

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232009

UNIVERSAL
LIBRARY

18404
18656

۱۹۱۵.۸

Pr. N. 2
۱۹۵۹

نشر فہرستیں جامعہ
جلواری

- 4 NOV 1966

Sultana M.A 135

2 4 NOV 1966

Sultana M.A 135

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

P2891.503

Call No. 19155.1

Accession No. 11404

Author ن - ع

P2. 18656

Title

عنوان قلمی
شرح معجم فارسی تمام جلد اول

This book should be returned on or before the date last marked below.

نمونہ مایہ

از

تشریح فصیح فارسی معاصر

جلد اول

شمال برنجی از انار:

عباس قبال اشتیانی، محمد علی فروغی، ذکار الملکات،

مجتبیٰ مینوی، دکتر پرویز نائل خانلری، سعید سیسی

برگزیده
دکتر حلال متین

۱۸۶۵۶

چاپ اول شہر یور ۱۳۳۸ھ

۸۹۱۶۵۰۸

ن

ج

مقدمه

لزوم مطالعه برای جوانان در هر زمان خاصه در عصر ما از جمله امور است که فواید آن بر کسی پوشیده نیست، خو گرفتن بدین کار گذشته از آنکه برگنجینه معلومات جوانان می افزاید و لذتباط ایشان را با گذشته بنحو جامعی محفوظ می دارد، بدانان مجال و امکان میدهد که از کاروان تمدن بشری باز پس نمانند و همواره با سیر افکار جهانیان همعنان باشند. اگر می بینیم چاپ را مادر اختراعات بشمار آورده اند سببی جز این ندارد که با تکثیر نسخه های آثار مفید راه مطالعه را برای طالبان با بهایی ارزان هموار می سازد و در نتیجه سطح دانش بشری روز بروز بالاتر می رود و همه در می یابند که برخلاف پندار آنان آنچه میدانند در برابر آنچه باید بدانند اندک است.

در کشور ما نیز اگر چندین کار شروع شده و کتابهای بسیار بطبع رسیده است مع هذا در قبال کشورهای مترقی امروز و حتی برخی کشورهای درجه دوم ما لرزان لرزان گامهای نخستین را بر میداریم و هنوز اندر خم یاب، کوچه ایم.

راست است که بیست سی سال پیش کتاب کم چاپ میشد اما اکثر آنها تألیف یا ترجمه کسانی بود که لطایف زبان فارسی را خوب می دانستند، بادیات کهن زبان مادری خود و زبان عربی که خواه ناخواه با زبان فارسی ارتباطی ناگسستنی دارد آشنایی کامل داشتند، مترجمان نیز زبان و ادبیات اروپایی را آنچنانکه باید فرا گرفته بودند و پس از سالها ممارست و آشنایی با مملو بهای مختلف نگارش در نهایت دقت و احتیاط قلم را بروی کاغذ بحرکت می آوردند و در نتیجه حاصل کارشان اگر هم کم بود خوب بود. البته این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که در آن روزگار افراد کتاب خوان و با سواد اندک بودند ولی این روزها در عین اینکه خواستاران

کتاب زیاد شده اند بنا بعلم اجتماعی و اقتصادی تعمق و دقت و پشت کار که رکن اساسی هر کاریست بخصوص در جوانان ما بضعف گراییده و بدین جهت کارهای ما در اکثر مسائل و بخصوص در آنچه بکتاب و کتاب خواندن و قضاوت در امور ارتباط حاصل می کند سطحی و نا استوار و گاه گاه نسنجیده است. غالباً توجه با اصول مسائل و کنه مطالب را از یاد می بریم، در خصوص هر مطلب تنها بمسئوعاتی چند یا آنچه در کتاب و مجله بی پایه و مایه ای می خوانیم اکتفا می کنیم و آنگاه برای اثبات و طرفداری از نظریات خود که پایه اش بر آست آنچنان تعصب بخرج می دهیم که صاحب نظران را بتحیر می افکنیم و خامی و بیمایگی خویش را بر همه آشکار می سازیم. بهمین جهت است که چون باین مقدمات بمطالعه کتاب می پردازیم اغلب بداشتن درجات علمی مختلف و مناصب و عناوین مهم و ادعاهای فراوان چون کودکان فقط طالب داستانیم آنهم قصه های بسیار ساده و پیش پا افتاده ای که نتیجه قصه را نویسند، بدون هر گونه پرده پوشی برای مابیان داشته باشد و بهیچ وجه باندیشه و تفکر و تأمل نیازی نباشد. علت این انحطاط چیزی جز این نیست که مدتهاست ما را در مدارس عادت نداده اند در باره امور بتفکر و تأمل پردازیم، علت و معلول را پیدا کنیم و از صغری و کبری اگر بدانیم چیست به نتیجه برسیم. مغرب بسیاری از ما افراد تحصیل کرده ساده و کود کانه است، در کارها فقط بظواهر و رنگ آمیزیه نظر داریم و حقیقه پیش خود فکرمی کنیم ما را بمطالب دقیق و عمیق نیازی نیست چه علت غائی و هدف زندگانی را تهیه غذا و پوشاک و خانه و ارضای تمنیات خویش می بنداریم و حداکثر برای آنکه بر دیگران مزیتی داشته باشیم در اتومبیل آخرین سیستمی سوار می شویم، با آخرین مد لباس می پوشیم، هر روز خود را بشکلی می آراییم، از کارهای مبتذل و ناپسند عوام الناس و تربیت نایافتگان اروپا و آمریکا تقلید می کنیم و یابدون آنکه یکی از زبانهای اروپایی آشنایی کافی داشته باشیم برای آنکه از دیگران عقب نمایم چند ماهی باروپا یا آمریکا می رویم ساختمانها، باغها و تفریحگاههای معروف آنجا را «تماشا» می کنیم

و خوشحال و خندان بکشور خود باز می گردیم ولی برخلاف همین مردمی که برای تماشای کشورشان رنج سفر را بر خود هموار می سازیم بسیاری از ما که با اصطلاح تحصیل کرده ایم و دوره های مختلف دبستان و دبیرستان و دانشکده را پشت سر گذاشته ایم پس از اتمام دوران مدرسه دیگر با مطالعه سرو کاری نداریم و تصور می کنیم کتاب خواندن و بکتاب و کاغذ و قلم پرداختن کار اطفال مکتب خانه است. و با خود می گوئیم چه ضرورت دارد که ما با این سن و سال و با این سخنان بزرگی که بر زبان می آوریم و ظاهر بسیار آراسته و گاه عالم نمای خود چون «شاگردان مدارس» کتاب بخوانیم؟ بعلاوه اگر بعلتی هم بمطالعه پردازیم، چه این کار خواه ناخواه اخیراً باب شده است، همین روزنامه های خبری و مجلات رنگارنگی که داریم حداکثر با «جزوه های ضمیمه اش» ما را کفایت می کند و چون در صدد نمایش علم دوستی و دانش پروری خود نیز بر می آئیم و «مجاهدتی» می کنیم، در این راه بتقلید از مردم متمدنی که بی کتاب زندگانی نمی توانند کرد راهی دیگر بر می گزینیم و فی المثل با مشورت کتابفروشی در اطاق کار یا پذیرایی خود کتابخانه ای بوجود می آوریم و تعدادی کتابهای خوش قطع خوش جلد طلاکوب می خریم و در طبقات «کتابخانه شخصی» خویش می گذاریم تا هم از يك طرف همه چیز زندگانی ما از نظر صوری با یکدیگر هم آهنگ و هم رنگ باشد و واحد جالبی را بوجود بیاورد و از طرف دیگر هم فکران ما که «بیخردانی چون ماهه ههند» ما را که چون ایشان شهره آفاقیم بستانند و روشمان را در راه تقلید صرف مورد تحسین قرار دهند.

وقتی کار بدین مرحله رسید برای چنین «افراد کتاب خوانی» هر کس می تواند قلم بدست گیرد و کتاب بنویسد، شعر بگوید و خود را در صف هنرمندان قرار دهد و در چنین بازار آشفته ایست که رواج بازار مطالب بی مغز مغلوط گمراه کننده بخصوص بوسیله اکثر مجلات ما نویسنده گان بی مایه روزافزون می گردد و کسانی که رنجی برده اند و از زبان و ادبیات و اطلاعات سودمند گنجی اندوخته خود را از انظار

سپس ضمن اشاره بوضع دانشگاه می‌نویسند: «اگر مثلاً آمار دانشکده علوم در نظر گرفته شود (که امروز مورد توجه خاص و دارای تجهیزات و تأسیسات و آزمایشگاههای بسیار است و روز ۲۲ فروردین ۱۳۳۸ اعلیحضرت همایون شاهنشاه از آن بازدید فرمودند) حقیقتی تأسف انگیز ظاهر و آشکار می‌گردد.

در آغاز سال تحصیلی (شهریور ۱۳۳۷) دانشکده علوم میخواست یکصد دانشجو برای شعبه علوم طبیعی انتخاب کند ششصد نفر برای امتحان ورودی نام نوشتند و نتیجه امتحان بقرار ذیل بود:

از ۶۰ نفر داوطلب فقط ۱۵ نفر معدلی بالاتر از هشت (هشت از ۲۰) داشتند و بقیه یعنی ۵۸۵ نفر معدلشان از ۸ کمتر بود دانشکده ناگزیر شد ۸۵ نفر کسری را از داوطلبانی بپذیرد که معدل آنها بین ۸ و ۶ بود.

ملاحظه می‌فرمایید که در علوم طبیعی نیز چه پیشرفت شگفت‌آوری نصیب فارغ‌التحصیلان دبیرستانها و داوطلبان ورود بدانشگاه در یکی از رشته‌های علمی شده است!

سخن بدرازا کشید، گفتگو از زبان فارسی و کتاب خواندن و تنزل سطح اطلاعات عمومی اکثر جوانان و بخصوص عدم اطلاع ایشان از زبان مادری خود در سالهای اخیر بود. اینک چنین بنظر میرسد که موضوع شایسته تحقیق بیشتر است و حتی المقدور باید علل این تنزل را بدست داد تا شاید بتوان درمانی مؤثر برای آن یافت. نگارنده با تجاربی که طی دوران تدریس خود حاصل کرده است سیر نزولی اطلاعات جوانان و محصلان را در قسمت زبان فارسی معلول علمی چند بشرح زیر می‌داند:

نخست آنکه در سالهای اخیر مسأله تخصص یافتن در یکی از رشته‌های علوم بدترین وجه ممکن در کشور ما تعبیر و تفسیر شده است بطوری که امروز اغلب دانش‌آموزان رشته‌های ریاضی و طبیعی که قسمت اعظم فارغ‌التحصیلان دبیرستانها

را تشکیل می دهند این چنین می بندارند که چون ایشان یکی از این دورشته را برای ادامه تحصیل بر می گزینند هرگز ایشان را با زبان و ادبیات فارسی کاری نیست و بدین جهت از روزی که تحصیلات عمومی ایشان در سال سوم دبیرستان پایان می پذیرد دیگر کمترین توجهی بزبان مادری خود نمی کنند و درست نوشتن و درست خواندن و اطلاع از ادب و تاریخ و شرح حال بزرگان کشور خود را که در خور توجه و اعتنای بسیارست کاری عبث و بیهوده می دانند. حقیقت آنست که در این قضاوت غلط دانش آموزان، ما معلمان نقش اساسی را بعهده داریم. هائیم که در عالم پندار برای شاگردان خود دنیایی می سازیم که افراد درس خوانده و مدرسه دیده اش جز تخصص در يك فن از دیگر علوم و فنون کمترین اطلاعی ندارند و بدین ترتیب از میلیونها افراد هر کشور و صاحبان مشاغل گوناگون تنها کسانی که معلم زبان و ادبیاتند ناگزیر باید درست خواندن و صحیح نوشتن و سخن گفتن را بدانند نه فی الهل بزشکان و مهندسان و حتی استادان رشته های علمی دانشگاه و دیگر متخصصان. بد بختانه این طرز تفکر بنحوشدیدی بین محصلان شیوع یافته است و اینک برای آنکه این مطلب بیشتر و دقیقتر مورد عنایت قرار گیرد موضوعی را که چند سال پیش از قول یکی از استادان ریاضیات نقل می کردند و همین طرز تفکر غلطی است که سالهاست بر مدارس با حکومت می کند بعنوان شاهد مدعا می آورم. می گفتند: این استاد ریاضی که استثناء در یکی از کلاسهای پنجم یا ششم دبیرستانی هم چند ساعتی تدریس می کرده روزی چون می بیند یکی از شاگردانش در حل مسأله هندسه یا مکانیک در مانده است در حضور جمع شاگردان با تعرض و تحقیر با او می گوید «آقا شما که نمی توانی مسأله هندسه را حل کنی چرا اینجا آمده ای؟ بفرمایید حافظ بشنود» (اشاره بکلاسهای رشته ادبی). لابد بزعم این شخص حافظ از جمله بدبختان بی استعدادی بوده است که بسبب عجز در حل مسائل ریاضی در یکی از رشته های ادبی، زمان خود چند کلمه ای زبان فارسی و ادبیات خوانده و سرانجام در ایران حافظ شده است و در کشورهای

دیگر افرادی مشابه او چون گوته و شکسپیر و هوگو !

بخلاف اینگونه افراد آنانکه خود در مدارس خارجی تحصیل کرده و یا با برنامه این قبیل مؤسسات آشنایی مختصری داشته باشند بخوبی می دانند چگونه ایشان زبان و ادبیات خود را همراه رشته های مختلف علوم مورد توجه قرار می دهند و این رکن اساسی ملیت و قومیت را بیازی نمی گیرند .

از اینگونه تلقینات سوء که بگذریم برنامه درس فارسی دبستان و بخصوص دبیرستان خود مایه بیسوادی و دوری شاگردان از عالم ادب است . در این مورد بد نیست در نهایت اختصار برنامه فارسی ایشان را مورد مطالعه قرار دهیم : دانش آموز در حالی که پیوسته در ساعات درس فارسی قطعاتی از متون کهن مانند : تاریخ بیهقی ، قابوسنامه ، کلیله و دمنه ، گلستان ، مجمل التواریخ ، جهانگشای جوینی و آثار شاعران معروف قرون گذشته می خواند که هر يك از آنها چون گوهری تابناك بر تاج ادبیات فارسی می درخشند حق ندارد انشای خود را در مدرسه بسبب هیچ يك از این کتابها بنویسد بلکه بتوصیة معلم خود باید آنرا در کمال سادگی و روانی و بر طبق اسلوب نگارش صحیح و متداول امروز (که از آن کاملاً بیخبرست) برشته تحریر در آورد در صورتی که نه در کلاس درس معمولاً چنین فرصتی برای معلم پیش می آید که او را در این زمینه راهنمایی کند و نه در کتابهای درسی خود برای رسیدن باین مقصود سر مشقی کافی می تواند یافت و بهمین جهت است که از سال سوم یا چهارم دبستان که در برنامه مدارس ما هفته ای يك یا دو ساعت بانشای زبان فارسی اختصاص یافته است تا آخرین سال دوره متوسطه همه بدون داشتن راهنما و سر مشق باید پیش خود آیین نگارش را فرا بگیرند .

بدین ترتیب دانش آموزان برخلاف ترتیب معقول و منطقی بجای آنکه ابتدا در مدرسه با آثار نویسندگان معاصر آشنا شوند تا بمدد آن در نگارش و بیان مطالب بنحو صحیح مهارتی کسب کنند همچنانکه در بسیاری از کشورها مرسوم

است، ناگزیر و بر طبق برنامه موجود بآثار ارزنده کهن ادبی که در دبستان و دبیرستان ایشانرا چندان بکار نمی آید می پردازند و چون در کمال وضوح و برای العین می بینند از آنچه در ساعات درس فارسی می خوانند نمی توانند احتیاجات روزانه خود را مرتفع سازند با زبان مادری خود دشمنی آشتی ناپذیری پیدا می کنند. بعلاوه بعلمت آنکه هنوز «زبان روز» و مقدمات را فرانگرفته بخواندن آثار منظوم و منثور کهن مشغول می شوند از درک ارزش حقیقی این آثار گرانها نیز در می مانند لغات بسیار می دانند، در امتحان فارسی نمره خوب می گیرند و از جمله شاگردان ممتاز کلاس نیز بشمارند ولی نمی توانند در یک نامه کوتاه علت غیبت خود را بدفتر مدرسه اطلاع بدهند، موفقیت کسی را تبریک بگویند و هرک آشنا یا دوستی را تسلیت. بر اساس همین نقص کتابهای درس فارسی است که اکثر شاگردان ما صرف وقت برای یاد گرفتن زبان فارسی را جز اتلاف عمر چیزی نمی شمارند. در صورتی که اگر ایشان در مدرسه ابتداء زبان و شیوه نگارش زمان خود را چنانکه شاید باید فرا بگیرند و بتوانند درست سخن بگویند و بنویسند بدون تردید بعداً باشوق فراوان بمطالعه آثار ادبی خواهند پرداخت. در آن زمان است که با خواندن این قبیل آثار ارزنده می توان جوانان را با گذشته درخشان ادب فارسی و بزرگان علم و ادب این سرزمین آشناساخت و احترام و توقیر بزرگان ایران عزیز را در دل ایشان بوجود آورد.

نتیجه ای که از اجرای این برنامه نادرست عاید می شود چیزی جز این نیست که امروز بیشتر نوشته های ما و بخصوص آنچه جوانان و محصلان بخوانند آنها رغبتی نشان می دهند از نظرفن انشاء خالی از خطا و لغزش نیست، آنچه را که می نویسیم بعلمت ندانستن زبان مادری خود مغلوط و نارساست و کلمات و ترکیبات و اصطلاحات را در جای خود بکار نمی بریم بعلمت آنکه نمی دانیم هر لغت را معنی بی دقیق و مورد استعمالی خاص است. علت این امر روشن است ما تصور می کنیم همین که توانستیم روزنامه ها و مجلات را بخوانیم و چند کتاب داستان را ورق بزیم و مثلاً در فهم اخبار

فارسی رادیوها در نمایم و مطالب کتابهای درس فیزیک و شیمی و جبر و مثلثات و امثال آنرا بدون ابهام و دشواری زیاد بفهمیم (که فهم این قبیل مطالب نیز امروز خالی از اشکال نیست) دیگر زبان فارسی را بنحو احسن می دانیم و احتیاجی بزحمت کشیدن و مطالعه کردن نداریم .

اغلب حتی بصورت بسیار ساده نمی دانیم چرا می گویند این شخص خوب می نویسد و دیگری بد و بطور کلی اختلاف بین نوشته خوب و فصیح را از بد و غیر فصیح تشخیص نمی توانیم داد و این حقیقتی است که بارها بعضی از دانشجویان بی برده با من در میان نهاده اند که مثلاً چرا می گویند سعدی نویسنده توانایی است یا فردوسی و حافظ و مولوی چنین و چنانند و فرق ایشان با دیگر نویسندگان و شعرا در چیست؟ و یا بچه علت بین این همه افرادی که امروز تحصیلات عالی دارند و باصطلاح دستشان بقلم میرود و چیز می نویسند و در نوشته خود نیز از نظر دستور زبان فارسی مرتکب خطایی نمی شوند فقط نام عده انگشت شماری بعنوان نویسنده چیره دست بر سر زبانهاست در صورتی که بسیاری از داستانها و قصه هایی را که در مجلات می خوانیم بمراتب «قشنگتر» از نوشته های افرادی چون: هدایت، فروغی، جمال زاده، اقبال، دشتی و نفیسی است؟

علت این عدم تشخیص کلام صحیح از سقیم و رسا از نارسا آنست که ایشان جز همین چند کتاب درسی که شامل منتخبی از آثار شاعران و نویسندگان ادوار گذشته است و روزنامه ها و مجلات بازاری چیزی نخوانده اند و خود محکی برای تمیز در اختیار ندارند فقط از این و آن شنیده اند که این نویسنده توانایی است و آن شاعری استاد . آنان غالباً بقصه و مطلب سرگرم کننده و پر حادثه احتیاج دارند و برای آنان فرق نمی کند که آنرا سعدی نوشته باشد یا بهار یا محصلی از کلاس ششم دبستان در صورتی که اگر ایشان در مرحله نخست بنخواندن قطعات فصیح معاصر بپردازند و با آن خوبگیرند و با راهنمایی معلم در شیوه های مختلف نگارش تأمل کنند بخوبی

- یازده -

بابتدال بسیاری از نوشته‌هایی که امروز باعلاقه می‌خوانند پی خواهند برد و گوهر را از خزف و سره را از ناسره تشخیص خواهند کرد .

از طرف دیگر باید انصاف داد که برای جوانان تعداد کتابهای ارزنده عمیق بنسبت کتب بی ارزش مغلوب نادرست انگشت شمارست و اکثر کتابهای موجود از جهت لفظ و معنی بهیچ وجه جوابگوی احتیاجات جوانان در عصر مائیت و این خلائی است که اگر در پر کردن آن بطریق عاقلانه اقدامی نشود جوانان ما ناگزیر برای پر کردن آن بامور دیگری روی می‌آورند که نه صلاح ایشان در آنست و نه صلاح ملک و ملت .

برای رفع این نقیصه و انجام این مهم یعنی آشنا ساختن جوانان و دانشجویان با آثار نویسندگان معاصر کوششهایی در سالهای اخیر شده است . انتشار « دریای گوهر » تألیف آقای دکتر مهدی حمیدی (سال ۱۳۲۹) ، « نثر فارسی معاصر » بکوشش آقای ایرج افشار (سال ۱۳۳۰) « شاهکار های نثر فارسی معاصر » در دو جلد با انتخاب استاد سعید نفیسی (سالهای ۱۳۳۰ و ۱۳۳۲) ، از جمله کارهایی است که درین زمینه انجام گرفته است .

کوشش مؤلفان محترم در این قسمت بیشتر متوجه جمع آوری و معرفی آثار داستان نویسان معاصر (دریای گوهر - شاهکار های نثر فارسی معاصر) با مطالب تاریخی و تحقیقی (نثر فارسی معاصر) بوده است که با انتخاب قطعات کوتاه از کتب نویسندگان و محققان معاصر در کتابهای خود آتش شوق و علاقه را در دل خوانندگان جوان برافروخته‌اند تا ایشان در صدد بدست آوردن اصل کتابها بر آیند و بدقت تمام آنها را بخوانند . از اینرو این کتب را می‌توان بمنزله مدخلی برای ورود و آشنایی جوانان بانویسندگان معاصر ایران دانست . ولی آنکه معلم است و سر و کارش با دانشجویانست و بمقدار اطلاعات عمومی و قلت معلومات اکثر ایشان در زمینه زبان فارسی که در صفحات قبل بتفصیل بدان اشاره گردید واقف است می‌داند چگونه

خواندن بعضی از داستانها مشکلی بر دیگر مشکلات محصلان در امر نگارش می افزاید. این مشکل چیست؟ گفته شد که کتابهای درسی ما برای زبان فارسی چگونه تهیه شده است و سبک نگارش مطالب آنها با آنچه امروز جوانان را بکار می آید تا چه حد اختلاف و تباین دارد حال آن عده معدودی از دانشجویان که عشقی بمطالعه دارند و بکتابهای درسی خود اکتفا نمی کنند ناچار بخواندن داستانهایی از نویسندگان معاصر می پردازند و چون هنوز چنانکه باید مقدمات را فرا نگرفته اند از داستانهایی که بسبک محاوره و گفتگوی عامیانه نوشته شده است و این روزها بخصوص در مجله های ما و در آثار بعضی از نویسندگان معاصر نیز کم و بیش دیده می شود فقط جنبه عامیانه نوشتن آنها بعلمت تضادی که از نظر سبک نگارش با کتابهای درسی ایشان دارد جلب توجه می کند و این خوانندگان تازه کار کم مایه علاقه مند اغلب پیش خود چنین می پندارند که مشکل انشاء نویسی و اصولا مشکل زبان فارسی همین بوده است که فی المثل تابحال می نوشته اند: «می خواهم این مطلب را با تو در میان نهم که از این پس مرا با ایشان کاری نیست» در صورتی که اگر همین مطلب را بشیوه محاوره و با چنین عبارتی بنویسند: «میخام اینو بت بگم که بعد ازین من با اونا کاری ندارم» دیگر مشکلی در پیش نمی ماند و یکباره بادرهم شکستن کلمات و درهم ریختن قواعد دستور زبان فارسی معجزی بزرگ بوقوع می پیوندد چه ایشان نیز چون صادق هدایت و جمال زاده و ... که گاه باقتضای وقایع و لحن قهرمانان داستان بدین شیوه می نویسند توانسته اند انشاء یا داستانی بپردازند. در حالی که این قبیل نویسندگان بزرگ عمری را صرف فرا گرفتن زبان مادری خود کرده اند، کتابها مطالعه کرده و چیزها نوشته اند و گاه در هنگام داستان نویسی بر حسب ضرورت بدین شیوه دست یازیده اند. ولی باید تصدیق کرد که فهمانیدن این مطلب بدانش آموزان چندان ساده نیست.

مع هذا در این مورد نیز باید اعتراف کرد که محصلان را گناهی نیست گناه از ماست که در کلاس درس و مدرسه نه ضرورت فرا گرفتن زبان مادری را چنانکه باید بایشان توصیه می کنیم ، نه کتاب خوب برای ایشان فراهم می سازیم و نه راه نگارش صحیح و بیان فصیح را بدیشان می نماییم و اینها نقائصی است که همه باید در رفع آن بکوشند .

ذکر این نکته نیز ضروری است که خوشبختانه در سالهای اخیر کوششهایی در زمینهٔ علاقه مند ساختن جوانان و محصلان بزبان مادری خود و بالا بردن سطح اطلاعات عمومی ایشان بعمل آمده است : اعلیحضرت همایون شاهنشاه بارها صریحاً علاقه مندی خود را بحفظ زبان فارسی و مصون ماندن آن از تعدی نامحرمان و بالا بردن سطح اطلاعات دانشجویان اظهار و در اجرای آن تأکید فراوان فرموده اند . وزارت فرهنگ در چند سال اخیر برای مبارزه با عدم توجه محصلان بزبان مادری خود از بین تمام دروس بجای درمان اساسی فقط نمرهٔ قبولی درس فارسی را از هفت به ده ترقی داده است تا ایشان اجباراً برای فرا گرفتن آن و یا لااقل نمره آوردن بیشتر جدیت کنند ، توجه مخصوص دانشگاه تهران بزبان فارسی در یکی دو سال اخیر انظار عموم علاقه مندان را نیز بخود جلب کرده است ، تأسیس بنگاه نشر و ترجمه کتاب و دیگر مؤسسات مشابه و توسعه کتابفروشیها در ده دوازده سال اخیر همه این نوید را می دهد که سیر نزولی اطلاعات جوانان ما سرانجام در آینده ای که دور نیست متوقف خواهد شد و بار دیگر آب رفته بجوی باز خواهد آمد .



نگارنده نیز برای آنکه بقدر وسع در رفع معایبی که گذشت گامی برداشته باشد با استفاده از تجربات دوران تدریس زبان فارسی وبخصوص دو سال تصدی «بخش زبان و ادبیات فارسی» در «دانشکدهٔ فنی آبادان» درصدد برآمد از آثار نویسندگان

- چهارده -

معاصر که در زبان و ادب فارسی از اساتید مسلم بشمارند و از زبان و ادبیات عربی و اروپایی نیز آگاهی کافی دارند مجموعه‌ای فراهم سازد و در اختیار جوانان و دانشجویان قرار دهد. مشتمل بر مطالب آموزنده و عمیق نه صد در صد مربوط به زندگی مردم اعصار پیشین بل جوابگوی احتیاجات جوانان در دنیای امروز، تا این کتاب بتواند بیرخی از مشکلات ایشان پاسخ دهد و علی الخصوص فصاحت و روانی آثار منتخب، خوانندگان را در امر نگارش زبان فارسی یار و مددکار باشد و ایشانرا از خطا و لغزش باز دارد. برای حصول این مقصود پس از صرف مدتی قریب دو سال و مطالعه آثار عده‌ای از نویسندگان معاصر در این مجلد فقط بجمع آوری برخی از نوشته‌های پنج تن از ایشان: عباس اقبال آشتیانی - محمد علی فروغی (ذکاء الملك) - مجتبی مینوی - دکتر پرویز ناتل خانلری و سعید نفیسی همت گماشت. قبل از آنکه خوانندگان ارجمند بمطالعه آثار منتخب در این مجموعه بپردازند، لازم است ایشان را بشیوه انتخاب قطعات در این کتاب بنحو اختصار آشنا سازد.

برای شروع کار ابتداء بجمع آوری آثار نویسندگان مورد بحث پرداخت و سپس در نهایت دقت بمطالعه آنچه فراهم ساخته بود مشغول گردید و آنچه را که در خور این کتاب و در حوصله خوانندگان چنین کتابی می‌یافت بکناری می‌نهاد آنگاه چون این کار با تمام رسید بار دیگر خواندن این آثار منتخب را از سر گرفت و قسمتهایی را که با احتیاجات جوانان و دانشجویان و غرض از تألیف این کتاب بیشتر موافق بود با احتیاط و تعمق فراوان برای چاپ برگزید که اینک از نظر خوانندگان محترم می‌گذرد. بدیهی است امروزه در بین اساتید زبان فارسی عده دیگری را می‌توان نام برد که هر يك از ایشان را در نگارش شیوه‌ای خاص و دلپسند و شایسته تقلید و پیرویست و فقط بعلمت آنکه اکثر آثار ایشان مربوط به تحقیقات صرف ادبی و تاریخی و موضوعاتی از این قبیل است بی‌نیاز آن بود برگزیدن قطعاتی از نوشته‌های ایشان

- پانزده -

برای کسانی که می‌خواهند در راه آشنایی با آثار منشور فصیح زبان فارسی کام بردارند مطبوع واقع نگردد و در نتیجه بعضی از خوانندگان چنانکه باید بعمق و ارزش نوشته‌های ایشان پی‌نبرند و مقام واقعی این دسته از نویسندگان را در نیابند به‌علاوه کتاب از اندازه درمی‌گذشت. از اینرو این کار را بمجلدات دیگری که ممکن است این کتاب در پی داشته باشد باز گذارد.

برای چاپ قطعات این مجموعه از صاحبان آنها کسب اجازه شده است بدین امید که این امر نیز بمرور در ایران سنتی شود تا هر کس نه بی‌اجازة مؤلف یا نویسنده بچاپ آثار او بپردازد و نه کتابفروشی خود را مجاز بداند اثر نویسنده‌ای را با انعقاد يك قرار داد بارها برفع خود بطبع برساند. در این قسمت بر خود فرض می‌دانم که درود بیکران خود را بر روان استاد بزرگ فقید مرحوم عباس اقبال و شادروان محمد علی فروغی تقدیم دارد و از دانشمند محقق آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران که با وجود گرفتاریهای فراوان در مدت اقامت کوتاه خود در تهران با نهایت لطف و بزرگواری زحمت مطالعه و تجدیدنظر در آثار منتخب خود را برای چاپ در این مجموعه قبول کردند و از آقای دکتر پرویز ناتل خانلری استاد محترم دانشگاه تهران که باتائید تقاضای اینجانب بدین کار بدیده قبول نگریستند و از استاد دانشمند آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران که علاوه بر موافقت کامل با چاپ برخی از آثار خود مرا در فراهم ساختن این مجموعه تشویق بسیار فرمودند و از آقای حبیب یغمائی مدیر دانشمند مجله یغما که در کسب اجازه برای بچاپ رسانیدن مقالاتی از نوشته‌های مرحوم محمد علی فروغی بر من منت فراوان گذاردند تشکر کند. عمیق و آموزنده بودن مطالب این مجموعه قبل از هر امر مورد توجه خاص بوده است. حتی المقدور از انتخاب قطعات بسیار طولانی یا مربوط بتحقیقات ادبی و تاریخی محض خودداری شده است و گاه‌گاه بمطالب چاشنی‌یی از داستانهای پرمغز مینوی و نفیسی زده است تا رغبت خواننده را بقراءت این مجموعه برانگیزد.

بطور کلی بجای آنکه از آثار دهها نویسنده هر يك چند صفحه‌ای در این کتاب فراهم شود ترجیح داده شده است که از چند تن از نویسندگان بزرگ معاصر قطعاتی متعدد در موضوعات مختلف در این مجموعه آورده شود تا خواننده بهتر بطرز تفکر و سبک بیان و نگارش ایشان آشنا گردد چه واضح است خواننده را نمی‌توان با یکی دو صفحه از آثار نویسندگان با سبک نگارش و ارزش واقعی ایشان آشنا ساخت . از انتخاب قطعاتی که بشیوه محاوره و گفتگوهای عامیانه نگاشته آمده با وجود آنکه در جای خود دارای ارزش بسیار است بناً بعلتی که قبلاً مذکور افتاد خود داری شده است .

تمام قطعات بدون ادنی تصرفی عیناً بصورت اصل در این کتاب نقل شده است (جز در یکی دو مورد) و از اظهار نظرهای بیجا و ناصواب و حذف بعضی از قسمتهای يك مقاله یا داستان که مسلماً بارزش واقعی و کلیت و وحدت موضوع هر نوشته‌ای خلل وارد می‌سازد نیز بر حذر بوده است .

قواعد نقطه گذاری ، قواعد املائی ، اتصال و انفصال کلمات مرکب و دیگر مطالب مشابه نیز از هر جهت با اصل نوشته منطبق است زیرا کاملاً آشکار است علاوه بر آنکه هر يك از این نویسندگان را اسلوبی خاص در نگارش است شیوه‌ای مخصوص نیز در مورد رعایت این قبیل قواعد می‌باشد و بنظر نگارنده رعایت این موضوع نیز لازم بود . ولی با وضع چاپخانه‌های موجود نمیتوان گفت خود ایشان تا چه حد در این امر توفیق حاصل کرده‌اند همچنانکه راقم این سطور نیز با وجود آنکه مراعات این مهم را در سر لوحه کارهای خود در چاپ این مجموعه قرار داده باز نمی‌داند تا چه اندازه در انجام این کار موفق شده است .

در قرار دادن آثار نویسندگان در این کتاب و ذکر نام ایشان در قسمتهای مختلف همه جا ترتیب الفبایی نام خانوادگی ایشان مراعات شده است . در نگارش شرح حال نویسندگانی که آثارشان در این مجموعه آمده است

کتاب «نثر فارسی معاصر» تألیف آقای ایرج افشار مورد استفاده قرار گرفته است. بعلاوه چون منظور این بوده است که از آثار منشور فصیحای معاصر قطعاتی در این کتاب فراهم شود و برای اینکه این کار فایده دیگری نیز در برداشته باشد برخی از مطالبی را که نویسندگان مورد بحث از زبانهای بیگانه بفارسی ترجمه کرده‌اند باین مجموعه اضافه کرده است زیرا کتاب حاضر محتوی «نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر» است و وجود قطعات ترجمه شده از زبانهای خارجی لااقل مفید این فایده تواند بود که خواننده دریابد چگونه نویسندگان توانا در ترجمه متنی از زبانی بیگانه اسلوب طبیعی نگارش زبان مادری خود را از یاد نمی‌برند و تحت تأثیر زبان متن اصلی قرار نمی‌گیرند و این خود امریست که باید مورد توجه جوانان در کار ترجمه قرار گیرد.

مطلبی دیگر که در کتاب حاضر مورد اعتنای خاص بوده اختصاص یک بخش نسبتاً مهم به «مقاله نویسی» است زیرا امروز این فن در ادبیات جهان مقام شامخی دارد و یکی از مهمترین انواع آثار ادبی بشمار می‌آید که متأسفانه این موضوع هنوز چنانکه شاید در زبان فارسی مورد توجه قرار نگرفته و مفهوم مقاله (Essay) و مقاله نویسی بین غالب فارسی زبانان ازمرحله‌ای ساده و ابتدائی تجاوز نکرده است و اغلب افراد تحصیل کرده نیز از معنی مقاله و انواع آن تصویری فراتر از سرمقاله‌های روزنامه‌ها ندارند بهمین مناسبت توجه خوانندگان را بمقالات متنوعی که در این کتاب آمده است جلب می‌نماید.



در پایان این گفتار تذکر این نکته را لازم می‌دانم که نگارنده قسمت اعظم مطالب این مجموعه را بر حسب ضرورت برای مطالعه دانشجویان دانشکده فنی آبادان بصورت پلی کپی فراهم ساخته و در اختیار ایشان قرار داده بود و اگر تشویق فوق‌العاده و راهنمایی دوستان فاضل و ارجمندم آقای دکتر احمد علی رجائی استاد

دانشکده ادبیات تبریز و آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد دانشکده ادبیات مشهد که همواره از دوستی و صفای ایشان بهره‌مند بوده‌ام نمی‌بود بازم این مطالب حد اکثر بهمان ترتیب در اختیار دانشجویان معدود دانشکده فنی آبادان قرار می‌گرفت و بس . اینک اگر در چاپ و انتشار این کتاب برای جوانان و دانشجویان فایده‌ای متصور باشد این فایده بی‌شک مرهون تشویق ایشانست که در این کار نیز حقی بر من دارند .

جلال متینی

دانشکده فنی آبادان

مرداد ماه ۱۳۳۸

فهرست

صفحه	عنوان
۱	عباس اقبال آشتیانی
۲	شرح حال و تصویر
۳	دانشمند واقعی و معرفت حقیقی
۱۵	کهنه و نو
۲۳	اهمیت مقام مطبوعات
۳۲	آئین مانوی
۳۸	اصفهان و آثار تاریخی آن
۴۶	غلط املائی
۵۲	لزوم احیای کتب قدیمه
۶۰	آزادی فکر
۷۰	غارت معنویات
۸۲	اندیشه و عشق
۸۸	محمد علی فروغی (ذکاء الملك)
۸۹	شرح حال و تصویر
۹۰	یران را چرا باید دوست داشت
۹۶	مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه
۱۱۲	ادای سخن یا سخن سرائی
۱۲۰	سخنوری رومیان
۱۲۴	گفتار سیمرون در دفاع از میلیون
۱۵۱	دکارت
۱۵۹	روسو
۱۶۷	مجتبی مینوی
۱۶۸	شرح حال و تصویر
۱۶۹	عمر دوباره
۱۷۶	عبرت تاریخ
۱۹۶	نمایش «ایرانیان»
۲۰۷	قصه زنی از اهل باث

۲۱۵	احقاق حق يك بچه
۲۲۱	بنفشه ملكه
۲۳۲	زندگانی بشری
۲۷۱	<u>قصه فاست</u>
۲۷۷	هدایای هیمکف
۲۸۵	دکتر پرویز نائل خانلری
۲۸۶	شرح حال و تصویر
۲۸۷	<u>نامه‌ای به بسرم</u>
۲۹۲	<u>دفاع از زبان فارسی</u>
۳۰۰	<u>باک باخته</u>
۳۰۶	شعر مرگ
۳۱۰	شعر نو
۳۱۵	انتقاد
۳۲۲	هستی یا نیستی
۳۲۶	همسایگان ناشناس
۳۳۱	قالی نو
۳۳۶	<u>نوروز</u>
۳۴۰	نویسنده‌گی
۳۴۶	بیماری الفاظ
۳۵۳	لفظ عامه و لفظ قلم
۳۶۱	هنر نمایش
۳۶۵	درد روزگار
۳۶۹	دانش و آزادگی
۳۷۷	<u>سعید نفیسی</u>
۳۷۸	شرح حال و تصویر
۳۷۹	ستارگان سیاه
۳۸۴	آشیان خراب
۳۹۱	راه آدم شدن
۳۹۷	سیل تمدن
۴۰۰	برده درون نمای
۴۰۵	چنایت من

۴۱۱

مکتوب دهم

۴۱۴

مکتوب بیست و سوم

۴۱۷

مکتوب بیست و نهم

۴۲۲

مکتوب سی و یکم

۴۲۵

مکتوب چهل و ششم

۴۳۰

نزار و صدمین سال رود کی

۴۳۵

ماه نخبشب

۴۵۳

غر بالپند غیور

۴۵۹

شهید خیوه

۴۶۶

امیرزاده نافر جام

عباس قباڻ شمشاد



عباس اقبال آشتیانی

عباس اقبال آشتیانی بسال ۱۳۱۴ هجری قمری متولد گردید و پس از فرا گرفتن تعلیمات مقدماتی در زادگاه خود برای تکمیل تحصیلات به تهران آمد و مدرسه دارالفنون را به پایان رسانید. اقبال فعالیت‌های فرهنگی خود را با خدمت در کتابخانه عمومی معارف و تدریس در دارالفنون آغاز کرد سپس در مدارس علوم سیاسی، نظام و دارالمعلمین عالی نیز بتدریس ادبیات و جغرافیا پرداخت و هنگامی که در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی بسمت منشی همراه يك هیأت نظامی ایران به پاریس رفت ضمن انجام وظایف اداری توانست باحراز درجه لیسانس در رشته ادبیات از دانشگاه معروف « سوربن » فرانسه نائل آید .

چون اقبال بایران بازگشت دانشگاه تهران افتتاح شده بود و با سمت استادی در دانشکده ادبیات بتدریس مشغول گردید . با وجود آنکه اقبال از اعضای پیوسته فرهنگستان ایران بود بارها صریحاً مخالفت خود را با نحوه کار فرهنگستان اعلام داشت . از جمله کارهای بسیار پر ارزش او انتشار مجله « یادگار » است که در سال ۱۳۲۳ با انتشار آن پرداخت و پنج سال این کار را ادامه داد ولی درین زمان قانونی بتصویب رسید که کارمندان دولت را از روزنامه نگاری منع میکرد ، بدینجهت اقبال علیرغم میل خود و برخلاف انتظار دوستانش این مجله سودمند را تعطیل کرد . وی در سالهای اخیر عمر خود مستشار فرهنگی ایران در ترکیه و ایتالیا بود و در سال ۱۳۳۴ هجری شمسی در رم رخت از جهان بر بست .

اقبال بواسطه تسلط بر زبان فرانسه کتابهایی را از آن زبان بفارسی ترجمه کرد و متون بسیاری از آثار ادبی و تاریخی را بروش علمی تصحیح و منتشر نمود . کارهای ادبی و تألیفات او بسیار است که درین مختصر نمیتوان بتوضیح آنها پرداخت بخصوص که مقالات او اینک مورد توجهست . از جمله تألیفات مشهور اوست : خاندان نوبختی ، کلیات تاریخ تمدن جدید ، تاریخ مفصل ایران ، قابوس و شمگیر زیاهری ، ابن المقفع ، بحرین و جزایر و خلیج فارس ، دوره جغرافیای عالم ، (برای مدارس سه مجلد) ، دوره تاریخ عمومی (برای مدارس) ، دوره تاریخ ایران (برای مدارس دو مجلد)

دانشمند واقعی و معرفت حقیقی *

معمولاً پیش مردم ظاهر بین بیخبر دانشمند واقعی کسیست که از اقران خود بیشتر چیز بداند و در خزینه خاطر از معلومات و معارف سرمایه‌ای وافر اندوخته داشته باشد یعنی عامه، فاضلترین مردم کسی را میشناسند که از لحاظ کمیت دانستنی‌ها و فراوانی محفوظات بر همگنان مقدم شمرده شود و کسی نتواند در این مقام با اودم همسری و برابری زند.

اگر این تشخیص صحیح باشد پس رسیدن باین منزلت بدون طی مراحل عدیده از عمر و سالیان دراز تحمل رنج آموختن و فرا گرفتن جز بپیران سالخورد کسی دیگر را میسر نتواند شد و جوان هر قدر هم بالاستعداد و تیزهوش باشد تا بعد اکثر عمر نرسد شایستگی آن که عنوان دانشمند و فاضل بیابد نخواهد یافت.

اگر واقعاً علت غایی و طریقه منحصر بفرد عالم شدن همین اندوختن و فرا گرفتن است پس چاره‌ای جز آن نمی‌ماند که شخص در تمام مدت زندگانی از السنه و افواه آموختنیها را بشنود و بخاطر بسپارد یا آنکه آنها را در متون کتب و دفاتر بخواند و یاد بگیرد. اما چون از بدبختی دوره عمر انسانی بسیار کوتاه و وسعت دامنه فراگرفتنیها بی پایان است هیچکس نمیتواند ولو آنکه تمام ساعات شب و روز خود را بتعلیم و آموختن بدهد و جز این کاری نکند بمبلغی از آن که قابل اعتنا باشد برسد و بمقداری از آن دست یابد که باستظهار آن بتواند بر دیگران فخر بفرشد چه آنجا که عمر و بود و نمود ما در مقابل عظمت عالم طبیعت و بیکرانی زمان بهیچ شمرده میشود معلومست

که افزودن قدری ناقابل ازا اعتباریات بر آن هیچ مؤثر اثری و شایسته نمودی نخواهد بود. وقتی که دانشمند تیزهوش روشن بینی پس از سالها صرف عمر و فرا گرفتن اصول کلی جمیع معلومات عصر خود با مثال خویش بگوید که:

آمد شدن تواند برین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد
یا:

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در محفل جمع شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

دیگر جای هیچ شبهه باقی نمی ماند که تمام شورش و شغبهای افراد انسانی وقیل و قالهای مدرسه ای فضلا و متمتعین تا حدی از بیخبری و کم ظرفی است چه جسارت و جرأت در این مرحله تا یک اندازه زاده جهل است و بانگ و غوغا نتیجه بیخبری و سبکسری. طلبه ای را حکایت کنند که با تبختری تمام در صحنه مدرسه قدم میزد و سینه خود را بوجه بی پیمود و میگفت که متحیرم که این همه علم چگونه در سینه من جا گرفته، بعد از تحقیق معلوم شد که مولانا تازه بخواندن کتاب «شرح امثله» مشغول شده است و هنوز از آن مرحله ابتدای نگذشته.

اگر بدیده انصاف ببینیم و عظمت عالم را در نظر بیاوریم میان کمیت معلومات این طلبه مبتدی با مقدار علم فضالائی که خود را بغایت هر علمی رسیده و منتهی میدانند تفاوتی نیست چه در مورد قیاس با مقدار آب اوقیانوس کبیر یک قطره و یک کوزه آب در ناچیزی تقریباً هر دو بیک پایه و اندازه اند.

امروز دیگر از بدیهیات است که کره زمین مسکن ما یکی از کوچکترین کرات عدیده آسمان بی ابتدا و انتهاست که از کرورها سال قبل از این در فضای لایتناهی سرگردان و محکوم حکم چندین حرکت قسری بوده و هست و دست توانائی نامرئی از بدو خلقت آنرا با آنچه در سطح آن برجاست بوادی نامعلومی پرتاب کرده و این کره سرگردان در عین آنکه معلوم نیست در چه جهت و بطرف کدام مقصود می رود اشرف مخلوقات

راهم با این همه هوی و هوس و نخوت و جبروت با خود میکشاند شاید هم روزی در نتیجه بر خورد بکره ای دیگر یا بر اثر حادثه ای از نوع حوادثی که فضا پیوسته میدان بروز و ظهور آنهاست بیکبارگی از هم متلاشی شود و هر ذره خاکی از آن بجائی بیفتد . این حال کره زمین مسکن ماست و تابوده نیز چنین بوده است در صورتیکه انسان تا چندی پیش همیشه در این بندار سر میکرده است که این کره مرکز عالم است و جمیع کواکب و آسمانها دور ماوای او دوگردشند حتی خلقت جمیع ممکنات و افلاک و اختران بطفیل وجود او که زبده مخلوقات و خلاصه موجودات است صورت گرفته ، روانش شاد باد که گفت :

دریا بخیال خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست
غرض از این مقدمات آنکه هر کمیتی که بدست انسان که کمیت عمر و قدرتش بسیار محدود و ناپایدار است جمع آید و در حیز اختیار او قرار گیرد چه از نوع مادیات سریع الزوال باشد چه از مقوله معارف و معلومات که نسبتاً جاویدترند باز سرمایه ای نمیتواند محسوب شود که در قبال بی پایانی استطاعت عالم و بی نیازی دستگاه خلقت عظم و ارزشی داشته باشد .

بعد از این مقدمه جای این سؤال باقی است که اصلاً غرض از اندوختن عالم و آموختن دانسته های مردم پیشین چیست و اگر واقعاً تمام فضیلت عالم و عالم موقوف بر این است که سراسر عمر بخواندن و یاد گرفتن و بحفاظت سپردن بگذرد آیا هیچ عقل درست و ذوق سلیمی روا میدارد که با وجود علاقه طبیعی که در هر انسان عادی بلذت طلبی و تمتع از حیات و جلب منفعت موجود است از جمیع لذایذ دست بردارد و یکسره بدنبال تحصیل و تعلم که مستلزم تحمل همه قسم زحمت و از خود گذشتگی است بدود ؟

مردی که همه عمر را تنها در راه آموختن و فرا گرفتن صرف میکند اگر زاهد و عابد است و در طلب اجرا خروی و یافتن حور و قصور میکوشد ما را با او کاری نیست چه این طایفه هم معذودند و هم بصدق یاریا خود را از جمع جمهور ناس که خواهی

نخواهی باید در رفع حوائج زندگانی این دنیای خود بکوشند خارج کرده و در فکر بدر بردن کلیم خود از آبد اما اگر زاهد و عابد نیست پس ناچار علم را برای این دنیا فرامیگیرد و لاعلاج باید روزی علم خود را اگر هم برای انتفاع دیگران نباشد اقلاناً برای استفاده شخصی بکار ببندد و پیش از آنکه عمر پیمان رسد قدمی نیز در راه اعمال و استخدام فرا گرفته‌های خود بردارد .

از یکی از دوستان که برخی از ایام خود را در یکی از مدارس قدیمه به تحصیل فقه گذرانده بود شنیدم که باجمعی از طلاب علوم دینی در محضر استادی بمطالعه کتاب شرح کبیر اشتغال داشتند . در میان این طلاب پیرمردی بود که کتاب مزبور را چندین بار پیش همین استاد و قبل از او پیش استادانی دیگر خوانده بود و هر بار که طلابی تازه نفس شرح کبیر را بمطالعه شروع میکردند او نیز با ایشان همراه میشد . روزی نواده استاد را که پسری نارس و در سنین سه و چهار از عمر برد خادم بمحض مطالعه آورد . طلاب هر يك با فرین و تحسین و دعای خیر در حق نواده استاد پرداختند . چون نوبت بطلبه پیر رسید دستی بریش سفید خود کشید و گفت خداوند توفیق و عمر مرحمت کند تا روزی در خدمت آقا زاده شرح کبیر بخوانیم !

آیا عمر محدود انسان طالب علم باید بالکل بهمین خواندن شرح کبیر یا جبر و مثلثات و امثال آنها بگذرد و اصطلاحات و عباراتی را بر روی هم بار و مغز خود را از اجزائی متفرق و غیر متلائم انباشته نماید یا آنکه غیر از این مرحله ابتدائی سیر بطرف مقاماتی دیگر نیز بر عهده او نهاده شده ؟

انسان غرق در دریای نامحدود احتیاج است و با وجود تمام دست و پاهائی که از ابتدای آفرینش خود تا کنون کرده باز هم چنان محتاج باقی است و اگر نکوشد و از انجام بعضی تکالیف و اعمال پاره‌ای تدابیر غفلت کند هیچگاه بساحل نجات نمیرسد و تلاطم امواج احتیاجات او را در خود فرو میبرد .

تمدن عبارت است از مجموع تدابیری که افراد با استعداد بشر از ابتداء تا امروز

برای رفع حوائج خود اندیشیده و هم اکنون نیز می‌اندیشند . وسائلی که ما امروز برای رفع حاجات زندگانی خود داریم و هر روز از آنها فایده بر می‌داریم و در صورت امکان در اصلاح و تکمیل آنها میکوشیم نتیجه همان تدابیری است که سابقین اندیشیده و بماعتقل ساخته‌اند ، علم و معارف نیز از همین نوع تدابیر است و اساساً ایجاد و ظهور آنها هم برای رفع حوائج مادی و مامعنوی عهومی انسان بوده و هم امروز نیز باید در همین راه مصرف شود .

اگر کسی مثلاً از وسایل مادی که دست بدست از پیشینیان بارث بما منتقل شده چیز یا چیزهائی را بجای آنکه بمصرف رفع حاجت خود یا عامه برساند فقط در خانه خویش جمع آورد و در عین اینکه خود و مردم را در احتیاج مبرم می‌بیند قدرت یافهم آنرا نداشته باشد که از آنها رفع حاجت کند و بهمین خوش باشد که مقدار کثیری از این اشیاء را مالک است و در انبار خود ریخته چنین شخص علاوه بر آنکه در پیش مردم محتاج و فقیر بقلم میرود در حقیقت مالک چیزی نیز نیست چه تا قدرت تصرف و بهره برداری کسی در مایه‌ملکی معزز نشود او را نمی‌توان توانگر و ثروتمند گفت .

همین حال مسلم است کسی را که عمری بذخیره کردن معلومات ناقص متفرق گذرانده و در عین آنکه مغز خویش را از دانسته ها و تجارب علمی دیگران انباشته بآن فیضی که او را در خط رفع حاجت از این اندوخته ها برای خیر خود و خیر عهومی بیندازد نرسیده و همچنان در وادی بیخبری و بیچارگی فرو مانده است .

کسانی که عمر خود را منحصرأ بفرا آوردن معلومات میگذرانند و حرص و ولعی خارج از حد معقول در این راه نشان می‌دهند عیناً بغارتگرانی می‌مانند که در تاریکی شب شهری یا کاروانی زده و بدون آنکه مجال تشخیص داشته باشند بشتاب تمام هر چه را در دسترس خود یافتنند میر بایند و فرصت و تمیز آنکه کدام متاع نفیس تر و برای رفع حاجت مفیدتر است برای ایشان میسر نمی‌شود چه تنها حاجت این قبیل مردم همان

اقتناع احتیاج غارتگری و دستبرد است و این حس که بتدریج صورت عادت بخود میگیرد در صاحبان آن دیده بصیرت و مصلحت اندیشی را کور میکند .

گفتیم که معلومات و معارف عمومی بشر نیز از جمله تدابیری است که مردم هوشیار زیرک برای رفع حوائج مادی و معنوی خود اندیشیده‌اند بنابراین تمام سعی جویندگان دانش و فرهنگ و جهد فضلا در راه تکمیل آن باید متوجه خیر و انتفاعی باشد که شخص یا نوع از علم میتواند بردارد اما "نباید تصور کرد که هر قدر علم و اطلاع کسی بیشتر شد دست او برای رساندن این خیر و انتفاع گشاده تر میگردد چه علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات و چون دامنه مجهولات نامحدود و بی پایان است بهر اندازه که علم توسعه و کمال پیدا کند باز در مقابل عظمت عالم مجهول از جهت کمیت چیزی بر قدر و قیمت آن افزوده نمی شود و بهر حال که در آید همان حکم قطره و دریا را خواهد داشت .

بزرگترین فرقی که مابین يك تن و حشی بايك نفر متمدن موجود است ، در عین اینکه چون هر دو از نوع بشرند بنا بر این هر دو در زنجیر احتیاجات پابند ، این است که متمدن قوه درك مقداری از احتیاجات خود را دارد و با استطاعتی که در رفع آنها تحصیل کرده باین عمل دست میزند در صورتیکه و حشی یا اصلاً از درك احتیاج محروم است یا در صورت این درك تدبیر و قدرت و وسایل بر آوردن آنها را در خود نمی بیند .

تفاوت مابین يك نفر عالم واقعی و يك نفر جاهل بیخبر نیز در عین اینکه هر دو در قبال کلیه اسرار خلقت و قوانین و سنن حاکم بر آن اراضی و سماوی بيك پایه عاجز و سرگردانند، اینست که عالم واقعی بمقداری از جهل خود پی میبرد و ببیان عجز و بیچارگی خود قادر است در صورتیکه جاهل همچنان در جهل مرکب باقی است و هر چه هم بکوشد جز آنکه از ضلالتی بضالتهی دیگر برود و از چاله بچاه افتد بهره‌ای دیگر نخواهد برد .

جاهل چون خود را بی باکانه در هر راه تاریک پر خوف و خطر می اندازد

ناچار بوادى هلاك و بوار فرو ميشود در صورتيكه عالم واقعى از آنجا كه قبلأ پى بتاريكى و مخافت راه برده ميكوشد، كه اگر راه را نميتواند بر خود روشن سازد لااقل با احتياط قدم بردارد و از جوى و جر و چاه و چاله آن احتراز كند سپس ديگران را بر مهالك آن بياگاهاند و در اين راه پيمائى هدايت كند .

هيچكس با خواندن كتاب و اندوختن دانسته هاى پيشينيان و پيمودن عرض و طول مدرسه و كتابخانه با دراك مجهولات عالم زنده و پيمودن راههاى مظلوم و پر آسيب حيات ظفر نخواهد يافت و در اين مرحله بين او و جاهل تفاوتى نيست .

آنچه در كتاب هست يا از استاد ميشنويم خلاصه استنباط و دريافت و تاثير افرادى است از جنس ما كه در زمانى غير از زمان ما ياد درميان مردمى غير از ما ميزيسته و بچشمى غير از چشم ما در احوال جهان و جهانيان ميديده اند .

كسى كه با سم تحصيل علم تنها بجمع آورى همين نوع معلومات قناعت كند درست بدان ميماند كه بخواهد راه امروز زندگاز را با چشم غير و راهنمائيهائى كه مدتها قبل براى راهى غير از اين راه ترتيب داده شده پيمويد و از چشم و ذوق و استعداد خود كه ممكنست از چشم و ذوق و استعداد ديگران ناتوان تر و نارسا تر نباشد استفاده نكند .

بايد آن كتاب را دوست داشت و آن استاد را پرستيد كه بجاي انباشتن مغز و فلج ساختن قوه استنباط شخصى ذوق طبيعى خواننده و شنونده را بوجد و اهتزاز آورد و غنچه استعداد و لياقت او را در آغوش ملاحظت و هدايت بشكفاند و چشم نيمه خواب او را بدمد نسيمى لطيف تر از نسيم سحرى يعنى بنفحات مهر و نوازش بگشايد و قدمهاى متزلزل او را در طى طريق حيات روز بروز استوار تر سازد نه آنكه با تحميل مستبدانه استنباطات پادرها و محفوظات ثقييل جانكاه خود خاك مرده بر فرق هر استعداد جوان بپاشد و آب نوميدى و ذلت بر شعله هر ذوق سوزان بريزد .

براي وصول به مقصدى دو عمل لازم است اول تحقيق و شناختن راه درست آن

مقصد بشکلی که شخص رهرو گمراه نشود و بزودی و از اقصا طرق بآنجا برسد، دیگر پیمودن مسافتی که میان ما و مقصد موجود است. آیا بصرف پیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل بی آنکه قبلاً راه و رسم منزل شناخته شود رهرو جز آنکه بتر کستان بیفتد نتیجه‌ای خواهد برد؟

بیشتر محصلین و طلاب علوم که برای رسیدن بمقصدی اختیار عقل و استعداد و ذوق خود را بدست هر کتاب یا هر استاد خود بخوابانند و ناآزموده میدهند و میخواهند بهدایت آن کتب و پهای آن استادان بمنظور و مقصد خود برسند غالباً گمراه میشوند زیرا که این قبیل کتب و استادان غالباً طالب و محصل را بدون آنکه راه و رسم صحیحی بایشان بنمایند بیراهه می‌اندازند و ایشان را بجد و جهد در طی طریقی که مبدأ و منتهای آن قبلاً معلوم نشده و بهیچوجه مسلم نیست که رهرو بآن وضع بمقصود برسد ترغیب و تحریض میکنند.

شاید هنوز در مملکت ما عده کثیری چنین تصور مینمایند که سرّ ترقی مردم مغرب زمین و علت عمده تفوق علمی ایشان بر ما آنست که اروپائیان از جهت «کمیت» معلومات و معارف بر ما برتری یافته‌اند و بکتن اروپائی در راه طلب علم و آموختن و انباشتن مغز و سینه زیادتر از بکتن طالب علم ایرانی جد و جهد بخرج میدهند و بیشتر معلومات و محفوظات دارند.

باینکه مسلماً طالب علم اروپائی سهل‌انگار و کم‌جهد نیست بلکه در این راه یک دقیقه از عمر او نیز بخریه تلف نمیشود باز چنان تصویری سطحی است و سرّ ترقی اروپائی در مرحله علم و معرفت در کثرت فضل و دانش و زیاد آموختن نیست بلکه رمز کار اروپائیان که همان نیز موجب تفوق و تقدم کلی ایشان شده در درست آموختن یعنی «کیفیت» دانش اندوزی و اختیار راه و رسم صحیحی در این مقام است و این همانست که خود ایشان آنرا «متد»^۱ میگویند و ما باید آنرا «روش درست» ترجمه کنیم.

اهل علم اروپا هم مانند علمای مملکت ما تا اواسط قرن هجدهم میلادی پابند يك سلسله خرافات علمی و تعبدات خلاف عقل و منطق و گرفتار اقوال علمای قدیم و از باب ادیان بودند و جرأت و جسارت آنکه زیر بار این قیود بزنند و بچشم خود در عالم خارج ببینند و بذوق واستعداد شخصی بفهم اسرار خلقت و تشخیص مصالح زندگانی بپردازند نداشتند بهمین جهت طالب علم برای ایشان هم بهمان فراگرفتن محتویات کتب قدما و قبول تعبدی اقوال استادان انحصار داشت .

ظهور چندتن دانشمند باذوق تیزهوش مثل الکساندر فن هومبولت^۱ و چارلز لایل^۲ و چارلز داروین^۳ و ارنست رنان^۴ که بزرگترین منتقدین علم و معارف قدیم و مهم ترین بانیان اصول علمی جدیدند طرز تفکر و استدلال مردم اروپا را یکسره عوض کرد و راه ورسم صحیح و روش درست در این مرحله بدست آمد ، بتدریج فضایی نامدار دیگر دنبال کارهای این دانشمندان پیشقدم را گرفتند و قوانین متقنی را که علوم طبیعی و اجتماعی و ادبی محکوم حکم آنهاست شناساندند و با استفاده عملی از این قوانین تمدن و علم اروپائی را باین پایه که می بینیم رساندند .

غرض از تمام این مقدمات آنست که دانشمند واقعی کسی نیست که زیاد کتاب خوانده و بیشتر از دیگران معلومات و محفوظات داشته باشد . دانشمند واقعی آن کس است که در تحصیل علم و ادب باروشی درست قدم بردارد و باراه ورسمی صحیح آنرا بکار ببرد تا هم زودتر بسر منزل مقصود برسد و هم معلومات او بکار زندگانی بخورد و بخیار و سعادت او و جامعه ای که در آن زیست میکند بیاید .

برای آنکه مطلب روشن تر شود و یکی از هزار فرقی که بین روش کلاما و روش کار اروپائیان موجود است آشکار گردد بذکر یکی دو مثال میپردازیم .
اروپائیان عموماً کتبی را که بچاپ میرسانند بآنها چند فهرست مرتب منظم

۱ - Alexander von Humboldt - ۲ Charles Lyell

۳ - Charles Darwin - ۴ Ernest Renan

بترتیب حروف الفباء شامل اعلام و اسامی کتب و مواضع کتاب با ذکر صفحه و گاهی سطر ضمیمه میکنند تا هر کس خواست مطلبی را در آن کتاب بدست بیاورد محتاج بخواندن و ورق زدن تمام آن نباشد بلکه فوراً باین کلید بمقصود راه برد حتی بداند که از یک مطلب یا یک اسم چندبار و در چه مواضعی از کتاب ذکری بهمین آمده کسانی که با تحقیق و تتبع سروکار دارند میدانند که باین عمل تا چه حد صرفه در وقت میشود و چه توفیر عمری از آن بدست می آید. امروز از برکت همین روش درست اروپائی است که ما برای شاهنامه و مثنوی کشف الایات و برای قرآن مجید کشف الآیات و برای کتب عظیمی مانند تاریخ طبری و تاریخ ابن الأثیر و معجم البلدان و معجم الادبای یاقوت فهرستهای کامل مرتب در دست داریم و بیک طرفه العین هر چه را میخواهیم میتوانیم باسانی در آنها بیابیم. اکثر همین کتب را از روی چاپهای اروپا در مصر و ایران و هند تجدید طبع کرده اند و ناشرین شرقی مثل اینکه اروپائی از عقل بی بهره بوده و عمل لغوی کرده است کلیه آن فهرستها را انداخته و از آن کتب نسخه هائی منتشر نموده اند که انتفاع از آنها بسیار کم و سروکار داشتن با آنها موجب تضییع عمر کلی است.

جلال الدین سیوطی که یکی از بزرگترین دانشمندان اسلام است کتابی بسیار مفید و جامع دارد بنام «الاتقان فی علوم القرآن» و در این کتاب سیوطی آنچه بقرآن و تاریخ و جمع و تفسیر و کتابت و لغت آن مربوط است با استقصای تمام جمع آورده حتی عدد حروف منقوطة و غیر منقوطة آنرا نیز بدست داده لیکن ذهن او باینجا نرسیده است که کشف الآیاتی نیز برای قرآن لازم است تا اگر کسی خواست آیه ای را در قرآن بیابد و پیش و پس آنرا بداند او را این کار بسهولت میسر باشد. این کاری بود که بالاخره اروپائیان کردند و از برکت آن امروز ما میتوانیم بسهولت هر آیه را که میخواهیم در قرآن بیابیم.

استاد علامه آقای قزوینی همیشه در مورد صحبت از اختلاف روش ما با روش

از پوئیمان بر سمیل عبرت این حکایت را از ابن خلیکان نقل میفرمایند . ابن خلیکان چنانکه میدانیم بنای کتاب مشهور خود و فیات الأعیان را در ترجمه احوال بزرگان بر این اصل نهاده است که تا تاریخ فوت کسی را نداند شرح حال او را عنوان نکند و وجه تسمیه کتاب او بوفیات الأعیان نیز همین است .

این مورخ باذوق در شرح حال ابوالوفاء بوزجانی عالم بزرگ ریاضی چنین مینویسد که مدتها بود که میخواستم شرح حال او را در کتاب خود بیاورم اما از آنجا که تاریخ فوت او را نمیدانستم نمیتوانستم برخلاف اصلی که آنرا مبنای کار خود قرار داده بودم اقدام کنم تا آنکه پس از بیست سال تصادفاً در تاریخ ابن الاثیر بسال فوت او برخورددم و آنرا در کتاب خود آوردم .

آقای قزوینی میفرمودند که اگر ابن خلیکان تاریخ ابن الاثیر چاپ فرنگ را که فهرستهای کامل و جامع دارد در دست داشت یاد آن ایام کسی چنین کاری کرده بود بایک مراجعه بآن حل مشکل میکرد و بیچاره بیست سال معطل نمیشد تا عاقبت هم بتصادف بمطلبی که در جستجوی آن بود برخورد .

کتاب لغت و قوامیس و معجمها که در ممالک اسلامی نوشته شده هر کدام یک حکم مخصوص دارد یعنی هر مؤلف خواسته است که روشی پیش گیرد که دیگران آنرا مهمل گذاشته بودند تا باین شکل تفرّی مخصوص او را جاصل شود . کمتر کسی است که مثل یاقوت حموی باین نکته بدیدی که بهترین و آسان ترین ترتیب ها در ضبط لغات و اعلام همان ترتیب طبیعی الفبائی است پی برده باشد، کتاب العین خلیل بن احمد بترتیب حروف حلق است و از آن عجیب تر فرهنگ جهانگیری است که بحرف دوم شروع میشود یعنی مثلاً اگر کسی میخواهد معنی لغت درخت را بفهمد باید بیاب راء مراجعه کند و برای فهم معنی نان بیاب الف ، تازه اگر درخت و نان را مؤلف جهانگیری ضبط کرده باشد در جلوی آن مینویسد «معروف است» مثل اینکه برای یک انگلیسی فارسی ندان هم درخت و نان بایستی معلوم بوده باشد . خلاصه

این یکی از هزاران فرقیست که بین روش ما با روش اروپائی در مرحله کسب علم و معرفت وجود دارد .

اما معرفت حقیقی با زهم تکرار می‌کنیم بکثرت معلومات و محفوظات نیست بلکه معرفت حقیقی قوه است مرکب از حسن ذوق و خوشی قریحه و شتم استنباط مطلب و حل مشکلات زندگی بوسیله تعقل و چاره اندیشی معقول و این کار علاوه بر آنکه يك مقدار استعداد طبیعی و ذوق خدادادی می‌خواهد باید بوسیله فرا گرفتن معلومات دیگران و خواندن حاصل تجارب گذشتگان و تدابیر معاصرین بدست آید و در این راه هر دنیا بدیدگ آن از خواندن و تجربه اندوختن بیاساید و از آن نیندیشد که کلیه خواننده‌ها و فرا گرفته‌ها در حفظ و بیاد اونی ماند، همان قوه‌ای که گفتیم و غرض از معرفت حقیقی نیز همانست بالاخره از همین راه حاصل میشود و دماغ در نتیجه همین خواننده‌ها و فراموش کردنها تربیت شده و پخته و سالم بارمی آید . در خاتمه نوشته خود را بترجمه کلام آقای ادوارد هر یو^۱ رئیس مجلس نمایندگان فرانسه که از شریف ترین و فاضل ترین مردمان آن کشور است ختم می‌کنیم، مشارالیه در تعریف معرفت می‌گوید که :

« معرفت همان چیزی است که پس از خواندن همه چیز و فراموش کردن همه چیز در دماغ بجامیماند^۲ .»

کهنه و نو*

طبیعی است که هر فرد از افراد نوع بشر بشرط آنکه از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق و استقامت قریحه بهره‌مند باشد، از آنجا که تفنن طلبی و بیزاری از محسوسات يك نواخت و امور مکرر جزء ذات این نوع مردم است، هر آن درپی تحصیل محسوس و مطلوبی تازه میکوشد و چشم و کام از دیدن و چشیدن يك منظره یا يك نوع خوردنی و آشامیدنی پس از دوسه بار تکرار مشمئز میشود. در امور مادی این امر تقریباً بدیهی است و از قدیم نیز گفته‌اند: «خیر الاشیاء جدیدها» و «فی کل جدید لذة» آنچه در باب لباس و عادات و اطوار در بعضی از زبانهای اروپائی آنرا «مد» میخوانند و ما میگوئیم آن آیین یا عادت «باب» شده است از همین باب است.

در باب امور مادی و محسوس کار این تفنن طلبی و جهد در مرحله «تازه بتازه نو بنو» غالب اوقات مبدل بحرص و ولعی میشود که انسان غیر معتدل خود کامه را بیست‌ترین مراحل حیوانیت میکشاند یعنی در این مرحله دیگر تمام فضایل انسانیت از چنین فردی مسلوب میگردد و او بصورت دیوی درنده که مغلوب آرزو و شهوت است درمی‌آید. عبدالله بن المقفع که بدون تردید یکی از خردمندترین و هوشیارترین ایرانیان اصیل است در بیان سلسله مراتب حرص میگوید که شدیدترین این مراحل حرص بن است زیرا که حرص بن اگر از تمام زنان دنیا کام خود را برداشته و تنها یکی از آنان نرسیده باشد باز با تمام قوی میکوشد که از آن نیز استیفای حظ کند، چه پیش خود چنین می‌پندارد که زیباترین زنان دنیا همین یکی است که او بوصول وی نرسیده و در

مورد دیگران فریب خورده بوده است .

البته پیش از باب ذوق سلیم مسلم است که این نوع افراط در تفنن و این قبیل شتابزدگی در تبدیل کهنه بنو مخصوص کسانی است که از هر گونه تعقل و تأمل و حس عاقبت بینی و مال اندیشی بی نصیبند و جز خواباندن آتش شهوت آنی امری دیگر را نمیتوانند دید یا اندیشید. اینگونه مردم که بلاشبیه در شمار پست ترین بهائم معدودند و جز آن طبقه از محسوسات که فقط حیوانات بتمتع از آنسا مخصوصند محسوس و مطلوبی دیگر وجود ایشان را تحریک نمیکند و همت و ذوق آنان بسمت عوالمی جز «خور و خواب و خشم و شهوت و شغب و جهل و ظلمت» پرواز نمی نماید هیچگاه نمیتوانند مورد توجه و مطالعه محققینی قرار گیرند که موضوع تحقیق و تتبع ایشان منحصرأ «جهان آدمیت» و فضایی است که افراد ممتاز این نوع بآن جمله بر سایر حیوانات برتری یافته و از این لحاظ اشرف مخلوقات بشمار آمده اند .

تفاوت عمده بین دو طبقه عوام و خواص در این است که هر دو در عین آنکه يك موضوع محسوس را مورد توجه قرار میدهند افراد طبقه اول بعلمت کوتاهی نظر و عدم تعمق جنبه های فریبنده و مبتذل آنرا در می یابند و بآنها میل میکنند در صورتیکه مردم طبقه دوم جنبه های دقیق تر و لطیف تر آنرا می بینند و بالنتیجه بطرف عوالمی عالی تر یعنی مقاماتی که کمال مطلوب انسانی است کشیده میشوند .

نظر به همین تفاوتی که طبعاً بین مردم در ادراک و احساس یعنی تمیز زشت از زیبا و موزون از ناموزون هست ناچار در تشخیص نواز کهنه و جدید از قدیم نیز همین اختلاف در ایشان بروز میکند مخصوصاً طبقه جوان و جاهل هر قوم چون هنوز آن کمال و پختگی که لازمه درک لطایف و معنویات است نیافته اند و باقتضای طبع جوانی و خامی که تا حدی حجاب عقل و تأمل اند بهره میّت و ترکیبی نوظهور و نوساز فریفته میشوند و چون «کهنه پرستی» همیشه عیب و مورد طعن و لعن بوده میکوشند که با اظهار دل باختگی باین ظواهر و مظاهر تازه خود را «متجدد» و «پیش آهنگ» قلمداد کنند و سایرین را که

در این مرحله شتابزدگی ایشان را ندارند و با قدری تدبیر و تأمل و با کمال احتیاط قدم بر میدارند کهنه پرست و رانده هر درگاه بدانند .

بتصور نگارنده قبل از هر امری باید در باب این مسأله اتفاق حاصل کرد که نو چیست و کهنه کدامست ، آیا نو و کهنه تنها اصطلاح و عنوانی است که ما باختیار خود یعنی با کثرت یا اتفاق آراء بر روی امور و شئون زندگی خود میگذاریم یا عاملی دیگر خارج از اختیار این امور و شئون را از حالت نوی بکهنگی میبرد و چیزی یا اساسی را که کهنه کرد با تمام سعی و کوشش ما دیگر بحال نوی نگاه نمیدارد و بدیاری عدم رهسپار میسازد ؟

کسانی که بقوانین علوم طبیعی که تشکیلات اجتماعی و شئون زندگی سیاسی و اداری و ادبی انسان نیز در جزء اعظم تابع آنهاست آشنا هستند بخوبی میدانند که عالم طبیعت مطابق نسوامیس و سنن متقنی سیر میکند و اراده هیچ فرد یا اجتماع از انسان نیز قادر بتغییر مجرای آن نیست یعنی هر چه را طبیعت لایق بقاء و دوام دانست تا مقتضی این بقاء و دوام در آن موجود است بحالت تازگی و زندگی نگاه میدارد و هر چه را او نپسندید و محکوم بزوال و فنا دانست بسمت این پرتگاه میکشاند و دبر یازود از میان میبرد. پس کهنه آن موجود یا مظهریست از موجودات که طبیعت آنرا کهنه تشخیص دهد و در فنای آن بکوشد و نوهمان چیزی است که طبیعت نیز در حفظ آن جاهد است و هر کس یا هر جمعیتی را که بخوانند برخلاف مقتضی او عمل کنند نابود میسازد و با این عمل ایشان را بخیط و بی تمیزی خود آگاه مینماید .

هر موجود یا اثری که از ریشه سست باشد یا از ریشه بیوسد یا کج و معوج بار آید پیش طبیعت قابل بقاء و پایداری نیست . طبیعت بیش از آنچه بچشم کوه و تپه نظر آن آید که ال دوست و جمال پرست است باین معنی که موجود ناقص و نارسا و مظهر و منظر قبیح و نازیبارا دوست ندارد. سر "بقای انب" همین است که در این دنیا وجود کامل و زیبا (بمعنی علمی و دقیق نه بتشخیص مردم سطحی و هوسران) در مقابل موجود ناقص و

ناموزون بیشتر لیاقت دوام دارد زیرا که زیاده‌تر مورد حفظ و توجه طبیعت است اگر انسان هم که خواه‌ناخواه محکوم حکم همین طبیعت است می‌خواهد از طریق صواب منحرف نباشد و برطبق خواهشهای نفسانی و سرکشیهای طبع تندرو نرود باید قبل از همه با سرار و مقتضیات طبیعی آشنا شود تا همان را نو و کامل و زیبا بداند که طبیعت آنرا بر حسب قانون و حکمتی معقول دارای این کمیزات می‌شناسد و عبث در پی چیزهایی که مقبول طبع او نیست یا مطرود اوست عمر خویش را ضایع نسازد.

مردم سطحی غالباً در تعیین پایه‌نوی و کمینگی همه چیز اشیاء مادی و سنین عمر موجودات حییه را ملاک و میزان سنجش قرار میدهند یعنی همینکه می‌بینند که بر چیزی مدتی از زمان گذشت حکم بکمینگی آن میکنند و آنرا محکوم بزوال می‌پندارند و هر چه را تازه یا بعرضه وجود و شهود گذاشت نو و قائم مقام اشیاء قدیمتر می‌شمارند غافل از اینکه هر چه خوش بدرخشد غالباً دولت مستعجل است و نور و فروغ آن از نوع لمعه سراب یا برق سحاب است، آن وجود سوزنده‌ای باقی ابدی و ثابت جاوید است که آتشی که نمیرد همیشه در دل دارد و بی آنکه در او بدمند یا از جای کسب فیض و مدد کند بحالی بی‌زوال میماند بلکه برای دیگران نیز مایه فیض بخشی و کسب نور و فروغ میشود.

حقیقت همه وقت در عالم ثابت و پایدار است بنابراین تا در چیزی یا اثری تمام حقیقت یا مظهری از مظاهر آن موجود نباشد دوام و ثبات آن ممکن نیست.

کمال و جمال بارزترین مظاهر حقیقت‌اند پس هر چیز که مظهر کمال و جمال باشد و عین این دو یا هر حله‌ای بسمت وصول باین دو منظور محسوب شود بالطبع پایدار است و بنا بر این همیشه تازه و زنده خواهد ماند.

کمال چون امری معقول و استدلالی است هر قدر عقل انسان کاملتر و استدلال او قوی‌تر شود در باب مفهوم آن کمتر میشود و چون هنوز چنانکه باید در باب آن اتفاق کلمه حاصل نشده باید منتظر بود تا منتهای کمال را عقل انسانی آنوقت درک

کنند که بمنتهای رشد برسد و از آنجا که این حال نیز طول دارد و شاید هیچوقت هم میسر نشود پس در باب مفهوم کمال همیشه اختلاف باقیست و یحتمل راه عقل انسانی بدرك کمال مطلق و حقیقت کامل الی الأبد مسدود بماند .

این اختلاف روشها و تشتت آراء در طئی طریق حقیقت و وصول بکمال البتدر ارجع بتمام مراحل حقیقت و کمال نیست ، اگر عقل انسانی تا کنون نتوانسته است بکل حقیقت عالم و عالی ترین مدارج کمال پی ببرد باز بسیاری از حقایق و کمالات آشنا شده و بقدرت هوش و خرد از روی بسیاری از اسرار در این راه پرده برداشته است مثلاً حقایق ریاضی و قضایای مسلمة علوم مثبتة دیگر قابل انکار نیست و هیچکس نمیتواند بر نقص یا تخطئه آنها دلیل و برهانی اقامه نماید ، در همین ردیف است يك عده از حقایق مربوط بعلوم طبیعی .

یکی از مظاهر کمال که جز يك مشت مردم محروم از ذوق سلیم و طبع مستقیم هیچکس دیگر منکر کمالیت آن نمیتواند شد وجود موزون و متناسب یا موجود و اثر تمام اندام و غم آهنگ است . این قبیل وجودها یا موجودات و آثار را که نماینده موزونیت و تناسب و تمام اندامی و هم آهنگی باشند اهل ذوق و کمال زیبا یا جمیل میخوانند و همه اتفاق دارند که هر چیز که جمیل و زیبا باشد کامل است و چون کامل است طبیعت همه وقت آنرا نومیذاند و برای آنکه رقم نسخ بر چهره جمال آن بکشد هیچ بهانه در دست ندارد .

بنابر این مقدمه ما در ادبیات و صنایع مستظرفه و زبان و لغت و آثار ایران هر چه را نماینده تناسب و موزونیت و تمام اندامی و خوش نقشی یعنی زیبا بشناسیم جاودانه نومیذانیم و بهمین جهت باتمام قوی در معرفی و نمایاندن جلوه های جلال و جمال آن میکوشیم و از آن باکی نداریم که جمعی ما را کهنه پرست بپندارند و عمل ما را نشانهای از سعی ما در راه بیخبر و خمووده نگاه داشتن هموطنان گرامی بشمارند .

اگر شعر خیام و حافظ و سعدی امروز در همه جا و بهر زبان که ترجمه شود زیبا

و دلفریب و روح نوازا است بعد از گذشتن چندین قرن و دیدن سوانح و حوادث عظیمی است ، همینکه چندین قرن زمان و چندین رشته انقلاب و تبدل آنها را کهنه نکرده بلکه روز بروز تازگی و فریبندگی آنها را بیشتر ساخته لابد از آن بابت بوده است که عامل زمان که خود با ذوق ترین نقادان و گوهر شناس ترین صرافان است آنها را بزبانی و تمام عیاری شناخته و بر تمام آنها رقم خیر قبول زده است .

سخن سست بی مایه و سکه مغشوش و قلب محال است که بتواند تا این مدت معمول و متداول بماند و هیچکس در این ظرف زمان بنقص و عیب آن پی نبرد .

چقدر از شعرا و نویسندگان را می شناسیم که در عصر خود بر اثر جاه و مالی که داشته یا بعلت ترویج متنفذین از ایشان و یاسعی شخصی یا بی سلیقه مردم آن زمان فی الجمله شهرتی کسب کرده و هواخواهانی بدست آورده بودند اما همینکه این عوامل و عوارض زمانی گذشته دیگر هیچکس بگفته و نوشته آنان اقبالی ننموده و نقاد روزگار ایشان را بر همان مقامی که شایسته آن بوده و در صنفی که بایستی در آنجا قرار گرفته باشند نشانده است .

آنچه را امروز بعنوان اشعار و نوشته های تازه از داخل و خارج بمامینمایند و میکوشند که آنها را با صرار و تبلیغ در ذهن مردم جای دهند ما بناچار بقید احتیاط تلقی میکنیم چه هنوز بر عمر آنها چیزی نگذشته و در مقابل سیر زمان امتحانی که شایسته دوام و بقا باشد نداده اند تا آنها را بجای آثار جاوید گذشتگان اختیار کنیم یا لا اقل در ردیف آنها بیاوریم ، تازه اگر در میان آنها چیزی قابل و شایان تمتع و استفاده باشد قبول آنها با پرستیدن آثار گذشتگان منافاتی نخواهد داشت ، در باغی که هزاران درخت با استقامت و خوش قد و قامت موجود است و در طول زمان از هیچ باد و باران گزند نیافته از رستن چند گل و گیاه تازه بردامن کبریای آنها هیچگونه گزندی نمی نشیند . اگر این نورستگان چمن هم تاب تصاریف و عوارض روزگار را آوردند در آن صنف عظمت جای میگیرند و بر شکوه و طراوت آن باغ می افزایند و الا بداس حوادث

درو میشوند .

قوم ایرانی سالهاست در سایه این درختان کهن بارور آسوده است و هستی خود را در مقابل هر گزند خارجی که قصد جان او را داشته با سپر این معنویات حفظ کرده، هولناک ترین وقایع تاریخی و طولانی ترین استیلا بیگانگان تا کنون نتوانسته است در این سدّ رخنه کند و این بند را بگشاید و یقین است که تا این سپر بلا برجاست ایرانی نیز بر جا خواهد ماند و دیر یا زود عظمت سیاسی و اقتصادی خود را اگر رابطه اش با این سرچشمه معنویت و اصالت منقطع نگردد بدست خواهد آورد .

کسانی که طرفداران این معنویت و اصالت را کهنه پرست میدانند و بزعم خود چیز هائی تازه بجای آن آورده اند عیناً بدان هیمانند که در سورت گرما یا صولت سرما یا هنگام وزش طوفانی سخت ما را بآن دعوت کنند که از پناه این درختان کهن و بارور دست بکشیم و از یک مشت گیاه و علف ضعیفی که تازه از خاک باشکالی ناموزون سر کشیده اند استعانت جوئیم .

بدبختی ما تنها در این نیست که مشتی جوانان ساده دل و بیخبر یا تفنن خواه دست باین نغمه ها زده و باشور و شوقی تمام در این راه میکوشند بلکه از آن بدبختی بزرگتر اینکه بعضی از این تبلیغات زهر آگین از ناحیه بیگانگانی تراوش کرده و میکنند که در راه استیلا برای آن قدم اول را استیلا بر معنویات آن تشخیص داده اند . اگر قومی بمعنویات خود دلبستگی نداشت و از یاد گارهای اجدادی و پیوندهای تاریخی و ادبی خود برید دیگر برای اوقبول استیلا خارجیان محنت و عاری نخواهد بود بخصوص که شاید در زیر سلطه بیگانگان از لحاظ زندگانی مادی بهتر و راحت تر زیست کند و وسایل تعیش و تن آسانی برای او فراهم تر باشد . تمام بحث ما با مردم باغیرتی است که یک دقیقه زندگانی را در زیر دست بیگانگان برابر با عقوبت دوزخ میدانند و پشمین کلاه خویش را در عالم آزادگی بصد تاج خسروی که بدست اجانب بر سر گذاشته باشند برابر نمیکند

مادام که استقلال سیاسی ایران آن استحکامی را که همه ما طالبیم پیدانکرده و هر گونه خطر خارجی از پیرامون هستی آن دور نگشته ایرانی باید در حفظ امور معنوی خود یعنی آنچه بگذشته اوستگی دارد و محصول ذوق و قریحه اجداد با استعداد و هنرمند اوست و بهمانها نیز در دنیا شناخته و مشخص میشود که مال جهد و غیرت را بخرج دهد و نگذارد که به بیج بهانه و مستمسکی در اساس آن خلل پدید آید. آنوقت که ان شاء الله این خطرها از میان رفت و ایران کاملاً مقتدر و توانا گردید فرزندان لایق و هوشمند آنرا راه برای هر گونه تفنن و تجدید نظر و تبدیل کهنه بنو حتمی در امور معنوی باز خواهد بود و البته خطری که امروز از این گونه تظاهرات ممکن است بروز کند آنوقت بروز نخواهد کرد.

اهمیت مقام مطبوعات*

در باب اهمیت مطبوعات و عظمت مقام قلم تاکنون مکرر درجراید و سخن‌رانیه‌ها مطالبی نگاشته و گفته شده است اما از آنجا که واقعاً این موضوع مهم و شایان همه‌گونه توجه و جلب نظر است اگر باز هم در آن باب چیزها گفته و نوشته شود تکرار مکرر نخواهد بود بلکه هر بار می‌توان این مبحث با اهمیت را از یک جنبه مورد نظر قرار داد و یک پرده از اسرار بیشمار آنرا بر روی شنوندگان و خوانندگان گرامی کشود.

غرض از مطبوعات چنانکه مخفی نیست مجموعه آن چیزی است که بوسیله قلم بر صفحه کاغذ نقش می‌بندد و امروزه که صنعت چاپ کار انتشار کتب و مقالات را آسان کرده بزور طبع آراسته می‌گردد و در دسترس همه کس گذاشته میشود. واقعاً اگر قلم نبود و بمدد آن خیالات در روی کاغذ نقش نمی‌بست چگونه ممکن بود که مردم افکار و احساسات خود را مدون و جاوید سازند و از نسلی بنسلی دیگر انتقال دهند. اگر بگوئیم که بقای تمدن معنوی و ادبیات عالم و دوام تمتع و التذام ما از این همه افکار عالی و سخنان زیبای گذشتگان از بزرگت قلم و هنر کتابت بوده است بهیچوجه راه اغراق و مبالغه نرفته‌ایم.

ای بسا مردم تیزهوش حکیم و هنرمندان باذوق و فاضل که پیش از ما میزیسته و معاصرین ایشان از نعمت ذوق و صحبت و محاضرات و فضایل آنان لذت میبرده‌اند اما چون قلمی بر روی کاغذ نگذاشته و از حاصل علم و هنر خود اثری برای ما بیادگار ننهادند وجودشان برای اخلاف بی‌ثمر مانده و نام و یادشان بتدریج از میان رفته است.

معمولاً هر ملت را از آن روز صاحب تاریخ می‌شمارند و در مرحله تمدن وارد میدانند که بهر خط و کتابت آشنا شده و قدرت نوشتن سرگذشت ایام و تدوین احوال مادی و معنوی خود را یافته باشد. اگر این گفته درست شمرده شود پس در مقایسه ما بین ملل متمدنه باید مللی را در مرحله کمال و ترقی عالی تر و بلند پایه تر دانست که از لحاظ آثار کتابی و نوشته بر سایر رهروان این راه سبقت قلم و قدم داشته باشند. اگر مقدار مصرف کاغذ و مرکب یا شماره گردش قلم و صدای دندان‌های ماشینهای تحریر را مدرک فعالیت دماغهای افراد در میان یک قوم متمدن بگیریم باید آن قوم را متمدن تر حساب کنیم که مصرف روزانه کاغذ و مرکب یا تعداد گردش قلم و حرکت دندان‌های ماشینهای تحریرایشان از سایر ملل از این لحاظ بیشتر است. اما اشتباه نشود غرض مادر این مورد آن کاغذ و مرکب است که در راه نشر معارف و هدایت مردم و مصالح قوم بکار میرود و آن قلم و ماشین تحریری است که در راه روشن کردن پیش پای بیخبران و تهذیب و تربیت عامه بحرکت می آید و الا هزار سال قلم فرسایی میرزا بنویس‌های پاره‌ای از ادارات غیر لازم و تق‌تق ماشینهای بانوان تازه کار خود نما در این راه بهیچ حساب نمیشود و واقعاً جز سیاه کردن و تباہ ساختن روی کاغذ سفید مفید و آزردن سر قلم و فرسودن دندان ماشین اثری دیگر نخواهد داشت و ابداً فعالیت دماغی و نشاط معنوی یک قوم را نمیتواند رساند.

در قدیم بعلت نبودن فن چاپ و صعوبت وسایل ارتباط و جدا ماندن ملل از یکدیگر هیچوقت دایره انتشار نوشته‌ها و وسیله حفظ و تعدد آثار کتبی حال حاضر را نداشت و چون کتابها بهمین علل و بعلت کمیابی و گرانی کاغذ و خطی بودن نسخه‌ها بچند نسخه محدود منحصر میماند تألیفات و نوشته‌های قدما علاوه بر آنکه جز بدست ارباب استطاعت و طبقات ممتاز بدست کسی دیگر نمیرسید پیوسته نیز در معرض تلف بود چنانکه هزاران هزار از گرانبها ترین تألیفات و منظومه‌های شعری از گذشتگان بباد فنا رفته و یا بآتش جهل و تعصب نادانان کوتاه نظر سوخته است و

چون نسخه های آنها منحصر بفرد یا محدود بوده در نتیجه این حوادث و سوانح بکباره وجود آنها راه عدم بیموده است.

اما امروز دیگر از برکت هنر چاپ و دستگاههای ثبت سخن و فیلمهای عکاسی و کتابخانه های محفوظ گذشته از آنکه خطر تباہ شدن تألیفات و گفته های مردم بی نهایت کم شده همه گونه وسیله برای وسعت دایره انتشار و سهولت دسترسی عامه بآنها و ارزانی و سرعت سیر آنها فراهم گردیده است چنانکه حالیه مردم از هر طبقه که باشند و در هر نقطه از نقاط زمین که سکونت اختیار کنند با مخارجی بالنسبه کم و تدابیری ساده و سهل الوصول بیک مراجعه بکتابخانه ها و قرائتخانه های عمومی و روزنامه و رادیو کم و بیش میتوانند از جریان اخبار و افکار دنیای کنونی مسبوق و باخبر بمانند و برای زندگانی روزانه و آینده خود معلومات و توشه های معنوی لازم از این راه فراهم آورند.

بر اثر این کیفیت که در حال مطبوعات و آثار قلمی در عصر حاضر پیش آمده امروزه روزنامه و کتاب در حقیقت حکم غذای روحانی را برای مردم پیدا کرده است و همانطور که هیچکس بدون تناول مقداری خوردنی و آشامیدنی در روز زنده نمی ماند اگر بمغز و دماغ او نیز از راه خواندن و شنیدن مایه و قوتی سودمند و نشاط انگیز نرسد بحال پژمردگی و فرسودگی که نشانه سیر بطرف خمود و مرگ است می افتد و بتدریج از اداره دستگاه زندگانی باز میماند.

اینکه هیچکس همگویی امروز روزنامه و کتاب برای مردم حقیقت جو و وقت شناس ممالک متمدنه حکم غذا را پیدا کرده نباید اغراق شمرده شود چه در این گونه کشورها کمتر کسی است که مثلاً صبح سر از خواب بردارد و باصبحانه و ناشتائی او روزنامه یا روزنامه هائی جهت مطالعه او فراهم نباشد و در کافه ها و مهمانخانه ها و وسایط نقلیه و سینماها هر وقت که اندک فرصتی برای او بدست آید دست بدامن مطالعه زند و از این طریق بروح و مغز خود غذائی نرساند.

وسعت دایره انتشار مطبوعات و سرعت انتقال آنها را از همین نکته میتوان دریافت که در غالب پایتختهای بزرگ جرایدی هست که از هر کدام از آنها روزی سه تا چهار میلیون شماره منتشر میشود و با وجود صدها فرسنگ فاصله بین محل انتشار آنها و سایر بلاد طیارات هر صبح یا عصر قریب بهمان موقعی که چاپخانه آنها را بیرون میدهد در شهرهای دور دست توزیع میکنند و این البته غیر از اخباری است که آنآ بوسیله رادیو در آن محلها انتشار می یابند و یا جرایدی که در محل طبع و نشر میشود.

این کیفیت اگرچه راه وصول مردم را باخبر و معلومات و معارف بسیار آسان و استفاده از این منبع فیض را عمومی و ارزان کرده لیکن بدبختانه يك ضرر علاج ناپذیر نیز از آن سرزده و آن اینکه راه را برای انتشار یافتن سریع و آسان هر گونه نوشته ای از خوب یا بد باز کرده و هر مهمل نویس هر زده درائی نیز توفیق یافته است که بیول شخصی یا بدستکاری امثال خود چکیده قلم خویش را بسرعت و بمقدار زیاد بچاپ برساند و در دست و پای مردم بریزد.

اما چه میتوان کرد، هیچکس نمی تواند مدعی شود که چشمه فیاض آفتاب را از آن جهت که در بنه آن خار نیز می روید و کالبد مرده متعفن میشود کور کرد و عالم وجود را از طراوت و نکبت هزاران قسم گلپای روح افزا و طبیعت جاندار و بیجان را از اقسام گوناگون خیر و برکت محروم داشت. مقالات و نوشته های بی مغز و جانگاہ امروز را باید بعنوان فدیہ در راه استفاده از فواید عدیده آزادی تحمل کرد، بگفته حافظ:

خار از چه جان بکاهد گسل عذر آن بخواهد

سهمیل است تلخی می در جنب ذوق مستی

هر جا که زمین مستعد و آب و هوا سازگار شد در مقابل صد درخت بارور هزاران علف هرزه بی ثمر نیز می روید. مردم عاقل خیر طلب از ثمره آن درختان بارور

تمتع میبرند و در سایه آنها می آسایند و آن علفهای هرزه را در زیر پای بی اعتنائی میکوبند و بداس بیصبری میدروند و بزیر دیگک میفرستند .

از این بابت نباید زیاد متألم و بیمناک بود. سیر طبیعت قوانینی محکم و عادلانه دارد و روزگار خود با ذوقترین نقادان و منصفترین قضاة است . از جمله این قوانین یکی آنست که تا در چیزی جزئی از حقیقت یا اثری از کمال و جمال که خود نیز از مظاهر حقیقت اند وجود نداشته باشد جلوه و نمود آن چیز نمیتواند جاوید باشد و همان حکم سراب فریبنده و غرش رعد و تالاولو برق را دارد. نوشته ای که متکی بحقیقت یا مظهر کمال و جمالی نباشد ذوق روزگار دیریا زود دست رد بر سینه آن میزند و آن را بزوال و فنا محکوم میسازد . کلامی که از جهت ترکیب الفاظ و جمل نادرست و از جهت مضمون و مطلب رکیک و زشت و از حد ادب بیرون باشد خواهی نخواهی محکوم بفناست و هر طالب حقیقت و دوستدار ادبی طبعاً از توجه بآن احتراز و اظهار اشمئزاز مینماید . در ممالک دموکرات و آزاد وظیفه اساسی و عمده ای که مطبوعات بر عهده دارند دفاع از حقوق و آزادی عامه است در مقابل زمامداران و قدرتهائی که بخواهند این حقوق را پایمال و آن آزادی را محدود سازند . و این البته وظیفه بسیار مقدسی است که باید در همه جای دنیا از طرف ارباب جراید و اصحاب مطبوعات رعایت شود و حاجت بتذکار ندارد که چه خیرها از این راه عاید میشود و با چه اسلحه برنده ای میتوان از مصالح قومی مدافعه و محافظه کرد .

اما باید دانست که جراید و مطبوعات تنها بانجام این وظیفه خطیر قیام مینمایند بلکه پیش از این مرحله انجام وظیفه مهمتر و سنگین تری را برای خود واجب شمرده اند که بدون انجام آن دفاع از حقوق و آزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نمیافتد . این وظیفه مهم اولی آشنا ساختن عامه است بهمان حقوق و آزادیها که هر فرد مستحق تمتع و استفاده از آنهاست . اگر کسی نداند که در جامعه دارای چه حقوقی است و چگونه حق دارد که از انواع آزادی که مردم دیگر از آنها بهره ورنند استفاده کند دفاع از

آزادی و حقوق چنین شخص غافل و بی علاقه در مقابل طرفداران بیدار آهن سرد کوبیدن
یابگفته سعدی بمنزله آینه داری در محله کوران است .

این جمله وظایفی است که علم داران مطبوعات در کشورهای متمدن جهت خود
مشخص کرده اند و اصلاً شأن نزول و علت غائی تأسیس مطبوعات را هم همین میدانند
حال اگر مردمی که سر و کار روزنامه نویسان و اصحاب قلم با ایشانست بیخبر و بحقوق
حقه خود کمتر آشنا باشند وظیفه این جماعت بسیار سنگین تر میشود و پیمودن این
راه مشکل بیشتر بصیرت و حکمت میخواهد .

محتاج بیاد آوری نیست که اکثر قریب بتمام مردم کشور عزیز ما بدبختانه در
این حالتند و هنوز چنانکه باید بحقوق فردی و اجتماعی آشنا نشده و تمام خیر و برکتی
را که از درخت بارور آزادی برمیآید در نیافته اند . گمانیکه برای حقوق و آزادی
هموطنان دامن همت بکمر میزنند و خالصاً و مخلصاً اوقات گرانبهای خود را در راه
تحمل این زحمت میدهند بعقیده ما قبل ازهر امر وظیفه دارند که محبت شدید ایران
و پرستش و احترام کلیه آن چیزی را که بسابقه با عظمت این کشور باستانی تعلق دارد
بهر شکل که مؤثر تر میدانند شب و روز در خاطر مردم جا دهند و در مقابل بانیش قلم
جگر هر ناکس را که برخلاف این راه قدم بر میدارد و تخم بی اعتنائی و قدر شکنی نسبت
بایران و ایرانی در میان عامه می برانند بشکافند چه تا قومی خود و گذشته و آباء و
اجداد پرافتخار و آناردرخشنده نیاکان خود را دوست ندارد و در آنها بچشم احترام و
نیایش ننگرد چگونه میتوان از او توقع داشت که بآب و خاک اجدادی علاقه مند باشد
و دنباله راهی را که گذشتگان او گرفته اند تعقیب کند .

اشتباه نشود هیچکس با علم و صنعت اروپائی مخالف نیست و اگر هم چنین
کسی پیدا شود بدون تأمل باید او را سفیه شمرد اما لازمه سعی در اقتباس علم و صنعت
اروپائی بآن علت که بکامل ترین درجات خود رسیده مستلزم آن نیست که ما باید همه
چیز خود را اروپائی کنیم مثلاً حتی دست از آداب و تاریخ و نام و نشان و گذشته خود

نیز برداریم و همه این مسائل را که ملل عالم از جمله خود ما از برکت همانها تاکنون زنده مانده‌ایم زشت پنداشته در عقب زیباتر از آنها که بر اندام ما بکلی ناساز و ناموزون خواهد بود بدویم. فرض کنید که کسی مادری زشت صورت داشته باشد آیا میتواند باین بهانه که مادرش زیبا نیست زنی خوب چهار راجای او بمادری اختیار نماید و باو علاقه فرزندى نشان دهد و از او مهر مادری توقع کند؟

سعی در این راه بنظر ما وظیفه اولی بلکه اهم و ظایف ادب قلم است حتی می‌خواهیم بگوئیم که اگر هم در این طریقه کار را بحد اغراق و مبالغه معقول برسانند مورد ملامت نخواهند بود.

چون گفتگو از نوشتن و مطبوعات است از شما خوانندگان گرامی اجازه می‌خواهیم که سؤالی طرح کنیم و آن اینکه آیا شما هیچ کس را میشناسید که در موقع نوشتن دلش راضی شود که بر روی کاغذی چرکین و آلوده با مرکب متعفن و ناروان و قلمی شکسته و ناهموار دست بنوشتن ببرد و ذوق لطیفش قبول کند که با این وسایل نفرت آور دست بکار تحریر زند؟

چنین گمان میکنیم که همه کس با ماهه عقیده و هم سلیقه باشد که با این گونه وسایل نوشتن بهتر است چه تا اسباب کار مناسب فراهم نباشد دست بردن بقلم خالی از زحمت نیست.

اگر این مقدمه صحیح است پس چرا در میان همین مردمی که کمال دقت و مواظبت را در انتخاب کاغذ و مرکب و قلم پاکیزه و درست بخرج میدهند جماعتی پیدا میشوند که همین دقت و مواظبت را در انتخاب الفاظ و باکی و پختگی مطلب بخرج نمیدهند و احترام و ادبی را که شایسته مقام جلیل نویسندگی و ساحت مقدس قلم است رعایت نمیکنند در صورتیکه کاغذ و مرکب و قلم از هر جنس و بهر شکل که باشد بزودی از میان میرود لیکن نوشته بخصوص امروز که چاپخانه در دسترس همه کس هست باقی میماند و بزودی نتایج بد و خوب آن در عالم پراکنده میشود.

اگر کسانی که زمام قلم را در دست دارند عنان آزابدست طبع سرکش و هوای نفس ندهند و پیش از گرداندن آن بر روی کاغذ در باب هر کلمه و هر سطر تأمل لازم بکار برند و بخاطر بیاورند که هر نوشته ایشان بچه سرعت در دنیا سیر میکند و تا چه تدهمکنست در اذهان مردم رسوخ یابد آنوقت کمال احتیاط و ادب را رعایت خواهند نمود و راضی نخواهند شد که وجود ایشان از این راه منشأ فساد و ضرری شود و ایشان خود در میان مردم بسخافت عقل و بی ادبی شهره و منسوب گردند .

همین بی پروائی و سبکسری ما در گردش قلم بوده است که از بدبختی مطبوعات ما را تاحدی در چشمه‌ها خوار و ما را نزد خاص و عام سرشکسته و بی اعتبار کرده است چه همه میدانیم که مطبوعات يك ملت آئینه افکار و نماینده رشد و پختگی ایشانست و همه گفته‌اند که عقل هر کس در نوك قلم اوست .

حکمیت عامه را در باب روزنامه همه میدانیم و هر کس روزنامه نویس است مکرر از این درد که مردم برای روزنامه نویس چه قدر و قیمتی قائلند نالیده‌است . مثلی معروف است که احترام امامزاده با متولی است ، اگر از باب جراید و مطبوعات خود حافظ این احترام باشند و اجازه ندهند که قلم هر نامحرم بی ادبی در صفحات اوراق ایشان بدود بتدریج روزنامه صاحب وزن و اهمیت میشود و نظر مردم هم نسبت بآن بالمال تغییر میکند .

بایکی از دوستان بصیر در این باب صحبت میکردیم که چرا در ایران تا در روزنامه‌ای فحش و ناسزا و حمله بحیثیت و آبروی کسی نباشد مردم آنرا نمی‌خرند و نمی‌خوانند در صورتیکه در هیچ جای دیگر دنیا این حال موجود نیست باین نتیجه رسیدیم که بدبختانه امروز بر اثر فسادهای ناشی از حکومت های استبدادی و عوامل دیگر طبع و ذهن اکثر معاصرین ما برای مطالب جدی و معقول حاضر نیست و تا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی از رکاکت و هرزگی نباشد بذائقه شان پسندیده نمی آید مثل پاره‌ای از ساکنین ممالک مرطوبی که تا در غذا مقدار زیادی فلفل و زردچوبه و ادویه

تند و تیز دیگری نریزند طعام را مطبوع نمی یابند و هر غذا را که بر این قبیل ادویه مشتمل نباشد بی مزه و ناپسند می شمارند در صورتیکه در واقع ذوق طبیعی ایشان خراب و فاسد شده و غذا تقصیر ندارد.

ما بهیچوجه مدعی حکمت آموختن بلقمان نیستیم چه میدانیم که از اصحاب قلم و ارباب مطبوعات ما کسانی که انصاف و دقتی دارند این جمله را بخوبی میدانند و نصب العین خود نیز دارند اما چون باید دردهای درونی را بی پرده ظاهر کرد بتکرار و تذکار آنها مبادرت شد. نتیجه ای که از این گفته ها می خواهیم بگیریم این است که در میان این اوضاع آشفته جهان و هرج و مرج ادبیات قلم ما منحصراً باید در راه ترقی و تعالی شأن ایران و دفاع از هستی امروزی و گذشته آن سیر کند و جز حفظ حقوق و مصالح هموطنان عزیز قصد و غرضی دیگر نداشته باشد ضمناً از حد ادب و عفت نیز که بهترین زینت هر صاحب قلمی است قدمی فراتر نگذارد.

آئین مانوی*

مانی مؤسس و پیغمبر این مذهب تازه در سال ۲۱۵ میلادی از پدری ایرانی از خاندان اشکانی دریکی از قرای بابل قدیم تولد یافته و در این سرزمین که مرکز اجتماع مغان زردشتی و فضالی صابی و حکمای فرق حکمتی مدرسه اسکندریه و سریانیها و اهل بدعتهای مذهبی بوده تربیت شده و مقارن سال ۲۴۰ که سن او بیست و پنج رسیده بود بتبلیغ آئین جدیدی که خود از ترکیب و اختلاط مذاهب و آراء فرق و ملل و نحل مذکوره ترتیب داده پرداخته است .

سال ۲۴۰ سال جلوس شاپور اول ساسانی است ، در این سال مانی کتاب دینی خود را که مخصوصاً برای دعوت و ارائه بشاپور بنام شاپورگان نوشته بود بشاهنشاه ایران تقدیم داشته و بعدها بزبان سریانی کتب عدیده دیگر برای دعوت مردم بابل برشته نگارش آورده است .

در اینجا با اصول عقاید و آراء مانی کاری نداریم فقط بعملی که خواهیم گفت باصراری مخصوص روش تبلیغ و طرز تعلیمات او را بیان مینمائیم .

شاید مانی در میان پیغمبران قدیم اول کسی باشد که برای گرواندن مردم به کیش خویش و جلب دل و مغز ایشان علاوه بر استدلالات عقلی و بر ا همین خطابی، طریقه تازه دیگری را در این راه پیش گرفته است و آن تحریک قوای ذوقی و ربودن اختیار دل ایشان بوده است بوسائلی که تا آن تاریخ در تعلیمات دنیائی بکلی نازگی داشته است مانوی با کمال هوش و ذوق دریافته بوده است که در انسان غیر از قوای عاقله قوای دیگری نیز هست که شخص را میتوان از راه مراجعه بآنها بطرف خود خواند و باسیر کردن آنها را بهر راهی که مطلوب است کشاند با این تفاوت که در این مرحله باید وسائل

* نقل از «سخنرانی های آموزشگاه پرورش افکار» تحت عنوان: «خدمات ابرانیان

وزبانی دیگر اختیار نمود که غیر از وسائل و زبان مراجعه بقوای عقلانی است . بعبارة
اخری همانطور که با استدلال منطقی و قضایای عقلی و ریاضی قوای عاقله پی بحقیقت
مسائل میبرد و با استدلال کننده و صاحب دعوت میگردد و بابرهان صورت و الفاظ و الحان
خوش دلر بانیز میتوان مردم را از راه چشم و گوش بخود خواند و فریفته و دلباخته کرد .
اگرچه مانی خود ایرانی است و از پدر و مادر ایرانی و در یکی از ایالات ایران
تولد شده لیکن آئین او چنانکه گفتیم ایرانی صرف نیست چه او اجزائی از دین قدیم
بابلی و تعالیم فلاسفه اسکندریه را در آن داخل کرده و از ادیان مسیحی و بودائی نیز
اقتباساتی نموده است با این حال اساس آن بر ثنویت یعنی نزاع بین خوبی و زشتی یعنی
روشنائی و تاریکی نهاده شده و این استخوان بندی را که بکلی ایرانی و آریائی است
در تعلیمات دینی خود محفوظ داشته است .

بمقیده مانی هر چه مادی است از سرچشمه تاریکی آب میخورد و هر چه معنوی
و روحانی است از نور . از اختلاط تاریکی و روشنائی آسمانها و زمین و انسان بوجود
آمده پس در هر موجودی مادی از جمله در انسان مقداری از نور بودیه نهاده شده و
روزی خواهد رسید که در نتیجه سانه عظیمی عالم وجود در جهنمی فرو خواهد رفت
فقط در این میان برگزیدگان مانوی یعنی کسانی که در عالم گرد مادیات و معاصی نگشته اند
با آسمان عروج خواهند کرد گناهکاران بآتش جهنم خواهند سوخت و مردم بین
در انتظار عذابی دیگر معلق خواهند ماند تا بالاخره تاریکی از روشنائی بکلی مجزا
خواهد شد و عالم آرام قطعی خواهد یافت .

پس وظیفه برگزیدگان (صدیقین) دین مانوی آن است که بعد کمال از توجه و
اشتغال بمادیات و ملامهی اجتناب کنند و بر ریاضت و زهد بپردازند و از اعمال و اقوالی
که انسانرا بعالم اهریمنی نزدیک میکنند اجتناب ورزند از این قبیل است خوردن گوشت،
آشامیدن شراب ، تعرض بزندگان موجودات جاندار از انسان و حیوان و نبات ،
زدیکی بزنا ، دروغ ، حرص و شهادت بیجا و غیرها ، بعد از طبقه صدیقین که اولیای

مذهب مانویندشما سین و معلمین یعنی طبقه روحانیون و مبلغین آئین مانوی بودند و طبقه آخر یعنی پیروان و مؤمنین باین دیانت را بفارسی نغو شاک - نیوشاک و بسریانی سماعین میگفتند .

این طبقه مکلف نبودند که مثل سایر طبقات ریاضت و زهد را پیشه کنند همینقدر که از بت پرستی و دروغ و وحشت و قتل و زنا و سحر و جادو دوری میکردند مؤمن بکیش مانوی بشمار میرفتند .

پیروان مانوی تعلیمات و کتب مانوی پیشرو خود را بینهایت محترم و مقدس می شمردند و برای آنکه بصورتی شایسته و درخور این احترام آنها را محفوظ دارند و بدیگران برسانند در تکرار و بیان تعلیمات مانوی همه وقت آنها را همراه با ساز و آواز خوش میگفتند و بدیگران میخواندند و شاید هم بهمین علت است که پیروان ساده کیش مانوی بسماعین (مشتق از سماع) و نغو شاک یا نیوشاک (از نیوشیدن) مشهور شده اند، باین ترتیب می بینیم که ساز و آواز و سماع در مذهب مانوی از اعمال دینی و از لوازم مجالس و محافل مذهبی ایشان بوده است .

مانوی غیر از کتاب شاپور گان که آنرا برای شاپو راول بخط پهلوی نوشته بوده بقیه کتب خود را بخط مخصوصی مشتق از سریانی نگاشته . این خط مخصوص شکل بسیار زیبا و ساده ایست از سریانی که مانوی آنرا بعنوان خط دینی جهت مذهب خود اختیار نموده و در تحسین و تسهیل آن بسیار کوشیده است .

مانویه که دلدادگی و فریفتگی عجیبی بهره که مظهر جمال باشد از خود ظاهر میکردند تألیفات مانوی و کتب دیگر خود را باین خط در نهایت سلیقه و زیبایی می نوشتند ، در روی سفیدترین اقسام کاغذ یا پوستهای براق یا حریرهای سفید تحریر می کردند . مرکب ایشان یا مرکب بسیار براق و شفاف بود یا بالوان مختلف مخصوصاً سبز و سرخ . اکثر کتب مانویه مذهب و نقوش بود و باشیرازه های استادانه و جلدهای نفیس آنها را می آراستند .

درودیوار معابد مانوی همه بمجالس نقاشی از گل و بوته و جمعیت سازندگان و خوانندگان و کتیبه‌های زیبا منقوش است، بکار بردن عطر و بویهای خوش و سوختن عود و عیبر نیز از اعمال مذهبی مانویان بوده است.

بنابراین شرح مختصر ملاحظه میفرمائید که آئین مانوی در قسمت تعلیمات دینی و عملی بیش از هر چیز بذوقیات و لطایف اهمیت میداده و در افسانه‌های مانیز هست که مانوی نقاش و معجزه او نقاشی و کتاب ارتنک یا ارتنک او بوده و بگفته مولف کتاب بیان الادیان: «برهان او صناعت قلم و صورتگری بود». شهرت او در نقاشی و صورتگری تا آنجا رسیده است که در ادبیات فارسی شخص او نمونه کامل نقاشی و ارتنکش زیبایی‌ترین نمونه نقش و صورت شمرده شده است.

مانوی را بهرام اول در حدود سال ۲۷۳ میلادی دستگیر کرد و کشت و پوست او را بگناه انباشت و بریکی از دروازه‌های شهر جندی شاپور آویخت و پیروان او را از ایران راند لیکن باین حرکت ریشه کیش مانوی از دنیا قلع نشد چه پیروان این مذهب از طرفی از طریق بابل آئین خود را در شام و فلسطین و آسیای صغیر و مصر و شمال افریقا و جنوب گالیا و ایتالیا و بلغارستان منتشر کردند و از طرفی دیگر از سرحدات ایران شرقی گذشته آسیای مرکزی را میدان انتشار مانویت قرار دادند.

در طرف مغرب آئین مانوی تا اواسط قرون وسطی پیروان کثیر داشت و در قرطاج و شهر رم عده زیادی از ایشان باقی بودند که بتبلیغ این دیانت اشتغال داشتند و اکوستی نوس قدیس از مشاهیر روحانیون عیسوی مدتی در افریقای شمالی و در شهر رم در پیش مانویه میزیست و در ابتدا تعلیمات دینی را از ایشان فرا گرفته بود. اما در ایران شمال شرقی و آسیای مرکزی مانویه از شط جیحون با آنطرف انتشار عظیمی پیدا کردند مخصوصاً ولایت طخارستان و دره‌های چغانیان و و خش و شط ایلی مرکزی عمده ایشان بود و در آن نواحی پیروان بسیار داشتند و پس از آنکه در حدود سال ۷۶۰ میلادی یعنی در قرن دوم هجری طایفه ترک او بغورطخارهای آریایی را مغلوب کردند و در ترکستان شرقی

یعنی در دوره‌های کاشغر و ختن و ایلی دولتی بزرگ تشکیل دادند مبلغین مانوی خانان آن طایفه را بآئین مانوی خواندند و آئین مانوی دین رسمی قوم او یغور شد و مانویه در آسیای مرکزی میدان وسیعی جهت تبلیغات دینی و انتشار ذوقیاتی که دین ایشان بر آنها اتکاء داشت پیدا کردند و بتدریج از جیحون بطرف خراسان عبور کردند و در بلاد اسلامی نیز منتشر شدند و بدعوت مسلمین پرداختند و نهضت زنادقه را که بعد بتفصیل از آن صحبت خواهیم داشت شروع نمودند. ترکان زردپوست او یغور از برکت تبلیغات مانویه ایرانی بسازو آرازو نقاشی که اصل همه آنها از عهد ساسانی بود آشنا شدند مخصوصاً نقاشی در میان ایشان اهمیت فوق العاده پیدا کرد مغول بعد از آنکه ترکستان شرقی و سرزمین او یغورها را فتح کردند این سبک نقاشی را از ایشان آموختند و آنرا بچین بردند و از آن نقاشی مخصوص چینی بوجود آمد همین نقاشی است که بعدها بار دیگر یعنی در عهد حکومت ایلیخانان تاتار بر ایران از چین بممالک اسلامی برگشته و اساس تذهیب و نقاشیهای عهد مغول و تیموری و صفوی شده است.

اگر روزگاری اسناد بیشتری راجع بمذهب مانوی فراهم شود و تحقیقات عمیق تری در باب اصول و تأثیرات این دین در عالم بعمل آید و واضح خواهد شد که این آئین عجیب که مخلوق دماغ و ذوق یک نفر پیغمبر ایرانی است در دنیای قدیم و جدید چه اثرهای بزرگ داشته و تمدن دنیا تا چه پایه مدیون آنست، این تأثیرات را جلالامیتوان بشرح ذیل خلاصه کرد:

۱- بعقیده نقادان جدید چنانکه اشاره کردیم نقاشی چین که بهترین نمونه تذهیبها و نقاشیهای عصر مغول و تیموری و صفوی ما از آنچشمه آب میخورد و نمونه‌های کامل آن موجب اعجاب دنیا و بقیمت زر خرید و فروش میشود از اصال ایرانی و مانوی است. فقط چون پس از رفتن از ترکستان شرقی بچین بار دیگر از راه چین بایران برگشته و چینیها نیز از خود آزاری در آن گذاشته‌اند بسبب چینی مشهور شده.

۲- تجلید و صحافی و شیرازه و نوشتن عنوان کتاب در پشت جلد و استعمال مرکب

چین و مزین کردن خطوط با کلیل و آمیختن آنها بیوی خوش از مانویهاست .

۳- آراستن کتب بنقوش و صور که در ایران قدیم هم معمول بوده از مانویه در بلاد اسلامی و از آنجا بسایر ممالک منتشر شده مخصوصاً در کتاب شاهنامه و کلیله که بعدها یعنی در عصر عباسی زنادقه مانویه بآنها بر مسامین افتخار میفر و ختند همیشه مصور بوده نصر بن احمد سامانی پس از ترجمه کلیله از عربی بفارسی امر داد که از چین (یعنی ترکستان شرقی هرگز مانویه) نقاشانی بهای آراستن آن کتاب بصور بیاورند .

۴- در فارسی امر وزی دو مصدر داریم: یکی خواندن، دیگری نگاشتن که اولی بیشتر بمعنی قراءت و دومی بمعنی نوشتن استعمال میشود اما همراه این دو معنی هر کدام از دو مصدر مزبور معانی دیگری دارند. خواندن بغیر از قراءت بمعنی آواز خواندن و نگاشتن غیر از نوشتن بمعنی نقش کردن نیز هست .

باحتمال بسیار قوی این دو مصدر از وقتی معمول شده که در فارسی خواندن خط بآواز و نگاشتن خط بانقاشی توأم بوده و همه میدانیم که خنیاگر در فارسی بمعنی مغنی و سازنده و نگارگر بمعنی نقاش است. بعقیده راقم این سطور این گونه استعمال باید از عهد مانویه مانده باشد.

۵- قسمتی از آداب و تعلیمات صوفیه عهد اسلام مخصوصاً از آئین مانوی مقتبس است.

۶- نهضت زنادقه قسمت کلی آن از برکات تعلیمات مانویان است و ما باز در

این باب صحبت خواهیم کرد .

این بود شمه ای از آئین مانوی و تأثیرات آن در عالم که یکی از دخالت های معنوی

نژاد ایرانی است در تمدن عمومی دنیا .

اصفهان و آثار تاریخی آن *

نگارنده هر وقت بشهر زیبای پرنقش و نگار و سراپایادگار اصفهان قدم میگذارم و چشم و دل خود را بتماشای آثار بی مانند این شهر تاریخی روشن میکنم بی اختیار گرفتار دواندیشه متضاد میشوم یکی آنکه درجه کمال ذوق و هنرمندی و جمال پرستی اجداد ما در سه چهار قرن تا قبل چه پایه بلند بوده که در یک مدت زمان محدود این همه شاهکار بدیع ایجاد کرده و شهری را در یکی از مراکز دورافتاده دنیا بصورت نگارستانی در آورده است که با وجود گذشت زمان و انقلابات بی درپی و از همه مهمتر بی اعتنائی و بی لیاقتی اخلاف هنوز عبرت دیده ناظران است و تماشاگاه هنروران جهان! اندیشه دیگر بی ذوقی و کوردلی کسانی است که بعد از عهد صفویه در این شهر سکونت یا حکومت کرده و بهر بهانه و عنوان که بوده است در تخریب و ازهدام یادگارهای زیبای اسلاف بجهت تمام کوشیده اند و بتمام معنی ننگ نیاکان خود شده و پستی ذوق و حماقت را در این مرحله حتی از بی استعدادترین نژادهای انسانی نیز گذرانده اند. این مسأله که چگونه در یک قوم ممکن است بفاصله ای چنین کم ذوق باین اندازه تنزل کند تا از اوج ثریا بحضیض ثری برسد خود معمائی است که حل آن اگر محال نباشد بسیار مشکل است.

البته ادعای اینکه از زمان صفویه تا عصر مازوق بکلی در مردم اصفهان مرده و آن آتش جهان افروز یکسره بخاکستری بی فروغ و سوزمبدل شده باشد خطاست چنانکه هم امروز در اصفهان اهل هنر بسیارند و کسانی که بتوانند کم و بیش از عهدۀ تعمیر و مرمت آثار نیم شکسته و دست خورده قدیم بر آیند لله الحمد زیادند لیکن

تأسف در اینجاست که کسی امروز هنر ایشان را بچیزی نمیخرد و پادشاه یا حکومت یا انجمن یا مشوقی نیست که بی حساب زر در قدم ایشان نثار کند و نگذارد که هنر با این هنرمندان در دل خاک جای گیرد.

هنرمند همیشه در صنفان مانند تمام ایران وجود داشته است زیرا که ایران بشهادت تاریخ و آثار ذوقی و هنری فرزندان با استعداد آن پیوسته مهد ذوق و هنر بوده و در هر دوره که مشوقی کریم یا حکومتی هنرپرست پیدا میشده است و استادان هنری را گرد خود جمع می آورده و قدر کار و آثار ایشان را چنانکه بایست میشناخته است هنراوج میگرفته و هزاران نمونه بدیع از خط و تذهیب و نقاشی و معماری و صحافی و شعر بعرضه وجود می آمده است بالعکس هر وقت که مال پرستی بی ذوق آمر و ناهی میشده و خشک مغزی کوتاه نظر زمام امور را در دست میگرفته هنر مجال بروز و ظهور نمی یافته و غنچه آن نشکفته بر اثر دم سرد این طایفه بناکامی و پژمردگی فرو میریخته است.

امر عجیب در کلاس سلاطین صفوی اینست که این جماعت با اینکه در تشویق اهل هنر و صرف همت و مال در استفاده از این طایفه پای کمی از هیچکس نداشته و در تعقیب سیره بازماندگان تیمور و آق قویونلو و امرا و وزرای ایشان در مرحله تشویق هنرمندان از ایشان نیز بیشتر تاخته اند و واقعاً باین کار علاقه داشته و از جان و دل در این باره میکوشیده اند باز بمصلحت روز و بجهت مزید رونق بازار دینداری خشک مغزترین و بی ذوق ترین افراد ناس یعنی طبقه ققها و متشرعین و آخوندهای بیخبر و کوتاه نظر را چنان قدر و منزلت می نهادند و از فرش بعرش میرسانیده اند که خواهی نخواهی خود محکوم حکم ایشان میشده و ندانسته بدست خویش تیشه بریشه هر چه ذوقیات و عقلیات بوده است میزده اند.

قدرت یافتن این طبقه بی ذوق یا ربا کار و ضعف تدریجی سلاطین و استیلا یافتن افاغنه خونخوار خانه بر انداز و نادربول پرست خودخواه و حکام جائر و جاهل قاجاریه چنان اهل ذوق و هنر را خوار و بیمقدار کرد که این بینوایان در ایام غلبه هنرشکنان

عرض هنرراندنگ وعاد میدیدند و جز اینکه این فن شریف خود را از ناکسان پیوشند و با خود بگور بپرند چاره ای نداشتند چه علاوه بر آنکه در این مدت از زمان هنرمقدار نداشت هنرمند نیز چون مثلاً فقه و اصول نمیدانست و از صرف و نحو بیخبر بود مردی بیمه صرف و هرزه کار بشمار میرفت و دور نبود که او را بتغزیر و تکفیر از میان بردارند و آثار هنری او را در شمار آثار ضلال در آورند .

جنایتی که يك عده از حکام طمع ورز سفیه دوره قاجاریه و طبقه آخوندها و خشک مقدسهای قرن اخیر در انهدام آثار بی نظیر اصفهان مرتکب شده اند از حد شرح و وصف بیرون است . از تمام آثار و ابنیه باشکوهی که در ساحل راست زاینده رود وجود داشته و سیاحان فرنگی در صد سال قبل اوصاف و تصاویر آنها را برای ما بیادگار گذاشته اند امروز کوچکترین اثری بر جا نیست و از ابنیه داخل شهر هم هر چه بریاست بشکل عجیبی صدمه عمده خورده و غالباً یا نقوش آنها راسترده یا درو پنجره و سقف آنها را چنان درهم شکسته اند که هیچ زلزله ای نیز چنین نمی کرده است .

عجب تر اینکه این ستم و خذلان را این مشتم مردم بی عاطفه از خدا بیخبر نه تنها نسبت بابنیه و آثار معمولی روا داشته بلکه امامزاده و مساجد را که بعقیده خود مقدس و خانه اولیاء الله و خدا میدانند از تطاول و تعدی بی نصیب نگذاشته و در خوردن موقوفات و دزدیدن نفایس و مخروبه و کثیف نگاهداشتن آنها نیز از هیچ اقدامی دریغ نکرده و با اینکه همیشه مردم جاهل و عوام را بقطع علایق از اسباب دنیوی میخوانده اند خود دین را بدنیافر و خسته و در راه تمتع از حیات این جهانی و عیش و نوش آنی و جمع مال و منال بر خدا و آخرت یکمره چهار تکبیر زده و در دنیا داری و تجاوز بدارائی مردم دست هر ستم پیشه بی دینی را بر پشت بسته اند .

تا چند سال پیش عایدات کلیه موقوفات بزرگترین مساجد اصفهان بجهیب متولی اوقاف آن میرفت و تنها ممری که برای مخارج و نظافت و مستخدمین آن باقی و حیث و میل نشده بود فضولات مستراحهای آنجا بود که بفروش میرسید و از عواید آن مخارج مزبور تأمین میشد .

در این سفر باصرار تمام زیارت عمارت هشت بهشت که در سفرهای سابق توفیق دیدن آن میسر نشده بود موفق آمدم . این عمارت تاریخی که از پاره‌ای جهات مخصوصاً کاشیهای بالای طاق نماهای خارجی بنا مشتمل بر صور اقسام حیوانات در میان ابنیه اصفهان بی نظیر است بدبختانه امروز ملک شخصی یکی از متمولین این شهر محسوب میشود و آنرا باین عنوان که ناصرالدین شاه بمادر او بخشیده است در تصرف دارد . تاکنون هیچ دولت و حکومتی بفکر آن نبوده است که این بنای زیبای قیمتی را بهر نحو و بهر قیمت که بوده است از تصرف مالک آن بیرون آورد و تحت حفاظت و مواظبت خود بگیرد بهمین جهت حال آن بسیار خراب و رقت آور شده و روبانهدام و ویرانی کلی است و اگر میخواهید درجه بی‌ذوقی و سفاهت مردم زمان ما را در یابید باطلاع خوانندگان محترم میرسانم که در ورود باین عمارت شاه نشین که وقتی مقرر سلاطین باعز و تمکین بوده و گردنکشان بر آستان آن سر میسوده اند سگی را در آنجا بسته دیدم که کاسه آبی پیش از نهاده بودند و جز این سگ و پیرزن و طفلی که در آن عمارت سکونت داشتند دیگر کسی در آن محل نبود .

شاید تعجب خوانندگان گرامی بیشتر شود اگر بدانند که مالکین کج سلیقه و عاری از ذوق این عمارت باشکوه سقف‌های مذهب و طلاکاری آنرا که هر قاب کوچک آن روشنی بخش چشم و دل است عیناً مثل آنکه طاقات دیدن آنها را نداشته و خفاش صفت دشمن نور و فردغ بوده اند در زیر یک طبقه از قابهای چوبی معمولی پوشانده و بسلیقه منحرف خود سقف جدیدی برای هشت بهشت از مبتذل ترین قابهای عادی ترتیب داده اند چنانکه نقوش زیبای دیوارهای چهل ستون را نیز در زیر گچ مستور کرده و جمال آنها را باین ترتیب از میان برده و سندنادانی و کج طبعی خود را بدست خویش امضاء نموده بودند .

غرض نگارنده در این مختصر یادداشت توصیف و تعداد آثار تاریخی اصفهان نیست زیرا که در این زمینه بزبانهای خارجی و فارسی کتب و رسائل و مقالات عدیده نوشته شده است و همه کس کم و بیش بآنها دسترسی دارد بلکه عمده مقصود در اینجا

جلب توجه اولیای مسئول امور مردم علاقه‌مند است بحفظ و مرمت و تعمیر اناری که در شهر اصفهان و اطراف آن هنوز باقیست و جای خالی هر خشک یا کاشی یا نقش آنرا در صورتیکه مفقود و نابود شود امروز دیگر بهیچ قیمتی نمیتوان پر کرد و اگر موفق هم شویم حالیه چیزی را بجای یادگارهای قدیم بگذاریم البته از لحاظ تاریخی ارزشی نخواهد داشت .

جای کمال خوشوقتی است که از ده پانزده سال قبل تا کنون اداره کل باستان‌شناسی که تحت نظر دانشمند محترم آقای آندره گدار در راه حفظ و شناساندن آثار قدیم ایران بخدمات گرانبهایی نائل آمده و یک عده جوانان فاضل را باین شعبه از دانش آشنا و علاقه‌مند ساخته تا آنجا که مقدور بوده است در ثبت و ضبط و تعمیر و تجدید آثار تاریخی اصفهان کوشیده و باجهت مخصوصی از خرابیهای تازه و بغارت رفتن نفایس بازمانده جلوگیری نموده است و در این مرحله کسی که بیش از همه کار کرده و زیاده‌تر از هر کس بر آثار تاریخی اصفهان حق خدمت دارد دوست فقید مام-رحوم جواد مجذذاده صهباست که قریب ده ماه و نیم قبل در عین آنکه با ادامه همین قبیل خدمات در اصفهان اشتغال داشت فجأة مردوداگی جانسوز بردل جمیع دوستان خود و کلیه علاقه‌مندان بآثار اصفهان گذشت .

از دست رفتن صهباکه بحفظ و تعمیر آثار تاریخی پای تخت صفویان عشق و علاقه مخصوصی داشت و شب و روزش بشوق تمام در این راه مصروف میشد ضایعه ایست جبران ناپذیر و امید نمیرود که برای کارهایی که صهبایی روی وریا میکرد و یادگارهای مانده از او شاهد آنهاست باین زودیها جان‌نشین قابل ولایقی فراهم شود .

با تمام اقدامات حسنه‌ای که اداره کل باستان‌شناسی در باب اصفهان و آثار تاریخی آن کرده و می‌کند باز باید گفت که این جمله در جنب عظمت و نفاست و اهمیت و کثرت آثار این شهر چیز قابل ملاحظه‌ای نیست . یکی دو مدیر جوان بی تجربه و دوسه میرزای پشت میز نشین و مستخدم و مبلغ ناقابلی اعتبار مالی و با پای مورچه

درد راه تعمیر بناهائی که غالباً در شرف انهدام است پیش رفتن توهین بشأن این شهر با نام و نشان است و هیچ دردی را در این راه دوانمیکند .

اگر ماهم مثل سایر ملل زنده امر روزی بخواهیم بوضعی آبرومند در دنیا بمانیم و تا بد مردۀ متحرک نباشیم خواه ناخواه باید برای کلیۀ شئون زندگانی خود راه و رسم صحیح و سیاستی مثبت و عملی اختیار کنیم باین معنی که در تهیه و تقویت و حفظ اسباب و اموری که حیات حقیقی یک قوم بسته بآنهاست بیش از هر چیز مجاهده بخرج دهیم و نگذاریم که بنیان زندگانی قومی ما بدست تصاریف روزگار یا مردم جاهل زرپرست در هم فرو ریزد و ما خود را بـ از هم بـ فلسفۀ «لدوالموت و ابوالاخراب» خـوشدل سازیم .

آثار تاریخی هر قوم علاوه بر کمکی که بمعرفت تاریخ تمدن عمومی بشر میکند و از این لحاظ متعلق بکلیۀ ملل و منهدم کننده آن دشمن معارف عمومی محسوب میشود استوارترین اسناد لیاقت هنری و ذوقی موجدین آن بشمار می آید، هر کس این اسناد را که باید بوسیله آنها لیاقت و استعداد هنری و ذوقی خود را بملل دیگر عالم بفهماند منهدم سازد مرتکب بزرگترین جنایات شده و مستحق عظیمترین عقوبات است .

عجب اینست که اگر سند مالکیت ملکی متعلق بفلان حاجی آقا یا آخوند اصفهانی را کسی بدزدد یا از میان ببرد یا بوسیله جعل و تزویر در آن دستی ببرد فریاد آن مالک با آسمان بلند میشود و بهره وسیله که میسرش باشد در استیفای حق خود میکوشد لیکن هیچکس از این جماعت را در اصفهان نشنیده ایم که در قبال از میان رفتن و منهدم شدن هزاران هزار سند از اسناد تاریخ آباء و اجداد ما که مجموعه آنها سند حیات ملت باستانی ایران است بکوچکترین اعتراضی قیام کرده و سبکترین قدمی را در این راه برداشته باشد ، سهل است یک عده از همین مردم خود شریک جرم بوده و بدست نالایق و خاطر طمع ورز خویش در ویرانی آن آثار و اسناد عمداً سعی کرده اند .

در ظرف جنگهای اخیر شاید در هیچیک از نقاط ایران باندازه اصفهان پول بیحساب در دست یک عده معدود جمع نیامده و مثل این شهر نیز بی مصرفی خرج نشده

باشد. در طی همین یکی دو سال متمولین اصفهان فقط چندین میلیون تومان صرف «مرده باد» و «زنده باد» کرده اند و حاصلی از آن جز القاء نفاق و دود تیرگی بین کارگران بیچاره و خرابی وضع کارخانه ها که بالنتیجه بیم و رشکستگی بعضی از آنها میرود بدست نیامده، نه وضع مادی زندگانی کارگر بهبود یافته نه ترقی و رونقی در صنعت پیدا شده و این پولها البته غیر از مشت مشت اسکناسی است که هر شب صرف قمار و مجالس عیش و نوش ایشان میشود.

دیده یا شنیده نشده است که یکی از توانگرانی که در نتیجه صرف بازی و احتکار و گرانفروشی و نبودن مجازات و عدالت اجتماعی این پولهای نامشروع را بخود کشیده اند دیناری از آنرا در راه حفظ ابنیه تاریخی و آثار گرانبهای شهر خود صرف کرده باشند مثلاً اگر باذوقند یکی از عمارات زیبای صفویه را تعمیر کنند و اگر مسلمانند بمرمت یکی از مساجد قدیمه همت گمارند و اگر واقعاً وطن پرستند و جز پول وطنی دیگر میشناسند در راه احیای آثاری که حیات وطن ببقای آنها قائم است قدمی بردارند یا اگر هیچکدام از آنها نیست لاقول از متمولین سایر ممالک تقلید کنند و بنظیر یکی از کارهای خیری که ایشان در تعمیر آثار تاریخی و بنای مؤسسات علمی کرده اند مبادرت ورزند. البته این توقع از این جماعت بیجاست چه آن متمولین ممالک متمدنه امری که مصدر این گونه اعمال خیر شده اند همه مردمی باذوق و هنر دوست اند و بتجربه و هوش ذاتی دریافته اند که ثروت مادی هر قدر و هر چه باشد فناپذیر است و بهترین مصرف آن خرج آنست در راه زنده نگاه داشتن آثاری که ببقای آنها امید بیشتر میرود و جنبه خلود آنها در این عالم زیادتر است، فرق آن جماعت با این نوکیسگان تازه بدوران رسیده ما در همین داشتن یا نداشتن ذوق آنست، آن متمولین قسمتی از مازاد ثروت خود را در راه ذوق و هنر بکار میبرند و این پول پرستان پول را برای پول میخواهند و پیرو آن طلبه اند که هر شب چند دینار اندوخته خود را در جایی که کسی نبود می شمرد و خطاب بآن میگفت: «بذاتش قسم که بذاتت مایلم».

حال که اوضاع واحوال در اصفهان بر این منوال است و در مردم توانگر آنجا اهل ذوق و همتی پیدا نمیشود که بحفظ و تعمیر آثار باستانی آن صرف توجهی کند و وظیفه حتمی دولت است که در این راه از بذل هیچ مجتهد دریغ ندارد و از هر طریق که میداند و باصرف هر خرجی که مقدور باشد این نفایس و ذخایر را تحت مراقبت و حمایت خود بگیرد و در قدم اول مراقبین و پاسبانانی برای هر يك از آنها تعیین کند تا اگر تعمیر و مرمت آنها آنآ میسر نیست و بطول زمان باید صورت پذیرد لااقل آنچه برجاست خرابتر نشود و بیغما نرود سپس خود پیشقدم و مشوق شده انجمنی از فضلا و اهل هنر و علاقه مندان اصفهانی در اصفهان برای حمایت این آثار تشکیل و جهت تعمیر و معرفی آنها بدنیا برنامه صحیح و معقولی ترتیب دهد و اگر ممکن شود زود یادیر مدرسه یا لااقل کلاسی در اصفهان برای آموختن صنایع اسلامی عموماً صنایع ایران از عهد سلاجقه تا امروز بخصوص تشکیل دهد و يك طبقه از جوانان را بشناختن و تعلق بآثار تاریخی باستان آشنا سازد و رسائل و مقالاتی بقلم فضلا در معرفی اصفهان از لحاظ آثار باستان با اشکال و تصاویر جالب و زیبا بفارسی و السنه عمده عالم منتشر نماید و کمک مادی توانگران داخلی و خارجی را برای حفظ و حمایت و تعمیر و مرمت آنها بخواهد .

اگر این جمله که گفتیم تمام یا اقل قسمتی از آنها جدا از طرف اولیای دولت بمنصه عمل گذاشته شود امید میرود که آن قسمت از آثار نفیسه اصفهان که هنوز از تظاول روزگار و مردم بیخبر و غارتگر محفوظ مانده بر جا بماند و الا دیری نخواهد پاید که قسمت باقیمانده هم مانند قسمت اعظم آنها که منهدم و نابود شده از میان برود و همچنان که ما بویران کنندگان آنها روز لعنت میفرستیم در آینده اخلاف ما نیز ما را بزشت نامی و بی علاقهگی یاد کنند .

غلط املائی *

غیر از مردم لاابالی و بی مبالات هیچکس نیست که پیش از خروج از خانه و قدم نهادن در کوچه لااقل روزی یک بار خود را در آینه نیند و وضع سر و لباس و کفش و کلاه خود را تحت مراقبت نیاورد و نواقص و معایب و بی نظمیها و آشفتگیهای هیأت ظاهر خویش را بشکلی ترمیم و اصلاح ننماید.

چرا؟

برای آنکه انسان ذاتاً خود خواه است و خود را از هیچکس کمتر و پست تر نمیشمارد و بر او بسی ناگوار است که با هیأت و اندامی ناساز و شکل و ریختی منکر در مقابل دیگران جلوه کند و دیگران در ظاهر او عیب و نقصی قابل سرزنش و خرده گیری بینند و بر او بخندند.

این توجه و دقت در رفع عیوب ظاهری بهر نظر که تعبیر شود بشرط آنکه بعداً خود آرائی و ظاهر سازی نرسد ممدوح است چه برای مرد دردی بدتر از آن نیست که مورد عیبجویی هر کس و ناکس قرار گیرد و بعلت عیبی که رفع آن بسیار آسان بوده انگشت نمای این و آن واقع شود.

آما تعجب در اینجاست که غالب همین مردم که برای رفع عیبجویی دیگران در حفظ ظاهر گاهی از حد اعتدال نیز قدم فراتر میگذارند هر روز در گفته و نوشته خود مرتکب هزار غلط انشائی و املائی میشوند و متوجه نیستند که بعلت تقریر و تحریر نادرست و بی اندام تاچه حد مورد طعنه و مضحکه خاص و عامند و چون تأثیر و تألمی هم از این بابت ندارند بهیچوجه در صد دفع این عیب بزرگ نیز بر نمیآیند.

ممکن است که انشاء کسی سست و نارسا و مبهم و دور از قواعد فصاحت و بلاغت باشد. اگر چه رفع این عیوب نیز تاحدی بمدد تتبع آثار بزرگان ادب و ممارست در خواندن و بحفظ سپردن گفته‌های فصیح و بلیغ فراهم می‌آید لیکن چون نویسندگی هم مانند شعر تاحدی موقوف باستعداد ذاتی و طبع خدادادی است باز میتوان صاحب چنین نوشته ایرا معذور داشت و از او چیزیرا که خدا باونداده است و تدارك آن با کتساب مقدور نبوده نخواست اما غلط املائی چنین نیست، اصلاح آن بکلی بدست خود انسان است و در مرحله چیز نویسی اتفاقاً از هر کار دیگر آسان تر است.

ذوق تنها آن نیست که انسان فریفته و دلدادۀ هر منظرۀ زیبا و هر هیأت موزون و هر آهنگ دلنواز شود بلکه يك درجه از ذوق سلیم هم آنست که انسان طبعاً از هر منظرۀ زشت و هر هیأت ناموزون و هر آهنگ ناساز تنفر و اشمئز از حاصل کند و آنها را با اکراه و ناخوشی تلقی نماید تا طبعش بیستی و زشتی نگراید و همیشه جویای زیبایی و رسائی و درستی باشد.

کسانیکه در نوشته‌های خود استمراراً مرتکب اغلاط املائی میشوند و باین عیب بزرگ که بدست ایشان پرداخته میشود پی نمی‌برند علاوه بر آنکه از آن درجه از ذوق که مانع انسان از مرافقت با زشتی و نادرستی است محرومند از ذرک ننگ و عار نیز بی‌نصبند و آن همت را ندارند که زشتی و نادرستی را که در وجود ایشان هست و مسبب آن نیز خود آنانند و بخوبی میتوانند آنرا رفع کنند از میان بردارند و صحیح و سالم چیز بنویسند.

در ممالک متمدنه دنیا هر روز نامه‌ای را که بخرید اگر چه ممکن است که مطالب آن سخیف و مهووع و خلاف حقیقت و بر ذوق ناگوار باشد اما کمتر اتفاق می‌افتد که يك غلط املائی در آن دیده شود و بقدری غلط املائی برای هر کس که قلم بدست میگیرد در این ممالک ننگ است که اغلاط املائی را که ما در نوشته‌های خواص اعضای ادارات و پاره‌ای از رجال عالی مرتبه خود هر روز می‌بینیم ایشان «غلط‌های زنان رختشوی» میگویند زیرا که زنان رختشویند که به علت بیسوادی تمام باین شغل نسبتاً پست سر

فروود آورده و در موقع برداشتن صورت جامه هائی که برای شستن میگیرند مرتکب این قبیل اغلاط میشوند .

روزی یکی از همین آقایان که در نوشتن املاى کلمات بسیار بیمبالات است و اتفاقاً ماهیه و استعدادی طبیعی نیز برای نویسنده گى دارد گفتیم که املاى فلان کلمه و فلان کلمه غلط است ، در جواب گفت که من مخصوصاً آنها را باین اشکال نوشته ام و چون یقین دارم که دنیا زیر و زبر نخواهد شد در این کار تعمد کردم . من دیگر باو چیزی نگفتم چه مسلم میدانستم که اگر کسی املاى درست کلمه ای را که همه در ضبط آن اتفاق کرده و اهل لغت آنرا بهمان وضع قرار داده اند بدانند محال است که هیأت صحیح و متفق علیه را که همه میشناسند و معنی آنرا میفهمند و اگر هم نفهمند بمدد کتب لغت بمعنی آن پی خواهند برد رها کند و بجای آن از خود هیأتی جدید که معروف و مفهوم هیچکس نیست بکار برد و باین حرکت خود خواهانه فهم مقاصدی را هم که کلمات قرار دادی برای بیان آنها وضع شده بر دیگران مشکل یا محال کند .

این قبیل بیمزگیها اگر هم بگفته آن رفیق واقعاً عمدش مرده شود و ناشی از نادانی و عجز و بی همتی در راه رفع عیب نباشد اگر چه دنیا را زیر و زبر نمیکند ولی باز زشت و مضحک است و اگر کسی در تعقیب آن لجاج و اصرار بخرج دهد هیچ چیز دیگر از آن جز خفت عقل و سبک مغزی فاعل آن بر نخواهد آمد .

قرار تمام مردم عادی و عاقل بر این است که کلاه را بر سر بگذارند و کفش را در پا کنند . اگر کسی پیدا شود که بعقیده نادرست و گمان سست خود بخواد خرق اجماع کند و برخلاف قواعدها برود و کلاه را در پا و کفش را بر سر قرار دهد البته دنیا زیر و زبر نمیشود لیکن او باین حرکت خود را مضحکه و مسخره عموم میسازد و همه بر سبکی عقل و اختلال حواس او اتفاق میکنند .

از این گذشته اگر بنا شود که هر کس بهوای نفس و تنفن شخصی در املاى لغات تصرف کند چون هوای نفس و تنفن هر کس هم بشکل خاصی است دیگر میزانی برای

تشخیص صحیح و سقیم برای کسی بجا نهدی مانند و هرج و مرج غریبی پیش می آید که هیچکس معنی نوشته دیگری را نمی فهمد و غرض اصلی از وضع خط و توقیفی قرار دادن لغات که تفهیم و تفاهم باشد یکباره از دست میرود.

اگرچه غلط املائی برای هر کس عیب است لیکن هر قدر اهمیت مقام شخص بیشتر و رتبه او در مقامات دنیائی بالاتر باشد این عیب نمایان تر و ننگ و رسوائی صاحب آن واضح تر میشود. البته غلط املائی یک رختشوی را مردم معذورتر می شمارند تا غلط املائی یک امیر یا وزیر را. بسا شده است که بر اثر مشاهده یک چنین غلطی تمام هیبت و شوکت وزیر یا امیری بر باد رفته است.

وقتی در مجلس شمس الدین در گزینی وزیر سلطان مسعود بن محمد بن ملک شاه سلجوقی موقعیکه کمال الدین زنجانی (که بعدها وزیر طغرل سوم شد) از بغداد باصفهان رسیده بود شمس الدین در گزینی او را مخاطب ساخته گفت با وجود ناامنی راهها چگونه بوده است که سلامت ماندی مگر از «جمعه» نیامدی. کمال الدین گفت ایها الوزير «جاده» است نه «جمعه» گفت راست گفتی «جمعه» آنست که تیر کمان در آن میگذارند و مقصود او «جعبه» بود که این معنی اخیر را دارد.

تمام حضار مجلس بر شمس الدین وزیر خندیدند و وزیر چون دریافت که نه املائی صحیح جاده را میدانند نه هیأت درست جعبه را خجالت بسیار برد و نامدتی جسارت آنکه در روی حضار نگاه کند نداشت.

یکی از مغالطه بازی این قبیل آقایان وقتیکه ایشانرا در غلط نوشتن املاها ملامت کنید این است که املاهای فارسی آمیخته بعضی ه شکل است و باسانی نمیتوان آنرا آموخت. فرض کنید که این گفته بی اساس درست باشد. چون زبان فارسی امروزی باهمین املاء و انشاء زبان ما و وسیله امتیاز ما از سایر ملل و باثروت گرانبھائی از نظم و نثر که دارد مایه سرافرازی مبادر جهان است باید آنرا باهر اشکالی که دارد

همانطور که قدمای ما آنرا درست و راست فرا میگرفته و تاحد توانائی در تکمیل و تحسین آن میکوشیدند فرا بگیریم و اگر نمیتوانیم چیزی بر کمال و جمال آن بیفزائیم لااقل تیشه ستم بر پیکر زیبای آن نزنیم و هیأت موزون و عارض جمیل آنرا بناخن نادانی و خود خواهی نخرشیم .

اگر قدری تأمل کنیم و انصاف بخرج دهیم می بینیم که این عذر بدتر از گناه این معترضین نیز مقبول نیست زیرا که تمام لغات مشکله ای که املائی آنها محتاج بآموختن و ضبط است و در نوشته این قبیل آقایان میآید شاید از هزار تجاوز نکند . آیا ضبط صحیح هزار کلمه و بخاطر سپردن آنها چنان کاردشواری است که از عهده یک شخص عادی بر نیاید و اگر اشکال و زحمتی دارد تا آن اندازه باشد که از تحمل ننگ بی سواد و مضحکه شدن در پیش هر کس و ناکس سخت تر و ناگوار تر بشمار آید .

همین آقایان برای فرا گرفتن فلان قسم بازی قمار یا فلان نوع رقص زحمتها میبرند و بیعخواهیها میکشند و خرجها میکنند تا در فلان مجلس که میروند آن بازی یا آن رقص را بدانند و بآداب ندانی و عقب بودن از «تجدد» و «تمدن» منسوب و متهم نگردند . شاید برای این جماعت بیمبالات بی اعتناء عذر دیگری بتوان یافت و آن این باشد که علی العجالة بیسواد و چون اکثریت بایسوادان و زمام بیشتر کارها در دست ایشان است هیچکس جرأت آنکه بر بیسواد دیگری بخندد و بر او عیب بگیرد ندارد . بهمین جهت چه احتیاجی است که کسی وقت خود را در این کار صرف کند بلکه بالعکس باید مردم زحمت کشیده با انضباط را که در این بازار کاسد معرفت عمری در این راه صرف کرده اند و بخود حق نمیدهند که برخلاف سنن و قواعد معقول و متبع ادب بروند «محافظة کار» و «تجمع ادبی» خوانند و بر ایشان تاخت تا کار بکام باشد و کسی که بتواند اغلاط املائی «بزرگان قوم» را بر رخ آنان بکشد بر جانمانند .

نگارندگان مجله یادگار با وجود این احوال از تعقیب روشی که اختیار کرده اند البته هیچوقت دست بر نخواهند داشت چه پیش خود یقین دارند که اگر قومی در این

عالم ماندنی باشد بی زبان و لغت مخصوص بخود زیست نتواند کرد و زبان و لغت هم تا تابع انضباط و قواعد سختی نباشد قابل بقاء نیست . اگر تغییر و تحولی در این مرحله باید راه یابد باید بمقتضای زمان و بر طبق سخن مسلم طبیعی و بدست استادان کهنه کار آزموده باشد . مادام که این کیفیات پیش نیامده و ماده برای قبول این احوال مستعد نشده است ماهم چنان « مرتجع ادبی » میمانیم و بقبول این لقبی که بماداده شده است افتخار میورزیم .

لزوم احیای کتب قدیمه*

جای هیچ شك و شبهه نیست که آینده ایران در دست کسانی است که با تدقیق و تعمق کتاب میخوانند و از هر کتاب آنچه را بخاطر میسپارند که بکار راه بردن زندگانی فردی و اجتماعی می آید با از آن مددی برای تهذیب نفس و پرورش فکر یا طراوت خاطر حاصل میشود سپس از حاصل خواننده های خود بدیگران تمتعی میدهند و فایده محتویات و مضامین کتب را باین ترتیب عام میکنند.

امروز دیگر دنیا آن دنیائی نیست که مردم کتاب نخوانده بیسواد هر قدر هم تیزهوش و باک طینت باشند بتوانند کوچکترین مصالح اجتماعی یا فردی را چنانکه شایسته است راه ببرند، هر کاری که بدست این گونه اشخاص سپرده شود دیر یا زود بصورتی شنیع خواهد افتاد و خطر آن دامنگیر همه خواهد شد. از این طبقه خطرناکتر کسانی هستند که بیک مشت مقدمات و اصطلاحات فریبنده آشنا شده و بشیادی باخذ بعضی مدارک و تصدیقهای نازل آمده اند لیکن علم چنانکه باید جزء ذات ایشان نشده است و حکم همان «دزد با چراغ» را پیدا کرده اند.

اغلب نمایندگان این طبقه دوم که از بدبختی اکثریتشان نیز تحصیل کرده های فرنگستانند در مجالس محاوره و مباحثه هر چه بخوانید اصطلاح و «فرمول» بشما تحویل میدهند، گاهی هم جزئی ترین وقایع و سوانح زندگانی فلان پادشاه یا «آرتیست» اروپائی یا آمریکائی را برخ شما میکشند اما اگر از سوابق تاریخی ایران یا احوال بزرگان منتسب بسرزمین نیاکان ایشان سخنی بمیان آید نه اینکه تنها از آن مسائل بیخبر و غافلند بلکه هر فضیلت و حیثیتی را نیز برای مردم مشرق بخصوص مسلمین

منکرند و ابدأ حاضر نیستند که در مقام مقایسه بزرگترین دانشمندان ایرانی و اسلامی را با مدعی ترین یا مبتدی ترین مردم مغرب زمین در مرحله علم و معرفت برابر بشمارند .
بعقیده ما گناه این کیفیت تمام بگردن چهل و بیسواد است ، بیشتر کسانی که منکر فضایل بزرگان گذشته این سرزمینند و مقامات و آثار درخشانده مغربیان راهمه وقت بیش چشم دارند از آن سبب است که از بزرگان ایران نام و نشانی ندیده و نشنیده و از خواندن احوال و آثار ایشان محروم بوده اند برعکس در مغرب زمین شب و روز بوسیله خواندن مجلات و کتب و دیدن نمایشها و فیلمهای سینما و شنیدن خطابهها چنان اسامی دانشمندان آن دیار و کارها و آثار ایشان آن هم با مبالغات فراوانی که هر قوم در بزرگ نشان دادن مشاهیر و معارف خود بکار میبرد در ذهن آنان جای گرفته است که تصرف در آن بزودی امکان پذیر نخواهد بود و چون متأسفانه غالب این جماعت هم از حس استقلال فکری و کنجکاوای که خمیرمایه تحقیق دقیق و گسستن زنجیر تقلید و تبعید است خالیند بهمان حال اسفناک میمانند و در مورد بحث سپر عناد و اجاج بر روی میکشند و از جا دانه انصاف و استدلال که شیوه و شیمه اهل علم است یکسره برکنار میمانند .

دوای این درد جانسوز که اگر دوام پیدا کند رشته ارتباط تاریخی ایرانی آینده را با گذشته درخشان آن بکلی منقطع خواهد ساخت و نسلی بیاد خواهد آورد که بعلمت همین انقطاع رابطه خود با گذشته بسرعت در اقوام نیرومند و صاحب آثار فریبنده مستحیل خواهد گردید این است که مردم علاقه مند هوشیار حتی المقدور از این سیر موحشی که زندگانی جوانان ما پیدا کرده بوضع بسیار جدی جلوگیری کنند و در این مرحله عیناً همان سیره ای را پیش بگیرند که ملل متمدنه امروزی دنیا اتخاذ کرده اند .

ملل بزرگ اروپا و آمریکا با اینکه هر روز از کارخانه های خود تازه ترین و عجیب ترین ماشینها و مصنوعات را برای تسهیل امور مادی زندگانی بیرون می آورند

لا بر اتوازه‌های ایشان برای اصلاح شریا بر انداختن معارضین خود هر روز تجربه و وسیله نوینی بدست اهل صنعت و عمل میدهد بازاگر بیک کاغذ پاره باظرف شکسته یاسکه کهنه‌ای بر بخورند که برای شناساندن سابقه تاریخی ایشان یا کمک بمعرفت عمومی مفید باشد آنرا بهر وسیله و بهر قیمتی باشد میخرند و دانشمندان بتعیین ارزش واقعی و معرفی آن بمردم قیام میکنند و آنرا درموزه‌ها بهترین وضعی حفظ مینمایند .

البته در مملکت مانیز در مواقعی که جمه‌ور هموطنان ما با علم و معرفت و کتاب و کتابخانه سروکار داشتند و علم را بتعبیر قدما «من حیث هو علم» طالب بودند همین حالت وجود داشت حتی در عهد شاه سلطان حسین صفوی که یکی از بدترین ادوار تاریخ ماست غالباً برای تحصیل نسخه خطی یک کتاب که در ایران دسترسی بآن میسر نبود هیأت‌هایی را مخصوصاً برای این کار بخارج از مملکت میفرستادند و بهر خواهش و تمنی و زحمت و خرجی بود آنرا بداخل کشور جلب میکردند اما امروز چون این قبیل آثار در داخل و طن اصلی خود خریدار ندارد هر چه هم تاکنون باقی مانده بخارج برده میشود و کسی نیست که در ضبط این میراث ملی و حفظ و احیای آنها جهدی بخرج دهد حتی کتابخانه ملی ایران که محصول دست و دماغ و طبع فرزندان خلف آن بهترین خزاین و نفایس کتابخانه‌های لندن و پاریس و برلین را همیا ساخته آنقدر اعتبار در اختیار ندارد که لا اقل سالی صد جلد از این کتب را بخرد تاچه رسد بطبع و نشر آنها و تسهیل راه دسترسی مردم بآن کتب .

هر وقت ما از لزوم این کار یعنی احیای کتب قدیمی فارسی که قسمت اعظم آنها همچنان بصورت خطی و نسخ منحصر بفرد باقی مانده و با این بی‌اعتنائی عجیبی که در دولتهای بی‌علاقه و تحصیل کرده‌های سطحی نسبت بشأن آنها دیده میشود بیم تلف یا متروک شدن ابدی آنها می‌رود صحبت میکنیم غیر از یک عده معدود که مثل ماهیچ قدرت مادی دیگر جز گفتن و نوشتن ندارند بقیه ما را جدّاً در این خیال تخطئه میکنند و بکهنه پرستی و اقدام بعمل لاطائفی منسوب مینمایند .

اگر واقعاً این آقایان این عمل را باطل و لاطائل و قابل تخطئه و سرزنش میدانند چرا اروپائیان را که پیوسته بعین همین اعمال مشغولند و باتفاق امم در امور مربوط بزنگانی این دنیا کلادان ترین و مجرب ترین مردم اند بضعف عقل منتسب نهی سازند کاری که مادر این مقام می‌کنیم در حقیقت تعقیب سیرهٔ مرضیهٔ همان جماعت است چه در این اواخر که بدبختانه رشتهٔ ارتباط ما بعللی تاریخی با گذشته منقطع شده بود و راه و روش اجدادی را بکلی فراموش کرده و ادبیات و آثار ادبی خود را تقریباً یکسره متروک گذاشته بودیم اقدام خیر یک عده از مستشرقین فرنگی در طبع و نشر کتب فارسی و عربی و نمایاندن اهمیت مقام و آثار شعرا و فضلا و هنرمندان ایرانی از پنجاه سال پیش بار دیگر ما را متوجه این موضوع کرده است و کم کم فهمیده‌ایم که کاری را که وظیفهٔ ملی ماست و مادران انجام دادن آن از هر کس احق و اولی هستیم چرا خود نکنیم و دائماً منتظر بنشینیم تا دیگران بما بگویند که مثلاً خیام و حافظ شعرائی بلند فکر بوده‌اند و ابوریحان نابغهٔ بی نظیری است یا شاهنامه و جامع التواریخ رشیدی در نوع خود در دنیا مانند ندارند و آثار هنری بهزاد و علیرضای عباسی روشنی بخش دیدهٔ ارباب ذوق و هنر است .

در ابتدای انتشار مجلهٔ یادگار دریکی از مجلات ماهیانهٔ طهران در طی انتقادی که آثار سوه‌نیت و سفسطه از آن لایح بود بما اعتراض شده بود که چرا از کتب مفیدهٔ نویسندگان جدید مغرب زمین قسمتهائی را برای استفادهٔ خوانندگان ترجمه نمی‌کنیم و چرا نویسندگان یادگار تمام توجهٔ خود را بنمایاندن گذشتهٔ ایران و بیاد آوردن عظمت بزرگان این سرزمین و آثار ایشان که بتوهم آن انتقاد کنندهٔ عملی عبث و زاید است منحصر ساخته‌اند .

اگر چه ما برای جواب دادن باین گونه «انتقادات» که از آیین انتقاد علمی فرسنگها دور است از خط مشی خود منحرف نمی‌شویم لیکن برای آنکه از هر گونه سوء تفاهمی از این قبیل جلوگیری شود می‌گوییم که مجلهٔ یادگار مجلهٔ ایست تاریخی و ادبی و

مباحث آن چنانکه در افادهٔ مراسم شمارهٔ نخستین از سال اول آن مشروحاً بیان شده بیش از هر موضوع مسائل تاریخی و ادبی و جغرافیائی مربوط بایران است و چون نویسندگان آن میدان مطالعات خود را بهمین حدود محدود کرده نمیخواهند نخود هر آتش باشند و بیبحث در مواضعی که از آن هیچگونه اطلاع ندارد و نشر آنها در مجله‌ای که موضوع آن معین و محدود است تناسبی ندارد دست بزنند. در همه جای دنیا برای هر رشته از موضوعات و طبوعات و مجلات خاصی است و هر کدام از آنها هم از حدودی که برای خود معین کرده اند تجاوز نمیکنند و بوالفضول وار در امری که خارج از حد و فوق شأن آنهاست دخالت نمی نمایند.

ثانیاً ما آنقدر خود خواد و بیخبر نبوده ایم که علم و معرفت و تمدن و هنر را منحصر با جداد خود بدانیم و منکر فضایل و معالی سایر ملل از گذشته و حاضر باشیم یا آنکه خدای نخواسته بخوایم هموطنان عزیز را اغوا کنیم و ایشان را از توجه بکتاب و آثار علمای جدید فرنگستان منصرف سازیم. کسی که بدقت همان افادهٔ مراسم شمارهٔ نخستین سال گذشته یادگار را خوانده باشد میدانند که نیت ما درست برعکس این نسبت است و عقیدهٔ هر کس که خیر و صلاح آتی هموطنان خود را بخواند نیز اینست که ترجمهٔ کتب علمای فرنگی امری در هر رشته و فن و آشنا ساختن مردم ایران بنحقیقات و نوشته‌های دانشمندان جدید اروپائی و آمریکائی از الزم لوازم و جزء ضروریات آنی است و برای هر کس که بیک زبان خارجی آشناست ترجمهٔ یک کتاب متین مفید از آن زبان بفارسی واجب عینی است.

چون حقیقت و لزوم این کار بدیهی است و کسی را در آن مجال تردید و بحثی نمیباشد از آن میگذریم، فقط غرضی که ما مخصوصاً در باب آن اصرار میورزیم این است که در مقابل ترجمهٔ کتب و مؤلفات دانشمندان جدید که حتماً باید عمل شود و هیچگاه نیز دنبالهٔ آن منقطع نگردد بیک کار مفید دیگر نیز باید دست زد و اهمیت آنرا هم نباید بهیچوجه از اول کمتر دانست و آن طبع و نشر کتب قدیمهٔ فارسی و عربی است

که از فرزندان ذیقدر این آب و خاک بیادگار مانده و احیای آنها علاوه بر آنکه از محو يك مقدار از ذخایر و نفایس اجدادی ما جلو گیری میکند از لحاظ معارف عمومی و برای روشن شدن تاریخ و ادبیات و جغرافیای خصوصی ایران مفید است .

کتاب قدیمه ما «ثروت ملی» ماست و ثروت‌های ملی سایر اقوام نیز چیزی دیگر غیر از همین نوع آثار نیست ، قدرت سلاطین و شوکت امپراطورها و استبدادها و مادی اقتصادی ملل چنانکه تاریخ شاهد آن است هر کدام بهر پایه و مایه باشد خلیل پذیر است و کم و بیش پس از مدتی رو بزوال و فنا میرود اما آناری که محصول فکر و قریحه و ذوق مردم است مادام که شیشه عمر نوع بشر بسنگ نیستی نخورده و از این جنس افرادی بر این کره استیلا دارند باقی میماند و دست بدست میگردد چه این قبیل آثار حیاتی جاوید دارند و در آنها مایه و جوهری است که نه تنها از پیری و انحلال آنها جلو گیری میکند بلکه مانند گوهر شجر اغانی که در ظلمت از دور بدرخشد و انظار را بخود جلب و کمگشتگان راه مقصود را در تیرگی و گمراهی هدایت کند هر بیننده و بینائی را بخود میخواند و راهنمای راه و حرز جان او میشود و اگر هم فی‌المثل هموطنان و همزبانان صاحبان آن آثار از بیخبری در آنها بدیده بی‌اعتنائی بینند و قدر آنها را چنانکه باید نشناسند از سایر اقوام گوهر شناسان ناقد آنها را بجان و دل میخورند و بهرص و عشقی شدید حفظ میکنند و بکشف و تملک آنها بر دیگران فخر میفرروشند .

مکرر شنیده‌ایم که بعضی از بیخبران مملکت ما برایش فلان آمریکائی یا اروپائی که يك نسخه قدیمی شاهنامه و حافظ یا يك مجموعه از نقاشیهای بهزاد و علیرضای عباسی را بچندین هزار تومان خریده خندیده‌اند بتو هم اینکه آن آمریکائی یا اروپائی از عقل عاری بوده یا در این دنیای مادی که ساخته و پرداخته همان آمریکائیان و اروپائیان است قدر پول را چنانکه باید و شاید نمیدانسته است .

آمریکائی یا اروپائی برخلاف تصور عوام مسا در این قبیل موارد کمتر فریب

میخورد بلکه او پیش خود حسابی دقیق و تأملی هوشیارانه کرده و با مبلغی پول فناپذیر و سیم و زر فرار جنسی خریده است که در نوع خود نظیر ومانندی ندارد و تهیه مثل آن در این ایام با صد هابرابر آن پول میسر نیست بعلاوه متاع جاویدی بدست آورده است که مطالعه و نظاره در آن برای اهل بصیرت از ملیونها پول بیشتر می‌ارزد بلکه از آن برای فهم حقیقت و نزهت خاطر فوایدی برمیآید که هیچ پولی بتولید نظیر آن قادر نیست.

اگر ما مردم جاهلی باشیم که قدر ثروت را نشناسیم کسانی که خیر و بصیرند آنرا بهره‌جو باشد از چنگ ما میربایند و با استثمار آن میبردازند و در این کار علاوه بر خیری که به بی‌خبران یا نیازمندان می‌رسانند بر اثر خدمتی که در راه نجات یکی از متعلقات گران قیمت عمومی نوع بشر و شناساندن و تعمیم فایده آن بدیگران بانجام رسانده‌اند نام نیکی نیز از خود بر جا میگذارند.

تمام اهتمام ما اینست که يك مقدار از این کار یعنی کشف و ضبط و احیای کتب قدیمه اجدادی ما بدست خود ما ایرانیان انجام یابد چه ما چنانکه گفتیم هم‌اثر کس بایفای این وظیفه ملی احق و اولی هستیم هم در صورت اقدام باین عمل ثابت کرده‌ایم که آن اسلاف با افتخار را اخلاقی شایسته و وفاداریم و قدر و ثروتی را که ایشان برایگان به میراث برای ما گذاشته‌اند شناخته و خیره سرانه و بیخبرانه از دست نداده‌ایم و چیزهایی را که افتخار حقیقی ما بسته بآنهاست و تا آنها در دنیا هست حیات ما نیز تأمین شده بقدر ارزش حقیقی می‌شناسیم و بجان و دل خود بسته میدانیم.

اگر دنیای امروز در حق ما بقی الجملة احترامی قائل است و نام ایران و ایرانی را توأم با عزت و ذکر خیر میبرد نه بوسعت خاک و خود فرشی و تظاهر وزراء و وکلای امروزی مانده به پهنای دولت هخامنشی و ساسانی و سلجوقی حتی نه بشوکت دربار خسرو پرویز و شاه عباس و فتوحات کوروش و داریوش و نادر است بلکه این عزت و احترام بیش از همه بیاد آن مایه و استعدادی است که دولت عظیم هخامنشی و ساسانی

و ساجوقی را اداره میکرده و دربار خسرو پرویز و شاه عباس و فتوحات کوروش و داریوش و نادر را بآن اشکال درخشنده و خیره کننده درمی آورده است. همین مایه و استعداد نژادی است که آثار دیگری از آن بشکلی بمراتب عالی تر و مفیدتر در لباس اوستای زرتشت و نوشته های ابن المقفع و شاهنامه فردوسی و رباعیات خیام و مثنوی مولوی و کلیات سعدی و حافظ و تألیفات ابوریحان و ابوعلی سینا و محمد بن زکریا و خواجه نصیر و ظرافت کاریهای میرک و بهزاد و علیرضای عباسی و آقارضا و صد هاهامثال ایشان ظاهر شده و حس احترام و توقیر ملل دیگر دنیا را نسبت بایران و ایرانی روزافزون کرده است.

سعی و اهتمام ما بدون آنکه ابلهانه فضل و هنر را بنژاد ایرانی منحصر بدانیم یا آنکه بانشر آثار دیگران و ترجمه کتب قدیم و جدید سایر اقوام مخالفتی داشته باشیم این است که بسهم خود ما اثر اجدادی خویش بخصوص کتب نفیسه ای را که از قدمای ما بجا مانده و هنوز بر اثر نادر بودن و خطی ماندن کسی از آنها اطلاعی ندارد یا راه وصول مردم بآنها بسته است به موطنان و همزبانان خود بشناسانیم و تا آنجا که وسایل مالی و مادی ما بما استطاعت دهد آنها را از پس برده خفایا بیرون کشیده در دسترس طالبان بگذاریم.

هر قدمی که در این مرحله برداشته شود بعقیده ما علاوه بر خدمت بتوسعه دایره معارف و تسهیل راه طلب برای جویندگان این قبیل متاع خدمتی است در راه حفظ و تکثیر ثروت معنوی ملی ما و کمکی است مستقیماً بتقویت ریشه حیات قومی ایرانی چه رکن رکن دوام و قوام یک ملت همین گونه ثروت های معنوی است که برخلاف قدرت نظامی و استیلائی اقتصادی هم همه وقت باقی و پایدار است و هم ضامن بقای قومی است که آنها را بوجود آورده و در آنها رتعلق بآنها دقیقه ای غافل نمی نشیند.

آزادی فکر*

بچه جهت ماجویای آزادی سیاسی هستیم؟ باین جهت که ما آزاد آفریده شده ایم و چون تنزل از مقامی که خداوند خلقت بماداده موجب آزار خاطر ما خواهد بود بهیچ قیمت نمیخواهیم از این مقام دست برداریم.

بحث در موضوع آزادی فکر هم بخشی حقوقی است و هم بستگی بسعادت ما دارد از لحاظ حقوقی اگر بخواهیم ریشه آزادی طلبی انسان را بیابیم باید باحوال قوه شعور خود توجه کنیم چه در این توجه است که می بینیم که خداوند مخلوقات خود را بدودسته مشخص تقسیم نموده یکدسته آنها که باید از نعمت آزادی متمتع باشند دسته دیگر آنها که محکوم حکم قضا و قدر و در قید عدم رشد خود اسیرند. باین دسته دوم که چاره ای جز اطاعت احکام طبیعت ندارد و در مقابل آنها مقاومت نمیتوانند و از تغییر مجرای آن عاجزند خداوند قوه ادراک نداده لیکن برخلاف نوع انسان را هم با قوه دراک خلق کرده و هم باوقدرت آزادی بخشیده است. این دو صفت چنان ملازم یکدیگرند که ادراک بی آزادی عذابی الیم است و آزادی بدون ادراک مفهوم خارجی ندارد.

اگر کسی بخواهد که از ما که فکر میکنیم نعمت آزادی را سلب کند یا آنکه فکر ما را که آزاد خلق شده ایم بدرجه حیوانیت تنزیر مرتبه بدهد ما توهین کرده است و هم نسبت بخداوند خالق عصیان ورزیده است.

هر موقع که بعلمی خارج از حیطه اراده انسان قوه دراکه ما قدرت خود را از

* مجله یادگار سال دوم، شماره ۱۰/ (خرداد ۱۳۲۵) ص ۹-۱

این مقاله از یکی از کتب فیلسوف معروف فرانسوی ژول سیمون Jules Simon

(۱۸۱۴ - ۱۸۹۶) بنام آزادی La liberté عیناً ترجمه شده.

دست میدهد هم آزادی از ما سلب میشود و هم از حق آزادی طلبی محروم میمانیم بهمین جهت است که طفل تا بعد رشد فکری نرسیده از آزادی بی نصیب و در قید اطاعت و التزام مقید است و دیوانه در زنجیر و محبس گرفتار و اقوام وحشی و بی تمدن تحت اداره دیگران ایام را بسر میبرند .

باید گفت که کسانی که زیر این بارها میروند مستحق زجر و قیدند چنانچه اگر رشد فکری داشتند خود بخود این قبیل زنجیرها را پاره میکردند و آزاد میزیستند . البته برای طفل این قید موقتی است لیکن اگر شخص بالغی آنرا بپذیرد یا کسی بخواهد او را دائم مقید نگاه دارد راهی بر خلاف سنن طبیعی رفته است .

اگر بخدا معتقدیم و نوع خود را محترم میدانیم باید بر ضد این بدعت مبارزه نمائیم و قبول نکنیم که یکی از تشکیلات انسانی ما را از تمتع از آزادی بی بهره نماید و بکوشد که از ما شایستگی استفاده از آنرا بگیرد .

دولت که وجودش از لحاظ حفظ امن و عدالت در میان مردم لازم است برهن هیچ تحکمی نمیتواند مگر آنکه آزادی من با آزادی دیگری لطمه ای وارد سازد و اگر در محدود کردن آزادی من حقی باو داده شده است تنها بملاحظه دفاع از آزادی عمومی است . هنگامیکه امری سیاسی از قبیل تغییر قوانین عمومی یا انتخاب نماینده ای پیش می آید دولت حق دارد که مراد انمائمی کند و در این مرحله بمن دستوراتی بدهد زیرا که او را برای همین که عادلانه رفتار نماید و از اعمال منافع شخصی جلوگیری کند انتخاب کرده اند ، لیکن وقتی که من در مغازه ای یا کارخانه ای برای مصالحی که دامنه آن بآن اندازه ها عمومیت ندارد داخل میشوم چون وجود دولت چندان لزوم ندارد او هم نباید زیاد مزاحم من شود ، بهمین نسبت موقعیکه من در خانه خود هستم چون دیگر از هر گونه سلطه و اداره دولتی خارج زیست میکنم قدرت دولت که دم در منزل من از میان میرود نباید از در منزل ببعدها من کاری داشته باشد زیرا که مراقبت در حرکات من در داخل منزل دیگر با او نیست .

حال که مسلم شد که دولت قانوناً حق پا گذاشتن بداخل منزل من ندارد بچه حق خود را مجاز مداخله در فکر و روح من میدانند و بین من و خدای من حجابی ایجاد میکند؟ که با حق داده است که در راز و نیازهای من با خدا دخالت کند یا عالم صفائی را که من در تحقیقات علمی دارم مکدر نماید و عقل و شعور مرا از پیمودن راه صواب منحرف سازد؟ بعقیده من هر اقدامی که مانع آزادی نفسانی من شود بزرگترین جنایات است زیرا که بنیان وجود مرا متزلزل میسازد اگر همه هستی مادی مرا بسرقت ببرند دست و پایی مرا بغل و زنجیر ببندند و جسمم را از جان جدا نمایند چون در اصل وجود من تغییری حاصل نمیشود و از آنکه هستم بازنمیمانم باکی ندارم لیکن اگر احساسات و فکر من محکوم احکامی شود که بدست مردمی مثل من وضع شده چون می بینم که مقدس ترین حریم انسانیت آلوده گردیده است تحمل زندگی بر من ننگ خواهد بود.

کسانیکه با حقایق ریاضی سروکار دارند و فضیلت خود را در این میدانند که حوائج روحی بشر را احساس نمیکند نمایند بیایند و بما بگویند که آزادی فکر با سعادت ملازمه ندارد و همینکه انسان در کارهای روزانه و عیش و نوش آزاد شد کفایت و آزادی فکر او را بریا و تزویر میکشاند.

این نکته مسلم است که بعضی از افراد ناس خیلی کمتر از بعضی دیگر از فکر خود استفاده میکنند و این از آن جهت است که درک لذایذ فکری همه کس را مقدور نیست بلکه باید جرأت کرد و گفت که تا شخص کسی نباشد و بمقام و مرتبه ای نرسیده باشد نمیتواند بفهمد که آزادانه تحقیق و تتبع کردن و تحقیقات و اکتشافات خود را بدون مانع و رادع بیان نمودن و در خاطر دیگران انوار جدیدی از معرفت که علم از آنها محروم شده است افکندن و از فکر مثل خود یادانشمندی عالی مقام تر استمداد جستن چه لذتی دارد.

موقعیکه رؤسای مافوق بآندره کشیش (۱) امر کردند که از خلطه و آمیزش با مالبرانش دست بردارد او رنجی برد که همه کس باحساس آن قادر نیست و اگر دکارت بجای او بود البته بیشتر رنج میبرد.

انسان از جسم و روح مرکبست منتهی در بعضی جسمانیت غالبست و در بعضی دیگر روحانیت، چون در اجتماع روحانیت بر جسمانیت غلبه دارد نباید چنین پنداشت که امتیازات حقوقی ایشان بهمین علت کمتر میشود یا کسی حق دارد که آنها را محدود کند. دستگاه فکر لطیفترین و قویترین ماشینهاست و روش کاری دارد که نباید آنرا از آن راه سیر منحرف ساخت.

شخص عادی کور کورانه بکاری که برای آن ساخته شده است سرفرود می آورد لیکن مرد صاحب فکر بکاری که کار او نیست بسختی تن در میدهد.

در دنیا عدد آبخارهای بزرگی که رودخانه‌ها را بجوش و خروش درمی آورند بسیار است، اما از آن میان فقط آنهایی مفید افتاده که صنعت بشری از قدرت سقوط آنها در حرکت دادن ماشینهای قوی استفاده کرده در صورتیکه قدرت بقیه آبخارها بهدر می رود و کسی از آنها بهره برنمیدارد. بهمین شکل چقدر استعدادهای عجیب دیده‌ایم که بعلم نیافتن وسایل تکمیل یا منحرف شدن از راهی که برای پیمودن آن مستعد بوده‌اند تلف شده و کسی از نام و نشان ایشان خبری پیدا نکرده است.

همین قوت استعداد است که بعلم مذکور در فوق گاهی چنان در دستگاه دماغ ایجاد اضطرابی میکند که مستعدترین مردم را از راه بردن کوچکترین کارها عاجز مینماید و در برخورد با ایشان انسان نمیداند که با بله‌ی سرو کار دارد یا بانابغه‌ای در صورتیکه پس از تأمل می بیند که ابله و نابغه در یک وجود جمع آمده و نابغه‌ای از اضطراب گرفتار بلاهت شده است.

۱- آندره کشیش Le père André (۱۶۷۵-۱۷۶۴) یکی از فلاسفه یسوعی

فرانسه است که از فلسفه دکارت حکیم پیروی میکرده و با مالبرانش Malebranche فیلسوف دیگر فرانسوی دوست و معاصر بوده.

کسانیکه با تعلیم و تربیت سروکار دارند میدانند که فلان طفل که در تحصیل زبان و آداب یونانی و رومی بیشه و برترین اطفال بشمار می آید به محض اینکه او را با ریاضیات آشنا میکنند استعدادی خارج از حد عادی از خود بروز میدهد و بشعور دیروزی بصورت نابغه ای مستعد درمی آید.

معلم خوب کسی است که میزان استعداد هر يك از محصلین را بدست داشته باشد و هر کس را براهی که میخواهد و میتواند براند حتی در تعلیم يك رشته معین و مخصوص همه اطفال را بتعقیب روشی واحد و ندارد بلکه برای تعلیم هر يك از ایشان روشی خاص برگزیند.

بسیاری از مردم هرگز از همان راهی که من میروم نمیگذرند لیکن باز همه بيك مقصد میرسیم و يك رشته حقایق را درمی یابیم.

کسانیکه مدعینند که افکار نیز مانند مایعات بالاخره بسطح اولی خود میرسند در اشتباهند زیرا که عادی ترین مردم مکرر در دوره زندگانی خود صاحبان فکرهای بلندی را دیده است که نمیتوانستند بمدارجی عالی برسند لیکن بر اثر مواعی مجهول القدر و ضایع از میان رفته اند.

مطالعه تاریخ گذشته همین حقایق را آشکار میسازد مثلاً وقتی دوره قرون وسطی را با قرون شانزدهم و هفدهم و هجدهم بسنجیم و خمود و بی اثری مردم آن دوره را در جنب نهضت پر برکت این قرون مشاهده میکنیم در شگفتی فرو میمانیم در صورتیکه فکر همیشه در بشر وجود داشته و طبیعت در پروراندن مردان بزرگ هیچوقت بخل و ضنّت بکار نمیبزده است.

از توماس قدیس که مشهورترین دانشمندان قرون وسطی در اروپاست باتمام رنجی که او در راه تحصیل معرفت برده چیزی که در این مرحله بجا مانده بسیار کم و بیقدر است.

باینکه علمای قرون وسطی از هیچ جهدی دریغ نمیکردند و حس کنجکاوی

و حقیقت جوئی و جسارت علمی و جان نثاری در راه معرفت تا حد گذشته شدن در ایشان به مرتبه اعلی بود باز باید دید که چه چیز کم داشته اند که مثل علمای جدید ب نتیجه عثتی نمیرسیده و از برداشتن قدمهای بلندی عاجز میمانده اند؟ آن گوهر شب چراغ که بایستی ایشان را هدایت کرده و ذهن و فکرشان را روشن و قوی داشته باشد همانا آزادی بوده است که ایشان از آن محروم بوده اند و بهمین علت هر نهضت فکری جدیدی که بروز میکرده در زیر فشار قیود زمان جان میسپرده و نوع بشر از آن استفاده ای نمیتوانسته است و از آن جز شرح مجاهدات فوق العاده جماعتی برای فرار از زیر بار این قیود اثری دیگر بجا نمیمانده این مردم زورمند با وجود کمال استعداد مثل محکومین جزائی در انگلیس مجبور بوده اند که پیوسته سنک آسیائی را بگردانند که هرگز گندمی در زیر آن وجود نداشته بوده است .

فکر انسان در قرون وسطی در پنجه منطقی غلط گرفتار بود و علمای آن عهد آنرا بهمان شکل که قضیه ای منطقی را حل میکنند بکار و امید داشتند باین معنی که فکر در آن ادوار دائماً از کبری ب نتیجه میرسید بدون آنکه اجازه و قدرت داشته باشد که کبری را بسط یا نتیجه را تغییر دهد یا آنکه خود را از قید این منطق استعداد کش برهاند .

از همان اوان تحصیل در مغزا و چنین فرو میگردند که ارسطو در چهار صد سال قبل از میلاد راهی را که نوع بشر باید تاجان در بدن دارد مایوسانه بپیماید معین کرده و غیر از آن راهی دیگر نیست .

این جماعت از ارسطوی واقعی ارسطویی دیگر ساخته بودند که کلام او وحی منزل بشمار میرفت و وجود او عین منطق و علم محسوب میشد . هیچکس حق نداشت که در پیمودن این راه بچپ و راست خود نگاه کند ، حکومتها هم از این اتحادی که در روش تحصیل و جوداشت استفاده میکردند لیکن استفاده کلی با کلیسا بود علمای این دوره میخواستند که با اعمال قیاس منطقی و کش آوردن مضمون يك حکم الی الی اننها به

کلیه مسائل جدید و ممکنه را حل کنند و با تجریض مردم بقیاس نگذارند که فکر ایشان در خط تصور و ابداع بیفتد .

از علم دردست مردم جز یک رشته مختصر احکام که دولت و کلیسا آنها را حق و مشروع شناخته بودند چیزی دیگر نبود و کار اهل تحصیل بهمان انحصار داشت که این جمله را بخوانند و با موشکافی عجیب در شرح آنها که کوچکترین ثمری نداشت عمر ضایع کنند. تمام همّ کلیسا و شاه و روحانیون و اشراف بتعقیب این عمل لغو مصروف بود و همه بمردم میگفتند که صلاح در تعقیب شیوه اسلاف است و جز بیشتر سر بجهتی دیگر نباید نگاه کرد چه اگر در این نظمی که برقرار است چیزی جا بجاشود نوع بشر راه هلاک خواهد پیمود، نظم عالم بموئی بسته است، هر کس چیزی تازه بیاورد نجس و کافر شده است، آن همه احکام تکفیر و میر غضب را برای جلوگیری از بدعت باز کافی نمیشمردند، حاصل حکمت و کلام و سیاست و تاریخ و حقوق در آن ایام جز جامد و بیحرکت نگاه داشتن دماغها چیزی دیگر نبود و چون دماغها در چنین حال سر میگرد راه برای اصحاب هوی و هوس باز میشد تا هر فکری را میخواهند بکشند و بهر کس میخواهند آزاد برسانند .

البته در هر تعلیم و تربیتی مقداری تقلید و تبعید وجود دارد چه خواه ناخواه هر کس که تعلیمی بگیرد باید از روشی که سابقین داشته اند پیروی کند و بار اجای پای ایشان بگذارد و این کاری است ضروری مگر آنکه مثل زنان ژان ژاک روسو خواب این را ببینیم که روزی برای هر یک از محصلین یک معلم مخصوص هوشیار بر طبق استعداد او معین کنیم .

فضل تعلیم و تربیت جدید در این است که همه راه و روشهای علمی را بمردم می آموزد و بهیچ بهانه ای که با علم مغایرت داشته باشد هیچیک از آنها را از برنامه خود حذف نمیکند و با تعلیم زبان و ادبیات یونانی و لاتینی مردم عصر حاضر را با ادوار علمی درخشان قدیم مرتبط میسازد .

البته این عمل مستلزم انداختن مردم است در روی خطی معین لیکن این خط خطیست که آنرا عقلا و نوابغ کشیده‌اند و غرض از پیمودن آن نیز مقید ساختن افکار در پیروی از روشی معین نیست بلکه منظور از آن پرورش ذوق و دادن اسباب کار بدست تازه کاران است تا هر کس بیاری آنها بتواند آزادانه در زمینه‌ای که خود اختیار میکند کار کند و باداشتن روشی معین از خط مستقیم منحرف نگردد.

تفاوت فاحشی که بین يك شاگرد و يك معلم وجود دارد اینست که شاگرد تمام مساعی خود را در تعقیب روشی که معلم برای او برگزیده بکار میبرد در صورتیکه معلم برای پیروی از روشی تازه‌تر آزاد است.

همین شاگرد پس از آنکه بمقصود رسیدم و راه درسم کار خود را یافت آنوقت باوجود یاسی که در تمام دوره تحصیل داشته از سرعت ترقیات خود تعجب میکند.

البته بین قوه دراکه و اشیا قابل ادراک رابطه‌ای طبیعی وجود دارد لیکن برای آنکه این رابطه برقرار شود باید شخصاً جهد کرد و جهد مزبور با آزادی قرین باشد.

سرگذشت گالیله واقعاً حزن آور و موجب عبرت است. این مرد بزرگ که یقین داشت که زمین میگردد و قضاة ابله او را بتوبه کردن از این رأی مجبور کردند نمونه بسیار بارزی است از فشار زور بر فکر و از این نمونه‌ها ما هر روز داریم چه علناً می‌بینیم که چقدر مردم هر روزه بدشمنی با فکر بعنادی مخصوص برمیخیزند و با هر فکر تازه‌ای بشدت هر چه تمامتر جنگ میکنند و اگر مثل قضاة گالیله احکامی برای آنکه بچشم حکما بکشند ندارند بسا حربه‌ای که بغلط آنرا ذوق سلیم می‌نامند و درحقیقت جز عرف و کهنه‌پرستی چیزی دیگری نیست بمخالفت قیام میکنند.

هر قدر انسان کوچک باشد موقعیکه تصور میکنند که بحقیقتی پی برده است نمیتواند در کسانی که نمیخواهند حقیقت در لباس حق جلوه کند بدیده حقاقت ننگرد چه این تحقیر فقط باین بهانه است که حقیقت باحقه بازی درست در نمی‌آید یا مطابق

عقاید ایشان نیست .

رسیدن به علم کاری مشکل است بهمین جهت هر کس باید در مقابل آن سر تعظیم فرود آورد .

مذهب مسیح که مذهب پر مغز است در تعریف سعادت حقیقی میگوید که سعادت مواجبه با خداست یعنی درک حقیقت است بی حجاب . اما افسوس که میزان قدرت هر یک از ما بسیار محدود است و بهمین علت برای آنکه حقیقتی را دریابیم هم دقت بسیار لازم است و هم بمعاونت مردان بی شمار نیازمندیم .

اگر مرگ همچنانکه کاتولیکها معتقدند و من نیز امیدوارم چنین باشد که ما را با حقیقت مواجه قرار ندهد تحمل آن بسیار ناگوار خواهد بود آن هم باین زودی و درست در موقعیکه انسان راه کار را یافته و اسباب کار را بدست آورده است .

اگر مردم واقعا ب عظمت مقام علم و احتیاج خود بان و تمتعاتی که از آن برمی آید پی میبردند بجای آنکه متوجه مسائل بچگانه شوند و در پی مقامی بدونند یا برای منافع روزانه بجنگهای خانمانسوز بپردازند همه گرد یکدیگر جمع می آمدند و تمام قوای جسمانی و عقلانی خود را در راه از میان بردن اشتباهات و پی بردن بحقایقی مجهول و پیش رفتن در راه معرفت علل و اسباب امور دست اتحاد بیکدیگر میدادند .

اگر چنین میشد می توانستیم بگوئیم که کاری اساسی و مفید انجام یافته و انسان بر طبق قواعد انسانیت عمل نموده و مردم بمقامی رسیده اند که شایستگی زیارت جمال ایزدی و همکاری با خداوند خالق خود را یافته اند .

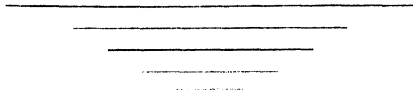
سعی کنید تا هر قانونی که میگذارد برای معاونت و تقویت و قدردانی از فکر باشد و از قوانینی که فکر را در قید و بند می اندازد خودداری نمائید و قدرت قانون را در راه تضعیف قدرت فکر بکار نبرید .

مقدم ترین انواع آزادی که ساده ترین تمام آنهاست و سرچشمه کلیه آزادیها

وامتیازات بشری محسوب میشود آزادی فکراست .

آیا مردم حق داشته اند که گالیله را فقط بجرم اینکه پرده از روی یکی از اسرار

طبیعت برداشته است بزانو در آورند؟



غارت معنویات*

مملکت چندین هزار ساله‌ما که در ادوار تاریخی همه وقت مهد تمدن‌های قدیم و مرکز دولتهائی عظیم بوده و از سند تا فرات و از سیحون و کورا تا خلیج فارس و بحر عمان وسعت داشته و در درّه‌های حاصلخیز و پر برکت آن بلاد معتبر جماعت کثیری هنرمند و صنعتگر و عالم و ادیب را پناه میداده از همان اوان اعتبار بابای بزرگی دست بگریبان بوده که همان هم چندین بار صدماتی سخت بآن زده است و آن وجود اقوام بدوی و وحشی بوده است در صحاری خارج از حدود طبیعی ایران مثل ساکنین دشتهای توران و سبیری و شمال قفقازیه و اقوام سامی حدود بادیه‌الشمال و جزیره‌العرب .

این اقوام که باقتضای طبع بدویت و مستعد نبودن سرزمین مسکونی چاره‌ای جز خانه‌بدوشی نداشتند و تهیه و وسایل معیشت خود را از راه غارت و تعرض بآبادیها و مساکن مردم شهر نشین و بیغما بردن حاصل دسترنج و اندوخته زحمت و کار ایشان آسان‌تر از هر کار دیگری میدیده‌اند پیوسته در کمین یافتن فرصتی جهت ریختن ببلاد آباد ماوراءالنهر و خراسان و آذربایجان و سواحل دجله و فرات و جزایر و کناره‌های خلیج فارس بوده و هر وقت هم وسایل دفاع را از این طرفها سست و ناپایدار دیده کم و بیش بقصد شوم خود رسیده‌اند .

همه مورخین با انصاف نوشته‌اند که اگر فداکاریها و دفاعهای مردانه امثال کورش کبیر و داریوش و اشکانیان و شاپورو بهرام گور و قباد و انوشیروان و هرمز چهارم نبود و وحشیان شمالی نه تنها تمدن ملل مشرق بلکه تمدن یونان و روم را نیز زیر پای استیلائی خود در هم میکوفتند و بسیاری از معنویات و معارفی را که تمدن

امروزی دنیا بر آن اساس مبتنی است یکسره از میان میبردند .

دولت‌های مقتدر ایران قبل از اسلام مدافع تمدن‌های قدیم در مقابل مخاطرات بزرگی که از خارج آنها را تهدید میکرد بودند و تا قدرت داشتند در برابر این سیل بنیان‌کن می‌ایستادند حتی دولت با شوکت روم که از طرف معابر قفقاز خود را در خطر این مهاجمین میدید هر سال مبلغی سنگین پادشاهان ایران خراج میداد تا سربازان ایرانی جلوی وحشیان شمالی را داشته باشند و نگذارند که از راه ارمنستان و آناتولی بممالک متصرفی روم دست بیابند و وقتی که یوستی نیوس امپراطور روم شرقی از راه سفاهت با خاقان هیاطله اتحادی بست تا او از طرف شمال شرقی و خود از طرف مغرب ایران را در میان بگیرند و با محو دولت ساسانی بتصور خام او دولت روم از شر چنین خصمی قادر خلاص یابد انوشیروان بابیداری و مهارتی عجیب خاقان ترک و امپراطور روم هر دورا سر جای خود نشاند و نه تنها ایران را از بلای استیلای وحشیان هیتالی نجات بخشید بلکه غیر مستقیم روم را هم که از طرف شمال شرقی و شمال حدود خود محافظ آن بود و اگر هیاطله بر ایران دست یافته بودند آن مملکت را هم از هر طرف در میان میگرفتند از خطری که یوستی نیوس عواقب آنرا نیندیشیده بود حفظ کرد .

هجوم عرب و تسلط پیدا کردن ایشان بر يك قسمت مهم از دنیای متمدن قدیم يك باره اوضاع سابق را بر هم زد باین معنی که چون هجرت قبول اسلام عرب و عجم و ترک و تازی را در همه حقوق برابر قرار میداد دیگر هیچکس حق نداشت که جلوی رفت و آمد یا رسیدن مسلمانی را بمقامات و مدارج اجتماعی و سیاسی باین اسم و عنوان که او بنژادی دیگر متعلق است بگیرد .

همین کیفیت سدی را که چندین قرن بود ایرانیان در مقابل اقوام وحشی و بدوی بسته و راه وصول ایشانرا ببلاد آباد و مراکز تمدن شرق و غرب مسدود کرده بودند در هم شکست و در نتیجه ترکان و زرد بوستانی که اسلام آورده بودند دسته

دسته بلا مانع بایران هجرت کردند و رؤسای ایشان در دربارها و دستگاہهای حکومتی و نظامی خلفا و امرای مسلمان صاحب نفوذ و مقام شدند حتی کم کم قسمتی از قشون خلفا و امرارا هم ایشان تشکیل دادند.

بعد از این ترکان مسلمان نوبت بترکمانان و زرد پوستان غیر مسلمان مثل ترکمانان غز و قراخانیان و مغول رسید و بلاهایی که میدانیم و کمتر تاریخ دنیا نظایر آنها را نشان داده از جانب آنان بمملکت ما و قسمت دیگری از ممالک اسلامی شرق وارد آمد.

در این گیر و دارها همچنانکه در استیلای تیمور و فتنه افغانه و تعرضات دول استعماری اروپائی اتفاق افتاده ایران ستمدیده ما علاوه بر اراضی وسیعه که از دست داد و در بعضی موارد حتی از پای تختها و مراکز اصلی حکومت و مدنیت خود رانده شد چندین بار قسمت اعظم هستی مادی او نیز از زر و سیم و گنجینه های جواهر و نفایس و خزاین کتب بیاد غارت رفت و عمارات و ابنیه و زراعت و صنعت آن منهدم و نابود شد.

با تمام این احوال ایرانی در هر کجا مانده ایرانی مانده و از برکت تاریخ چند هزار ساله و بزرگان صاحب اثر و آثار جاوید که از ایشان بیادگار باقیست و هیچ حادثه ای نیز تا کنون نتوانسته است نقش ایرانی بودن را از چهره آنها بسترده همچنان تعلق خود را نسبت بگذشته پرافتخار و وطن اصلی خویش حفظ کرده و باتکای همان سابقه درخشان با وجود نکبت زمان و تحمل حکومت خارجیان باز از انتساب خود بایران و ایرانی تن نزده و در دیگران مستحیل نشده است.

هنوز مزار مولوی با اینکه در قلب آناتولی قرار دارد گویی خطاب بعارفان زبان شیرین فارسی میگوید که :

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی در سینه های مردم عارف مزار ماست و نظامی در زیر خاک گنجه برفراق می نالد و میفرماید که :

کنجه گره کرده گریبان « من » بی گرهی ملک عراق آن من
و ایوان شکسته مداین که : « با شکستگی ارزد بصد هزار درست » از کنار دجله
آواز بر میدارد که :

از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدیداست صنایع عجم را
و حکیم بزرگوار سنائی از باطن غزنه چنین صلاهی سخن در میدهد که :

بس ، که شنیدی صفت روم و چین خیز و بیا ملک سنائی بین
تا همه دل بینی بی حرص و بغل تا همه جان بینی بی کبر و کین

باری اگر گردش روزگار و تقلبات لیل و نهار قسمتهای عظیم از خاک وسیع
ایران را از پیکر اصلی آن بریده و بسیاری از مادیات آنرا برباد غارت و فنا داده
باز لله الحمد از معنویات متعلق بنژاد ایرانی آنقدرها در داخل ایران امروزی و در
قسمتهائی که اکنون از حدود سیاسی آن خارجند بر جا مانده است که بزنده داشتن
نام و نشان ایرانی کمک کند و عظمت گذشته آنرا بیاد دوست و دشمن بیاورد .

جای هزار شکر باقیست که اگر غارتگران و بدویان یا دول متعرض از خاک
ایران عزیز قسمتهائی را ربوده و کرور کرور ثروتهای مادی از هستی ما را بغنیمت
برده و آبادیهای ما را خراب و ویران ساخته اند باز هیچوقت در مخیله ایشان این
پندار باطل راه نیافته بوده است که دست بغارت معنویات ما ببرند و سوابق مشعشع
تاریخ ما یا بزرگان علم و ادب و هنر ایرانی و آثار جلیله ایشان را هم بعنوان غنیمت
جنگی از ما بر بایند و بخود ببندند.

این مسأله یعنی «غارت معنویات» تحفه تازه ایست که نهال شوم آن قریب بنیم
قرن قبل در کنار بوغاز بوسفور کاشته شده و حالیه شاخه های این شجره خبیثه از
کناره انهار کورا و کابل و تاحدی از ساحل شطدجله سر بر کشیده و هر روز مطبوعات
و دستگاه های تبلیغاتی ایشان نمره های زهر آگینی از آنرا بکام جهانیان فرو میکنند.
این کار زشت از مدتی پیش در بعضی از ممالک همسایه بدست کسانی که جز

منظورهای سیاسی و تبلیغاتی غرضی دیگر ندارند و در پیشگاه حقیقت بهیچوجه در خود احساس شرمندگی نمیکنند شروع شده و دنباله آن همچنان ادامه دارد غافل از آنکه حقیقت خود حافظ و معرف خود است و با این وسوس و وسایس نمیتوان بر چهره آن نقاب اختفاء کشید و چشمه نافذ و فروزان آفتاب حق را با گل هوس و غرض کور کرد .
آثار معنوی يك قوم محصول ذوق و فکر و استعداد افراد برجسته آن وارث سالها قدم زدن در شاهراه تمدن و پخته شدن خمیره های ذاتی و خصایص ملی و قومی است و بهمین جهت هر يك از آثار معنوی قومی را که بگیریم آنرا نماینده ذوق و فکر و استعداد و طبع مخصوص همان قوم می یابیم و بین آن و بین همان نوع اثر در میان قوم دیگری کمتر شباهتی می بینیم .

بنابر این هر کس که بخواهد بوجه اغاره و استراق یا دست بردن در تاریخ معنویات اقوام دیگر را بخود ببندد و آنچه را که بیسکرا و نارساست بآن بیاویزد علاوه بر آنکه با پیرایه های ناساز و عاریه هر جا بخود نمائی پیردازد استهزاء خاص و عام را بخود جلب میکند چون بالأخره حق بذی حق برمیگردد تاریخ ساز بی توفیق در میان خاص و عام رسوا میشود و از رنج بیهوده خود جز ندامت و خجالت ثمری برنمیدارد .

دردوره های قدیم چون غارتگران و متعرضین بهممان قوای مادی و جسمانی خود می بالیده و زور را عین حق میدانسته اند و تا حدی انصاف و جوانمردی و گذشتهایی مردانه داشتند بهممان قانع بودند که قومی را زیر دست خود بیاورند و از ثروت و خاک و دارایی مادی او هر چه رامی توانند بتصرف خویش بگیرند دیگر چون متمدن بقلم رفتن و خود را در سلك متمدنین قدیم و صاحبان آثار عالی ذوقی و هنری کشیدن باب نشده بود هیچوقت تعرض بناهوس معنوی اقوام دیگر را جایز نمیشمرده و در پی این دزدی زشت و ناجوانمردانه نمیرفته اند .

امروز بدوره ای رسیده ایم که اگر چه تمدن مادی فوق العاده ترقی کرده لیکن

بدبختانه هنوز تجاوز و تعرض بحقوق دیگران در افراد انسانی حتی در همان متمدنی که خود را زبده بشر معرفی میکنند کشته نشده بلکه درجه شدت وحدت آن فزونی نیز یافته است، منتهی اگر در سابق غارتگران و متجاوزین شهامت اینک که خود را باین اسم و عنوان معرفی نمایند داشتند امروز عنوان متمدن یا ترس از سرزنش عمومی بایم از بروز جنگ عمومی و خسارات عظیم آن متجاوزین را بر آن داشته است که تجاوز و تعرض را بصورت های مختلف و در زیر پرده ها و تحت عنوان هایی که زیاده وحشت زا و فضاحت آور نباشد اجرا کنند و در این مرحله آخرین صورتی از آن که از نیم قرن پیش بجلوه در آمده غارت معنویات ملل زیر دست ضعیف است بوسیله تبلیغات و تاریخ سازی و مستحیل کردن آنها در خود تا با بودن دل و مغز مردم در بردن آب و خاک و مال و منال ایشان دچار اشکال بزرگی نشوند چه وقتیکه صاحب خانه رام یاد رخواب شد تصرف خانه زحمتی ندارد و موقعیکه در حصار قلعه ای رخنه ای بزرگ راه یافت دیگر حفظ آن امکان پذیر نخواهد بود.

این حيله و تدبير البته چنانکه مخفی نیست ساخته و پرداخته دواير سياسی و تبلیغاتی ممالک استعماری و محصول فکر نویسندگان مزدور و جاه طلب آن ممالک است و چیزی نیست که از خاطر فلان نویسنده ترك یا عراقی یا قفقازی یا افغان تراوش کرده باشد، فقط این ساده لوحان ندانسته بساز آن مکاران طمع کار میرقصند و پیش خود چنین تصور میکنند که با دامن زدن آتش تعصب و اختلاف بتاریخ و تمدن و تحکیم بنیان قومیت خویش کمک میکنند در صورتیکه دول استعماری که در پس پرده این عروسکها را می جنبانند ازین بازی کیف میبرند و در آخر کار هم بوساطت در میان می افتند و آنچه را که هنوز بآتش کینه ورزی و نزاع و جدال نسوخته است تحت حمایت یا تصرف خود میگیرند.

نمیدانم تا کی مشرق زمینی مسلمان گرفتار سفاهت خواهد ماند و کی ممکنست از خواب اغما و غفلت بیدار شود و بکشد و مکر دول استعماری و با سیر بودن خود

در چنگال استیلاى ایشان پی برد و چاره‌ای برای نجات بقية الباقية آب و خاک مسکونی خود از شر تعرض آن دول آزمند بیندیشد .

اگر خدای نکرده روزی وطن ما و مملکت برادران افغان ما بچنگ یکی از این دول بیفتد و ما اسیر و فرمانبردار ایشان شویم چه فایده دارد که سنائی ایرانی باشد یا افغان در صورتیکه ایرانی و افغانی دو برادرند که اگر بعلت رسیدن بر شد خرج خود را از هم جدا کرده‌اند رشته اتصال برادریشان قطع نشده است .

امروز برادران افغانی ما میخواهند بیچاره سنائی را که بقول خود : « رسته ز تربیت زمین و زمان » است در چهار دیوار غزنین تخته بند کنند و با زدن داغ افغانی بر پیشانی او او را مخصوص بخود بدانند و از مفاخر افغانستان که اصطلاحی و مملکتی جدید است و بهیچوجه در عهد سنائی وجود نداشته بشمارند در صورتیکه فارسی زبانان ری و اصفهان و شیراز اگر زودتر و بهتر از مردم غزنه کلام سنائی را نفهمند و از آن لذت نبرند یقیناً دیرتر و بدتر نخواهند فهمید و لذت برد .

اساساً این نزاعهای خلاف انگیز و برانگیختن شور در عوام نفهم برای چه و بچه قصدی است ؟ فرض کنیم که تمام مفاخر و معنویات ملت ایران را در طی تاریخ طویل آن از ما بگیرند و نثار برادران افغانی ما کنند ، آیا با این کیفیت کابل لندن و پاریس میشود و ثروت و قدرت افغانستان پایه انگلستان و آمریکا ارتقاء می‌یابد و یوستین دوز کابلی از عهده رقابت با استادان صنعت کار اروپا بر خواهد آمد ؟

خوبست برادران افغانی ما بجای ادعاهائی که خود ایشان هم در باب آنها شک دارند و بهمین جهت هم برای رفع آن شك بزمین و آسمان متوسل میشوند - و بقول آخوند مآبان ما ، دست در ریسمان پوسیده مستندات و دلایل « لایتچسبک » میزنند بکوشند که امروز از خود هنری بدنیا نشان دهند که شك و تردیدی در آن نرود و عالم متمدن باتفاق کلمه آنرا مایه افتخار و سرافرازی ملت افغان بشناسد و ما هم مثل تمام مردم دنیا در مقابل آن سر تکریم و احترام فرود آوریم و الا یقین بدانند که

روش ناپسند بعضی از مجلات و مورخ نمایان ایشان در پیش کشیدن حدود افغانستان موهومی تاپشت سبزوار و شاهرود و حدود کویر لوت و شبانکاره قدیم و سعی در غارت معنویاتی که ایرانی بودن آنها را حتی مطلعین و افراد با انصاف افغانستان هم نمیتوانند انکار کنند و صدور ورقه هویت افغانی برای امثال طاهر ذوالیمینین که خود را از اولاد رستم مظهر عصر پهلوانی ایران میدانسته و یعقوب لیث که نسب او را براست یادروغ بساسانیان می پیوسته اند و هزاران نفر دیگر که نه پدر و مادرشان رنگ کابل و قندهار را دیده نه در عصر و زمانشان از افغان و افغانستان نام و نشانی در میان بوده جز اینکه يك ملت همسایه وهم کیش وهم زبان را آزرده کند نتیجه ای ندارد در صورتیکه ما ایرانیان بترقی و تعالی حقیقی افغانستان کمال علاقه را داریم و اگر از جانب خارجیان خاری بیای یکی از ساکنین آن برود مثل اینست که بقلب فرد فرد ما رفته باشد.

ما سالهاست که این قبیل نغمات شوم را از جانب يك عده نویسنده متعصب کابل که پرورده دست و آلوده باغراض جوانان ترك بوده اند میشنویم ولی چون یقین داشته و داریم که این بیانات زبان حال همان عده معدود بخصوص است نه اظهار مکنون خاطر ملت افغان در آن بدیده شوخی و استرحام می نگریم و آنرا بهیچوجه قابل اعتراض و جواب نمیشمردیم و بسکوت میگذرانیم تا شاید بر اثر جلوگیری اولیای مسؤل دولت افغانستان یا اقدامات جدی دولت ما باین قبیل تفتینات و الغاء شبهات خاتمه داده شود و ناشرین آنها بصراط مستقیم عقل برگردند.

بدبختانه حالیه مشاهده میشود که این انتظار ما بیهوده بوده است چه می بینیم که تبلیغات مسموم سابق روز بروز شدت پیدا میکنند و هیچیک از اولیای دولت دو طرف هم در صدد منع آن نیستند.

ما باولیای دولت افغانستان و سیاستی که تعقیب میکنند کاری نداریم اما از سست عنصری و اهمال دولت خود در این باب سخت در تعجبیم. هر وقت با یکی از

مسئولین در این موضوعها صحبت میکنیم لزوم حفظ روابط حسنه و نیاززدن خاطر حساس همسایگان را برخ ما میکشند .

هزار لعنت بر آن کس که با حفظ روابط حسنه با همسایگان مخالف باشد و بعمد و قصد در آزدن خاطر ایشان بکوشد اما اگر شما در قبال کسی که همسایه شماست و بشما پیوسته ناسزا میگوید و دست تعرض بناموس شما دراز میکند بعنوان «حفظ روابط حسنه» و «نیاززدن خاطر حساس همسایه» سکوت یا اهمال بخرج دادید مردم در عرف خود باین حرکت جز بی غیرتی و بی حتمی نامی دیگر نمی نهند و رعایت این قبیله «ادب» های بیجا را جز از سست عنصری و عدم اعتماد بنفس از چیزی دیگر نمیدانند .

اگر ما بدون آنکه بخواهیم این روش سخیف را پیروی کنیم- بمملکت افغانستان که سر بلندی و سعادت آن موجب کمال خوشوقتی ما خواهد بود «مملکت کابل و قندهار» بگوئیم تا مفهوم واقعی آنرا رسانده باشیم هزار اعتراض رسمی و غیر رسمی متوجه ما میشود و یقین داریم که هنوز این عبارت را بزربان نیاورده جناب آقای سفیر کبیر افغانستان صبح زود قبل از آنکه وزیر امور خارجه ما از خواب ناز برخیزد در اطاق ایشان برای تقدیم اعتراض حاضر است امامدتهاست که در کابل در زیر چشم وزیر امور خارجه افغانستان و با اطلاع کامل اولیای دولت آن که حتی يك ورق نوشته سانسور نشده را اجازه ورود بمملکت خود نمیدهند عنوان «فارس» بجای نام رسمی کشور ما که از زمان انشاء کتاب اوستاتا امروز «ایران» بوده نوشته میشود و وزارت خارجه ما حتی از يك اعتراض رسمی هم در این باب خود داری میکند .

تاریخ سازان امروز کابل حتی گستاخی را با آنجا رسانده اند که در نقل عبارات تاریخ ایران سر جان ملکم و نقل داستان هجوم افغانه بایران هر جا صحبت از ایران و ایرانی است این دو کلمه را بفارس و فارسی تبدیل می کنند تا بتصور خود ایران که حد طبیعی آن از طرف مشرق بشطرسند میرسیده فقط وقفظ شامل ایالت فارس شود و بلوچستان

و کرمان و خراسان صاف و ساده و بدون معطلی جزء افغانستان بشمار آید و تاج افتخار افغانی بر تارک امثال فردوسی و انوری و معزی و خیام و ابوعلی سینا و عنصری و عطار و خواجه نصیر و اوحد الدین و شاه نعمت‌الله و خواجه و هزاران نفر امثال ایشان زیننده باشد. اگر روزی سیاست یک دولت بیدار خارجی در اصفهان مقدمات تجزیه قندهار و انقراض دولت صفوی را برای تصرف ایالات ساحلی بحر خزر فراهم می‌کند و موقعی دیگر سیاست دولت دیگری برای سد راه حریف به هندوستان ولایت هرات و قسمت مهمی از سیستان و بلوچستان را از ایران جدا می‌ساخت و با افغانستان استقلال اسمی میداد دیگر چرا باید امر بر خود مامشته شود و این همه آوازه‌ها از شه بود را از حلقوم خود بدانیم و بجای آنکه از گذشته عبرت بگیریم باز هم در تعقیب راه غلط عناد بخرج دهیم و روزگار تباه خود را از بدتر و زمین را برای برباد رفتن بقیه فراهم‌تر کنیم. ای کاش امروز هم لاقیل بر این قسمت از آسیا پادشاه مقتدر بیدار دلی مثل شاپور و انوشیروان یا سلطان ملک‌شاه سلجوقی و نادر شاه افشار سلطنت می‌کرد و ما همه بدون اینکه برای چنین پادشاهی در صدد تعیین هویت یا نژاد و اصل و نسب باشیم تحت امر او بودیم و نواحی ملک ما به هدایت و تدبیر و مردانگی او از بد بدسگالان خارجی محفوظ میماند و ما از همان امن و عدالت زمان ایشان برخوردار میشدیم و مصالح خود را خود میدیدیم و خود راه میبردیم.

اما آنها که ما را باین حال خواسته و بانتظار حالی بدتر از این نشسته اند نمی‌گذارند که ما بخود آئیم و با ترک تحزب و تعصب راه صلاح و فلاح را بادیده‌ای روشن بین پیدا کنیم بلکه این استادان تر دست که طوطی صفت‌مان در پس برده نشانده‌اند ما را بتکرار آنچه تعلیم میدهند و امیدارند و آنچه میخواهند بدست ما میکنند و آنچه را خوشایند طبع ایشانست بزبان ما می‌آورند.

امروز کار این تحزب و تعصب با آنجا کشیده است که جماعتی بنام خاقانی قصیده بزبان ترکی می‌سازند تا ثابت کنند که خاقانی ترک بوده و برای نظامی اشعاری بزبان

آذری (با اصطلاح ایشان ترکی آذربایجانی) انتشار میدهند و در صددند که از او مجسمه‌ای بقامت هفت متر درست کنند تا ترك و قفقازی بودن آن با ثبات برسد مثل اینکه اگر این مجسمه مثلاًشش متر ارتفاع داشته باشد باز در ایرانی بودن نظامی شکمی در میان خواهد بود همچنین همسایگان افغانی ما تمام بزرگان خراسان قدیم و کرمان و بلوچستان و مادراء النهر را افغانی جلوه میدهند و در يك قسمت از این ادعانه تنها معارض ما هستند بلکه نسبت بادعاهای اوزبکان ترکستان هم که با اساس تر از ادعا های ایشان نیست ابراز بی لطفی میکنند و این جمله غیر از دعاوی ترکان عثمانی است که تقریباً تمام ایران را مسکون از قبایل ترك میشمارند و بجز از نژاد ترك نژاد دیگری را قابل قبول تمدن و ابراز استعداد و هنر نمی‌پندارند تا آنجا که بتصور ایشان هر صاحب استعداد و هنرمندی ترك بوده و اگر ترك نبوده استعداد و هنری نداشته است .

با این سیره مضحك که بعضی از همسایگان ما پیش گرفته اند بیم آن میرود که همسایگان عراقی ما هم باین عنوان که شاپور و انوشیروان و بهرام گور و خسرو پرویز در کنار دجله و نزدیک بغداد متولد شده و در آن حدود سلطنت میکرده اند ایشان را عرب و عراقی معرفی کنند و جزء مفاخر آن سر زمینشان بشمار آرند .

اگر حال باین منوال بگذرد و دنباله این گستاخی و تجاوز قطع نگردد گویا دیگر برای ما که نمیخواهیم های را بهوی جواب دهیم چاره‌ای نماند جز اینکه این موضوع مهم را هم بانجمن ملل متفق احواله کنیم و مثل مسأله نفت یا طلای بانك ملی یا آب رودخانه هیرمند از آن محکمه عدل در حفظ معنویات خود انصاف بخواهیم .

البته این بیان شوخی است و حقیقت محتاج بآن نیست که جمعی باقیام و قعود و مهره سیاه و سفید تکلیف آنرا معین کنند . قاضی زمان که عادل ترین و بی طرف ترین قضاة و از اغراض کوتاه و هوی و هوس پست بشری فارغ است در این باب رأی خود را داده و مایقین داریم که در آینده نیز این قبیل هیاهو هائی که بقصد و منظورهای سیاسی و تحصیل منافع آنی برپا میشود چون باد هوا از میان خواهد رفت و کوچکترین اثری در اصل

مسأله که محرز و متفق علیهاست نخواهد کرد جز اینکه ملل دوست و همسایه را نسبت
به هم ظنین و قلباً از یکدیگر دور و راه را برای اعمال اغراض بیگانگان صاف تر میکند .
ما قصد نداشتیم که در این مقوله چیزی بزبان یا قلم آوریم اما از بس بیمزگی و
جلافت در نوشته های بعضی از مجلات و کتب منتشره در خارج از حدود مملکت خود
دیدیم عاقبت بتك آمدیم و این سطور را نوشتیم ، اگر بحثی است بر آنهاست که سنك
بدرزده مارا بفریاد آورده اند ، والبادی الظلم .

اندیشه و عشق *

عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود این مقاله از استاد بزرگ و نویسنده ای بسیار معروف است که اجازه نفرمودند نامشان برده شود با این همه تصور میرود اگر خوانندگان باذوق و هوشیار درمعانی و عبارات لطیف آن دقت فرمایند خود نویسنده بزرگوار را بشناسند «**مجله نیا**»

* * *

نمیدانم چرا غالب اوقات را در عمر خود متأملم . باینکه از نعمت سلامت مزاج برخوردارم و از جهت دستگام معیشت نیز تا آن حد که خود میخواهم درمضيقه نیستم و احتیاجی بمردم زمانه ندارم و از سرچشمه فیض نیز پایه و مایه ای یافته ام که بعد متوسط چیزی میخوانم و میفهمم و از این راه تمتع برمیگیرم ، باز بهیچیک از این جمله چنانکه باید خاطر خوش نمیشود و همینکه از حال غفلتی که اشتغال با این کار ها برای من پیش میآورد بیرون می آیم و بحال خود باز میگردم خیل غم گرداگرد وجودم خیمه میزند و در اندوه و اضطرابی عمیق فرومیروم .

خدا میداند که بر منصب و مال هیچکس حسد نمیبرم جاه جو و زیاد طلب نیز نیستم بلکه از قبول همین اندک مایه ای هم که روزگار بدست ابناء خود در اختیارم نهاده و چند روزه عمر را باید بوسیله آن بگذرانم عار دارم . آرزویم این بود که اگر امکان داشت ازین قید و بند میرستم و همچون مرغان هوا از خرمن بیکران طبیعت و از خوان بی دریغ آفرینش چینه می چیدم و باهتر از آزادی تمام بر شاخ درختان می نشستم و در آغوش گلها می آمیدم .

آنقدر خود خواه نیستم که خیال کنم که این حال تنهادرمن ایجاد میشود و درین میان فقط من باین کیفیت مخصوص هستم . تصور میکنم که هر کس اندکی از حد بینش

مردم متعارفی بالاتر ببینند، و از قید خور و خواب و خشم و شهوت کمی خود را برهاند و قدم جسارت فکری را از افق تنگ متعبدین کوتاه نظر و مقلدین گمراه بالاتر بگذارد بهمین بلا گرفتار می آید و در همین جهنم الم و اندوه غوطه ور میشود. چون مکرر فکر میکنم که علت اساسی این اندوه باطنی و غصه جانکاه که گویی بامن زاده و بامن بگور خواهد رفت چیست و راه چاره و داروی این درد را نمی یابم، حال تألم روز بروز بیشتر میشود و سوز درونیم آن بآن شدت می گیرد. یقین دارم که آخر کار هم غلبه نصیب آن پهلوانی خواهد بود که تاکنون جان هزاران هزار باکان را در کوره غم سوخته و بایک ورزش باد بیرحمی حتی نگذاشته است که از بود و نبود ایشان در افق دودی نیز برجا بماند.

علم جدید با وجود تمام دست و پاهائی که کرده متأسفانه تاکنون بسر این نکته نرسیده است که موجودات زنده برای چه خلق شده و بچه منظوری زیست میکنند و بسمت چه مقصودی راه می پیمایند اما گویا در این مطالب دیگر شبهه ای نباشد که علاقه بحفظ حیات برای عموم جانداران فطری است و محرک کلیه حرکات و سکنت موجودات زنده بقاء ذات است، بطوریکه هر کس هر چه میکند و می اندیشد چه خود بداند چه خود نداند چه با کمال صفا و صداقت بآن معترف باشد یا آنکه روی و ریایشه کند، در راه حفظ حیات و بقاء ذات است، با این تفاوت که یکی بمقتضای همت خود گرد آوردن مال و منال را در این مرحله بنام پیش بینی و تأمین آتیه بهترین وسایل تشخیص میدهد، دیگری چون حیات عاریتی را فانی می بیند بسامد آنکه بحیاتی بهتر منتقل شود در تهیه توشه آخرت میکوشد، و کسی دیگر با بجا گذاردن ذکر خیر و خلف صالح و آثار حمیده در ابقای چیزی از خود در دنیا گذران خویشتم را بوجهی قانع میسازد. تمام زده خوردها و بحث و جدالها و مناقشات و منافسات مردم برای رسیدن باین مقامات است و منظور همه با وجود اختلاف مسالك و مشارب سعی در حفظ منافع ذاتی و تأمین وسایل دفاع زندگانی دو روزه یا تدبیری جهت تطویل عمر و ادامه دنبال آنست. اما عجب در اینجاست که افراد بیچاره بشر با اینکه در دریای

مهلكه غوطه ورنند و هر روز كه در دنيا بيشتتر مي مانند يك روز بهلاك و فنا نزيكتر ميشوند ، باز با وجود بدبهي بودن امر از تشبث بطناب پوسيده اميد دست نمي كشند و در آرزوي روزبهي و حوادث غير مترقبه پشت بگرگ درنده اجل در علفزار غفلت همچنان آسوده ميچرند ، و بهيچ قيمت حاضر نيستند كه بگويند عبث باين عالم آمده وبى آنكه اثرى يا خبرى از ايشان در آن بجا بماند يا اميدى بباذگشت باشد از آن دل بر كنند و يكباره همه چيز دنيا را الى الابد بدرد گویند .

وقتي كه انسان از علمای علوم طبيعي مي شنود كه ميليونها سال است كه موجودات زنده در روى اين كره پيداشده و بيش از پنجاه هزار سال است كه اولاد آدم نسلى پس از نسلى جاي خود را بيكديگر ميدهند و راه ديار عدم مي پويند ، آنوقت تا حدى بحقارت وجود و كوتاهى دوره عمر و واهى بودن خيالات دور و دراز خود پي ميبرد و مي فهمد كه حكيم بزرگواري كه گفته است :

آمد شدن تو اندر اين عالم چيست آمد مگسى پديد و نسا پيدا شد

تاچه اندازه در تقدير مدت عمر ما مسامحه و گذشت بخرج داده است ، با اينكه بعين يقين مي بينيم كه روزگار بانسلهائي كه پيش از ما بر روى اين توده غير اميز بسته چه معامله كرده و چگونه وجود و آثار و افكار ايشان را نابود نموده و با اين نوع معامله هيچگونه خللى و شكستى نيز در مدار چرخ و مسير آفرينش رخ نداده ، حقيقه از كمال جهل و خود خواهى است اگر وجود عاجز متزلزل نبود و نبود خود اهميتى دهد و خود را در اين عالمى كه از عدم شروع شده و بسمت عدمى ديگر ميرود كسى با چيزى پندارد .
چنين مي نمايد كه دست هوسراني ما را مانند گوي در فضاي بيكراني كه بگفته پاسكال مر كز آن همه جا و محيط آن هيچ جاست پرتاب كرده و ما با شتابى كه تشخيص آن در خود ميزان عقل كوچك بشرى نيست سراسيمه و سرنگون پير تگاه فنا و نيستى ميرويم . اگر عاقل دورانديشى از خارج ، اين حال زار ما را ببيند از اضطراب بر جان خود ميلرزد . اما مردم غافل باين خوشند كه در رقص و وجدند و از نشئه اي بنشئه اي

گوارا تر میروند .

اگر انسان فکر و ادراک نداشت و از این گونه اندیشه‌ها و وسواس‌ها فارغ بود، بالنسبه میتوانست راحت بماند و با خود بگوید که :

چند روزی که در این مرحله فرصت داری خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست اما چه میتوان کرد که این بلای جانگداز که نام آن را عقل و ادراک گذاشته و آنرا مایه امتیاز انسان بیچاره از سایر زندگان و موجب سرفرازی و رجحان او بر دیگر جانوران شناخته‌اند، آنی مردم هوشیار باذوق را آسوده نمیگذارد و هر آن او را بر آن میدارد که درد دستگاه خلقت موشکافی کند و بفهمد که مقصود این بازیچه که آن را آفرینش میخوانند چیست ، و اداره کننده آن کیست، بر چه مداری میگردد، راه دخول و خروج آن کجاست ، چه وقت شروع شده ، و چه زمان بانجام میرسد ، و انسان درین میان چه کاره است ، بازیگرست یا تماشاگر ، عامل مؤثر است یا وجودی بیکاره و بی اثر .

افراد حقیقت جوی از همان زمان که در بیابانهای کلد و آشور در کنار دجله و فرات اغنام خویش را بچرا میبرده و یاد در ساحل نیل بزراعت و آبیاری مشغول بوده و با در زیر آسمان صاف یونان و بر روی دریای آرام نیلگون مدیترانه بدادوستد و سیر و گشت سرمیکردند در نتیجه سیر در آفاق و انفس بدرك مطالبی پی برده بودند که بآنها حقیقت و علم می گفتند اما ترقیاتی که بعدها در همین راه نصیب بشر شد ثابت کرد که قسمت اعظم این حقایق و علوم موهوماتی بیش نبوده‌است که دماغ خلاق همان مردم برای اقتناع حس کنجکاو آنها را بوجود آورده بوده چنانکه همین حال مسلماً بعدها نسبت بمطالبی که ما امروز آنها را جزء حقایق مشبته و قضایای مسلمه بشمار میآوریم بروز خواهد کرد و یقین خواهد شد که مانیز بموهوماتی بیش سر و کار نداشته‌ایم و باین خوش بوده‌ایم که از اسرار طبیعت مقداری را فهمیده و بدریدن پرده رازهای از دستگاه آفرینش موفق آمده بودیم .

چاره چیست ، یا باید ادراك و عقل و دورانديشی را بيكي از وسايل مصنوعي از میان برد و راه دانش و بينش را بست تا از شر اندیشه و وسواس و اضطراب راحت ماند، و یا آنکه بوسیله همان همیات و ساخته‌ها و پرداخته‌های دماغی خود را قانع ساخت و باین تدبیر طعمه‌ای در کام نهنك کنجکاو و رازطلبی ریخت .

این مرحله نانوی همان راهیست که آنرا راه کسب کمال و طلب حقیقت میگویند کسانی که قدمی قوی برای طی این طریق صعب الوصول دارند لااقل خاطر خود را باین خوش میدارند که اندکی از مجهولات لاتحصای وجود را معلوم میسازند و از میزان جهل افراد بشر که بزرگترین موجب وحشت و اضطراب و اندوه و الهم مردم هم همانست اندکی می کاهند و از همین راه مصدر خدمت بزرگی نسبت با افراد نوع خویش میشوند .

اما وجود ضعیفی مانند نگارنده ناچیز این سطور که دست استطاعتش برای ادراك این پایه بلند بسته و پای قدرتش در طی این مرحله شکسته است چاره‌ای ندارد جز آنکه بوسیله‌ای از وسايل خود را از درك هم و غم و آزار رنج و الم غافل سازد و همچون وار مجذوب جهتی شود که در آن عقل و اندیشه را راه نباشد .

لله الحمد که در میان این همه آلودگی‌ها و پستی‌ها که عالم ممکنات را احاطه کرده آنقدر مظاهر جمیل و محاسن صورت است تا بتوان با مطالعه و مشاهده آنها خود را مشغول داشت و مجذوب و مفتون شد و زنگ غصه و ملالت را بنور جمال و دم جانبخش آنها از صفحه خاطر زدود. نهایت خوشی من در زندگانی همان اوقاتی است که بمطالعه و تماشای این گونه‌ها ناظر و آثار مشغولم و از بخت بد خود بسیار شکر گزارم که باین راه سعادت هدایتم کرده است چه اگر این وسیله نبود حقیقه نمی‌دانم چگونه وجود نحیفم میتوانست تاب تحمل این همه مصائب و آلام روحی را بیاورد و تا این حد سخت‌جانی بخرج دهد .

در نظر من موجود زیبا آنست که بيك جلوه زمام عقل و اختیار مرد با ذوق را

فی البدیہہ از کف او بدر برد و او را مفتون و مجذوب خود سازد . هر چیز که توانست
منشأ این اثر و مظهر این معجزه شود آن زیباست و شایسته پرستش و عشق ورزی .
بطور کلی هر اثر موزون و با اندام و هر وجود متناسب و مستوی الخلقه همین حال را دارد
چه موجود زنده باشد چه اثر بی جان زینده . عموم شاهکارهای خلقت و آثار
برازنده‌ای که از دست و طبع و ذوق مردم هنرمند ناشی شده همه جزء مظاهر جمالند
و همه کم و بیش قابل تماشا و مطالعه و عشق بازیند .

نگارنده باین جمله در این عالم عشق میورزم و بمدد نور و فروغی که از آنها
کسب میکنم شام تیره زندگانی را روشنی میبخشم و میکوشم که این ذوق در من
نمیرد چه اگر خدای نخواستہ روزی ازین نعمت محروم شوم و نتوانم که بآن وسیله
ترباتی جهت زهر رنج و غصه درونی خود فراهم سازم هیچ طبیعی بعلاج مزاج من
قادر نخواهد گردید و جز بردن گرانی وجود خویش چاره‌ای نخواهم داشت .

محمد علی فروغی
« ذکاء الملکات »



محمد علی فروغی

محمد علی فروغی ملقب به ذکاء الملک (دوم) در سال ۱۲۹۵ هجری قمری در خانواده‌ای از اهل علم و ادب چشم بجهان گشود و پس از فرا گرفتن مقدمات، تحصیلات خود را در رشته طب در مدرسه دارالفنون پایان رسانید. ولی به علت علاقه فراوان بحکمت و فلسفه، کار طب و طبابت را رها ساخت و بمطالعه در فلسفه پرداخت. وی مدتی در مدارس دارالفنون، علمیه و ادب بتدریس تاریخ، فیزیک و زبان فرانسه اشتغال داشت و بعداً بمعلمی مدرسه علوم سیاسی و پس از مدتی نیز بریاست این مدرسه منصوب گردید. تسلط فروغی بر زبان و ادب فرانسه و نیز ادبیات فارسی موجب شد که وی در ترجمه آثار نفیسی در زمینه حکمت و فلسفه بتوفیق کامل نایل آید و جامع علم و حکمت شرق و غرب گردد.

فروغی علاوه بر آنکه در علم و ادب و حکمت از مردان بزرگ معاصر بشمار است و از اعضای پیوسته فرهنگستان ایران نیز بود با احراز مقاماتی نظیر: نمایندگی مجلس شورای ملی، ریاست مجلس شورای ملی، وزارت، نخست وزیری، سفارت، نمایندگی ایران در جامعه ملل، ریاست جامعه ملل و ریاست دیوان عالی تمیز شهرت فراوانی، در انجام امور اجتماعی و سیاسی و قضایی کسب کرد و سرانجام بسال ۱۳۲۱ هجری شمسی درگذشت. از جمله تألیفات او کتابهایی است در علم حقوق، تاریخ، فیزیک و هیأت برای محصلان مدارس پیش و نیز تصحیح و تفسیر و انتخاب آثار برخی از بزرگان ادب ایران مانند: کلیات سعدی، شاهنامه، دیوان حافظ و رباعیات خیام. از کتب بسیار معروف اوست: سیر حکمت در اروپا (۳ مجلد)، حکمت سقراط بقلم افلاطون (۲ مجلد) آیین سخنوری (۲ مجلد) - رساله پیام بفرهنگستان ...

ایران را چرا باید دوست داشت *

برای بعضی این مشکل پیش آمده است که میهن دوستی و حس ملیت باحب^۳ نوع بشر که مستلزم حس بین‌المللی است چگونه سازگار میشود؟ ولیکن در نظر من علاقه ملیت با احساسات بین‌المللی و وطن پرستی باحب نوع بشر منافات ندارد و باسانی جمع میشود. اگر مهر من نسبت بهمیهن تنها از آن سبب باشد که خود از آن مرزوبوم هستم و بخوام این عنوان را وسیله مغایرت خویش و بیگانه قرار داده و از اختلاف و نفاق بین مردم برای خود استفاده کنم، این وطن پرستی نیست خودپرستی است و مانند تعصب دینی آنجماعت از ارباب ادیان که اختلاف دین و مذهب و نفاق بین مردم را وسیله منافع و اعتبارات شخصی و فرقه‌قراردادند مذموم است و باید مردود باشد. ولیکن يك وطن پرستی بیغرضانه هم هست که هر فردی چون پرورده آب و خاکی است بواسطه نعمتها و تمتعاتی که از وطن و ابنای وطن دریافت کرده، نسبت با آنها در خود حق شناسی احساس میکند، چنانکه فرزند نسبت به پدر و مادر مهر میورزد. این حب وطن مستحسن است، بلکه هر فردی بآن مکلف میباشد، جز اینکه میتواند متذکر شد که این وطن پرستی باحب کلیه نوع بشر منافات ندارد و انسان همچنانکه در درجه اول رهین منت پدر و مادر و در درجه دوم مدیون ابنای وطن است، در درجه سوم ذمه اش مشغول کلیه نوع بشر میباشد و همه را باید دوست بدارد و خیر و سعادت همه را باید بخواد که خیر و سعادت خود او و قوم او هم در آنست، بعبارت دیگر این قسم وطن پرستی جزء تعاون و همبستگی کُلّ نوع بشر است.

از این گذشته يك منشأ و مأخذ دیگر نیز برای وطن پرستی هست که در نظر من

* اقتباس از کتاب فارسی سال سوم از انتشارات وزارت فرهنگ تألیف: بهار، بهمنیار

از منشاء سابق الذکر هم محکمتر و معقول تر میباشد و آن وطن پرستی کسی است که وطن و ابنای وطن خود را سزاوار مهر و شایسته محبت میدانند از جهت قدر و منزلتی که در واقع دارند، مانند دوستی کسی نسبت بشخص دیگر نه از جهت خویشی و قرابت یا مهر بانی و ملاحظت که بین آنها بوده بلکه بسبب منزلتی که بواسطه قدر و قیمت واقعی در نظر یکدیگر حاصل نموده اند. بعقیده من بویژه این نوع محبت است که بقول معروف بنای آن خالی از خلل است. امر و زهدانشمندان و صاحب نظران دنیا متفقند در اینکه کلیه موجودات و نوع بشر در طریق ترقی قدم میزنند و متوجه کمال و طالب وصول بان میباشد و اگر یک وظیفه معنوی برای مردم فرداً یا جمعیاً قائل باشیم، چنانکه نمیتوانیم قائل نباشیم، آن وظیفه اینست که در وصول نوع بشر بمدارج عالیة کمال شرکت و مدد نمایند. هر قوم و جماعت مانند هر فردی که این وظیفه را ادا نماید عزیز و قابل احترام و محبت است و هر چه بهتر و بیشتر از عهده آن بر آید گرامی تر است و علاقه بوجود و بقای او بیشتر باید داشت و هر چه یک قوم در ادای این وظیفه کوتاهی کند البته عزت و کرامت و علاقه بوجود و بقای او ضعیفتر خواهد بود، مگر اینکه این کوتاهی تقصیر او نبوده و عوائق و موانع او را از کار باز داشته باشد و در آن صورت وظیفه هر کس است که آن عوائق را تا میتواند مرتفع سازد و عنصر بی ثمر را در مجمع انسانی مٹم نماید.

غرض اینکه هر کس عضو هیئت و جماعتی باشد که وظیفه انسانیت خود را چنانکه بیان کردم ادا نموده است، حق دارد هیئت و جماعت خود را دوست بدارد و در عین اینکه البته نباید منکر وجود سایر اقوام و ملل باشد علاقه او نسبت بقوم و ملت خویش علاقه معقول و مستحسن است.

حال تصور میکنم هر کس باحوال ایرانیان درست معرفت یابد تصدیق خواهد کرد که این قوم در وظیفه خود در عالم انسانیت کوتاهی نکرده بلکه نسبت به بسیاری از اقوام دیگر در راه وظیفه شناسی پیشقدم است و مدد و امتش در اینراه نیز از اکثر ملل بیشتر بوده است. هر چند برای ملت ایرانی باقتضای طبیعت روزگار متأسفانه

دوره‌های تنزل و انحطاط نیز پیش آمده که در آن دوره‌ها از ابراز استعداد و مایه خدا داد ممنوع و محروم گردیده است و لیکن ظلمت آن ایام همه وقت عارضی و قهری و موقتی بوده و با اینهمه هیچگاه تند باد حوادث که بر ایران و مردم آن هجوم آورده چراغ معرفت را در آن مملکت و آتش ذوق و شور را در دل ایرانیان بکلی خاموش ننموده و بقول خواجه حافظ شیرازی :

از آن بیدیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

قوم ایرانی هر وقت شوکت و سیادت داشته قدرت خود را برای استقرار امنیت و آسایش و رفاه مردم بکار برده ، اقوام زیر دست خویش را بملاطفت و رأفت اداره کرده ، مزاحم آداب و رسوم و زبان و خصوصیات قومیت آنها نشده ، هرگز بهدم و تخریب آبادیها و قتل عام نفوس نپرداخته و با آنکه از طرف دشمنان مکرر به بلیات نهب و حرق و قتل و چپاول گرفتار گردیده هنگام قدرت در صدد تلافی بر نیامده است .

کیش باستانی ما ویرانی و درندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده و ایجاد وسایل آبادی و روشنائی و تندرستی را مایه تقرب یزدان دانسته است ، در تمام دوره سه هزار ساله تاریخ ما از صاحبان شوکت آنها که ایرانی حقیقی بوده اند نام خود را بعملیاتی مانند فجایع آشوریان و بابلیان و چنگیزیان و تیموریان و امثال آنها ننگین و ملوٹ ننموده اند، آزار و قتل و غارت و ویرانی و تعصب جاهلانه در ایران کمتر وقتی از خود ایرانیان ناشی شده و غالباً عمل خارجیان یا از تأثیر و نفوذ ایشان بوده است ، ایرانیها مثل یونانیان و رومیان زبردستان خود را بنده و عبید نساخته و زحمات زندگانی خویش را بدوش آنها بار نکرده و بزرگان و سلاطین ایرانی هیچوقت مانند رومیان برای تفتن و تفرج خاطر، اسرا را بایکدیگر یا باشیر و ببر و پلنگ بجنگ نینداخته اند ، دولتهای ایرانی هرگز مانند اسپانیولها طرد و تبعید چند صد هزار نفر مردم بی آزار را بجرم اختلاف دین و مذهب روا نداشته

بلکه خارجیان را بکشور خود دعوت نموده‌اند، رفتار سلاطین صفویه با ارامنه نمونه از این شیوه و طریقه است و دست یافتن کوروش شاهنشاه ایران بر بابل بشارت آزادی قوم یهود از اسارت هفتادساله بوده است. هر يك از ادوار شوکت و سلطنت ایرانی را که بنگریم می‌بینیم در آن دوره آثار و خصایص انسانیت از علم و حکمت و شعر و ادب و زراعت و تجارت و صناعات و کلیه لوازم مدنیت رونق و رواج داشته‌است، ایرانیها خود رأساً بآن امور اشتغال می‌ورزیدند و بیگانگان را هم در اینراه تشویق و ترغیب و تقویت و حمایت مینمودند و داراها و اردشیرهای ما دانشمندان و حکمای یونان و غیره را بدربار خود دعوت میکردند و فلاسفه و علمائیکه از وطنشان طرد و تبعید میگردیدند در نزد اکاسره بمهربانی پذیرفته شده و در دارالعلمهای ما بمطالعات و عملیات علمی اشتغال می‌ورزیدند.

متأسفانه دست جفاکاران آثار و نتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده و چون میخرواهیم پی‌بچگونگی آنها ببریم بوسائل غیر مستقیم باید متوسل شویم. اما آیا کلمات حکیمانهای که از بزرگان و پادشاهان ما منقول است دلیل بر بزرگواری و بلند نظری آنان نیست؟ آیا اهتمامیکه برای دست یافتن بر خزان حکمت و معرفت مانند کتاب کلیله و دمنه و امثال آن داشتند علامت دانش پروری ایشان نتواند بود؟ آیا آثار صنعتی که در خرابه‌های قصور آنها دیده میشود دلالت تامه بر هنر پروری و ذوق فطری ایشان ندارد؟ بزرگ منشی و استعداد و دانشمندی ایرانیان چنان بوده که همه اقوام و مللی که با آنها سر و کار داشته‌اند، حتی دشمنان از ایشان بخوبی یاد میکرده‌اند و همه وقت نام ایرانی در اذهان و خواطر مردم شهامت و ملاحظت و ذوق و شور و ظرفیت و حکمت و عرفان بیاد می‌آورده‌است. هر گاه بگفته‌های بزرگان دنیا از هر قوم و مملکت و هر دوره و زمان رجوع شود از دوست و دشمن از یونانی و رومی و عرب و یهود و هندو گرفته تا اقوام عدیده اروپائی و از هر دوت و گزنفن و افلاطون تا ولتر و منتسکیو و ارنست رنان و مستشرقین گذشته و معاصر، اگر در کلماتشان تتبع بعمل آید، دفاتر چند میتوان

ترتیب داد از آنچه در حق ایرانیان گفته و بصراحت و یا کنایه و بعمد یا من غیر قصد مستقیم یا غیر مستقیم آنانرا ستایش نموده اند .

از طرف دیگر هر وقت سیادت از ایرانی سلب شده و غالباً اقوام خارجی ذوق سلیم و طبع رقیق ایرانیرا محجوب کرده، عالم انسانیت در این قسمت دنیا که ماهستیم تنزل و انحطاط یافته است ولیکن در آن مواقع نیز مایه و استعداد ایرانی تأثیر خود را بخشیده و اقوام وحشی و بی تربیت را که بزور کثرت جمعیت و یا بر حسب پیش آمدهای خاص بر مملکت ایران چیره شده اند در اندک زمان بر حسب استعداد آنان بیش یا کم داخل در عوالم تمدن و تربیت کرده است .

روبق کلیه لوازم تمدن و تربیت در زمان خلفای عباسی که از دوره های درخشان تاریخ عالم انسانیت بشمار میرود ، بهترین شاهد این مدعا است ، چه همه کس تصدیق دارد که جلوه خوشی که مسئله این در آن دوره در علم و حکمت و سیاست و صنعت و غیره کرده اند جز و اعظم آن بهمت ایرانیان و اثر وجود ایشان بوده است . قریحه و استعداد ایرانیان در ابراز افکار عالی و بدیع و ایجاد آثار صنعتی ظریف و لطیف چنان سرشار و زاینده بوده که انسداد مجاری عادی از آن جلوگیری ننموده و خود مجاری برای ظهور و بروز احداث کرده است ؛ اگر مایه طبیعی فکر خویش را بصورت حکمت و فلسفه نمیتوانسته است جلوه دهد بعنوان دین و مذهب در آورده و اگر ممنوع بوده است که ذوق صنعتی خود را بنقاشی و مجسمه سازی ظاهر کند به خوشنویسی و تذهیب و منبت کاری و سایر تزیینات و تنزیهات جلوه داده است .

نفوذ علمی و ادبی و صنعتی ایران در ممالک مجاور از آفتاب روشن تر و با اینکه در این صدسال اخیر در بر انداختن آن اهتمام بعمل آورده اند هنوز آثارش پدیدار است چنانکه میتوان گفت از دیر زمان در آسیای غربی و مرکزی ایرانی یگانه عامل تربیت و تمدن و ایران مرکز و کانون تابش انوار معرفت بوده است .

از این گذشته از ایرانیان هر وقت فردی یا جماعتی اوضاع وطن را مساعد احوال

خود ندیده و جبراً یا اختیاراً بممالک دیگر مهاجرت کرده اند، همواره نام ایرانی را بآبرومندی حفظ نموده حامل علم و صنعت و عامل آبادی و ثروت بوده اند، چنانکه میتوان گفت در همه ممالک مجاور ایران آثار تمدن و آبادی کلاً یا بعضاً از نتایج وجود ایرانیان است. مردم ممالک وسیع هندوستان اگر انصاف دهند میتوانند بهترین شاهد این مدعی باشند که تأثیرات ایرانیان اسلامی در آن مملکت آشکار است و قابل انکار نیست. مقام ایرانیهای باستانی نیز در هندوستان حاجت بشرح و بیان ندارد که جماعت پارسیان که بازماندگان این قوم شریف اند امروز در آن سرزمین چه مقام ارجمند در همه رشته های خصایص انسانیت دارند و چگونه نام ایرانی را در میان اقوام و فرق بی شمار آن دیار محترم نگاهداشته و مایه سرفرازی ما میباشند.

از ذکر این جمالات مقصود رجز خوانی نیست بلکه غرض اینست، بقمیده من ایرانی از آن اقوام است که استعداد ادای وظایف انسانیت را دارد، چنانکه امروز هم با آنکه تازه از یکی از دوره های تاریخی تاریخ ایران بیرون آمده ایم، معذراً آثار استعداد ایرانی ظاهر است و میتوان امیدوار بود که باز با کاروان ترقی نوع بشر همقدم شود و در این موقع که بنظر میرسد که تمدن های مختلف شرق و غرب بیکدیگر برخورد و با هم اختلاط و امتزاج یافته و یک یا چند تمدن تازه باید ایجاد گردد ذوق و هوش و فکر ایرانی هم مثل ایام گذشته یک عنصر مفید باقیمت واقع شود.

پس ما ایرانیها حق داریم که میهن پرست و ملت دوست باشیم چنانکه از خازجیان نیز هر کس درست باحوال این قوم برخورد تصدیق کرده است که وجودش در عالم انسانیت مفید بوده و هست و نسبت بملت و مملکت ما اظهار مهر و ملاحظت نموده و ما باید قدر آن مهر بانیه را بشناسیم و منظور بدانیم

مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه *

گرامی دوست مهر بانم میخواهی بدانای احساسات من نسبت بشاهنامه چیست و درباره فردوسی چه عقیده دارم؟ اگر بجواب مختصر مفیدقانعی اینست که بشاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق، اگر باین مختصر قناعت نداری، گواه عاشق صادق در آستین باشد، در تأیید اظهارات خویش باندازه خود شاهنامه میتوانم سخن رادراز کنم و دلیل و برهان بیاورم. اما اندیشه بخاطر راهمده که چنین قصدی ندارم و در ایجاز کلام تا آنجا که مخل نشود خواهم کوشید.

شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیت هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است، و اگر من همیشه در راه احتیاط قدم نمیزدم و از اینکه سخنانم گزافه نماید احتراز نداشته میگوتم شاهنامه معظمترین یادگار ادبی نوع بشر است. امامیترسم بر من خرده بگیرند که چون قادر بر ادراک دقایق و لطایف آثار ادبی همه قبایل و امم قدیم و جدید نیستی حق چنین ادعائی نداری، بنابراین از این مرحله میگذرم، و نیز برای اینکه روح مولانا جلال الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم تصدیق میکنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم و تحقیق را تمام نمائیم باید این سه بزرگوار را هم بپلوی فردوسی بگذاریم و ایشان را ارکان اربعه زبان و ادبیات فارسی و عناصر چهارگانه تربیت و ملیت قوم ایرانی بخواهیم، و چون میخواهم این رساله پر دراز نشود فعلاً از عشقبازی بامثنوی مولوی و کلیات سعدی و غزلیات خواجه حافظ خود داری میکنم و تنها بذكر موجبات ارادت خود بفردوسی طوسی میپردازم که موضوع بحث ماهمین است، گذشته از اینکه فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش و لااقل فضیلت تقدم را برایشان داراست.

آنخستین منت بزرگی که فردوسی بر مادارد احیاء و ابقاء تاریخ ملی ماست هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود بنظم آورده است ولیکن همین فقره کافیه است که او را زنده کننده آثار گذشته ایرانیان بشمار آورد، چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده فرموده است «عجم زنده کردم بدین پارسی» و پس از شماره اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریده روزگار ساخته می گوید:

«چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام» [ذوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود؛ احتمال قوی می رود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم بی دربی که بر مملکت ستم دیده ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است) و فرضاً مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی (ترجمه و تلخیص تاریخ محمد بن جریر طبری) و نظایر آن در می آمد که از صد هزار نفر بکافر آنها را نخوانده بلکه ندیده است و شکی نیست در اینکه اگر سخن دانشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیله ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال سعودی و حمزه بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیها از فهم آن عاجزند و چون آن کتب لطف و زیبایی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخوانند و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور بواسطه اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی نمود و نمی بخشید، چه البته میدانم که شاهنامه فردوسی اثر بدوامر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته آن گردیده اند. هر کس خواندن میتوانست شاهنامه میخواند و کسی که خواندن نمیتوانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیاء شده فردوسی را شناسد،

و اگر این اوقات از این قبیل مجالس نمی‌وروایت آن اشعار را کمتر میشنوی از آنست که شداید و بدبختیهای عصر اخیر محور زندگانی ما را بکلی منحرف ساخته و بقول معروف چرخ ما را چنبر کرده بود و هنساعی که این ایام برای تجلیل فردوسی و تجدید عهد شاهنامه بکار میبریم برای آنست که آنروزگار گذشته را برگردانیم و بعقیده من وظیفه هر ایرانی است که اولاً خود با شاهنامه مانوس شود، ثانیاً ابناء و وطن را بموانست این کتاب ترغیب نماید و اسباب آن را فراهم آورد. مختصر [فردوسی] قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه مرا بی‌نیاز میکند از اینکه در توضیح مطلب و بافشاری در اثبات مقام فردوسی از اینجهت بطول کلام بپردازم.

پیش از آنکه بر سر نکات دیگر برویم بیموقع نمیدانم که جواب اعتراضی را که ممکنست بخاطرات خطور کند بدهم، و آن اینست: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا بالتمام عاری از حقیقت است یا مشوب با فسانه میباشد و در اینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود؟

دوست عزیز غافل نباید شد از اینکه [مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است. اما در اینمورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضا یا منظور نظر نیست [همه اقوام و ملل متمذّن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته با فسانه است و هر اندازه سابقه و رودشان بتمذّن قدیمتر باشد این کیفیت در نزد آنها قویتر است، زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبود، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظه اشخاص نقش میگرفت و سینه به سینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمین بمتأخرین متبدل میساخت و کم کم بصورت افسانه در می‌آورد.] خاصه اینکه طبایع مردم عموماً بر این است که در باره اشخاص یا اموری که در ذهن

ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی میکنند ، و بسا که بحقیقت آن افسانه‌ها معتقد و نسبت بآنها متعصب می شوند حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل بالضرورة افسانه مانند است و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایه تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب میشود بی ضرر بلکه مفید است . چه هر قومی برای اینکه میان افراد دسته‌های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و مابله الاشتراك لازم دارد ، و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگارهای گذشته است اگر چه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد . چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند ، و ایرانیان همواره معتقد بوده اند که پادشاهان عظیم الشان مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردان نامی مانند کاه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جاز و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترك مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند و بعبارة اخیری هر جماعتی که کاه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است .

پس در این مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشتر نزدیک است تا تاریخ ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل کرده ، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد ، و چون باین مقام بر آمیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجه کمال دارا می باشد . نگاه کن و بین روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می کند . مثلاً آیامکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و هر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی

واصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود (۱) در دل جای ندهد و نسبت با و هو او خواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاموش و کیخسرو را بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی بدر به بیند و از راه تنبّه و از روی محبت اشک نریزد و از اینککه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشیروان و گودرز و رستم و جاماسب و بزرجمهر بدانند سرافرازی و عزت نفس نخواهند داشت؟ و آیا ممکنست گذشته خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دوچار نکبت و مذلت کرد آسوده بشینند و برای نجات خود از زندگانی ننگین همواره کوشش نمایند؟ بعقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که با و وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده، یا لا اقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتم فردوسی زنده و پاینده کننده آثار گذشته ایرانیان، و شاهنامه قباله و سند نجای ایشان است؛ و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه‌ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی‌مأخذ مجهول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی امروز ما خارج است.

يك منت دیگر فردوسی بر ما احیاء و ابقای زبان فارسی است. در این باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده‌ام که انکار و تردید کند و همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهم که سخن موزون و خوش آهنگ که در زده‌مه ملال مرغوب و مطلوب است در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوه موزون کردن سخن دارند و

۱- زیرا که پادشاهان پیشین اختصاص با ایران نداشتند و نماینده کل نوع بشر بودند و تاریخ ایشان در واقع حکایت سیر انسان بسوی تمدن و کشمکش با وحشیگری و بربریت است.

کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسبت) کلام خود را بسجع و قافیه مزین نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجع قابل اعتنا نبوده و بر رفع حوائج مادی اختصاص داشته است. (احتیاج بسجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است). بهمین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است و آنها هم که خواسته اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزین بصنایع بدیعی ساخته اند. حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است. الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازه فردوسی جامع این شرایط بوده است و فوراً شعرا شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است.

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست. اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدر نمیرود و حقیقهٔ جز و عمر است، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات و سالمترین تفریحات است (کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است، و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی پیرایگی است اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاوری از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی بایی، شعر سست و رکیک ندارد (۱) و از اول شاهنامه تا آخر یکدست

۱ - در یکی از مواردی که فردوسی از خود و شاهنامه و زحمات خویش سخن میگوید این شعر دیده میشود «اگر باز جویند ازو بیت بد - همانا که باشد کم از پنجد» اینجا باین شعر را از فردوسی نمی دانم و گمان میکنم یکی از ارادت کیشان او آنرا گفته و بعدها داخل اشعار فردوسی شده است. زیرا که فردوسی اگر معتقد بود که تقریباً پانصد بیت در شاهنامه هست یقیناً راضی نمی شد آنها را محفوظ بدارد و مانعی نداشت که حذف کند، و انصاف اینست که بیت بد هیچ ندارد و اگر معدودی اشعار سست در آن دیده میشود.

ویکنواخت است ، نقل وقایع و مطالب و شرح و وصفها رادر نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن میکند . طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهی بگردن فردوسی نیست . او مقید بوده است از کتابی که نظم آن را بهمه گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود . [گویی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود میدانسته و بر عایت این قیدتایک اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است . یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است که عرش بانجام آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوه تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی بر نسخه اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خودداری میکرده است، و در حقیقت از این جهت باید دلتنگ بود زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در عایت متانت و زیبایی است هر وقت فردوسی از گنجینه طبع و ذخیره خاطر خود بواسطه تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید ، مانند مقدمه هائیکه برای بعضی داستانها سروده و تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدامی کند ، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره میسازد . و جای افسوس است که این کار را بیش از اینها نکرده است . در هر صورت پیداست که باین داستانها علاقه مخصوص داشته ، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است ، و سبب عمده دلنشینی کلامش همین است که : سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بردل .

— اگر بنای خرده گیری بر شاهنامه باشد البته نکته های چندم بر فردوسی میتوان

بقیه از حاشیه صفحه قبل

از کجا که از خود فردوسی باشد چه شکی نیست که در شاهنامه دخل و تصرف بسیار شده است . و از شاهکارهای فردوسی داخل کردن هزار بیت دقیقی است که چنانکه خود اشاره می کند برای این بوده است که بتوانند بواسطه مقایسه کلام او با اشعار دقیقی پی باستانی او ببرند و الحق از این مقایسه نتیجه ای که فردوسی در نظر داشته کاملاً گرفته میشود ، و شاهزاده علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه هم بی جهت بخود زحمت داده و در مقام دفاع از دقیقی برآمده است و باز باید متوجه بمکارم اخلاق فردوسی بود که با وجود عیب جوئی از داستان سرایی دقیقی فضل تقدم را برای او اقرار کرده و نیز تصدیق نموده که در مدیحه سرایی استاد بوده است .

گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی‌عیب و نقص نتواند دانست که چه اندازه از معایب و نقایص رافردوسی شخصاً عهده‌دار است. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند بیتي دیده میشود که قافیه ندارد ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابی است. ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا با جزئی تفاوت در موارد ع دیده تکرار شده است اما آیا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده‌اند؟ گذشته از افسانه بودن غلب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست، اما آنهم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرا منظوم نموده است. همچنین اگر بپرسند داستان سام چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذرو زاب و کیقباد و کیکائوس و کیخسرو و لهراسپ و گشتاسپ و پسر خود رستم همه را بخاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است؛ و نیز اگر بگویند شهر ناز و اوزد دختران جمشید چگونه عهد پدر خود و دوره پادشاهی هزارساله ضحاک را بسر بردند و باز از فریدون دلدستانی کردند، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع بکتاب اصلی است. خرده واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهایی که نقل میکنند راجع بماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است، و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم می‌کند (اگرچه این قسمتها راهم میتوان بر عهده کتاب اصلی قرار داد). بالاخره گله حقیقی که خود اینجانب از فردوسی دارم همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتوانست ترك کند و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرسیم و کلاه بلکه کفش خود را قاضی می‌کنیم و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند.

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست در تمام شاهنامه يك لفظ یا يك عبارت مستهجن دیده نمیشود، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از

آلوده کردن دهان خود بهزلیات و قبایح احتراز داشته است؛ و هر جا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کنند بهترین و لطیف ترین عبارات را برای آن یافته است چنانکه در داستان ضحاک آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید:

« بخون پدر گشت هم داستان ز دانسا شنیدستم این داستان

که فرزند بدگر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانی سخن دیگر است بزوهنده راز با مادر است»

در داستان عشق بازی زال بارودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیدار یگدیگر

رسیده اند میفرماید:

« همی بود بوس و کنار و نیند مگر شیر کو گور را نشکرید»

عفت طلیمی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری

بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع

تجاوز کرده باشند. چنانکه در قضیهٔ تهمینه که در دل شب در حالیکه رستم خوابست

ببالین او میرود و وجود خود را تسلیم اومی کند، با آنکه رستم مسافر بوده و یک شب

بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب میداند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازه

مزاجت او را بایستم بگیرد و در نتیجه همان شبانه

« بدان پهلوان داد او دخت خویش بدان سان که بوده است آئین و کیش

چه و بسپرد دختر بدان پهلوان همه شاد گشتند پیر و جوان

بشادی همه جان بر افشانند بر آن پهلوان آفرین خوانند

که این ماه نوبرتسو فرخنده باد سر بد سگالان تو کهنده باد

چه و انباز او گشت با او بر از بیود آن شب تیره تادیر باز

و همان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد، و مقصود از این پیرایه ها اینست که قضیه

باموافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع شده باشد تا دامن پاک

رستم بهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک بوجود نیامده باشد .

کلیه فردوسی مردی است بغایت اخلاقی ، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم ، همواره از قضایاتنبه حاصل می کند و خواننده را متوجه میسازد که کار بد نتیجه بد میدهد و راه کج انسان را بمقصد نپیرساند :

ز بد گردد اندر جهان نام بد	مکن بد که بینی بفرجام بد
گر از مرددانا سخن بشنوی	نگیرد ترا دست جز نیکوی
بفرجام بد با تن خود کند	هر آن کس که اندیشه بد کند
بتخت کئی بر بوی شاد کام	اگر نیک باشی بماندت نام
شبی در جهان شادم نغموی	و گر بد کنی جز بدی ندروی
که بر بد کشی بی گسند بدرسد	جهان را نباید سپردن ببد

پند و اندرزهایی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قول دیگران راجع بخدا ترسی و داد جوئی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی پایاد شاهان است امری طبیعی است ، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایه تعجب نیست .

«چو خسرو شدی بندگی را بکوش	چنگفت آن سخنگوی با ترس و هوش ؟
بدلش اندر آید زهر سوهراس	«بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس
ببفرزاید ای شاه مقدار تو	اگر داد دادن بود کار تو
بگردد ازو پادشاهی و بخت	چو خسرو به بیداد کرد درخت
نگردانی ایوان آباد پست	نگر تا نیاری به بیداد دست
که «چون شاه را سر به پیچدزداد	چنین گفت نوشیروان قباد
ستاره نخواند ورا نیز شاه	« کند چرخ منشور او را سیاه
چو دود دل بیگناهان بود ،	« ستم نامه عزل شاهان بود

۵- هیچ کس با اندازه فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده و تشویق بکسب علم و هنر ننموده است. آغاز سخنش باین مصراع است: « بنام خداوند جان و خرد » بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید :

خرد افسر شهریاران بود	خرد زیور نامداران بود...
کسی کو خرد را ندارد ز پیش	دلش گردد از کرده خویش ریش...
توانا بود هر که دانا بود	بدانش دل پیر برنا بود
برنج اندر آری تنت را رواست	که خود رنج بردن بدانش سزااست

و جای دیگر فرماید :

بیاموز و بشنو زهر دانشی	بیابسی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ	همه دانش و داد دادن بسیج
دگر با خردمند مردم نشین	که نادان نباشد بر آئین و دین
که داناترا دشمن جان بود	به از دوست مردی که نادان بود

و نیز فرماید :

هنرمند بسا مردم بسی هنر	بفرجام هم خاک دارد بسر
و لیکن از آموختن چاره نیست	که گوید که دانا نادان یکیست؟

و از این قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است، و از هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهی در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ، و محسنات راستی، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاوره با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت، و قبح خشم و رشک و حسد و حرص و طمع و شتابزدگی و عجله و سبکسری و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا و ترغیب بکسب نام نیک و آبرومندی و عفو و اغماض و سیاست و رعایت حق نعمت، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم و افراط و تفریط، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز،

و عیب غرور خود خواهی ، و دستورهای عملی بسیار که اگر بخواهم برای يك يك از آنها شاهد بیاورم از وعده اختصار در کلام که داده‌ام تخلف خواهم نمود ، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی می‌کنم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد . خلاصه طبع حکیمانۀ فردوسی چنان پر مایه و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکنند . چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو باران ببایستگی • روان را چو دانش بشایستگی .

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پسرستنده داد باد
اگر زن است میفرماید :

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم بود .

هر وقت بلیه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی فرا میرسد تخلف نمی‌کند از اینکه بی وفائی روزگار وفائی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد . فی الحقیقه اینهمه که نسبت بر باعیات حکیم عمر خیام تعشق میورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایه سخن همه از فردوسی است ، زیرا که چون رباعیات خیام را خلاصه می‌کنیم واصل و مغز و معنی کلام او را در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس میخورد و اظهار حیرانی می‌کند که بر ای چه آمده‌ایم و کجا میرویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد پس گوش بده . بین فردوسی در اینباب چه میگوید :

چومی بدروی پروریدن چه سود؟	جهاننا پرور چو خواهی درود
که نهد کسی را بجان خود امان	فلک را ندانم چه دارد گمان
در او جز بخوبی همی ننگرد	کسی را اگر سالها پرورد
از آن پس بتازد بر او بی گمان	چو ایمن کند مرد را يك زمان
ازین کار نه ترس دارد نه باک	ز تخت اندر آرد نشاند بخاک

بمهرش مدار ای برادر امید
 و نیز فرماید :
 جهان را نمایش چو کردار نیست
 و جای دیگر می سراید :
 جهان کشته زاریست بارنگ و بوی
 چنان چون در و راست همواره کشت
 بجائیم همواره تازان براه
 چنان کاروانی کزین شهر و بر
 یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز
 بیا تا نداریم دل را برنج
 و نیز میفرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش
 کنارش بر از تاج داران بود
 بر از مرد دانا بود دامنش
 نباید که یزدان چو خواندت پیش
 و جای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 چو آیدش هنگام بیرون کنند
 خلاصه قوه تنبّه فردوسی از همین شعر اوستفاد میشود که میفرماید :
 جهان سر بسر حکمت و عبرتست

اگر از خیم عشق بازی با شراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو :
 دل زنگ خورده ز تلخی سخن
 چو پیری در آید زناگه بمرد
 بیاده درون گوهر آید پدید

اگر چه دهد بی کرانت نوید
 بدو دل سپردن سزاوار نیست
 درو مرگ و عمر آب و ما کشت او
 همه مرگ رانیم ما خوب و زشت
 بدین دو نوند سمید و سیاه
 بودشان گذر سوی شهر دگر
 بنوبت رسیده بمنزل فراز
 که با کس نسازد سرای سپنج

نماید سر انجام و آغاز خویش
 برش پر ز خون سواران بود
 پر از ماه رخ جیب پیراهش
 روان تو شرم آرد از کار خویش

سر زیر تاج و سر زیر ترگ
 وزان پس ندانیم تا چون کنند
 چرا بهره ما همه غفلتست ؟

اگر از خیم عشق بازی با شراب را دوست داری فردوسی را هم بشنو :
 زداید ازو زنگ باده کهن
 جوانش کند باده سالخورد
 که فرزانه گوهر بود یا پلید

کرا گوهرش برز و بالاش پست
 چو بیدل خورد مرد گردد دلیر
 بکیوان برد چون شود نیم مست
 چو روبه خورد گردد اوتند شیر.

درافوا هست که فردوسی شاعر رزمی است. البته هیچکس وصف و حکایت جنک و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است، موضوع سخن هم با این مناسبت داشته است، و معروفیت او از این حیثه مرا بی نیاز میکند که در این باب وارد شوم و شاهد و مثال بیاورم، اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغالزه را بهتر از آنکه فردوسی مثلاً در داستان زال و رودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال از این بهتر میشود که میفرماید :

همی می چکد گوئی از روی او
 ز سر تا پپایش گل است و سمن
 عیبر است یکسر مگر موی او
 بر او ماه و پروین کنند آفرین
 یا میفرماید :

بس پرده او یکسی دختر است
 ز سر تا پپایش بگردار عاج
 که رویش زخورشید روشنتر است
 دو چشمش بسان دوزرگس بیباغ
 برخ چون بهار و بیبالا چو ساج
 اگر ماه جوئی همه روی اوست
 مژه تیرگی برده از پر زاغ
 سر زلف و جعدش چو همسکین زره
 و گرمشک بوئی همه موی اوست
 بهشتی است سر تا سر آراسته
 پر آرایش و راهش و خواسته .
 یا میفرماید :

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
 ابا تاج و با گنج و نا دیده رنج
 که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
 مگر زلفشان دیده رنج شکنج .
 درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند :
 من از دخت مهرباب گریان شدم
 چو بر آتش تیز بریان شدم .

ستاره شب تیره یار من است
برنجی رسیدم از خویشتن
من آنم که دریا کنار من است
که بر من بگرید همه انجمن

اگر نمونه از وصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهی اینست :
که مازندران شهر ما یاد باد
که در بوستانش همیشه گل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
نوازنده بلبل بیاغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین
همیشه بر و بومش آباد باد
بکوه اندرون لاله و سنبل است
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
گرازانده آهو براغ اندرون
همیشه پر از لاله بینی زمین .

از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است مثلاً:

جهان از شب تیره چون پر زاغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد
همانکه سر از کوه برزد چراغ
بگسترده خورشید یاقوت زرد
ایضاً:

چو شب پر نیان سیه کرد چاک
شه انجم از پرده لاجورد
منور شد از پرده هور خاک
یکی شعله انگیخت از زر زرد.

توجه کن که در این شعر که گفتگو از خنده دختران چند می کند بیک نوک قلم چه منظره و چه عالمی در مخیله انسان مجسم می سازد چون می فرماید :

همه دختران شاد و خندان شدند
گشاده رخ و سیم دندان شدند .

یک نکته لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانی است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او بر می آید از احوال و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشی ، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمی شناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد و راستی که من خود میدانم آیا ارادتم باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام منلی ایرانی تشخیص داده ام یا اینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است

که احوالش را در این بزرگواران مجسم یافته‌ام . بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کنم اینست که ایران پرستی و ایران خواهی او با آنکه در حد کمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر بابدی و بدکاری ، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد ، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکنند ، هیچ قوم و طائفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت به هیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد . برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین از اثبات این مدعا میگذرم و حواله بخود شاهنامه میکنم .

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل من البته مایهٔ ملال است ، دانگهی مداحی و نقادی من از فردوسی و کلام او داستان مکس و عرصهٔ سیمرخ است . پیشینیان ما هم نسبت به فردوسی سپاسگذاری کرده و مکرر او را ستوده اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته اند ؛ زمانی اقرار کرده اند که « او نه استاد بود و ما شاگرد - او خداوند بود و ما بنده » ، بعضی گفته اند او سخن را بهرش برد و بر کرسی نشاند . من که قوهٔ این قسم تعبیرات ندارم همینقدر خواستم شمهٔ از تأثرات خودم را از شاهنامه ابراز کنم . هر چند یکی از بسیار گفتم و برای اینکه خستگی نیاورم از اطناب خود داری کردم ، و لیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد شعر بقسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند البته حق فردوسی را ادا خواهند کرد و دربارهٔ او کتب و رسائل خواهند پرداخت . عجالهٔ سفارشی که من بتو میکنم اینست که شاهنامه را بخوان و از اول تا بآخر بخوان هر چند که آخرش خوش نیست .

ادای سخن یا سخن سرائی *

همه کارهائی که در فصول پیش راجع بسخنوری یاد آوری کردیم چون صورت گرفت نوبت میرسد باینکه سخنوری بموقع عمل گذاشته شود یعنی گفتار را بگوش کسانیکه برای آنها تهیه شده است برسانند و این عمل را سخن سرائی گوئیم .

سخن سرائی باین معنی فن مهمی است و رموز و دقائقی دارد که اگر سخنور رعایت نکند رنجش بیهوده خواهد بود زیرا که چگونگی سخن سرائی در افناع و ترغیبی که از سخن منظور است تأثیر کلی دارد . يك سخن را میتوان چنان ادا کرد که شنوندگان را منقلب کند و همان سخن ممکن است قسمی ادا شود که بکلی بی اثر باشد بلکه ملالت آورد . مردم در سخنوری عادات مختلف دارند بعضی گفتار را از پیش مینویسند و هنگام سخن سرائی از روی نوشته میگویند بعضی آنچه را نوشته اند حفظ میکنند و از بر میخوانند . بعضی بنوشته دست نمیبندند ولیکن در خاطر خود تهیه و آماده میکنند و در موقع میسر آیند و اگر بحفاظه اطمینان نداشته باشند اصول مطالب گفتار را یادداشت میکنند و هنگام سخن سرائی از آن یادداشتها یاری میجویند و بعضی هیچیک از این کارها را نکرده بی مقدمه وبدون تهیه بسخنوری میپردازند .

این قسم آخر جز برای کسانیکه در سخنوری استعداد فوق العاده داشته باشند نتیجه پسندیده نمیدهد و جز در مواردی که شخص مجبور بسخن گفتن ارتجالی میشود روانیست که بی رویه و مقدمه بسخن سرائی بپردازد .

اما اینکه سخنور گفتار خود را بنویسد و از روی نوشته بسراید آنهم چندان پسندیده نیست زیرا بسیار مشکل است که کسی بتواند در حالی که از روی نوشته

میخواند چنان سخن سرایی کند که تأثیر مطلوب را ببخشد . ولیکن مواردی هست که شخص مجبور است چنین کند یا از جهت اینکه قوه ارتجال ندارد و حافظه هم باری نمیکند که سخنی را که تهیه کرده بحافظه بسپارد یا از آنز و که سخنی باید بگوید که در آن از الفاظ و عبارات معین يك ذره تخلف جایز نیست و باحتیاط اینکه مبادا از اشتباه در لفظ و عبارت نتایج بد حاصل شود باید گفتار را از روی نوشته خواند . در این صورت باید کوشید که صوت و لحن و حرکات و نگاه و کلیه احوال در هنگام سخن سرایی بمقتضای حال باشد تا تأثیر دلخواه از آن حاصل شود یا الاقل تأثیر ناگوار نبخشد . از این وجه سخن سرایی بهتر آنست که گفتار را از پیش بنویسند و بحافظه بسپارند ، و از بر سر آیند بشرط آنکه همچون از بر خوانی شاگرد مدرسه نشود که از روی نوشته خواندن از آن بهتر است ولیکن بهترین وجه سخن سرایی آنست که گفتار را در خاطر خویش تهیه کرده آماده سازند و در موقع بمدد یادداشتها یا اگر قوه حافظه سرشار است بدون آن برای شنوندگان بسر آیند جز اینکه این وجه سخن سرایی مهارت و تسلط بسیار لازم دارد .

در هر حال برای اینکه گفتار دلپسند و سخن موثر شود سخن سرایی آداب و شرایطی دارد که باید رعایت کرد و هر چند این کار هم مانند قسمت های دیگر سخنوری استعداد خاص لازم دارد ذکر آن آداب و متنبه ساختن بآنها سودمند است و مقتضی است که باصول و کلیات باجمال اشاره کنیم و آنچه در اینجا گفتنی است دو قسم است یا راجع بحافظه است یا مربوط بحرکات و سکنات و لحن و آواز .

حافظه - از آنچه در بالا گفتیم میتوان دانست که قوه حافظه در امر سخن سرایی مداخلت تام دارد تا آنجا که باید گفت کسیکه قوه حافظه اش بسیار ضعیف است بهتر آنست که از خطیب بودن دست بردارد زیرا مواردی که بتوان از روی نوشته سخن سرایی کرد بسیار معدود است و سخنوری حقیقی آنست که سخن از بر گفته شود خواه ارتجالی باشد خواه نباشد .

قوه حافظه برای سخنور نه تنها از آنر و ضرورت دارد که بتواند سخن را از بر بسراید بلکه در کلیه امر سخنوری بسخنور مدد گرانها مینماید باین معنی که سخنور هر قدر مطالعاتش بیشتر و محفوظاتش زیادتر باشد سخن آفرینی و سخن پردازی بهتر میکند و مخصوصاً بر سخنوری ارتجالی توانا ترست زیرا که ذخیره فراوان از افکار و معانی در خاطر داشتن مایه اصلی سخنوری است که سخنور اگر برای تهیه گفتار مجال دارد و میتواند بمنابع و مآخذ خارجی مراجعه نماید محفوظاتش در همین امر باو یاری و کارش را آسان میکند و اگر مجال تهیه کم است یا هیچ نیست و باید با رجحال سخن بگوید بذخیره خاطر خود مراجعه مینماید و باندک زمانی معانی لازم را از مد نظر گذرانیده و با کمال تسلط محفوظات خود را از افکار و حجتها و امثال و حکایات و اشعار و آیات و اخبار و هر نوع لوازم سخن آفرینی و سخن پردازی بکار میاندازد و مقصود را حاصل میکند و نباید چنین پنداشت که آنکس که ارتجالاً سخنوری میکند بی رویه و فکر نکرده سخن میگردد.

سخنی که بی رویه گفته شود ممکن نیست پسندیده آید و سخنوری ارتجالی آنگاه درست خوش میآید که سخنور در همه موضوعات سخنوری خود از پیش مطالعه کامل کرده و ذخیره خاطرش را از معانی و محفوظات لازم انباشته باشد و اگر چنین باشد بهترین و مؤثرترین اقسام سخنوری البته سخنوری ارتجالی است. پس سخنور باید حافظه سرشار داشته باشد و حافظه را بوزرش قوت هم میتواند داد که از کودکی و جوانی همواره بحفظ کردن اشعار و عبارات فصیح و هر نوع مطلب حفظ کردنی پردازند و هر چه بیشتر حفظ کنند حافظه قویتر میشود. از چیزهایی که بحافظه بسیار مدد میکند دقت کردن و توجه خاطر را موقوف داشتن است بموضوعی که میخواهند بخاطر بسپارند. کسی که در مطلب تأمل و مطالعه و دقت نکند و حواس خویش را بر آن جمع نسازد نمیتواند بخاطر نگهدارد.

گفتاری را که سخنور از پیش آماده کرده و بحافظه میسپارد برای اینکه بخوبی

و آسانی از بر کند باید با مطالعه و تأمل و رویه کامل تهیه کرده باشد. پس اگر آنرا نوشته است باید اول يك يا چند بار از آغاز تا انجام بخواند. آنگاه تدریجاً و قطعه قطعه حفظ کند و در این موقع حافظه را خسته نباید کرد و آرام باید پیش رفت و اگر نوشته و فقط در ذهن تهیه کرده است بهترین راه برای اینکه بخاطر سپرده شود اینست که با فکر و معانی رشته پیوستگی طبیعی منطقی بدهد که هر گاه افکار بدرستی بهم پیوسته بوده و مشوش نباشد، هر معنی که گفته شود معنایی را که باید بدنبال بیاید بخودی خود بیاد میآورد و بخاطر سپردنش دشوار نخواهد بود.

کسانی که حافظه سرشار ندارند برای یاد آوردن مطلب علامت ها و نشانیها و مذاکرها اختیار میکنند و تدابیر بکار میبرند و در این خصوص هر کس شیوه ای مناسب حال خود دارد و آن شیوه بتجربه بدست میآید که چه قسم مذاکرها برای هر کس مفید و مؤثر است و از جمله وسایلی که بحافظه مدد میکند یادداشت کتبی برداشتن از اصول مطالب است که در ضمن سخن سرائی گاهگاه بآن مراجعه نمایند بشرط آنکه رشته سخن پاره نشود و سخن سرائی از حال طبیعی بیرون نرود کسانی که گفتار را نوشته حفظ میکنند و از بر میسرایند نیز باید متوجه باشند که سخن سرائی ایشان مانند کتاب خواندن نباشد که از تأثیر سخن بسیار میکاهد. باید سخن چنان سرائیده شود که مانند صحبت کردن باشد و طبیعی بنظر آید.

صوت و لحن و حرکات و سکنت - غرض از سخنوری تأثیر و تصرف در نفوس است و در این امر هم لحن و چگونگی صوت سخن سرا مدخلیت تام دارد، هم حرکات و اشارات او. و گاه میشود که يك نگاه مخصوص یا يك فریاد از صد کلمه سخن بیشتر معنی دارد و تأثیر میبخشد و نباید غافل شد که نگاه و حرکات و اشارات و لحن و آواز اموری هستند که دلالتشان بر معانی طبیعی است و همه کس در مییابد و حال آنکه دلالت الفاظ وضعی است.

همچنانکه صوت همه کس با آوازه خوانی سازگار نیست صوت عمه اشخاص

برای سخنسرایی نیز یکسان مساعدت ندارد. بعضی صوتشان گرم و بگوش خوش آیند است و بعضی نیست یعنی خشک یا زیاد نازک یا زیاد درشت است و لیکن این فقره امری است طبیعی و چندان اختیاری نیست. مشق کردن تا یک اندازه مفید است اما صوتی را که بکلی ناهمساز است نمیتوان بتدایر مساعد نمود و مالینجا فقط با عروسی میپردازیم که در اختیار سخنسرا باشد.

و نیز باید متوجه بود که در نزد ما ایرانیها چون سخنوری برای جمعیت چندان مورد نداشته است بآداب و لوازم آن آشنا نیستیم از جمله اینکه اهمیت حرکات و اشارات تن و سر و دست و چشم و ابرو را در سخنسرایی نمیدانیم و اگر گاهگاه برای ما سخن سرایی پیش بیاید همچنانکه ایستاده یا نشسته ایم غالباً بیحرکت سخن میگوئیم و اشاراتی نمیکنیم یا حرکات بیقاعده بخود میدهیم و از تأثیر بزرگی که حرکات و اشارات در سخنوری دارد باز میمانیم و حال آنکه ملل دیگر که سخنوری میان ایشان رواج داشته و از اینکار نتایج بزرگ گرفته اند چه در قدیم و چه در عصر حاضر این نکات را بخوبی متوجه بوده و هستند و هر کس در اوقاتی که مشق سخنوری میکند دقایق راجع به چگونگی اجتناب از حرکات اعضای بدن را میآموزد و مطالعه میکند و در خود بموقع تجربه و آزمایش میگذارد تا آنجا که آئینه در برابر گذاشته حرکات خویش را معاینه میکنند و معایبش را اصلاح میکنند یا در این خصوص از استادان فن و دوستان خاص یاری میجوید و ماهم هر وقت برآستی بخواهیم سخنوری بیاموزیم باید چنین کنیم. جز اینکه سخن و آهنگ و حرکات و اشارات هر قومی با اقوام دیگر تفاوت دارد. حرکتی که در میان اروپائیان علامت انکار است در میان ما نشانه تعجب یا آزردهی است و همچنین است حرکات دیگر و بسا حرکات است که در میان یک قوم بقاعده است و در میان قوم دیگر رکیز است و دلالت بر امور قبیح میکند و این نکته را باید در نظر داشت و در این فصل ماجز اینک کلیات مطالب را خاطر نشان کنیم کاری نمیتوانیم کرد و کسانی که میخواهند جداً سخنور شوند باید زحماتی را که دیگران

کشیده اند و میکشند بر خود هموار سازند .

آهنگ و آواز - سخن را باید چنان سرایند که اولاً معنی آن بخوبی دریافته شود . ثانیاً در نفس شنونده تأثیر کند . شرط اول برای حصول این مقصود اینست که بلندی و پستی صوت سخنسرا مناسب مقام باشد و کسی که برای جمعیت سخن میگردد باید بکوشد تا صوتش بگوش همه شنندگان برسد که باسانی بشنوند و گرنه زود ملول میشوند . اما برای این منظور بصوت زحمت و تکلف نباید داد . فریاد نباید کرد . سینه و گلوی گوینده و گوش شنونده نباید خسته شود و آزار ببیند . باید میزان قوت صوت را چنان گرفت که گوینده بر سخن مسلط باشد . البته مقتضای جمعیت کم و زیاد و فضای کوچک و بزرگ هم در قوت صوت مختلف است و باید رعایت نمود . غالباً در آمد سخن را باید با آوازی اندک آهسته آغاز کرد و تدریجاً آهنگ را بالا برد و البته آنجا که موقع شورانگیزی است باید آواز باندازه لزوم رسا و پر حرارت باشد اما نه بعد افراط در هر حال سخنسرا باید اختیار را از دست ندهد و بمقتضای حال نگاه کند .

دیگر از اموری که برای مفهوم بودن سخن باید در نظر داشت تلفظ صحیح است . سخن سرائی که لهجه ولایتی یا تلفظ عامیانه داشته باشد سخنش پسندیده نمیشود و تأثیری که باید نمیکند .

دیگر اینکه سخن را نباید خائید و شمرده باید گفت : هر حرف و هر حرکتی را بدرستی و در مدتی که مناسب آنست باید ادا کرد و از عیبی که بعضی اشخاص و اهل بعضی از ولایات دارند که بعضی از حروف یا حرکات را ساقط یا بسرعت ادا میکنند باید دوری جست و لیکن ادای سخن یکسره کتابی هم نباید بشود که بتصنع و تکلف نزدیک بنماید . باید طبیعی سخن گفت و در اینجا هم ذوق سلیم حاکم است . تند و آرامی سخنسرائی نیز کمال اهمیت را دارد . نه چندان آرام و با تانی باید گفت که حوصله شنوندگان سر رود و سخن خنک و بی مزه شود و نه چنان تند

باید رفت که شنوندگان مجال نیابند در سخن تأمل نمایند و بنکات و دقایق آن برخوردارند.

سخنسرایی سرراست و بیوسسته بسندیده نیست و تأثیر خوش نمیکند بلکه درست مفهوم نمیشود. باید در جاهای مناسب ایستاد و بموقع نفس کشید و وقفه داد چنانکه جمله ها هم از میان پاره نشود هم بقاعده از یکرینگر جدا باشد. در بعضی موارد مخصوصاً باید در گفتار اندکی ایستاد تا مطلبی که گفته شده در محل توجه شود و شنوندگان بدان بر خورند. گاهی هم وقفه برای جلب توجه بمطلبی است که بعد گفته خواهد شد و لیکن در این کار افراط نباید کرد مایه ملالت میشود. تندی و کندی سخن گوئی هم بیک نواخت نباید باشد. بعضی اوقات مقتضی آنست که در سخن سرایی سرعت کنند و گاهی مناسب است که آرام بروند.

کلمات و عبارات را هم بیک نواخت نباید گفت در هر کلمه بعضی حرکات و در هر جمله بعضی کلمات تکیه و قوت مخصوص باید بصوت داد مثلاً در این جمله کوتاه که « بشما نامه نوشتم » اگر قوت صوت را بکلمه « شما » بدهید معنی تفاوت میکنند تا اینکه بکلمه « نامه » تکیه کنید و اگر بکلمه « نوشتم » قوت بدهید معنی دیگر دارد.

هر مطلبی را با آهنگ و لحن مخصوص باید ادا کرد. آهنگ غضب غیر از رأفت است و موقعی که جنگ و نزاع میکنید آهنگ آواز مانند موقعی نیست که مهربانی و تلافی میفرمائید و همچنین آهنگ التماس و درخواست غیر از آهنگ تحکم و تشدد است و اقتضای تعجب یا تأسف با اقتضای شادمانی و مسرت تفاوت دارد. همچنین تعزیت و تسلیت آهنگی دارد و موعظه و نصیحت یا سرزنش و ملامت آهنگ دیگر. گفتگوی جدی لحن خاص میخواهد و ظرافت لحنی مخصوص. گاهی صوت را باید نازک کرد و وقتی درشت باید گفت و همه این احوال مختلف را با مطالعه و توجه بسخنگوئی استادان سخنوری باید دریافت و قاعده کلی اینست که سخنگوئی باید

طبیعی باشد و نمایش مصاحبه داشته باشد .

حرکات و اشارات - بدن بکلی بیحرکت نباید باشد . اما از حرکات جلف

و سبک و افراط در حرکات هم باید پرهیز کرد . اگر سخنور ایستاده سخن میگوید قامت باید عموماً راست باشد و لیکن گاهی لازم میشود که گوینده برای جلب توجه شنوندگان بسوی ایشان خم شود . اما پرکج و راست شدن و پیچ و خم خوردن بد است . صفت سخنوری اگر جا داشته باشد گاهی چپ و راست یا پیش و پس رفتن عیب ندارد اما آرام و کم نه چندان که غرور و خود پسندی گوینده یابی اعتنائی بشنوندگان از آن بر آید یا توجه شنوندگان را از سخن بسوی حرکات معطوف سازد . سر را باید بحال طبیعی نگاهداشت . اگر پر بزیر افتاده باشد سرافکندگی است ، بر عقب رفته باشد خود پسندی و بیشرمی است . کج باشد افسردگی است ، پر راست و بیحرکت باشد خشک و بیمزه و بی عاطفه است . حرکات دست را باید مراقب بود . اگر بحد اعتدال و موافق مقتضای حال باشد بسیار پسندیده و باحسن اثر است و عکس آن نیز بسیار نامطلوب است . بشره و قیافه هم باید مناسب سخن باشد . چشم و ابرو و لب و دهن حرکات بی قاعده نباید بکنند . افسردگی و شادی و خشم و مهربانی و مانند آنها هر يك در بشره و نگاه نمایش خاص دارد . چشم همواره بیک سو دوخته نباید باشد . اما حرکات بیقاعده هم نباید بکنند . یکی از استادان سخنوری قدیم گفته است چهره آئینه روح است و چشم مترجم اوست .

کلیهٔ متانت و وقار را نباید از دست داد . عصبانی و پریشان نباید شد . خود را نباید باخت . اما آفت بزرگ سخنوری و سخنسرانی تصنع و تکلف است . طبیعی باید بود اما طبیعی بودن خود بس دشوار است و منتهای هنرمندی است . هقلد کسی نباید شد که بسیار رکب است . از جلوه گری بر منبر و عظیمات خطا به باید دست برداشت . اقناع شنوندگان را باید در نظر گرفت نه اعجاب ایشان را بالأخره هر قسم از اقسام سخنوری و همچنین هر بخش از بخشهای گفتار از جهت لحن و صوت و حرکات و اشارات مقتضائی دارد که باید متوجه بود و رعایت نمود در خانه اگر کس است همین اندازه بس است .

سخنوری رومیان*

پس از آنکه استقلال ملت یونان از میان رفت سخنوری آن قوم تنزل کرد چنانکه علم و حکمت و ادب و صنعت ایشان نیز رو با انحطاط گذاشت. از مائة دوم پیش از میلاد در مغرب زمین دوره رومیان گردید. آنان در آغاز قومی خشن و بی تربیت بودند و جز جنگ آوری و کشور گیری هنر دیگر نداشتند و از اینرو در ظرف چندین قرن که از تاریخ آن مردم آگاهی داریم سخن از علم و ادب و حکمت و صنعت بمیان نیامد تا وقتی که در ضمن توسعه ملک خود بیونان رسیدند و با مردم آن سرزمین آمیزش کردند و از معاشرت کم کم بعلم و ادب و متعلقات دیگر تمدن آشنا شدند و چون آن قوم هم مانند یونانیان حکومت ملی داشتند و در امور مهم دولتی در مجامع ملت تصمیم میگردیدند البته سخنوری نیز میان ایشان بزودی رایج گردید.

یکی از نخستین سخنوران از رومیان که نام برده میشود کاتن (۱) اول است که از مردان سیاسی نامی روم است (نیمه اول مائة دوم پیش از میلاد و اوایل عهد اشکانیان ایران) و احوال شگفت آور او در تاریخ روم نگاشته شده است. مردی خردمند و استوار و سخت منش و سخنوریش نیز مانند خو و روش زندگانیش مردانه و بی آرایش و مستقیم بود. میزان افکارش از اینجا بدست میآید که وقتی یونانیان برای اصلاح امور خود سه نفر فیلسوف و خطیب بروم فرستاده بودند. کاتن چون سخن ایشان را شنید بهمشهریان گفت این چربزبانان را باید زود بدیارشان روانه کرد که هر چه بخواهند بزبان بازی از پیش میبرند و جوانان ما را گمراه میسازند. از گفتارهای او و سخنوران دیگر که در مائة دوم پیش از میلاد در روم بوده اند چیزی بدست نیست و نخستین رومی که آثار او موجود است بزرگترین ایشان است که سیسرون (۲) (کیکرو) نام داشته است و او در میان رومیان نظیر دموستنس است در یونان. در نیمه اول پیش از میلاد میزیست و بخلاف کاتن بعلم و ادب یونانی معتقد بود و از آن اقتباس و استفاد میکرد و حکمت یونان را ترویج مینمود ولیکن مانند دموستنس ساده و بی پیرایه سخن نمیکفت و کلام خود را آرایش میداد و نکته سنجان گفته اند دموستنس هنگامی که سخن میگفت خود و سخنوری را فراموش میکرد و مستغرق مطلب و موضوع و احساسات و افکار میگردد و شنوندگان هم چنان مجذوب بیان او میشدند که شخص دموستنس و سخنوری

را فراموش میکردند و همه حواس ایشان متوجه مطلب میشد و مجال نمی یافتند که بلطف کلام توجه کنند، اما وقتی که سیسرون سخن میگفت اذهان متوجه حسن بیان او میگردد و خودستا بود با اینهمه سیسرون یکی از نامی ترین سخنوران جهان و مخصوصاً در سخنوری قضائی بی همتا است ولیکن او نیز مانند موسسنس وقتی بدوران رسید که اوضاع روم درهم ریخته و دولتش دستخوش هواهای نفسانی جاه طلبان گردیده بود. سیسرون تا میتوانست با کمال بی غرضی و دولت خواهی در حفظ مصالح کشور کوشید و محبوبیت یافت و قدردارانها دید. اما احوال رومیان دیگرگون شده بود و اشخاص دیگر مانند پمپه و قیصر میان ایشان ظهور یافته بودند که بزور شمشیر کار از پیش میبردند. بنابراین سیسرون از میدان سیاست کنار رفته بحکمت و ادب پرداخت و رساله ها در آن فنون نگاشت که معروف است و از آن جمله چند رساله است که در فن سخنوری نگاشته است. پس از کشته شدن قیصر سیسرون با انتونیوس (۱) که از پهلوانان معرکه روم شده بود مخالفت کرد و جان خود را بر سر این کشمکشها گذاشت و تفصیل اینوقایع طولانی و از موضوع گفتگوی ما بیرون است.

یکی از نامی ترین گفتارهای سیسرون دفاعی است که از میلون (۲) کرده است و اجمال آن داستان اینست که میلون از رجال مهم روم دشمنی میان بزرگان همان کشور داشت کلودیوس (۳) نام. وقتی بیرون شهر روم این دو نفر که هر یک جمعی همراه خود داشتند بیکدیگر برخوردند و نزاع در گرفت و کلودیوس بدست میلون کشته شد. یاران کلودیوس جنازه او را بروم آوردند و عامه را برانگیخته فتنه ای بزرگ بر پا کردند و پمپه (۴) از سرداران نامی روم را که در تاریخ آن کشور معروف است در آن موقع بریاست کل برداشتند. او دادگاهی فوق العاده تشکیل داد و خود نیز در آنجا حاضر شد تا بدآوری فتنه را بنشانند. چندین نفر از هواخواهان کلودیوس بداد خواهی آمدند اما برای دفاع میلون کسی بجز سیسرون پای جرأت پیش نگذاشت و او نیز هنگام سخنرانی دست و پای خویش را گم کرد و چنانکه باید از عهده بر نیامد و میلون محکوم بتبعید گردید. اما خطابه سیسرون از شاهکارهای قضائی بشمار است و میلون در حال تبعید پس از خواندن آن تأسف خورد که اگر سیسرون در پیشگاه داوران خود را گم نکرده بود یقیناً من تبرئه میشدم. هر چند آن گفتار متضمن بند و حکمتی نیست ولیکن از اوضاع سیاسی

دولت روم و احوال و اخلاق رومیان در آن روزگار اطلاعات سودمند بدست میدهد و چون نمونه کامل از چگونگی سخنوری است و بخوبی مینماید که سخنور در درآمد سخن چسان باید اذهان شنوندگان را بخود متوجه و موافق نماید سپس چگونه باید نقل واقعه را بنفع موکل خویش بگرداند و در فرود سخن چه قسم باید عواطف را بر مراد خود برانگیزد، ترجمه خطابه بفارسی مناسب مینماید و ما آنرا با حذف بعضی از زوائد که مایه ملالت خوانندگان امروز است و اندک تصرفی که در فصاحت و سلاست زبان فارسی اقتضا دارد نقل میکنیم. اما برای اینکه نکات و دقائق این خطابه بخوبی دستگیر شود باید بیاد داشت که دولت روم آن زمان جمهوری بود و هر سال ملت روم چند رئیس برای دولت بجهت یکسال انتخاب میکرد که باسامی مختلف خوانده میشدند. رؤسای مقدم را کنسول (۱) و رؤسای درجه دوم را پرتور (۲) میگفتند و در این خطابه هر جار رئیس مطلق نوشته ایم مقصود کنسول است و پرتور رئیس دادرسی خوانده ایم چون وظیفه مهم او دادرسی بوده است.

کارهای اجتماعی رومیان و وضع قوانین و تصمیم در امور مهم دولتی در دو انجمن صورت میگرفت که یکی مجلس اعیان بود موسوم به سنات و دیگری مجلس عامه مشتمل بر عموم ملت و تا وقتی که رجال دولت روم و همچنین عامه آن قوم زندگانی ساده و اخلاقی استوار داشتند کارها بخوبی پیشرفت میکرد و از همین رو بود که مردم روم بر سراسر ایطالیا و بسیاری از کشورهای دیگر سیادت یافتند ولیکن اینحال کم کم برگشت و بسیار کسان بتدرستی و عوام فریبی و خدعه و دسیسه خود خود را بمقامات بلند میرسانیدند و اغراض و هوسهای میرانندند و مخصوصاً سرداران که بکشوری خارجی لشکر میکشیدند و فتوحات میکردند قدرت و نفوذ تمام می یافتند چنانکه در ماه اول پیش از میلاد سه نفر سردار بزرگ اقتدار کلی پیدا کردند و آنها در تاریخ بمردان سه گانه (۳) معروفند. یکی از ایشان پمپه نام داشت دیگری قیصر که سرانجام بتنهائی بر دولت مسلط شد و نام او مشهور است و سومی کراسوس (۴) همان کسی است که بایران لشکر کشید و در جنگ با پادشاهان اشکانی کشته شد. سخنوری که موضوع ماست یعنی سیر و سیر و آن دوره بوده و او بواسطه درستی و مین پرستی و مخصوصاً فصاحت و بلاغت مقامی عالی یافته و به کنسولی رسیده بود. در دوره ریاست او یک نفر فتنه جو موسوم به کاتیلینا (۵) جهمی او باش دور خود جمع کرد و لشکری فراهم ساخته میخواست

ترتیبات دولت روم را بهم بزند و فتنه خطرناکی تهیه کرده بود. سیسرون
مطلب را دریافت و در جلو گیری از فتنه کاتیلینا اهتمام تمام بکار برد و در میان
چون دانستند سیسرون چه خدمت بزرگی کرده او را پدر میهن خواندند و
از او قدردانی کردند. چندی بعد کلودیوس که از مفسدین بزرگ روم بود
سیسرون را مغل اغراض خود دانسته عملیات او را در قضیه کاتیلینا دست آویز
نمود و اسباب چینی کرد تا او را از روم تبعید کردند. سپس میلون که از متنفذین
روم بود و سیله انگیخت که بتبعید سیسرون خاتمه داده او را بروم برگردانیدند
و چیزی نگذشت که نزاع کلودیوس و میلون روی داد و کلودیوس کشته شد.
هوخواهان او غوغا کردند و جنازه او را بروم آوردند و جلومجلس سنا
سوزانیدند چون رومیان رسم داشتند که غالباً جنازه را، بجای دفن کردن
بسوزانند. در اینموقع آتش بعمارت سنا افتاد و مقداری از آن سوخت. در
موقعی که آتش بعمارت سنا رسیده بود یکی از طرفداران کلودیوس برای
تهییج عامه نطق میکرد. در اینحال آتش بمحل خطاب رسیده و نزدیک بود او
را بسوزاند. آنشخص را سیسرون در خطاب خود سخنور آتش گرفته میخواند.
دوستان میلون هم بیکار ننشستند. در مقابل غوغای طرفدارای کلودیوس
هیاهو کردند و در مجلس سنا در این باب مذاکرات بعمل آمد. سرانجام بناشد
میلون را بمحاکمه در آورند و چون شهر منقلب شده بود اعضاء مجلس سنا
پمپه را بریاست مطلق برگزیدند و اختیارات تامه باو دادند و اولشکر بان
فراهم کرده دادگاه فوق العاده برای رسیدگی باینکار معین نمود. از اینمطلب
گذشته باید متوجه بود که سیسرون که در آنموقع سمت وکیل مدافع میلون
را قبول کرد از رجال معتبر و محترم بوده و خدمات نمایان بملت و دولت روم
کرده بود و با کلودیوس دشمنی و با میلون دوستی داشت. چون میلون سبب
شده بود که سیسرون از تبعید برگردد بنابراین گذشته از اینکه کلودیوس
مردی شقی و فتنه جو بود و میلون نسبت باواز مردان صالح بشمار میرفت
سیسرون در دفاع از میلون حق دوستی را نیز منظور نمود و این داوری امری
عادی نبوده و قضیه هم فوق العاده جنبه سیاسی داشته است. باقی مطالب از
خطابه مفهوم میشود و حاجت بتوضیح ندارد.

گفتار سیمسرون در دفاع از میلون*

داوران شرمسارم از اینکه چون برای دفاع یکی از دلیرترین مردم لب می‌گشایم چنانکه باید قوت قلب نمی‌نمایم و در حالی که میلون از آسیب خود باك نداشته حفظ میهن را پیش نهاد خود ساخت از من شایسته نبود که بر این کرسی سخنوری کمتر از او دلیری نشان دهم اما اقرار می‌کنم که این دستگاه تازه و این دادگاه فوق العاده چشم مرا میترساند و چون بهر سو نگاه میاندازم نه شیوه دیرینه سخنرانی را می‌بینم و نه ترتیبات عادی محاکمه را مینگریم. پیرامون محوطه‌ایکه شما جلوس کرده اید گروه تماشاگران را مانند سابق نمی‌بینیم و جمعیت کسانی را که همیشه برای شنیدن سخن ما گرد می‌آمدند نمی‌یابم. لشکریانیکه بر رواق معابد ما گماشته‌اند هر چند برای جلوگیری از تجاوز کارانست مایه آسایش سخنور نیست و در این میدان و این دادگاه وجودشان با آنکه مفید و لازم است همواره موجب نگرانی است.

اما اگر گمان می‌بردم که این دستگاه برای مخالفت با میلون فراهم آمده است من هم تابع مقتضای وقت میشدم و در مقابل قوت و زور سعی سخنور را باطل می‌انگاشتم و لیکن آنچه مایه اطمینان من میشود و دلیرم میسازد نیات دادگرا نه و خردمندانه مردی مانند پمپه است که شخص متهم را از چنگ لشکریان رها نیده بدست دادوران سپرد و از راه حزم روا ندانست که قدرت دولت پشتیبان قهر عامیانه مشتکی نادان شود. از این رو میتوان مطمئن بود که این انبوه لشکر و برق نیزه و شمشیر نشانه دشمنی نیست بلکه برای محافظت و حمایت ماست. اگر نگرانی را از ما دور نمی‌سازد ما را بدلیری نزدیک میکند. شخص مرا محفوظ میدارد و جمعیت راساکت مینماید و اما کسانی که برای شنیدن سخن ما آمده‌اند هیبنم گروهی از بهترین همشهریانند که با ما مهر بانند و

از همه سو چشم باین داوری دارند و یکسره در بارهٔ میلون نیایش میکنند و هریک میگویند حکمی که از این دادگاه بیرون آید سر نوشت ما و فرزندان میهن و دارائی ما را باز مینماید.

اما یکدسته مخالف و دشمن نیز داریم و آنها کسانی هستند که تهور کلودیوس ایشان را بوسیلهٔ چپاول و آتش سوزی و همه نوع آفتها که بملت وارد آورده اند متنعم ساخته است و همین کسان بودند که دیر و ز پس از شنیدن گفتاری فتنه انگیز جسورانه فریاد بر آورده بشما فرمان میدادند که چه حکم باید صادر نمائید و این هیاهو که هنوز هم شاید از تهدید دست برداشته است برای شما عبرتی بسزاست و بیاد میآورد که آزاد مردی که به پیشگاه داوری شما آمده است همواره هنگام مخاطراتی که بشما روی میآورد در برابر فریادهای سفاهت آمیز مشتی دیوانگان ایستادگی میکرد و شما را آگاه میسازد که چنین مردی را باید نگاهداری کنید. پس ای دادوران خود را استوار سازید و هیچگونه بیم و باک بخویش راه دهید چه امروز روزی است که شما پناهگاه فضیلت و بزرگواری و خدمتگزاری واقع شده اید و هیچ زمان چنین خجسته هنگامی برای بزرگان قوم پیش نیامده است که بصورت یک حکم عادلانه تاریخی حجتی رسمانه بر ارجمند شناختن نیکوکاران تمام کنند و بمهر برسانند. آری امروز روزی است که آشکار خواهد شد که مابین دوستان و پیروان پا برجای احکام شما محکوم بزنج و محنت ابدی هستیم یا پس از کشیدن مشقت های بسیار از دست جماعت اشرار سرانجام ازدادگری و توانائی و خردمندی شما بنعمت آسایش خواهیم رسید. زیرا ای دادوران چه محنت و مشقتی است بالاتر از اینکه شخص بامید پادشاهی بلند بخدمتگزاری ملت پردازد و کارش باینجا رسد که بیم شکنجه و عذاب داشته باشد؟ هر چند من اقرار میکنم که چون همیشه میلون را برای دستیاری نیکان با بدان در ستیزه میدیدم همواره نگران بودم که در انجمن های ملی که مانند دریا متلاطم است عاقبت موجهای طوفان غوغای عامه بر سرا و بریزد اما هیچگاه باور نداشتم که

دشمنان او این اندازه جسارت داشته باشند که هنگام داوری دفر خنده داد گاهی که از مانند شما خردمندان پاکدامن تشکیل شده بیایند و نه تنها قصد جان او کنند بلکه نام او را نیز ننگین سازند .

اما پیش از اینکه ثابت کنم که در این واقعه تعرض از جانب کلودیوس بود و میلون برای دفاع دست در آورده بود سخن از خدمتگزاری و فضایل میلون بمیان نخواهم آورد و سوابق او را عذرخواه این عمل قرار نخواهم داد و نخواهم گفت که مرک کلودیوس نعمتی بوده که از داوری میلون و اقبال این ملت برای مادست داده است. پس از آنکه دسیسه و خیانتکاری کلودیوس را مانند آفتاب برای شما روشن ساختم آنگاه دست بدامن ناز کدلی شما زده خواهم گفت که اکنون که همه زبانها بمیلون وارد آمده اجازه بدهید که لا اقل حق دفاع از جان برای او شناخته و تصدیق شود که در مقابل حرب به مردم کشان خونریز بر او روا بود که مقاومت و مبارزه نماید .

پیش از آنکه باصل مطلب برسیم باید بعضی شبهات را که دشمنان ما القا و گوشها را از آن پر میکنند مرتفع سازم و چون آن شبهات مرتفع شد مطلب ساده و روشن میشود از جمله یکی این است که میگویند کسی که خود بمردم کشی اقرار کرده باید کشته شود. این سخن مغلطه عجیبی است و عجیب تر آنکه این مغلطه را در شهر روم می کنند که اینهمه قضایا در آنجا برخلاف این مدعا واقع شده است. (در اینجا شواهد چند از تاریخ روم ذکر میکند آنگاه میگوید) پس این بند قانون چه معنی دارد که «شب دزد را خواه مسلح باشد خواه بی سلاح و روز دزد مسلح را کشتن رواست» و چون مواردی هست که قانون پصراحت استعمال حرب را روا داشته است چگونه مردم کشی را مطلقاً نمیتوان ناسزا دانست؟ آری مواردی هست که انسان حق کشتن هم نوع خود را دارد بلکه بآن مکلف است و آن موردی است که برای دفع متعدی مجبور بنعدی میشود و اگر کسی بگوید کشتن دزد و قاتل روانیست میگویم پس چرا بزرگان هتگام حرکت مردمان مسلح همراه دارند؟ ای دادوران قانونی است مقدس که نوشته

نیست اما از هر قانونی که از هر قانونی قدیمتر است. قانونی است فطری که هر ذیحسی بطبع در مییابد و حاجت به آموختن ندارد و آن اینست که شخص چون بدسیسه یا زور گرفتار تیغ کین یا آرمیشود و بخطر میافتد بهر وسیله حق دارد خود را از مهلکه برهاند چه در معرکه کارزار قانون ساکت است و هنگامی که شخص اگر درنگ کند بیداد کشته میشود و بدادرسی دسترس ندارد قانون او را از استعمال حر به منع نمیکند بلکه تصریح دارد بر اینکه دفاع جایز است و میگوید چون کسی کشته شود مسبب را باید جست و اگر دانسته شد که استعمال حر به برای حفظ جان بوده است نمیتوان نیت آدمکشی بمر تکب نسبت داد. پس ای دادوران این اصل را از نظر دور نداشته باشید که اگر کسی بخواهد مر اهلاك کند من حق دارم جان او را بستانم و چون این نکته را منظور بدارید مقصود ما حاصل و کار ما بکام است.

شبهه دیگری که بدخواهان ما القا میکنند این است که مجلس سنا تشخیص داده است که کشته شدن کلودیوس مایه اختلال آسایش کشور است. اما این دروغ است و در مجلس سنا چندین بار این واقعه مباحثه شد و همه اعضا با میلیون موافق بودند و حتی در موافقی که جمعیت بسیار بود چهار پنجم رأی بیشتر دیده نشد که مشعر بر عدم موافقت باشد بهترین دلیل این مدعا آنست که سخنور آتش گرفته (۱) همواره فریاد می کرد که قدرت سیسرون مانع پیشرفت حق است و هر چه او میخواهد سنا رأی میدهد و حال آنکه من قدرتی ندارم جز اینکه خدمات من بملت شاید در مشورتها اعتباری بسخن من داده و دلسوزی های من نیکانرا بمن مهربان ساخته باشد و اگر قدرتی که بمن نسبت داده میشود همین است امیدوارم همیشه این قدرت پشتیبان اختیار و مایه ترس اشرار باشد. و اما هیئت کنونی هر چند نمیگویم خلاف عدالت است ولیکن میگویم بحکم سنا منعقد نشده است و مجلس سنا از مرگ کلودیوس آن اندازه متأسف و متالم و هراسان نشده بود که با بودن قوانین و دادگاههای عادی که برای رسیدگی بمردم کشتی و تعدیات

۱- در مقدمه این خطابه معنی این کلمه را توضیح کرده ایم.

دیگر آماده است طریقه فوق العاده اختیار نماید. کلودیوس چون زنده بود و بشنیدترین وجهی زناهی محصنه مرتکب شده بود مجلس سنا درباره او حکم خاص نفرمود. در اینصورت آیا شکفت نخواهد بود که برای انتقام خون اودادگاه مخصوص تشکیل دهد؟ اگر مجلس سنا برای آتش زدن کاخ و مهاجمه بخانه لپیدوس (۱) به مناسبت کشته شدن کلودیوس آسایش عمومی را مختل دانسته باشد از آنست که در یک دولت قانونی هر قسم دست اندازی که نسبت بمردم بشود مختل آسایش عامه محسوب است اگر چه برای مقاومت در برابر حملات باشد که قانوناً جایز بلکه گاهی مفید و واجب است چنانکه پیش از اینها نظایر این انقلابات واقع شده که کشور را از مخاطره نجات داده است (در اینجا بعضی از آنوقایع را یاد آوری مینماید). از اینرو من خود این اصل را مسلم دانستم که چون قتل بی شبهه واقع شده باید دید تعرض از کدام طرف و مختل آسایش عامه که بوده است و چون یقین است که تعرض واقع شده بلکه دستان و کمین گاه نیز ساخته بودند همین قدر عمل را ناشایسته خوانده درخواست کردم که محکمه مقصر را تشخیص دهد و اگر مدعی غوغاگر گذاشته بود که مجلس سنا باراده خود عمل کند امروز ما پیشگاه هیئت مخصوص نمیآمدیم چه رأی سنا این بود که واقعه بیدرنك بداد گاه عادی ارجاع شود. و نیز میگویند پمپه چون هیئت فوق العاده برای این امر تشکیل داده است حکم قضیه را معلوم نموده است. من میگویم آری پمپه تصدیق کرده است که در جاده اپوس (۲)

قتل واقع شده و کلودیوس کشته شده است اما پمپه حکم کرده است که رسیدگی شود اکنون ببینیم چه چیز باید رسیدگی شود. وقوع واقعه که مسلم بود مرتکب هم که اقرار داشت. پس معلوم میشود نظر پمپه باین بود که باید دانست مقصر کیست زیرا اگر او اقرار را مستلزم تقصیر می پنداشت رسیدگی مورد نمیداشت اختیار کیفر دادن یا بخشیدن با او بود و امروز کار به پیشگاه شما نمیآمد پس بعقیده من تصمیم پمپه

از روی سوء نظر بمیلون نبوده بلکه آنرا دلیل میگیرم بر اینکه شما باید علت قتل را معلوم کنید تا بدانید که قاتل مقصر هست یا نیست. از این گذشته پمپه خود حاضر است و معلوم خواهد کرد که نیتش چه بوده است. (در اینجا کشته شدن دوتن از بزرگان رجال روم در روزوس (۱) و سیپیون (۲) را یاد آوری میکنند که با وجود کمال اهمیت آنها موجب نشد که محکمه فوق العاده برای رسیدگی تشکیل دهند. آنگاه میگوید جهت چه بود؟ این بود که قتل مرد بزرگ و شخص گمنام از جهت مردم کشی و جنایت بودن تفاوتی ندارد و یکسان مشمول قانون است و کیفر آنها یکی است مگر آنکه مدعی شوند که چون پدری کشته شود نامی یا گمنامی بودنش در شدت و ضعف جنایت مداخلت دارد یا این ادعا را تصدیق کنیم که قتل کلودیوس چون در جاده ای روی داده که یکی از نیاکان او ساخته است فجع تر از قتلی است که جای دیگر واقع شود (۳) یعنی سازنده جاده آنرا برای آسایش مردم نساخته بلکه برای آن ساخته است که اگر از فرزندان او کسی راهزن شود با سودگی بتواند جنایت خود را انجام دهد. چنانکه وقتی کلودیوس در همین جاده قاتل پایریوس (۴) شد چنین گفتگوها بر نخاست. اکنون که او در همان جاده کشته شده چه غوغائی بر پا میکنند برای اینکه خون يك راهزن و پدرکش (۵) آنجا ریخته شده است مگر نه چندی پیش یکی از بندگان کلودیوس را در معبد خنجر بدست گرفتند و اقرار نمود که مأمور کشتن پمپه بوده است و از آن روز پمپه میان مردم نیامد و محافظت خود را بجای اینکه از قانون و دادگاه بخواهد بدرود یوار خانه خود واگذار نمود؟ در آن موقع چرا کسی مطالبه اقدام مخصوص و محکمه

۱- Drusus - ۲ Seipion - ۳- از خصایص رومیان این بود که در کشور

پهناور خود راه سازی بسیار میکردند و از شهر روم بشهر های دیگر راههای چند ساخته بودند که هر کدام با اسم سازنده اش نامیده میشد راهی که سیسرون در اینجا از آن نام میبرد بمباشرت ایپوس ساخته شده بود و او از نیاکان کلودیوس بوده است. ۴- Papius
 ۵- کلودیوس را پدرکش میخواند بملاحظه اینکه وقتی قصد کشتن پمپه را کرده بود و چون پمپه رئیس ملت بوده قصد کشتن او در حکم پدر کشی بوده است.

فوق العاده ننمود؟ و حال آنکه قصد قتل کسی کرده بودند که سلامت تمام دولت بسته بوجود او بود در موقعی که اگر او از میان میرفت روم ویرانه و دنیا منقلب میگردد و اگر بگوئید جهت این بود که جنایت بانجام نرسیده بود خواهم گفت مگر قانون کیفر دادن نیات سوء را لازم نمیداند؟ مگر همین کلودیوس بارها قصد جان مرا نکرده بود و اگر بخت من و اقبال دولت روم مرا نگاه داری نمیکرد و کشته شده بودم آیا کسی احکام فوق العاده صادر مینمود؟ اما حضرات خواهند گفت تو دیوانه ای در زوس و سیپون و پمپه و سیسرون کیستند که با کلودیوس میسنجی؟ کشتن یا قصد جان آنها چه اهمیت دارد؟ کلودیوس که مرده سراسر روم کشته شده است. همه باید بگریزند. همه باید بنالند. پایتخت منقلب شود شهرها زیر و رو گردد و همه بیابانها تا قیامت سوگوار باشند!

اما ای داوران حقیقت این است که حزم و بزرگواری پمپه او را بر آن داشت که اقدامات فوق العاده بکند بسبب اینکه کلودیوس دشمن او بود و میلیون دوست است و اگر پمپه هم در شادی مردم بر مرکب کلودیوس شرکت میکرد بغرض شخصی حمل میشد و انگهی او سختی کرد با اعتماد اینکه شما داد خواهید نمود و بهمین جهت هیئت حاکمه را از بزرگان و دانشمندان درجه اول تشکیل داد و نباید این سخن را باور کنید که دوستان مرا از این هیئت خارج نموده است. چنان قاندد بیغرضی چنین اندیشه ای بخود راه نمیدهد. بعلاوه همینکه مردمان عقیف انتخاب کردند خود را از غرض رانی نسبت بمن کوتاه نمود زیرا کسانی که با من مهر بانند منحصر نیستند بدوستانی که با ایشان آمیزش دارم و ناچار معدودند چون يك تن نمیتواند با گروهی فراوان از مردم همنشین باشد ولیکن میان من و همه نیکان این کشور بواسطه اشتراك مساعی در خیر عامه مناسبانی هست و چون پمپه بهترین مردم این شهر را برای داوری برگزیده و این امر را تکلیف شرافتی خود دانسته است البته کسانی که انتخاب نموده همه بمن

مهربانند. اما ای دومیتیوس (۱) ترا که بالاخص بر سر این داوری قرار داده مسلم است که نظر بدادگری و انصاف و بیطرفی تو داشته و دانسته است که قائد قوم باید بتواند در برابر سبکسری عامه و جسارت فتنه جویان ایستادگی نماید. پس دومیتیوس را برگزیده است که میدانند اواز آغاز جوانی تاکنون هیچگاه از غوغای عامه باک نداشته و از راه منحرف نشده است.

اکنون وقت آنست که باصل مطلب پردازیم. پس گوئیم چون اقرار مرتکب امری است عادی و تصمیمات مجلس سنا در این مورد چنان نبوده است که نسبت بما دلالت بر ناسازگاری داشته باشد و مؤسس این دادگاه هم با آنکه وقوع واقعه را محقق میدانست راه را برای تحقیق و بازرسی باز نمود و داورانی که انتخاب کرده و کسی که بر سر ایشان گماشته در امانت و درستی مسلم میباشند و یقین است که رسیدگی باید خردمندانه و بیطرفانه بعمل آید، تکلیفی که باقی میماند این است که مشخص گردد که از میلیون و کلودیوس کدام يك مهاجم و کدام مدافع بودند و برای اینکه این مطلب روشن شود نقل واقعه کفایت میکند و بنا بر این خواهش من آنست که بسر گذشتی که حکایت میکنم توجه فرمائید.

کلودیوس با کمال بیصبری مشتاق بود که بریاست دادرسی منتخب شود برای اینکه بآن وسیله بتواند بخیانتکاری خود پردازد ولیکن انجمن این سال در کار تأخیر کرد چنانکه اگر منتخب میشد چند ماهی بیش بر سر اینکار نمیماند و چون او مانند دیگران این مقام را نه برای شرافت بلکه از پی هوای نفس طالب بود میخواست یکسال تمام در آن مقام کاهرانی کند. گذشته از اینکه پاولوس (۲) که با او همقدم میشد مردی درستکار است و مزاحم حال او میبود بنابراین ناگهان از داوطلبی خود دست برداشت و آنرا برای سال بعد گذاشت و این از روی بیغرضی نبود و خود آشکار میگفت میخواهم دوازده ماه ریاست کنم یعنی میخواست یکسال تمام بغارتگری مشغول باشد. اما در

این نوبت نیز مشکلی درپیش داشت و آن همقطاری بامیلون بود بنا براین بارقیبان اوهمدست شد بلکه آستین بالازد که همه اسباب چینی ها را خود اداره کند . قبایل را بروم میخواند . بومه کار مداخله میکرد . هر عنصر شری را میآورد و اما هر چه او آب را بیشتر گل آلود مینمود بر قوت میلون میافزود تا بجائی که آن ناجوانمرد دانست که دلآوری که دشمن اوست البته منتخب خواهد شد کار از گفتگو گذشت و هلهله ملت رابی در پی درباره میلون مشاهده کرد بنا براین چادر را یکشاخ نمود و آشکارا پیمان کرد که حریر را از میان بردارد . پس مشتی بندگان وحشی بیابانی را که بخرابی بیشه های دولتی و یغما کردن اتروری (۱) گماشته بود بروم آورد و شما آن خونخواران را دیدید و علت مهاجمه آنان را دانستید چه کلودیوس نیت خود را پنهان نمیکرد و بیملاحظه در میان مجلس سنا و مجلس ملی میگفت اگر قبول عامه را از میلون نمیتوانیم برداریم جانش را میتوانیم بگیریم و نیز وقتی که فاونوس (۲) از روی ساده دلی از او پرسید با وجود میلون هوس های خود را چگونه خواهی راند ؟ جواب داد تا سه چهار روز دیگر میلون تباہ خواهد شد و کاتون که اینجا حاضر است خود این سخن را از فاونوس شنیده است . مقارن اینحال میلون برای انجام یکی از وظایف خود مکلف شد به لانویوم (۳) که مقر فرمانروائی او بود بروم و این مسافرت را قانون ایجاب میکرد و ضرورت داشت و امری پنهانی نبود و کلودیوس این فقره را میدانست .

میلون بیستم ژانویه میبایست راه بیفتد . کلودیوس روز نوزدهم ناگهان براه اپیوس رفته بکمین او نشست و باید حرکت ناگهانی او را توجه کرد . با اینکه همان روز در روم مجاسی تشکیل میشد که برای عملیات کلودیوس سودمند بود و یقیناً اگر او نمیخواست از پیش تهیه خیانتکاری خود را ببیند و محل و اسباب کار خود را تهیه کند آنروز از روم غیبت نمیکرد . و نیز تفاوت احوال میلون را با کلودیوس باید مورد توجه

قرار داد. میلون همانروز درمجلس سنا حاضر شده غیبت روانداشت. آنگاه بخانه آمده جامه و کفش خود را تغییر داد. مدتی هم صبر کرد تا زوجه اش آماده شود هنگامی براه افتاد که اگر کلودیوس بروم برگشته بود بر گشته بود چون بسر راه رسید کلودیوس سواره بی برک و ساز باو برخورد در حالی که نه زوجه اش همراه بود نه امردانی که همیشه در سفر همراه میبرد و این خودامری فوق العاده است ولیکن میلون که اکنون با این آب و تاب او را مهاجم و قاتل میخوانند سوار ارابه میرفت جامه بزرگ فراخ برخورد پوشیده همراه زوجه اش و گروهی از خدمتگزاران مرد وزن که بهیچوجه مناسبتی با جنگ و کارزار ندارند. خلاصه ملاقاتشان در محلی که از املاک کلودیوس است وقت عصر واقع شد باینکه ناگهان از محل مرتفعی جمعی راهزنان مسلح بارابه میلون حمله ور شدند و ارابه ران را کشتند میلون از ارابه بزیرجست و جامه فراخ را از خود دور کرده دلیرانه بدفاع پرداخت دسته دیگر از مردان شمشیر بدست پیش آمدند و کلودیوس شخصاً آنها را سر کردگی میکرد. بعضی پیرامون ارابه را گرفتند و برخی میلون را کشته انگاشته بجان خدمتگزاران که در دنبال میآمدند افتادند و بسیاری از ایشان را هلاک ساختند و بقیه که دیدند بارابه راه نمی یابند و کلودیوس را شنیدند که فریاد میکرد میلون کشته شد کاری را کردند که هر کس دیگر بود از بندگان خود همین انتظار میداشت ولیکن در اینکار نه حکمی از میلون داشتند و نه او آگاه ساختند و این بدرستی همان است که واقع شده است. در این گیر و دار مهاجم کشته شدند و بر نیرو غلبه کرد بلکه باید گفت دلآوری برجسارت چیره گشت. کلودیوس جان داد و جان دولت و شما بندگان خدا آسوده شد. بخت میلون بلند بود اما شما و دولت روم هم اقبال داشتید که او جان خود را خواست حفظ کند جان شما را خرید. اگر این عمل بیداد بوده بفرمائید تا من ساکت شوم. اما گمانم این است که هر کس باشد اگر خردمند باشد عقل حکم میکند و اگر نادان باشد ضرورت ایجاب مینماید و اگر جماعت باشد قانون ملل را میدارد و اگر حیوان هم باشد طبیعت فرمان میدهد

که تا میتوانی آسیبی را که بتوروی نموده برای آسایش و زندگی و سلامت از خود بگردان و میلون را محکوم نمیتوان ساخت مگر اینکه مقرر شود و از این پس همه کس بدانند که چون گرفتار مهاجمه راهزنان شوی یا بشمشیر آنان جان میدهی یا بحکم دادوران کشته میشوی و در هر حال از مردن چاره‌ی نیست و اگر چنین باشد صرفه میلون در این بود که به تیغ کین کلودیوس که بارها بروی او کشیده شده سر بنهد تا بجرم دفاع در مقابل مردم کشان بشمشیر دادوران هلاک نشود ولیکن یقین است که شما چنین عقیده‌ای ندارید و بنابر این سخن در این نیست که قتل واقع شده یا نشده بلکه مطلب این است که گناه بوده یا نبوده است و این رسیدگی نظایر بسیار داشته است. در اینکه از پیش دامی گسترده شده شکمی نیست و مجلس سنا همین حکم را کرده است ولی باید دید دام را که گسترده است مجلس سنا مهاجمه را ناروا دانسته اما مهاجم را تشخیص نداده و پمپه از شما خواسته است که معلوم کنید میلون حق داشت این کار بکند یا نداشت. بعبارت دیگر مجرم را تشخیص کنید تا اگر میلون دام را گسترده است کفر ببیند و اگر کلودیوس کرده است میلون را تبرئه بفرمائید.

آمدیم بر سر اینکه از کجا میدانیم کلودیوس مهاجم بوده است. بگمان من در باره چنین نفس خبیث و جانور درنده اگر بنمائیم که او از مرگ میلون امیدواری بسیار داشته و آنرا آرزومند و نمرات بزرگ از آن مترقب بوده مقصود حاصل است و بقول آنکس عمل می‌کنیم که گفت ببینید از این پیش آمد که صرفه میتوانست ببرد. مرد نیک بهیچ طمع‌ی شرارت نمیکند اما شخص فاسد بکمترین نفعی از بد کردن خودداری ندارد. ملاحظه بفرمائید که کلودیوس از مردن میلون چه بهره‌ها در نظر داشت. چون داوطلب ریاست دادرسی بود وجود میلون را بر سر حکومت مزاحم جنایتکاری خود میدید پس چون او از میان میرفت این خاز از سر راه او برداشته میشد و بعلاوه اسباب چینی میکرد که کسانی بر سر حکومت بیایند که نسبت بهوس رانیهای او چشم پوشی کنند بلکه شریک شوند و چگونه میتوانستند از غارت‌گری‌های او جلو بگیرند

در صورتی که او آنها را بریاست رسانیده بود؟ از این گذشته چگونه میتوانستند از عهده چنین نابکاری که انسان بشرارت خو کرده و جری شده بر آیند؟ ای دادوران مگر نمیدانید چه خبر است؟ مگر از اوضاع روم آگاه نیستید و غوغائی که در این محوطه بریاست نمیشنوید و مسبوق نیستید که این آتش پاره چه احکام میخواست صادر کند و چه بلاها بسر مایاورد؟ بیا ای سکستوس (۱) ترا بخدا آن مجموعه احکام را که باهم تهیه کرده بودید و میگویند تودنم میان معر که از خانه کلودیوس شبانه در ربودی بیاور نشان بده که اگر روزگار با شما مساعدت میکرد و رئیس موافق دلخواه خود را بر سر کار میآوردید چه تهیه ها برای مادیده بودید و چه دستورهای گران بها میدادید... ببینید سکستوس چه نگاه خشمناکی بمن می اندازد مانند همان نگاه ها که پیش از این مرا تهدید میکرد و خداوند مرا از آن محفوظ بدارد. تصور مکن ای سکستوس که من از تودلتنگم. کلودیوس دشمن خونخواری بود اما تو پیش از آنکه من میتوانستم چشم داشته باشم انتقام مرا از او گرفتی. تو نعلش خون آلود کلودیوس را از خانه بدر آوردی و بمیدان کشیدی و برای آشوب کردن نگذاشتی تکالیفی که باید نسبت بمیت ادا کنند و احتراماتی که شایسته است بجایاوردند و جسد اورانیم سوخته طعمه سگان کوچه ساختی. من نمیتوانم اینکار ترا تحسین کنم چون شنیع و بیدینی بود اما کیفری بود که بدست تو بدشمن من داده شد و از اینرو نمیتوانم از تودلتنگ باشم.

باری ای دادوران ریاست کلودیوس مایه بیم و هراس بود و شما میدانستید که اگر باطل السحری برای آن نداشته باشید و تریاقی برای آن زهر نیاورید یعنی مرد توانای باعزمی در مقابل او نتراشید کار خرابست. آن تریاق وجود میلون بود و ملت روم همه باین عقیده بودند و برای محافظت شخص خود و مصون داشتن دولت از خطر همه برای انتخاب اورای میدادند. اما برای میلون وجود کلودیوس اسباب سرافرازی بود که همواره از خیانت های او جلو بگیرد و خود را آبرومند سازد. مرک کلودیوس

روم را از خطر می‌رهانید اما موقع را برای هنر نمائی و خدمتگزارى بملت از دست می‌لوان می‌گرفت. پس کلودیوس اگر مشتاق نابود ساختن میلون بود می‌لوان نمی‌توانست آرزومند نیستی کلودیوس باشد و اگر بگوئید خشم و کین در میان بود و از راه دشمنی باینکار مبادرت نمود خواهیم گفت این احوال در کلودیوس بیشتر قوت داشت بلکه ادعا می‌کنم که میلون این احوال را نداشت. او اگر از کلودیوس بیزار بود همان بیزاری بود که ماهمه از راه میهن دوستی داریم. از این گذشته وجود کلودیوس برای میلون مایه شرافت و محبوبیت بود اما کلودیوس بر میلون خشم داشت چون اولاً او سبب برگشت من بروم شده بود. ثانیاً او را بالای جان خود و مانع نیات شرافت آمیز خویش می‌دید. ثالثاً میلون او را بدادگاه خوانده بود و تحت تعقیب او بود. پس بیندیشید که مثل کلودیوس کسی با چنین وهنی که دیده بود آیا می‌توانست آرام بنشیند و چه اندازه میبایست کینه ورزی داشته باشد و آیا از چنین شقاوت پیمشه‌ای غیر از این حالتی می‌توان انتظار داشت؟ اکنون باید عادات و صفات کلودیوس و طبیعت و حالت میلون را سنجید.

(در اینجا سخنان و قایعی نقل می‌کند و شواهد و دلایلی می‌آورد بر اینکه طبع کلودیوس بر شرافت و خبانت بود و فطرت میلون بر خودداری و سلامت و بعلاوه آنهنگام که موقع منتخب شدن او بریاست بود مناسب نداشت که میلون دست خود را بخون آلوده و بلکه دار سازد آنگاه میگوید:) و نیز توجه بفرمائید که کلودیوس موقع را چه درست بدست آورده بود. میدانست که در روز معین میلون میباید وظیفه مخصوصی را ادا کند و برای این مقصود باید به لانوویوم برود پس بر او پیشی گرفت در حالی که همانروز انجمنی از فتنه جویان که خود او فراهم آورده بود مشغول فساد بودند و یقیناً کلودیوس اگر قصد ارتکاب آنجنایت را نداشت از آن انجمن غایب نمیشد و آن غوغا را برای پیشرفت مقاصد خود مغتنم می‌شمرد ولیکن میلون بمسافرت مجبور بود چون قانون او را بادای وظیفه مکلف ساخته بود کلودیوس این مطلب را میدانست

و هزار قسم وسیله برای آگاهی از آن داشت ولیکن میلون از حرکت کلودیوس بیخبر بود. چون مقدمه و سابقه نداشت و از کجا میتوانست از این امر آگاه شود؟ و شهود چند بر این گواهی داده اند که کلودیوس در آنروز بنا بود در آلب (۱) در مقر تابستانی خود باشد و چون خبر مرگ کورس (۲) معمار را باو دادند بروم آمد. اکنون میگوید اگر بنا بود کلودیوس در آلب باشد و به رو آمدنش بواسطه مرگ کورس بوده است پس قصد مهاجمه بمیلون را نداشته است. من میگویم چنین نیست و مرگ کورس بهانه بوده است چون کلودیوس روز پیش بر بالین کورس بود و دید که او در حال احتضار است و منمهم بودم و وصیت نامه کورس را باهم دیدیم و مهر کردیم در اینصورت چه جهت داشت که بفاصله چند ساعت که کورس در گذشت کلودیوس ناگهان در تاریکی شب بیاید و چرا از مسافرت شبانه پرهیز ننمود و تا صبح صبر نکرد که روز حرکت کند؟ میلون اگر قصد قتل کلودیوس را داشت همانشب را مغتنم میشمرد و در تاریکی درجائی که همه کس میدانند که دزد گاه است پنهانی میرفت و مقصود خود را انجام میداد و مطالب لوٹ میشد و خون گردنگیر او نمیگردید و همه کس تصدیق میکرد کلودیوس گرفتار دزدان گردیده است و یا می گفتند آنهمه بیچارگان که گرفتار تعدیات کلودیوس بوده و او اموال ایشانرا برده بود یا بسیاری دیگر که در معرض همین بدبختی بودند از او انتقام کشیده اند. از این گذشته آنروز کلودیوس که اریسیا (۳) میآمد بخانه خود در آلب توقف کرد. اگر میلون از حرکت او آگاه بود بر فرض که میدانست او بروم میآید یقین میدانست که در آلب توقفی خواهد کرد پس چرا آنجا براو مهاجمه نکرد و شبانه کار خود را نساخت.

پس ای دادوران بگمان من همه اوضاع و احوال گواه بی گناهی میلون است. نفع میلون در زنده بودن کلودیوس بوده. آرزوهای کلودیوس جز بمرگ میلون بر آورده نمیشد. کلودیوس غیظ و غضب سخت نسبت بمیلون داشت. میلون جهتی

نداشت که نسبت با غضبناك باشد . خلق و خوی کلودیوس همواره بر شرارت و تعرض بود . میلون جز دفاع کاری نمی کرد . کلودیوس موقع مرگت میلونرا معین کرده و آشکار گفته بود . از میلون هر گز چنین چیزی شنیده نشده بود . موقع حرکت میلون بر کلودیوس معلوم بود ولی میلون از موقع حرکت کلودیوس خبر نداشت . مسافرت میلون ضروری بود . حرکت کلودیوس هیچ دلیلی نداشت . میلون گفته بود چه روز از روم راه خواهم افتاد . کلودیوس موقع ورود خود را بروم پنهان داشته بود . میلون در قصد و نیت خود تغییری نداده بود . کلودیوس ببهانه های بی معنی قصد خود را تبدیل نمود . میلون اگر نیت بدداشت میبایست شبانه نزدیک روم بکمین کلودیوس بنشیند و نشست . کلودیوس اگر هم از میلون ترس نداشت میبایست در هر حال از مسافرت شبانه احتراز کند و نکرد . از طرف دیگر ای دادوران بیاد بیاورید که این نزاع در جلو ملك کلودیوس واقع شده که او آنجا مشغول بنائی بود و جمعی از کارگران پر قوه آنجا کار میکردند و کلودیوس میتواندست ایشانرا بیاری بخواهد .

در چنین جائی که مشرف بردشت است میلون چگونه دلیری میکرد که بدشمن حمله کند و حال آنکه محل از هر جهت برای کلودیوس مساعد بود و مطلب روشن است و نیز چگونگی واقعه حقیقت را آشکار میکند . میلون در ارا به نشسته و جامه فرسخ بر خود پیچیده و زوجه اش در کنار او جای گرفته میرفت و اینها همه عایق و اسباب اشکال کار است . از آن طرف کلودیوس بیموقع و بیجهت و ناگهان شبانه حرکت می کند و هیچ علتی برای این حرکت نیست جز اینکه میدانند که میلون می آید و این محل برای انجام مقصود مناسب است . همین کلودیوس که همیشه بازن سفر میرود در این موقع تنهاست با اینکه هیچوقت بی ارا به حرکت نمیکند و در آن هنگام زبده سوار است . برخلاف عادت از امر دان و روسپیان که همیشه همراه دارد کسی همراه او نیست مگر مردانی که برای کارزار آماده اند در حالی که میلون اتفاقاً در آن سفر برای تشریفات که میبایست انجام دهد مطربان و جمعی از خدمتگاران زنانه همراه دارد .

ممکن است بگویند با اینهمه چرا کلودیوس مغلوب شد؟ جواب میگویم از آنجا که نبایست همه وقت مسافر بدست راهزنان کشته شود و گاهی کارها معکوس میگردد و حقیقت این است که کلودیوس در واقع زنی بود که بمردان حمله ور شده بود بعلاوه میلون هم عموماً از خود غفلت نمیکرد و میدانست که کلودیوس تشنه خون اوست و از احتیاط خودداری نداشت و وسایل دفاع را از خود دورنمی ساخت و نیز قضا و قدر هم در کار است و بسا میشود که در هنگامه کارزار بخت برمیگردد و آنکه غالب بود از دست مغلوب زخم میخورد. خاصه اینکه کلودیوس شکم خواره و باده نوش و مست غرور گمان میکرد کسان میلون را پراکنده ساخته است و نمیدانست که خود را میان دو دسته انداخته و آنها که دنبال می آمدند مولای خود را کشته پنداشته بکینه خواهی او حمله میبرد و خون مولای خود را که ریخته میدانستند بخون قاتل او میسویند. خواهند گفت «پس چرا میلون آن بندگان را آزاد ساخت؟ هر آینه جز این نبود که میترسید آنها بیزیرشکنجه در آیند و بشرکت در قتل کلودیوس اقرار کنند.» امامن میگویم بشکنجه و استنطاق چه حاجت است؟ اگر مقصود کشف قضیه و مرتکب است میلون خود اقرار دارد. اگر برای این است که معلوم شود حق بود یا نبود این فقره از شکنجه و استنطاق دانسته نمیشود. میپرسند برای چه بندگان خود را آزاد نمود؟ جواب میدهم در پاداش خدمتی که بمولای خود کرده بودند آزاد کردن هم کافی نبود و بقول کاتبان آن مردارچمنند که در مجمع پرهیاهو سخن گفت هر چه بآنان پاداش میدادند بجا بود. بندگان که این اندازه جانفشان و جوانمرد و با وفا باشند که جان مولای خود را بخرند و نگذارند دشمن کام شود در باره آنها چه باید کرد؟ آیا آزاد کردن کمترین مزد آنها نبود؟ خوشبحال میلون که در میان همه بدبختی ها لااقل توانست این تکلیف را نسبت ببندگان دلسوز خویش ادا نماید.

میگویند بندگان که با استنطاق در آمدند گناه را بگردن میلون دانستند. میدانید کدام بندگانند؟ بندگان کلودیوس بودند که برادرش از خانه خود آورد و با استنطاق

کشید. عجب شاهد های عادل. در حقیقه می توان مطمئن بود که این شهود آزادی و موافق حقیقت گواهی داده اند. کسیکه باو می توان گفت اگر چنین گفتی بسه پایه ات می بندم و اگر چنان بگوئی آزادت می کنم البته شهادتش پذیرفته است. لاقلاً اگر همین بندگان را هم از یکدیگر جدا کرده و جائی نگاهداشته بودند که کسی با آنها گفتگوئی نکند و بلافاصله پس از واقعه استنطاق کرده بودند شاید ممکن میشد که حقیقتی از آنها بدست آید. اما آنان زیاده از سه ماه در اختیار مدعی ما بودند و خود او آنها را با استنطاق کشیده است. در این صورت پیدا است که این گواهی چه حال دارد. با همه این دلایل واضح و قرائن و امارات روشن اگر باز حقیقت بر شما معلوم نگردد و از بی گناهی و پاکی می لون مطمئن نشده اید بیاد بیاورید که او با کمال آزادی و اطمینان از بی تقصیری خود بی تشویش و پریشانی با سایش خاطر فوراً بروم آمده بمیدان وارد شد، در حالی که سنا آتش گرفته بود و چه قوت قلبی نشان داد و چه سخنها گفت و چگونه از ملت و سنا تمکین کرد بلکه بی حربه و سلاح تسلیم لشکریان شد و خود را در تحت اختیار رئیس کل که مجلس سنا برای دولت معین کرده بود گذاشت. آیا اگر از خود مطمئن نبود باین آسانی تسلیم میشد خاصه هنگامیکه پمپه را متوجه همه گفتگوها و نگران و گرفتار سوء ظن میدید؛ ای دادوران حقیقت این قسم تأثیر دوطرفی میکند؛ آنکه بیگناه است بی ترس پش می آید و گناهکار را منظره عذاب و کيفر فرامی گیرد و از همین رو بود که در مجلس سنا همه می لون را ذی حق دانستند و چگونگی واقعه را در نظر گرفتند و آرامی خاطر و استوار بودن مدافعه او را مشاهده کردند. البته بیاد دارید که چون کلودیوس کشته شد دشمنان می لون و بی خبران چه تصورات کردند و چه افسانه ها ساختند. بیقین میگفتند بروم نخواهد آمد و حال که کلودیوس را در حین خشم و بیخودی کشته و کینه خویش را کشیده و دشمن را بسزا رسانیده البته با آسانی از میهن دست می کشد و میرود و نمیدانستند او اگر دشمن شخصی را از میان برداشته دولت را هم از خطر رها نیده است. خود را بمعرض هلاک آورده اما

ملت رانجات داده است . پس البته تسلیم قانون میشود و شرافت ابدی حاصل مینماید و ثمرات جانفشانی خویش را بمامیدهد . بعضی دیگر مقاصد عجیب مانند کاتیلینا باو نسبت میدادند و میگفتند مهاجمه خواهد کرد ، علم طغیان خواهد افراشت ، بروم لشکر خواهد کشید ، ریاست را بزور خواهد گرفت . بیچاره خدمتگزاران ملت که چه زود سلامت نفسشان فراموش میشود و چه نیات جنایتکارانه بآنها میدهند . این گفتگوها همه واهی بود و رفتار شرافتمند و قانون خواهانۀ میلون بیگناهی او را آشکار نمود . بالینهمه دست از افترا زدن باو برداشتند چنانکه اگر متانت او نبود و اعتماد کامل بپاکی خود نداشت البته پریشان میشد اما او هیچ تزلزلی بخود راه نداد و بآن سخنها اعتنان نکرد و ناچیز شمرد . گناهکار هر قدر مشهور باشد چنین محکم نمی ایستد . بیگناهم اگر دلیر نباشد چنین ایستادگی نمی کند (اینجاء داخل بعضی جزئیات میشود و شرحی نسبت به پمپه خوش آمد گوئی میکند و بداد روان دل میدهد که باوجود پمپه که اینجا نشسته از هیچ چیز باك مدارید و از روی انصاف رأی بدهید . آنگاه می گویند : میلون چه میگوید ؟ میگوید کسی که بدست من کشته شده است نامردی است که بانوان محترم رومی او را در مکان مقدس دیدند که بزنا کاری آمده بود . کسیکه مجلس سنا خود تصدیق کرده است که مقدسات دینی راهتک نموده و بارها استحقاق قتل را دریافته بود . کسی که آلوده بزناى باخو اهر خود بود . کسیکه بزور بندگان مسلح خود مرد محترمی را که سنا و ملت روم بلکه همه اقوام او را پدر میهن و نجات دهنده همشهریان میخواندند از روم بیرون کرد . کسی که کشورها را داد و ستد میکرد و بمیل خاطر خود بخش مینمود . کسی که در همین میدان خونریزیها کرد و خنجر بدست بزرگترین و عقیفترین مردم روم را مجبور بخانه نشستن کرده بود کسی که در هوسرانی و فسق و فجور از هیچ شناعتی باك نداشت . کسی که معبد را آتش زد برای اینکه از تقلباتش در دفاتر نفوس اثری باقی نماند کسی که نه حق قائل بود نه قانون رعایت میکرد نه کسی را مالک چیزی می دانست . کسی که پس از نزاع جوئیها و ترافعهای

ناحق بالاخره با کمال بی‌اعتنائی بمحاکم و قوانین باحر به و جمعیت آشکارا مهاجمه
 کرد و میراث دیگری را ضبط نمود. کسی که بتاراج کردن اموال مردم اتروری قناعت
 نکرده بر مردم شریفی مانند واریوس که اکنون میان شما بدادوری نشسته حمله کرده
 و میخواست بضرب شمشیر او را از املاک خویش بیرون کند (چند فقره دیگر از این
 نوع کارها نقل میکند که همه واقع شده بود) و چنانکه می بینید و میدانید کلودیوس نه
 بدولت روم دست زد میگذاشت نه بمردم، نه بنزدیک نه بدور، نه بخویش نه بیگانه اما
 از بس این کارهای اوعادی شده بود برای کسی شگفتی دست نمیداد و همه باین احوال خو کرده
 بودند و حس مردم کندی گرفته بود. اکنون بفرمائید آسیب هائی که برای شما آماده
 کرده بود چگونه از خود میگردانیدید؟ باز اگر میباید چگو نه میباید و اگر میگذاشتید
 چگونه میگذاشتید؟ اگر او بر ریاست میرسید نه بزرگ میدانست نه کوچک. خانه های
 شما و دارائی شما فرزندان شما زنهای شما از شر او محفوظ نبودند و آنچه میگویم
 خیال واهی نیست مگر نه قصد داشت از بندگان لشکر فراهم آورد و اموال دولت و
 ملت را ببرد؟ پس اگر میلیون شمشیر خون آلود خود را بدست گرفته فریاد کند که ای
 مردم من کلودیوس را کشتم و شر او را از سر شما گردانیدم و از این عمل من عدالت و قانون
 و امنیت و عفت در روم محفوظ ماند آیا او را تصدیق نمیکنند؟ آیا هیچگاه کسی چنین
 خدمتی بدولت کرده است؟ آیا هرگز ملت روم و مردم ایتالیا و تمام دنیا چنین شادی
 و خوشی دیده بودند من شادیهای نیاگان را ندیده ام که چگونه بوده است اما فیروزی های
 بزرگ و نمایان سرداران زمان خودمان را دیده ام و گواهی میدهم که هیچوقت
 عموم مردم چنین ذوق و مسرتی در نیافته بودند. ای دادوران این پیشگوئی مرا باور
 کنید که امیدوارم شما و فرزندان شما این ملت را خوش و فیروز ببینید و همواره بگوئید
 اگر کلودیوس جان نداده بود ما این منظره سعادت را نمیدیدیم و من اطمینان دارم
 که این امیدبر آورده میشود و همین سال این خود سری ها از میان میرود. فتنه جویان
 مقید خواهند شد. قانون و دادگاه محترم خواهد گردید و ریاست پمپه تاریخ

نجات روم خواهد بود . اما کیست که ادعا کند که این بهبودی ها با وجود کلودیوس صورت پذیر میشد و اگر آن دیوانه تسلط مییافت که می توانست ضمانت کند که شما از دارائی و نعمتهای خدا داد خود بهره مندمانید ؟

ای دادوران گمان نمیکنم کسی این بیانات مرا تنها نتیجه دشمنی من با کلودیوس بداند و بگوید از روی خشم و کین از راه عدالت و داد منحرف شده است . راست است که من موجبات بسیار برای عداوت با او داشتم اما همه همشهریان مانند من او را دشمن میدانستند و عداوت من در ضمن نفرت عمومی مستهلک بود . درست توجه بفرمائید سخن از مرگ کلودیوس میرود . اینک من بشما می گویم چون فرض محال محال نیست همه چیز را میتوان در عالم خیال بتصور آورد . فرض کنید برای مبری شدن میلیون من توانائی داشتم که کلودیوس را دوباره زنده کنم و چنین میکردم... ببینید رنگ همه پرید . پس کسی که فرض محال زنده شدنش چنین هولناک باشد اگر در واقع زنده میماند چه حال دست میداد و اگر همین توانائی را برای همین پمپه که امروز رئیس ماست و از او دلوارتر کسی نیست فرض کنیم آیا ممکن بود بچنین کاری اقدام کند و آیا احیای این يك نفس را موجب هلاک نفوس بسیار نمیدانست ؟ پس ای دادوران شما کسی را که راضی نیستید زنده شود چگونه برای مرگ او کیفر قائل میشوید و کسی که قانونز پایمال میکرد چگونه بنام آن قانون برای او کینه خواهی میکنید ؟ و کسی که این خار را از سر راه شما برداشته و چنین شر بزرگی را از شما گردانیده چگونه او را مجازات میدهید ؟ این عمل مایه شرافت و افتخار او باید باشد . چرا باید برای او طلب عفو نمود ؟ راست است که او از جازا خود دفاع کرده اما حقوق شما را محفوظ داشته است و از این جهت باید پاداش نیکو ببیند . اما اگر باینهمه شما عمل او را نپسندید (اگر چه نمیدانم چگونه می توانید نپسندید) و اگر همشهریانش از چنین کار دلیرانه آزرده باشند باید با کمال مناعت و خون سردی از این مردم ناسپاس دوری بجوید . همه درشادی و کامرانی باشند و آنکه مایه این کامرانی شده ناکام

بماند و ما میدانستیم که در تنازع با خائنان اگر تحصیل شرافت می کنیم خود را هم بخطر میاندازیم و البته تا خطر نباشد شرافت حاصل نمیشود و من خود در دوره ریاستم اگر برای نجات دولت و ملت با آنهمه مخاطرات روبرو نمیشدم آیا چنان فضیلتی درمی یافتم؟ نشانه مردانگی همین است که در راه خدمتگزاری بمیهن با رشک و حسد و رنج و تعب برابر شوی و جان خود را بر کف دست نهی. اما اگر بر خدمتگزار ملت است که از این مشقات بیم نکند بر ملت نیز هست که خدمات مردمان بزرگ را منظور بدارد و بهر حال اگر نسبت بمیلون سپاسگزار باشید او سرافراز خواهد بود و اگر هم نباشید این خوشدلی را دارد که پیش نفس خویش خجمل نیست. اما ای دادوران بدانید که این سعادت را از بخت بلند خود و اقبال روم و فضل خداوند دارید و کرا یاری آنست که منکر این معنی شود؟ مگر آنکس که پروردگار را انکار کند و روشنائی خورشید را نبیند و حرکات منظم و مجال اجرام آسمان را مشاهده نکند و گشت روزگار را نفهمد و خرسندی نیاگان را که چنین آداب و رسوم و عقاید ارجمند برای ما بمیراث گذاشته اند در نیابد ولیکن من میگویم آن قدرت الهی وجود دارد. تنهای ما که افزای سست نا پایدارند دارای مبدأ حس و جان میباشند. این دستگاه پهناور با عظمت طبیعت چگونه از چنین مبدائی تهی تواند بود؟ آیا چون اورانمی بینیم باید منکر شویم؟ پس باید منکر روان خویش نیز باشیم که ما به حس و فکر ماست و همان جوهر مجرد است که مرا جان میدهد و خرد میآموزد و حال آنکه اورانمی بینیم بلکه بحقیقتش بی نمیبیریم و نمیدانیم کجاست. باری آن قدرت و عظمت است که همواره سعادت و شرافت مردم را نگاه میدارد و اوست که بلای بزرگ را از ما گردانیده و کلود یوس را برانگیخته است که دیوانه وار بدشمنی بی باک حمله برد تا شقاوت زبون فضیلت شود و دستش از آزار بندگان خدا کوتاه گردد. آری ای دادوران این کار کار بشر نبود کار پروردگار بود که این عفریت را از پا در آورد و بیدین راقربانی اماکن متبرک کرد پشته های مقدس و بیسه های مبارک و معبد های ویران شده که بادیانت رومیان بظهور آمده و با آن

شريك بودند و يكنفر نابكار سايبانهاى آنها را باتبرجور و ستم خود بهخاك افكند و بجای آنها آثار جنون خویش را برپا کرد همه براين امر گواهی میدهند. ايخداوندى كه دست كافرمنش آن غدار درياچه ها و بيشه ها و كشت زارهاى ترا با آنها همه جنايت ها و رسوائىها آلوده كرد مگر نه درياى غضب توبه جوش آمد و او را بسزای خود رسانيد و اگرچه دير رسانيد خوب رسانيد؟ و آيا رفتارناشايسته كسان خود كلود يوس بهترين دليل برخشم خداوندان نيست كه بهيچوجه تشريفات حمل جنازه و تشييع و نوحه سرائى و عزادارى و آدابهى كه در اين موقع حتى دشمن بدشمن دريغ نهيكند براى او بجا نياوردند و جسداورابهى ملاحظه طعمه آتش ساختند؟ بيداست كه خدا نخواست يكنفر پدر كش ملعون انجام كارش بشرافت مقرون باشد.

حقيقت اين است كه من برملت روم ناگوار ميدانستم اين اندازه از چنين وجود ناچيزى بردبارى كند. زناكار و آلوده كننده مقدسات كه بود، احكام هيئت محترم سنارا كه حقير ميشمرد، داد گاهها را كه برشوه مملوث مى ساخت، تاسيسات خردمندانه را كه همه طبقات ملت براى سلامت و نجات عامه برقرار کرده بودند پايمال ميكرد؟ مرا كه از روم رانده بود سهل است دارائى مرا تاراج كرد خانه ام را آتش زد زن و فرزندانم را خوار و خفيف ساخت با پمپه، منازعه نمود بزرگان دولت و افراد مردم را بى تفاوت بكشتن ميداد خانه برادر مرا بآتش سوزانيد و خراب كرد اثر ورير ابياد غلات گرفت مردم را از خانه هاى خودشان ميراند هر روز جسارتى تازه و جنونى از نو سرميداد. روم و ايتاليا و سراسر كشور ميدان تاخت و تاز او شد و باز كفايت نميكرد و قوانينى آماد مينمود كه مارا زير دست بندگان ما بسازد. بهر چه چشم طمع ميانداخت همه حقوق ساقط ميشد با اينهمه هيچكس مانع و عائق نيات او نبود مگر ميلون و از همين رو خداوندان آن راهزن نادان را برانگيختند كه بمدعى خود حمله كند و بجز اين راهى براى دفع شر او نبود و خدا بديل او انداخت كه قصد جان يكنفر دلاور كند و از اين راه دولت و ملت نجات يابد. كسيكه در مرگ او مجلس سنا يعنى خانه

بزرگواری ملت را آتش بزنند درزند گانش چه می کردند؟

باری بقدر کفایت حجت آوردم و شاید زیاده روی هم کردم. اکنون ای دادوران دیگر تکلیفی ندارم جز اینکه از شما برای دلاورترین مردم استرحام کنم اگرچه او خود اهل استرحام نیست و اینکه من میکنم شاید خلاف رضای اوست و دیدید که هنگامیکه ماهمه گریان بودیم يك اشك در چشم میلون ندیدیم و چهره اش آرام و آوازش محکم و سخنش یکسان است. چنین کسی را باید قدر دانست مردمان ناچیز که خاك میوسند و غفور خواست میکنند طبع ما از آنها بیزار میشود اما آنکس که بی ترس و بی باك است و با کمال سرفرازی گردن بشمشیر مینهد از او باید رعایت کرد خاصه کسی که اینهمه خدمت کرده باشد من همواره او را میشنوم که دعای همشهریان را بر زبان دارد و خوشی و سعادت آنها را از خدا میطلبد و دوام و بقای روم را میخواهد و میگوید آسایشی که من برای همشهریان فراهم کرده ام ارزانی ایشان باد هر چند که من خود از آن بهره مند نباشم اگر در خوشی و کامرانی ملت شریک نشدم باکی نیست چون رنج و تعب ایشان را مشاهده نمی کنم. میروم و اول مکانی را که آنجا آزاد باشم پناه گاه خود قرار می دهم و با حرمان از آرزوها و امیدواری ها که داشتم می سازم بیاد زمانی که تنها نگهبان ملت مظلوم بودم. خود را در مقابل خنجر کلودیوس فدای سنای بی قدرت و بزرگان بیدستگاه و نیکان بی پشت و پناه کردم و ندانستم که یکبار از من دست میکشند و مرا راه می کنند. ترا ای سیمرون بوطن باز گردانیدم و نمی دانستم که خود بزودی آواره می شوم. کجاست آن سنا و کو آن بزرگان که ما سنگ آنها را بسینه میزدیم؟ چه شد آن فویادهای شادی که برای ما میراندند و چرا خاهاوش شد آن زبان چرب و آن بیان نرم و شیرین تو که همواره بردل سوزی بیچارگان بکار میریدی و آنها را آسوده می کردی؟ من که هزار بار جان شیرین را نثار شما کردم چرا از آن تفقدات و آن فصاحت و بلاغت بی نصیبم؟

اما ای دادوران او که این سخنان را میگوید مانند من اشك نمیریزدمی بینید

که چگونه آسوده نشسته است . میگوید من نسبت بی وفائی و ناسپاسی بهمشهریان
نمیدهم . ضعیف و پراحتیاطند یاد آوری میکنند که مردمان فقیر مسکین را که کلودیوس
برای چپاول اموال شما برانگیخته بود من برای حفظ جان و مال شما جلو گیری کردم
و از دارائی خود بآنها بخشیدم تا چشمشان سیر شود و معترض بزرگان کشور نباشند
و همین زمان نیز مجلس سنا بارها مرا خواسته و در آشوب و هنگامه مرا مورد اعتماد
خود ساخته و از زحمات و خدمات من قدردانسته و شکر گفته و من از این تفقدات
بی درپی سپاسگزارم و هر جا که سر نوشت من را بآنجا بکشاند این یادگارا را با
خود میبرم . ریاست من اگر رسماً اعلام نشد بلك ندارم آرزوی من این بود که همشهریان
مرا باین سمت نامزد کنند کردند از اینکه تشریفاتی بعمل نیامد چه زیان است ؟ مردمان
بلند همت فضیلت را میخواهند نه پاداش فضیلت را و زندگی گانی من شرافتمند است زیرا
چه شرافتی بالاتر از اینکه شخص میهن را از خطر رهانیده باشد ؟ کسانی که مردم
قدر جانفشانی آنها را بدانند البته سعادت مندند اما آنها هم که خدمتی کرده و فراموشی
نصیبشان شود بی سعادت نیستند . بهترین پاداش فضیلت نام نیک است که اگر عمر
میرود نام میماند غایب حاضر مینماید و مرده زنده بنظر میآید و بالاخره فضیلت است
که نردبان عروج برفلك سروری و مایه نام جاودانی است و من میدانم که ملت روم
همیشه از من یاد خواهد کرد و همین امروز نیز هر جادشمنان آتش کین نسبت بمن
بیفرزند گروهی هم بذکر خیر و ستایش من زبان میگشایند . ببینید که الان مردم
اتروری بنام من چه جشن و سروری دارند . هنوز صد روز از مرگ کلودیوس نگذشته
که خبرش بهمه جارفته و شادیش همه را گرفته است . پس این تن ناپایدار هر جا باشد
تفاوت نمیکند و آوازه من همه جا شنیده میشود و نام من جاودان و باقی میماند .

ای میلیون تو بارها این سخنان را در غیاب این کسان که اکنون بما گوش دارند
بمن گفته ای اکنون من در حضور این جماعت بتومی گویم دلآوری تو بر تر از آنست
که من بتوانم بستایم اما هر چه بزرگواری تو نمایانتر میآید اندوه من از جدائی تو

بیشتر میشود و در داینجا است که اگر ترا از من دور کنند بنالیدن هم نمیتوانم دل خود را سبک کنم و از اینکه این ریش را بر دل من بگذارند نمیتوانم آزرده شوم چون دشمن نیستند بلکه گرامی ترین دوستانند و کسانی که این مصیبت را بر من وارد سازند همواره در خیر من کوشش داشته اند زیرا ای دادوران هر زخمی شما بمن بزینداگرچه محکومیت میلوین باشد که کاری ترین زخم هاست من فراموش نمیکنم که شما همواره بمن نوازش کرده اید ولیکن اگر مهر مرا از دل بیرون برده اید و سببی موجب رنجش شما از من شده است چرا بر میلوین خشم برانید و خود مرا مورد قهر نسازید؟ چون خوشبختی من در اینست که بمیرم و چنین محنتی نیمنم. ای میلوین تنها خوشدلی که من امروز دارم اینست که آنچه تکلیف دوستی و مهربانی و جانفشانی بود درباره تو ادا کردم. برای تو مردم توانا را از خود رنجانیدم و خود را سپر تیغ دشمنان تو ساختم. دست تضرع و درخواست بیش کسان دراز کردم. تو را بدارائی خودم و فرزندانم شریک نمودم و امروز اگر آسیبی بتو بخواهند برسانند آنرا بر خود میخرم و رو امیدارم. بیش از این چه بایدم کرد و چه بایدم گفت و جز اینکه هر سر نوشتی برای تو بنویسند خود را در آن شریک سازم چگونه از عهده و امداری و سپاسگزاری تو بر آیم؟ بهر حال من از هیچ چیز دریغ ندارم و برای قبول هر پیش آمدی حاضرم و شما ای دادوران بدانید که آنچه در باره میلوین حکم میکنید یا اینست که نعمت های خود را بر من تمام میفرمائید یا بکسره هر منتهی بر من دارید باطل میسازید. اما میلوین از این ناله ها متأثر نمیشود و بیدی نیست که از این بادها بلرزد. غربت نمیداند مگر آنجا که فضیلت نباشد. مرگ را پایان زندگانی دنیا می انگارد اما مصیبت نمی پندارد. زهی سعادت او که این صفت دارد و خم بابر و نمی آورد. اما ای دادوران شما چه میگوئید آیا با خاطر هاکه از او دارید شخص او را میرانید؟ آیا در روی زمین برای چنین مجمع فضاییلی از روم که داد بوم اوست جایی را شایسته ترمیدانید؟ ای کسانی که مدافع میهن بوداید و خون خود را چنان بیدریغ برای نجات ملت ریخته اید از شما درخواست میکنم که چنین

دلآوری از همگنان خود را باقی بگذارید. آیا ممکن است دادگرتین مردم را مطرود و از خود دورسازید و او را بخواری و غربت بیندازید؟ وای بر من ای میلون بدستیاری همین رومیان بزرگوار بود که تو مرا بمیهن بازگردانیدی و من نتوانم ترا برای میهن نگاه بدارم؟ بفرزندانم که ترا مانند پدرمینگرند چه بگویم؟ ببرادرم که امروز متأسفانه اینجا حاضر نیست و شریک غم و اندوه من بوده چه جواب بدهم؟ بگویم همان کسی که با او سازش کردند تا مرا نجات داد بامن سازش نکردند تا او را برهانم و در چه مورد؟ در موردی که همه مردم این کشور بامن هم آرزو بودند. چه کسان؟ کسانی که مرگ کلودیوس برایشان فوز عظیم بود و درخواست کننده که بود؟ من بودم. مگر من گناه کرده‌ام آیا نابکارهای کاتیلینا را که کشف کردم و جلو گرفتم گناه من است؟ و من میدانم همه این مصیبتها که بمن و کسان من میرسد از همانجاست. پس چرا بمن اجازه دادید که بروم و برگردم؟ آیا برای این بود که پیش چشم من این در را بروی کسانیکه آنرا بروی من گشوده‌اند ببندید؟ راضی میشوید که باز گشت من باین شهر اندوهناک تر از مفارقتم باشد زیرا اگر کسانیکه مرا بازگردانیدند از آن رانده شوند اینچا بر من زندان خواهد بود.

هر چند این نفرین است که بمیهن خود میکنم و استغفار میطلبم اما میگویم ای کاش کلودیوس نمی‌مرد و رئیس دادرسی میشد و من این منظره غمناک نمیدیدم خداوند! چه روح بزرگی باین مرد عطا فرموده‌ای که میگوید چون کلودیوس کیفری بسزاید اگر ما پاداش بناسزاییهیم باکی نیست. آیا چنین کسی که خداوند او را برای شرافت این خاک بدنیا آورده رواست که دور ازین خاک از دنیا برود و جان فدای میهن نکند؟ بزرگواری او را همه بیاد داشته باشید و مگذارید دور ازین کشور بخاک برود. کسیرا که همه شهرها برای بردن او آغوش میگشایند شما رأی میدید که از شهر خود رانده شود؟ زهی سعادت مرزی که او را دریابد و بدبخت دیاری که او را براند و از دست بدهد و قدر نداند.

دیگر بس میکنم که نه اشك مجال گفتن میدهد نه میلون اجازه اشك ریختن.
همینقدرای دادوران يك چیز از شما درخواست دارم و بس و آن اینست که چون رأی
میدهید تنها بقمیده و انصاف خود مراجعه کنید و بدانید که آن رئیس کل که شما را در این
قضیه بدادوری برگزیدخواست درست ترین و خردمندترین و استوارترین مردم
رابرگزیند و اگر دلیر باشید و بی طرفی نشان دهید و داد کنید از هیچ روبر شما خرده
نخواهد گرفت .



دکارت *

رنه دکارت (۱) در لاهه (۲) از شهرهای کوچک فرانسه در سال ۱۵۹۶ زاده است پدرش از قضاة نجیبای متوسط بود . طبع کنجکاوی و محققى از زمان کودکی نمایان شد و پدرش او را فیلسوفک میخواند . دوره تحصیل آن زمان را در مدرسه لافلس (۳) که ژوئیتها (۴) اداره میکردند در هشت سال طی کرد چندی هم بعلم حقوق و طب پرداخت و چون بسن بیست رسید متوجه بنقص تربیت علمی خویش گردید و بنابراین انگریزى گذاشت .

حوزه و دوائر سیاسی و نظامی فرانسه در آن هنگام آلوده بدسائس و با طبع سنگین دکارت ناسازگار بود پس آهنگ کشورهای دیگر نموده و داخل در لشکریان رئیس جمهوری هلاند شد زیرا که آن زمان دولت ها لشکر ملسی نداشتند و از همه قبایل و امم سپاهی و فرمانده بمزدوری میگرفتند اما منظور دکارت نه جنگ کردن بود نه مزدگرفتن بلکه وسیله سیر و سیاحت میباشد چنانکه چندی بعد از هلاند بآلمان رفت .

هنگام توقف در هلاند واقعه کوچکی او را دوباره بتفکرات علمی مشغول کرد یعنی روزی اعلانی بدیوار دید مشتمل بر طرح يك مسئله ریاضی که بنابعد آن زمان در آن سر زمین فضلاء مسائل علمی طرح و اعلان میکردند تا اهل ذوق بحل آنها

* سیر حکمت در اروپا، چاپ سوم، جلد اول ص ۹۰-۹۵

- ۱- René Descartes ۲- La Haye با پایتخت هلاند اشتباه نشود .
- ۳- La Fleche از شهرهای کوچک فرانسه است . ۴- Compagnie de jésus یا jésuites خدمتگذاران دیانت مسیحی میباشد که پس از ظهور مذهب پرتستان برای حفظ و تحکیم مذهب کاتولیک جمعیتی تشکیل داده وسیله و پیشرفت کار خود را تربیت جوانان و تأسیس مدارس دانسته اند و مدرسان و فضلاء آن جمعیت معروف اند .

پیردازند دکارت زبان هلندی درست نمیدانست از دیگری که مشغول خواندن اعلان بود در خواست کرد مسئله را باو بگوید آن کس از اهل علم بود و بکمان (۱) نام داشت و گفت میگویم بشرط آنکه اگر مسئله را حل کردی بمن بنمائی دکارت اینکار را کرد و بکمان که گمان نداشت جوان بر حل مسئله توانا باشد از استعداد ریاضی او در شگفت آمد و با او دوست شد و ترغیبش کرد که از اشتغال بعلم تن نزند و دکارت این بند را پذیرفت تا آنکه شبی از شبهای پاییز (ظاهراً دهم ماه نوامبر ۱۶۱۶) در نوبورک (۲) از شهرهای آلمان در حالی که در کنار آتش تفکر میگردش علمی تازه بر او مکتشف شد و همان شب سه مرتبه خوابهای دید و تعبیر آنها را چنین کرد که خداوند او را بدنبال کردن آن رشته از تفکرات گمارده است اما باز سیاحت راها نکرده در آلمان و مجارستان و ایتالیا و شاید دانمارک و لهستان گردش نمود و مدت نه سال بسیر آفاق و انفس اشتغال و با دانشمندان ملاقات و گفتگوها داشت سر انجام عشق فراوان بکسب معرفت و تحقیقات علمی و میل پرهیز از معاشرت و مزاحمت مردم و بیرغبتی بجاه و آوازه او را بر آن داشت که گوشه نشینی کند پس هالاند را که برای او کشور بیگانه بود و میتوانست در آنجا مجرد از روابط و علائق باشد برگزید و بیست سال در نقاط مختلف آن دیار زیست کرد. امور مالی خود را در فرانسه یکی از دوستان و گذاشت که اداره کند و در واقع پیشکار او باشد. برای پیشکاری امور علمی هم یکی از دوستان فرانسوی را اختیار نمود که مرسن (۳) نام داشت و از فضایی عصر و هانند خود دکارت از تربیت یافتگان مدرسه لافلس بود و نوشت و خواند دکارت با مرسن مهمترین سرچشمه آگاهی بر احوال دانشمند و تحقیقات علمی و عقاید فلسفی او میباشد.

در خلوت انزوای هالاند دکارت فارغ از امور زندگانی روزگار را وقف امور علمی کرد. جز با اهل فضل معاشرت و غیر از مرسن و معدودی دیگر با کسی مکانبه

نداشت. شبانروزی ده ساعت میخوانید و هر روز مدتی میان مردم با آزادی گذردش میکرد در حالی که کسی او را نمیشناخت که مزاحم او شود. گوشت کم میخورد و شراب کمتر می نوشید. بکارهای مردم مداخله و بامور سیاسی و دولتی بهیچوجه عنایت نداشت تحقیقات علمی او بیشتر بتفکر و تجربه شخصی بود نه بخواندن کتاب و چنانکه خود گفته در کتاب جهان مطالعه می کرد یعنی سیر و تأمل در آثار طبیعت و چگونگی خلقت مینمود و یکی از دوستانش حکایت کرده است که روزی بدیدن او رفته بودم خواہش کردم کتابخانه خود را بمن بنماید مرا به پشت عمارت بردگوسالہ دیدم پوست کنده و تشریح کرده بود گفت بهترین کتابها که غالباً میخوانم از این نوع است.

پس از آنکه چهار سال در هالاند بامور علمی اشتغال ورزید تصنیفی حاضر کرد موسوم به «عالم» (۱) و آن بیانی بود از کلیه خلقت و یکی از اصول عقایدی که در آن اظهار نموده حرکت زمین بود و میخواست آن تصنیف را بچاپ برساند در آن هنگام غوغای محاکمه گالیله بلند شد و خبر رسید که آن دانشمند بسبب اظهار عقیده بحرکت زمین مبعوض اولیای دین شده و در محکمه شرع محکوم گردیده است (۱۶۳۳) دکارت چون ستیزه با اهل دیانت و غوغای مذهبی را خوش نداشت با تأسف بسیار از نشر کتاب خود منصرف گردید و چهار سال پس از آن واقعه کتاب دیگری بچاپ رسانید موسوم به گفتار در روش درست راه بردن عقل و طلب حقیقت در علوم مذیل بسه رساله در مناظر و مرایا و کائنات جو و هندسه (۲)

مندرجات این کتاب همه نتیجه تحقیقات و تفکرات شخصی دکارت بود و این نخستین کتاب علمی و فلسفی است که بزبان فرانسه نوشته شده زیرا که پیش از آن در سراسر اروپا فضالانوشته های خود را بزبان لاتین مینوشتند از همین رو تصنیف مزبور در نزد عامه بسیار دلچسب واقع شد. مسائلی که در بابهای سه گانه آن کتاب بحث

۱- Le Monde ۲- Discours de la méthode pour bien conduire sa raison et chercher la vérité dans les sciences suivi de trois traités: la dioptrique, les météores et la géométrie .

شده سپس موضوع تحقیقات بیشمار گردید و کم و زیاد بسیار پیدا کرد و تصانیف مکتول تر در آن مباحث نوشته شده که هم اکنون در مدارس متداول است و بنابراین آن سه باب که اصل بود کهنه و متروک گردیده ولیکن مقدمه کتاب چون مشتمل بر سرگذشت روحانی دکارت و اصول عقاید فلسفی و بیان روش علمی او می باشد از لحاظ تاریخی با اهمیت و اعتبار خود باقی مانده و پس از سیصد سال هنوز یکی از معتبرترین کتابهای علمی فرانسه بشمار میرود و موضوع مباحثه و تحقیق دائمی فضلا و حکما می باشد و نام آنرا باختصار «گفتار در روش» یا تنها گفتار می گویند جز اینکه آن رساله چون کتابی مستقل نبوده و دکارت آنرا بقصد دیباچه یا مقدمه تصنیف علمی خود نگاشته است در بیان مطالب غایت ایجاز و اختصار را روا داشته و غالباً با اشاره گذرانیده است چنانکه بعضی از عبارات نامفهوم و رویهمرفته اگر بنظر سطحی نگریسته شود چندان جلوه نمی کند و برای فهم مطالب آن باید بکتب دیگر او و حتی نامه هائیکه بدوستان نوشته و در آنها افادات علمی کرده مراجعه نمود .

پس از نشر آن کتاب دکارت در ظرف هفت سال دو تصنیف دیگر نیز بچاپ رسانید یکی تنها در مباحث مابعدالطبیعه موسوم به « تفکرات در فلسفه اولی » (۱) و دیگری در کلیه حکمت الهی و طبیعی موسوم به « اصول فلسفه » (۲) و این جمله در واقع بمنزله شرح و تفسیر بخش چهارم و پنجم رساله گفتار می باشد و چون فضایی معاصر اعتراضها بردکارت نموده و بر بعضی از آراء او اشکال کرده بودند جواب آنها را هم نوشته دنباله کتاب « تفکرات » قرار داد .

انتشار این تصانیف آوازه دکارت را بلند کرد کم کم فضلا متوجه شدند و گروهی از اهل ذوق نسبت باو ارادت ورزیدند یا در تحقیقات علمی با او مشارکت و دستیاری کردند اما آنچه از آن می ترسید و پرهیز داشت نیز واقع گردید باین معنی که یکی از معتقدان او رژیوس (۳) نام که در یکی از دارالعلمهای هالاند مدرس بود و مخصوصاً

از تحقیقات طبی د کات استفاده کرده بود رایهای او را با ذوق و شوق تمام در ضمن درس بیان می کرد. معلم الهیات همان دارالعلم وئسیوس (۱) نام که کشیش و واعظ بود بنام حمایت دین و حکمت ارسطو به مخالفت رژیوس یعنی در واقع بمعارضه د کات برخاست و هنگامه بر پا کرد و موقعی بدست آورده گریبان درید و خاک بر سر نمود و علم تکفیر برافراشت. رژیوس بیچاره از مدرسی باز ماند و د کات بر سر زبانها افتاد و متهم شد باین که کار کن فرقه ژروئیت است تا مذهب پرتستان را خراب کند و بعضی دیگر گفتند برای اثبات وجود صنایع دلائل ضعیف می آورد تا بنیاد خداپرستی را در نزد عوام متزلزل سازد. هیئت مدرسان دانشگاه هم حکم بطالان تعلیمات د کات را صادر کردند. در این هنگام دید اگر خاموش بماند امر مشتبه میشود و سخن مدعیان بگری می نشیند. دعاوی ایشان را رد کرد و سخنیه قرار داد وئسیوس دست برداشته بدیوان عدالت داد خواهی نمود و حکم غیابی صادر شد. کم مانده بود د کات را تبعید کنند و کتابهایش را طعمه آتش سازند مطلب را با سفیر فرانسه در میان گذاشت و بر رئیس جمهوری متوسل و حکم محکمه متوقف شد پس از دو سال دیگری از متعصبان دامن بکمر زد که د کات را ب مذهب پرتستان در آورد. دانشمند از مباحثه و مناقشه دوری بسته در جواب گفت مذهبی را که دایه ام بمن آموخته از دست نمیدهم و در موقع دیگر گفت از مذهب پادشاهم نمیخواهم سر پیچی کنم. این امتناع د کات از پیروی مدعیان باز نزدیک بود غوغا بلند کند دوباره دست بدامن رئیس جمهوری شدند و از ماجرا جوتی جلو گیری کردند.

با آنکه تحقیقات د کات در مسائل علمی و فلسفی بسیار غامض بود چون مطالب را با کمال روشنی ادا می کرد بیشتر مردم می فهمیدند و بدرك آنها مشتاق می شدند چنانکه بسیار کسان بسبب خواندن مصنفات او خواهان علم گردیدند و کتابخانه و آلات و ادوات علمی فراهم کردند و مشغول مباحثه شدند با د کات بمکاتبه پرداختند و او

با کمال سادگی و مهربانی و اهتمام جواب سئوالات را مینوشت و از جمله کسانی که در این راه وارد شدند پرنسس الیزابت (۱) است که از طرف پدر نوادهٔ فردریک پنجم (۲) از پادشاهان آلمان و از طرف مادر نوادهٔ جمز اول (۳) پادشاه انگلیس بود. شاهزاده بانو کمال سیرت را با جمال صورت جمع کرده فضل و دانش را دوست می‌داشت و نسبت به دکارت از ادب پدیدار و با او مکاتبه نمود حتی اینکه در کارهای شخصی از او پند می‌گرفت و بیدار او نیز مایل شد و دکارت از حسن توجه پرنسس شاد بود و کتاب اصول فلسفه را بنام او موشح ساخت و جمال و کمال او را ستود باشکفتی از اینکه با این زیبایی و نسبت عالی دارای کمالات و اخلاق پسندیده نیز می‌باشد و مراسلات دانشمند با آن شاهزاده مشتمل بر فواید علمی و تحقیقات اخلاقی بسیار است و قسمتی از بهترین یادگارهای او می‌باشد و احوال و صفات شخصی او را نمایان می‌سازد که چه اندازه راستی و صمیمیت و مهربانیت و متانت و استقلال طبع و اعتماد بنفس و اطمینان بر روش علمی خویش جمع داشته است. باری گفتگوهای فیلسوف با شاهزاده بانو الیزابت منتهی شد باین که دکارت عقاید خود را در احوال نفس برای پرنسس بصورت کتابی در آورد موسوم به «رساله در انفعالات نفسانی» (۴) و آن بزبان فرانسه بچاپ رسید سپس بلاطین ترجمه شد و آخرین تصنیف مهم دکارت محسوب میشود.

اقامت دکارت در هلاند نزدیک بیست سال بود و در خلال این مدت سه سفر بیاریس رفت و مورد تکریم انباء وطن شد لیکن هیچ‌گاه اوضاع آن کشور را از جهت آرامی و امنیت با احوال خود سازگار ندیده بهلاند برگشت تا اینکه ملکه سوئد دختر گوستاوادلف (۵) پادشاه نامی آن کشور که کریستین (۶) نام داشت او را بدربار خود دعوت نمود و او ملکه با فضل و کمال بود مصنفات و بعضی از مراسلات دکارت را دید و از ارتباط او با پرنسس الیزابت نیز آگاه شد عوالم هم‌چشمی بر ذوق علمی

۱- Elisabeth ۲- Frédéric V ۳- James I بانگلیسی ۴- jac pues و بفرانسه ۵- Gustave Adolphe ۶- Christine
۴- Traité des Passions de l'ame

مزید گردید و یک چندخواست مشکلات فلسفه دکارت را پیش خود حل کند نتوانست سپس بتوسط سفیر فرانسه دانشمند رانزد خود مهمان خواند. دکارت را هم جاذبه لطف مصاحبت ملکه با کمال و شوق دیدن کشور و ملت و دربار تازه و تکمیل سیاحت آفاق و انفس محرک شد و فایده دیگری نیز در قبول این دعوت تصور نمود و آن این بود که در حمایت یک نفر تاجدار از شر حرمتی که از اولیای دین و علمای تنگ نظر و حاسدان دیگر بر خودیم داشت ایمن شود چه آن زمان لئوی چهاردهم پادشاه فرانسه صغیر بود و دربار آن دولت محل دسیسه و خدعه درباریان و مرکز فتنه و فساد شده و دکارت از بزرگان میهن امید حصول آن مقصود را نداشت. پس در پائیز سال ۱۶۴۹ بیایخت سواند رفت و با ملکه بمباحثه و گفتگوی علمی و فلسفی مشغول شد اما سرمای آن دیار بمزاج دکارت سازگار نیامد ذات الریه گرفت و پس از نه روز بیماری در سال ۱۶۵۰ بسن پنجاه و چهار در گذشت.

دکارت جاه و مقام ظاهری و آوازه و نام را سزاوار دابستگی نمیدانست و جز اشتغال بعلم و طلب حقیقت چیزی را بر خود روا نمیداشت از هر چه او را از تحقیق و مطالعه باز میداشت گریزان بود و عمر را گرامی تر از آن میدانست که مصروف نشست و برخاست با ارباب دنیا شود.

بعضی بر دکارت عیب گرفته اند که در اظهار عقاید علمی و فلسفی شجاعت نداشته و تقیه را که در اظهار حقایق جایز نیست روا داشته است ولیکن باید در نظر گرفت که اهتمام و اشتیاق ادهمه باین بود که بی دغدغه و بغراغ خاطر عمر کوتاه را بکشف حقایق صرف کند و در پی آن نبود که از افادات خویش شهرت و اعتبار تحصیل نماید و هر چند قدر و منزلت یافتن پیش اهل فهم و دانش را درست میداشت معروفیت در نزد عوام در نظرش ناچیز بود چنانکه در یکی از نامه های خود میگوید «آنقدر وحشی نیستم که نخواهم اگر از من یاد کنند بخوبی باشد اما خوشتر دارم که هیچ از من یاد نکنند و از شهرت بیم دارم چه آزادی و آسایش را محدود میسازد و من این دو چیز را بسیار خواهانم و چنان

عزیز می‌دارم که ثروت هیچ پادشاه را با آن برابر نمیدانم. « و از سخنان بدیع دکارت که احوال روحیه او را بخوبی می‌نماید اینست که پس از بازگشت از سفر آخری پاریس بیکی از دوستان می‌نویسد «در هر سه سفر دیدم روزگار با من سازگار نیست و دل‌تنگی من بیشتر از آنست که هیچکس از من بجز دیدن چهره من نمی‌جست گوئی طالبان اقامت من در فرانسه مانند مشتاقان دیدن فیل و شیر و پلنگ میباشند از آنجهت که وجودهای نادرند نه از سبب سودی که در آنها باشد» و نیز در نامه دیگر بمناسبت گفتگو از تصنیفی در اخلاق می‌گوید «ایکاش هیچ نگارش نکرده بودم چه می‌بینم آسایش را از من گرفته است. آن زمان که از علوم طبیعی می‌نوشتم هزار بلا بر سرم آوردند پس چه خواهند کرد روزی که از قدر و قیمت واقعی حسنات و قبایح بحث کنم یا از احوال روح و علاقه او ببدن و چگونگی تکلیف انسانی و لوازم زندگانی دم زنم. همان زمان که بر شکا کان رد می‌نوشتم شکاکم خواندند هنگامی که ابطال انکار صانع می‌کردم خدا نشناسم گفتند پس اگر در اخلاق وارد شوم البته مصل و مفسدم خواهند دانست بهتر آنست که بکسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن و تصنیف دست باز دارم و اندیشه‌های خود را بر از نکنم مگر بکسانی که سمت اختصاص دارند و مصاحبه ایشان مایه آزار نیست.»



روسو *

ژان ژاک روسو (۱) در سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو زاده و در زندگی بدبخت بوده است. مادرش زود از دنیا رفت و پدرش که ساعت ساز بود بسبب بعضی پیش آمدها نتوانست از او نگاهداری کند. روزگارش همه بدر بدری و بی خانمانی گذشت و سبب اصلی آن هوسناکی و تند مزاجی و غرور و خود پسندی بسیار و سوءظن شدید او بود. بهر حال تحصیل مرتبی نتوانست بکند و فضل و کمال فراوانی نیاموخت اما مردی حساس و با ذوق و پر شور و صاحب قلم بود او یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه است. گفته‌هایش غالباً با عقاید متعارف و احکام ظاهر عقل مخالفت دارد اما با بلاغت تمام و حرارت مفرط مقرون است چنانکه هر چند آنچه نوشته به نثر است میتواند او را شاعری بزرگ دانست از اینرو نوشته‌هایش در افکار تأثیر کلی داشته است. تا نزدیک چهل سالگی اثر مهمی از او ظاهر نشد تا اینکه انجمن ادبی یکی از شهرهای فرانسه مسئله میان دانشمندان طرح کرد که در آن باب رساله بنویسند و جایزه بگیرند و مسئله این بود: «آیا تجدید عهد علم و ادب و هنر برای تهذیب مردم سودمند بوده یا زیان رسانیده است؟» روسو در این مسابقه شرکت کرد و جایزه را برد و آوازه‌اش بلند شد. گفتار او مبتنی بود بر اینکه علم و ادب ظاهر مردم را آراسته می‌کند اما باطن را فاسد میسازد طبع را منحرف مینماید و به دل و دماغ حالتی مصنوعی میدهد مختصر اینکه مردم عالم هنرمند میشوند. اما آدم نمیشوند. (۲)

تیسیر حکمت در اروپا، چاپ سوم، جلد دوم ص ۱۱۵-۱۱۶-۱ - Jean-jacques Rousseau

۲ - گوینده ما را بیاد می‌آورد که گفته است:

در خلوت کوی یار محرم نشدی

ایدل نفسی بدوست همدم نشدی

این جمله شدی ولیک آدم نشدی

مفتی و فقیه و صوفی و دانشمند

سه سال بعد همان انجمن باز موضوعی طرح کرد باین مضمون :

« منشأ عدم مساوات میان مردم چیست و آیا قانون طبیعت آنرا روا میدارد؟ »

در جواب این سؤال روسو رساله نوشته است که معروف است بنام « گفتار در عدم مساوات میان مردم » و بنیاد سخن او اینست که عدم مساوات میان مردم بواسطه هیئت اجتماعیه یعنی مدنیت روی داده که انسان را از حال طبیعی بیرون کرده است . مردم در حال طبیعی تفاوتی با هم دارند اما آن تفاوتها طبیعی است و مضر بحال ایشان نیست . انسان طبیعی نیک و آزاد و خوش است انسان اجتماعی بد و بنده و ناخوش میشود زیرا که در حال طبیعی ذهن انسان فقط مشغول بدو چیز است یکی حفظ وجود خود یکی دلسوزی بر حال دیگران . اما حفظ وجود برای او آسان است چون حوائجش بسیار کم است معاش خود را بسهولت فراهم میکند و چون مزاجش سالم است درد ندارد و از درمان بی نیاز است و فکر و اندیشه بخاطر او راه نمی یابد و اعمال و حرکاتش از روی فطرت و طبیعت است . و اما نسبت بدیگران داعی ندارد که بدخواه باشد در زندگانی و حشمتی هم با آنکه حال طبیعی نیست چون زیاد از طبیعت دور نشده هنوز فساد کم است همینکه انسان با ابناء نوع مجتمع گردید و مدنی شد یعنی بنا بر این شد که افراد بیکدیگر یاوری کنند و همکاری داشته باشند حکایت من و تو میشود و مسئله مال من و مال تو پیش می آید . حرص و طمع مورد بروز پیدا میکند و توانگری و درویشی رخ مینماید ، کار کردن لازم میشود و کارگری و کارفرمایی پیش می آید . پس البته مردم با هم سازش نخواهند داشت جنگ و نزاع درمیگیرد و بداور و قانون و آمر و مأمور و نظامات و حکومت و سلطنت و کلیه لوازم مدنیت حاجت میافند و انسان فکر و اندیشه بکار میبرد و حیل و چاره برای کار مییابد ، علم و صنعت اختراع میکند و هر چه در این راه بیشتر میرود از خود یعنی از طبیعت دورتر میشود و در فساد بیشتر غوطه ور میگردد و تمدن که نعمتی گرانبها بنظر می آید مصیبت و مایه بدبختی یافته میشود .

پیداست که این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر که شور و شوقی تمام نسبت به علم و معرفت و تمدن دریافته و وسایل ترقی آنرا میجستند چه اندازه منافات داشته است. ولتر که بکلی با این حرفها مخالف بود پس از خواندن گفتار روسو با شیوه استهزائی که مخصوص او است باو نامه نوشته میگوید: « حقایقی که شما بر مردم ظاهر میفرمائید خواهند پسندید اما عمل نخواهند کرد. زشتی تمدن انسانی را که ما از نادانی پناه گاه خود داشته ایم بهتر از شما کسی جلوه گر نساخته است و هیچکس این اندازه هوش و فهم بکار نبرده است که مردم را حیوان کند. حقیقت چون شخص کتاب شما را میخواند هوس میکند که چهارپا شود متأسفانه من شصت سال است عادت چهارپا راه رفتن را از دست داده ام و از من گذشته است که بآن حال بازگردم و ناچار باید این رفتار طبیعی را بکسانی که از من و شما سزاوارترند ارزانی کنیم. مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را هم بر خود نمیتوانم هموار سازم زیرا اکسالتهای مزاجی و دردهائی دارم که درمان آنرا باید از طیب حاذق اروپا بجویم و مانند آنرا نزد آن نیک بختان نمی یابم و دیگر اینکه می بینم آن مردم هم پیرو بی تربیتی همگنان ما شده شقاوت پیشه کرده و با یکدیگر زد و خورد میکنند . . . » و همچنین تا پایان نامه.

با اینکه روسو همه مفاسد و بدبختیهای انسانرا از تمدن و زندگانی اجتماعی میداند متوجه شده است که بازگشت بحال طبیعی دیگر ممکن نیست و در پی آن بوده است که ترتیبی در هیئت اجتماعیه داده شود که در عین بهره مند بودن از فواید تمدن تا آنجا که ممکن است بحال طبیعی نزدیک شویم و یک اندازه نیکی و آزادی و خوشی که داشتیم باز بدست آوریم.

این مقصود بدو وسیله حاصل میشود یکی بوسیله تنظیم هیئت اجتماعیه دیگر بوسیله تربیت افراد.

روسو عقاید خود را در تنظیم هیئت اجتماعیه در کتابی بیان کرده است که «پیمان

اجتماعی، (۱) نام دارد بنابراینکه اگر بخواهیم برای وجود حکومت و حاکم و محکوم بنیادی مشروع قائل شویم اینست که مردم که در حال طبیعی آزاد و خودسرند برای زندگی خود موانعی در پیش به بینند که هر يك به تنهایی بر آن غلبه نتوانند کرد و با یکدیگر بر اجتماع پیمان کنند تا با اتفاق و همدستی بر موانعی چیره شوند پس این مسئله پیش میآید که اجتماع بچه صورت واقع شود که بقوه جماعت جان و مال هر فردی محفوظ بماند و با آن صورت هر فردی که با دیگران شریک اجتماع شده جز بخود بکسی فرمانبر نبوده و مثل سابقه اختیار نفس خود باشد.

بعقیده روسو برای این منظور باید اجتماع بر این وجه باشد که هر فردی همه اختیارات خود را بجماعت بدهد، جماعت يك كل شود که همه افراد اجزاء لاینفك آن باشند و این كل صاحب اختیار مطلق بوده هیئت اجتماعیه را بر طبق قانون اداره کند و قانون نماینده اراده كل یعنی جمیع افراد و منضمن مصالح عموم باشد یعنی متوجه امور خصوصی افراد نشود و همه افراد بتساوی مشمول آن باشند. اگر حقی اثبات میکنند برای همه اثبات کند و اگر تکلیفی وارد میآورد بر همه وارد آورد.

این ترتیب بچه نحو عملی میشود؟ باین نحو که مردم بهیئت اجتماع قانونگذار یعنی فرمانده و در حال افراد تابع قانون یعنی فرمانبر باشند و این وجه بخوبی صورت پذیر نیست مگر در جماعت های کوچک و بنابراین بعقیده روسو يك هیئت اجتماعیه نباید از يك شهر کوچک تجاوز کند علاوه برین چون مسلم نیست که هیئت اجتماعیه بتواند قوانین پسندیده تنظیم نماید باید مردی دانا و خردمند قانون را با رعایت جوانب و مناسبات آماده کند و بقانون نگزار یعنی هیئت اجتماعیه عرضه بدارد که بتصویب برسد. علاوه برین قانون اجرا کننده میخواهد و چون اجرای قانون عملی است که نسبت با افراد میشود از عهده جماعت بر نمیآید و هیئت اجتماعیه باید اشخاص مخصوص برای آن کار بگمارد که آنها حکومت را تشکیل میدهند.

باین روش مردم بر حسب ظاهر بی اختیارند چون اختیار خود را تسلیم هیئت اجتماعیه کرده اند اما در واقع همه آزادند چون بمیل خود کرده اند و هر کس اختیار خویش را تسلیم کل کرده است نه تسلیم جزء پس مثل اینست که تسلیم نکرده باشد و همه در فرماندهی و قانونگزاری شریکند و همه با هم برابر و یکسانند و عدالت محفوظ است و ظلمی واقع نمیشود زیرا که ظلم آنستکه معدودی جماعت را تابع هوای نفس و آلت اغراض خود سازند و در تربیتی که ما دادیم هر کس تابع اراده کل است که اراده خود او هم جزء آنست که هر کس فقط آن مقدار از اختیار خود را تسلیم کل میکند که برای منافع و مصالح عموم ضرورت دارد.

کتاب پیمان اجتماعی روسو را مانند کتاب روح قوانین منتسکیو باید اهل سیاست و محصلین علم حقوق بخوانند اما ما در تفصیل تربیاتی که روسو برای اداره کردن هیئت اجتماعیه فرض کرده است وارد نمیشویم که مجال سخن گفتن تنگ است و برای اینکه اساس فکر او دانسته شود همین اندازه کفایت است ولی چنانکه اشاره کردیم روسو استواری بنای هیئت اجتماعیه را بر بنیادی که بنظر گرفته است مشروط میداند باینکه افراد بدست تربیت شوند و او از دانشمندی است که باحوال کودکان و جوانان توجه خاص داشته و کتابی مخصوص در امر تربیت نوشته است و آن امیل (۱) نام دارد بمناسبت اینکه در آن کتاب داستان مانند کودکی باین اسم فرض کرده و او را موافق اصول و قواعدی که در نظر داشته است پرورش میدهد و این کتاب هم از آثار معتبر ادبیات فرانسه است و با آنکه مانند آنرا دیگر روسو بسیار مطالب دارد که غلط است یا تخیلاتی است که صورت وقوع نمیتواند بیابد ولیکن تحقیقات دقیق و نکته سنجیهای لطیف نیز دارد و در اینجهام سخن روسو مبتنی بر اینست که انسان اگر بطبیعت و فطرت خود وا گذاشته شود نیکو کار خواهد بود و بنا بر این در تربیت کودکان و جوانان باید تاجائی که ممکن است قید و بند را کنار گذاشت و آنها را بحالت طبیعی و آزادی پرورش داد و از آغاز

نباید بیک رشته مخصوص از علوم و فنون وارد کرد بلکه باید بطور کلی قوای انسانی را در ایشان پروراند که بتوانند بخوبی زندگی کنند. کتاب هر چه کمتر باید بدست آنها داد تا ممکن است تعلیمات باید جنبه عملی داشته باشد از وارد کردن افکار غلط و خرافات در ذهن کودک پرهیز باید کرد و نباید گذاشت فکر او متوجه بدی و دروغ و ستم و آزار شود.

روسو نیز مانند حکمای دیگر سده هیجدهم با مسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته اند مخالف و معتقد است که بپر آورده و تعلیمات مذهبی نباید داد تا وقتیکه خود او دینتی را که بفطرت سلیم می پسندد اختیار کند. بمباحث فلسفه اولی هم اعتقاد ندارد و میگوید ما نمیتوانیم بدانیم عالم قدیم است یا حادث و نفس باقی است یا فانی جز اینکه بوجود ذات مدرک مرید حکیم که در امور عالم متصرف و مؤثر است میتوان یقین کرد بنابراین که حرکت در جسم امری ذاتی نیست و محرك لازم است و سلسله محركها ناچار باید بمحرك كل منتهی شود و در حرکات عالم و جریان امور آثار عقل و حکمت بدیدار است. فاعل مختار بودن انسان هم باین وجه است که میان حس نیکوکاری و هواهای نفسانی گرفتار است اما میتواند آنچه را خیر است اختیار کند و مختار بودن جز این چیزی نیست و اینقدر میدانیم که خوشی و سعادت که مطلوب حقیقی انسان باید باشد در اینست که ستم روا ندارد و نیکو کار باشد و همین مقدار برای دستور اخلاقی بس است.

باری اساس فلسفه روسو عشق بطبیعت است و مدار امر دانستن عواطف قلبی و آنچه دل با او گواهی میدهد و معتقد است که طبیعت راست میرود و دل درست گواهی میدهد و مفسدهها همه از این است که انسان عقل شریف خود را در کار داخل می کند.

عقاید روسو مخصوصاً آنچه در کتاب امیل بیان کرده بود البته میان ارباب سیاست و اولیای مسیحیت غوغا بلند کرد. کتاب را سوزانیدند و نویسنده را تعقیب کردند و او همچنان متواری و در بدر بود تا در ۱۷۷۸ یعنی همان سال وفات و لتر در شصت و شش سالگی بعالم طبیعت باز گردید و زندگی پر هراتش پایان رسید و چندی از وفاتش

نگذشت که معتقدانش بسیار شدند و بتلافی خفتهائی که در زندگی کشیده بود از او
قدردانی و تجلیل کردند تا آنجا که جسدش را به پانتئون (۱) که محترم‌ترین مدفنه‌ای
فرانسه است انتقال دادند.



مجتبیٰ منیری



مجتبی مینوی

مجتبی مینوی بسال ۱۳۲۰ هجری قمری در تهران متولد شد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی و متوسطه، دارالمعلمین عالی را نیز پایان رسانید و بتدریس در مدارس پرداخت. در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی ایران را ترک گفت و مدت ۳ سال معاونت اداره سرپرستی محصلین ایرانی در پاریس و سرپرستی محصلین ایرانی در لندن را عهده دار بود. پس از این مأموریت بایران بازگشت و بار دیگر بسال ۱۳۱۵ بسوی لندن حرکت کرد و این بار قریب ۱۴ سال در آنجا بسر برد. مینوی در این دوره طولانی با احاطه کامل بزبان و ادب فارسی و تسلط کامل ببعضی از زبانهای اروپایی، اوقات خود را در کتابخانه‌های آن کشور وقف مطالعه و تحقیق در آثار ادبی و تاریخی ایران کرد و در معرفی این آثار گرانبهار نجف‌راوان برد. وی پس از مراجعت بایران در سال ۱۳۲۹ باستادی

دانشگاه تهران انتخاب گردید و اینک بسمت رایزن فرهنگی ایران در کشور ترکیه انجام وظیفه می‌کند.

وی در دوره‌های اخیر اقامت خود در اروپا و ترکیه با همکاری وزارت فرهنگ و دانشگاه تهران از نسخ منحصر بفرد آثار ارزنده زبان فارسی مضبوط در کتابخانه‌های آن سامان، گنجینه‌ای مشتمل بر فیلم و عکس تهیه نموده است و از این جهت نیز حقی بر دوستداران زبان فارسی دارد. مقالات محققانه و پر مغز او که در مجلات مختلف ادبی مندرج است از اطلاعات فراوان وی حکایت می‌کند و کتاب «پانزده گفتار» او نشان می‌دهد که تا چه حد در ادب ملل اروپا احاطه دارد. بالجمله مینوی امروز بحق از محققان نامی و از جمله مفاخر ادبی کشور ماست.

از جمله تألیفات و آثار اوست: تصحیح و چاپ دیوان ناصر خسرو، نامه تنسر، وضع ملت و دولت و دربار در دوره ساسانیان (اثر کریستن سن، ترجمه از فرانسه)، تصحیح ویس و رامین، تصحیح و تحشیه نوروز نامه خیام، تاریخ خط عربی فارسی (بزبان انگلیسی در کتاب نظری بصنایع ایران، چاپ اسکفورد) پانزده گفتار، تصحیح و چاپ مصنفات بابا افضل (در ۲ مجلد) باتفاق آقای دکتر مهدوی) و.....

عمر دوباره

داستان مرا بشنوید، و میان من و مهمان من حکم شوید. میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه کرده است، این مردی که در هفت آسمان يك ستاره نداشت و من باو لباس و خوراك دادم، حكومت كنید.

ساعت ورود او را خوب بخاطر دارم: در انتهای آن پنج شبانرزی بود که سال از قوت جوانی بضعف پیری گزاید. پرستوها هجرت کرده بودند، ولی باسترك سرخ‌بال (۱) هنوز باین سامان نیامده بود. سنگپشتی که در باغچه منست بکنج آشیان زمستانی خود خزیده بود. اعتدال خریفی در رسیده بود. بادی از مشرق میوزید که خون را در عروق درختان خشك میکرد، و برگ درختان، بی آنکه از درجات قرمزی و زردی بگذرد، بيك وزش باد، پژمرده و قهوه‌ای رنگ میشد، و مثل ورقه قلعي نازك خشخشه میکرد.

شبانه پنجم، هنگام سحر نگاهی بخارج انداختم. باد، صغیر زنان، در آسمان عرصه پیمائی میکرد، اما دیگر ابری در سر راه آن نبود. روبروی پنجره من ستاره شعرای یمانی چنان میدرخشید که چشم را خیره میکرد. در سمت راست آن صورت جبار (۲) حمایل داری میکرد، وزیر پای او انخفاضی در راسته ساحل مشهود بود، و از آن حدس میشد زد که دریا آنجا است، ولو اینکه آنرا بچشم نمیشد دید قدری

❖ مجله یغما - سال اول - شماره اول - فروردین ۱۳۲۷ - ص ۸ تا ۱۳

۱- Redwing یعنی R&d-winged Thrush از مرغهای مناطق شمالی اروپاست که در فصل زمستان بانگلستان مهاجرت میکند.

۲- Orion یا صورت جبار از صورت‌های آسمانیست و همانست که شعرای ایران گاهی بنام جوزا خوانده‌اند (جوزا سحر نهاد حمایل برابرم - حافظ)

دورترک دونور دیگر دیدم که یکی بر فراز دیگری واقع بود - آن یکی ثابت و بسرخی آتش بود، و این دیگری زرد رنگ بود و نوبه بنوبه آشکار و پنهان میشد آن یکی دران یا عین الثور بود، و این دیگری فانوس راهنما بود که بر سر مناره‌ای واقع در چند فرسنگی ساحل چرخ میزد. در سمت مشرق، سه نیزه‌ای برتر از افق، ماه شب بیست و سوم، پریده رنگ و نحیف، روبروج میرفت، و سپیده صبح نیز در دنبال آن بالا میآمد. در چنین ساعتی بود که این بیگانه را آوردند. آوردند و از من درخواست کردند که اگر میلیم اقتضا کند با لباس بیوشانم و از او مهمان نوازی کنم.

کسی نمیدانست که این از کجا آمده است - جز همین که باد وزان و شب تار او را آورده بودند. خاصه اینکه زبان او بزبان ما شبیه نبود، ناله و مویه میکرد، و مانند مرغانی که در باد گیر منزل میگیرند چه چه میزد. اما پیدا بود که از سفری دور و دراز و پر مشقت رسیده است، زیرا که پایش در زیر تنش دو تا شده بود، و همینکه او را از زمین برداشتند یارای ایستادن نداشت. و من که دیدم استفسار از او حاصلی ندارد از خدمه جو یا شدم، و آنهار چه میدانستند گفتند - و آن این بود که چند دقیقه‌ای قبل از آن، این بیگانه رادر داخل چهار دیوار من دیده بودند که با سر برهنه و تن عور بر افتاده و تاب و توان از او رفته است، و بآن زبان غریبی که دارد استغاثه و استمداد میکند. آن خدمه هم از راه ترحم او را بدرون نقل کرده و پیش من آورده بودند.

چند کلمه‌ای هم از شکل و صورت این مرد بشنوید: چنان مینمود که صدساله از عمرش گذشته است، سرش موند داشت، تمام پوست او پراز چین و چروک (۱) بود: در دهانش بجای دندان چندین چاله و گودال بود، گوشت و پوست بر استخوانهای صورتش زیادتی میکرد و آویزان بود، رنگ و آبی اگر داشت همان بود که از سرمای شدید شب حاصل شده بود. و اما در دو چشمش امارات عمر طولانی او لایح و آشکار بود:

۱- چروک از کلمات عامه است ولی من عیبی در استعمال آن نمی بینم - خواننده اگر این لفظ را خوش ندارد مختار است که بجای آن لفظ آژنگ بگذارد. مجتبی مینوی

کیبورد رنگ و مات بود ، از عقل و حکمت سالیان مملو بود ، و همینکه دیده خود را بجانب من می گردانید چنان مینمود که نظرش از درون من میگذرد ، و بماورای من مینگرد و برشداید و مصایبی که بشر در طی قرون متمادی تحمل کرده است خیره میشود ، چنانکه گوئی این محنتی که اکنون گریبانگیر او شده است رقم ناقابلیمست از سیاهه بالای بلندی از بلایا و آفات گوناگون . دیدگان او مرا بهراس می افکند . حق این بود که همین نگاه او مرا هشیار کرده باشد ، و بردلم اثر کرده باشد که از دست او چها خواهم کشید . باری ، از راه رحم و شفقت بخد متکبران گفتم : اورا پیش زن من ببرد و از قول من بگوئید «توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا بگلوئی او برسد» . این بود آنچه من در حق این بیگانه ناشناس کردم ، حالا بشنوید که او پاداش مرا چگونه داد .

جوانی مرا از من گرفته است ، غالب بضاع و مایه حیات مرا گرفته است ، و حتی عشق و محبت زنم را از من گرفته است .

از آن لحظه ای که در خانه من لبش بلقمه چرب و شیرین آشنا شد همانجا رحل اقامت افکنده است ، و هیچ نشانه ای بر اینکه قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست . نمیدانم از راه خدعه بود ، و یا آنکه باقتضای سن ، و بعلمت رنج و زحمتی که کشیده بود ، براستی ناتوان و بی پا شده بود ، مدتها گذشت تا جانی گرفت و حرارتی در او حادث گشت . ماهها گذشت و او از اینکه بر پا بایستد اظهار عجز میکرد ماهم بعد توانائی خود مایه معاش او را فراهم میآوردیم و بشرط مهمان نوازی عمل میکردیم زن من از او مراقبت و پرستاری میکرد ، و ملازمان من باجرای او امر او میشتافتند . زیرا که این مرد بزودی از عهدۀ این برآمد که از زبان خود پاره ای بآنها بیاموزد ، اما در فرا گرفتن زبان ما استعدادی نشان نمیداد ، و من گمان میکنم که این از روی قصد و عمد بود تا مباد یکی از ما شغل و نیت او را (که بر ما مجهول بود) استعمال کند یا باو اشاره کند که وقت رفتن است .

من خود غالباً باو طاقی که او تصاحب کرده بود میرفتم و يك ساعتی می نشستم ، و در آن چشمان مستغرق بحر تفکر که کسی بکنه آنها پی نمیرد تأمل میکردم ، و میکوشیدم تا شاید از مقالات و مقولات او چیزی ادراک کنم . من و زلم اوقاتی که باهم تنها بودیم گاهی سعی میکردیم که به حدس و تخمین معلوم کنیم این کیست و چکاره است ، آیا تاجر است ؟ آیا ملاح سالخورده ایست ؟ حللی سازاست ، خیاطست ، گداست ، یا دزد است ؟ ما در این باب قطع و یقین حاصله نکردیم ، و او هم هرگز پرده از روی معما برنداشت .

اما عاقبت نوبت بیدار شدن رسید و چشم بصیرت من باز شد . يك روز برصندلی نزدیک بصندلی او نشسته بودم ، و بعبادت مألوف در کار او متحیر بودم . در آن ایام در خود احساس سنگینی و تألمی میکردم ، و يك نوع رخوت اعضاء بمن دست داده بود ، مثل این که بار گرانی بدوشم آویخته باشند ، و بار دیگری بر قلبم نهاده باشند . ناگهان متوجه شدم که در گونه های این اجنبی آب و رنگ تازه ای ظاهر شده است ؛ خم شدم و در حدقه او نگریدم . دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده ، و آن حالت مستغرق بودن در فکر تخفیف یافته است . آن جنبه مالیخولیایی که در آنها دیده میشد ، مانند نفس که بر آئینه دمیده باشند ، در کار زایل شدن است . دیگرشکی نماند . این مرد آن بآن جوان تر میشد . سراسیمه وار بر پا جستم ، و یکسر بسمت آئینه رفتم .

دیدم دو موی سفید در ناصیه ام روئیده ، و در گوشه چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است . خلاصه اینکه من پیر شده ام . برگشتم و بآن غریب نگاه کردم ، دیدم مثل یکی از آن تبه های هندی ، فربه و بی خیال آنجا نشسته است ؛ در عالم توهم حس کردم که خون جوانی قطره قطره از قلب من خارج میشود ، و دیدم که گونه های او را خون تازه ای سرخ و گلگون میکند . دقیقه بدقیقه این معجزه بطئی و تدریجی را معاینه میدیدم : پیری فرتوت جوانی سرزنده و زیبا میشد . همچنانکه

غنچه گل میشکند در گونه او نیز رعنائی و طراوت شباب عیان میگشت، و اندک اندک خزان عمر بر من مستولی میشد.

از اوطاق او بیرون شتافتم، و زن خود را یافتم، و قضیه را با او در میان نهادم. گفتم: «این غولبست که ما در خانه خود منزل داده‌ایم، زبده خون مرا می‌مکد، و تمامی اهل خانه مسحور و شیدا شده‌اند». زخم کتابی را که میخواند بکناری گذاشت و در روی من خندید.

این را باید بگویم که زن من صاحب جمال بود، و چشمان او روشنائی قلب من بود. پس ببینید چه حالی بمن دست داد که دیدم بمن می‌خندد، و در قبال من از این بیگانه جانبداری میکند. از غرغه او که بیرون رفتم سوء ظن تازه ای در دل من راه یافته بود. با خود اندیشیدم که «نکنند که این مرد بعد از آنکه جوانی مرا بیغما برده است، برود و این بیگانه چیزی را که ازان بهتر است نیز از من بدزدد».

از آن بس هر روزه در غرغه خود وقت را باین اندیشه و اندوه میگذراندم از تبدلی که در خود میدیدم متنفر بودم، و بیم روزهای بدتر دلم را بدرد می‌آورد. اما آن اجنبی پرده را بالمره از روی کار برداشته بود. بر سرش کاکل و زلف مجعد روئید؛ دندانهای سفید و درخشان گودالهای دهانش را پر کرده گونهای فرورفته اش کوئی مبدل بخرمنی از گل سرخ شد که از زیر پوستی شفاف تالالو میکرد.

درست حکایت آیسن (۱) پادشاه پیریونانی بود که با فسون عروسش از نوجوان شد. این هم تازه جوانی شده بود، اما ناسپاس و حق ناشناس، که در خانه من مقیم شده بود و ماده حیات مرا فرو میبرد.

این کسی که ابتداء یک نیمه از لغات زبان اصلی خود را بر زبان ما تحمیل کرده بود چنانکه از آمیزش ناشایست آن دو زبان مشتق ملفوظات و ترهات ناموزون تولید شده

۱- حکایت جوان شدن آیسن Aeson در سری شبیه بداستان زلیخاست که بعد از پیر شدن بدعای پیغمبر بنی اسرائیل از نوجوان شد.

در افواه اهل خانه افتاده بود ، اکنون که از ضعف وفتور من آگاه شده بود ، ومطمئن بود که من دیگر جرأت بیرون کردن او را ندارم ، کرامت کرد وبدون خجالت ما را به سك سك (۱) از نودر طریق محاوره خودمان انداخت ، و درلسان ماچنان بچالاکتی مهارت حاصل کرد که مسلم شد زبان ندانی سابق او از روی غرض وخدعه بود.بعدازاین تاریخ دیگر برای بیان مقاصد خود همین زبان ما را بکار میبرد وبس!

در باب عهه گذشته خود همچنان خاموش ماند، اما روزی مرا محرم ساخته گفت «قسمد اینست که چون از اقامت در خانه تو ملول گردم داخل خدمت نظام شوم».

ومن در حجره خود ناله وندبه می کردم، زیرا که آنچه از آن بیمناک بودم واقع شد. این مرد آشکارا بزوجه من عشق ورزی میکرد. و آن دو چشم که از دریچه آنها بزمن مینگریست ، و آن دولب که بآنها زمن را میفریفت، چشم و لیبی بود که از من ربوده بود: من پیر مرد شده بودم اکنون میان من و این مهمان حکم بشوید.

روزی وقت صبح نزد زمن رفتم ، چه دیگر تاب تحمل این بار را نداشتم وبایستی که قلب خود را فارغ کنم . زمن در کنار پنجره بتعهد گلدانها مشغول بود، وهمینکه رو بجانب من کرد دیدم که توالی شهور و سنین از حسن وملاححت او ذره ای نکاسته است ، ومن پیر شده ام .

با او از این تریب سخن بمیان آوردم که چنین وچنانست ، وباین دلیل من معتقدم که او بتو عشق میورزد .

زمن تبسم کنان جواب داد که «شکی در این مطلب نیست» .
خروش برداشتم که «بسر من قسم که گمان میکنم تو هم در دام عشق او افتاده ای» .
لبهای او شکفته تر شد و بروی من آشکارا گفت «بجان خودم قسم که همینطور است» .
از غرقه او بیرون آمدم و از پله ها بدرون باغچه رفتم . هوا گرم شده و سر گلها خم شده بود . خیره خیره بآنها نگاه می کردم، و در این مشکلی که قلب مرا رنج میداد راه

چاره ای نمی یافتیم . همینکه چشم از زمین برداشتم و بسمت مشرق بنور خورشید که از لب پرچین میتابید متوجه شدم این مرد را دیدم که از میان گلها عبور میکند و بی پروا آنها را زیر پا میگذارد با گامهای سبک و لب خندان بجانب من آمد، و من بر عصا تکیه زنان منتظر او بودم. همینکه نزدیک شد بر من بانگ زد که «آن ساعتت را بده بمن».

بغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم «بچه جهت ساعت خود را باید بتو بدهم؟»
جواب داد «بجهت اینکه من میخواهمش، بجهت اینکه طلاست، بجهت اینکه تو پیری و دیگر چندان احتیاجی بساعت نداری».

بی محابا ساعت را بیرون کشیدم و در کف دست او انداختم، و فریاد زد که «بگیرش، تو چیزهایی را که صد بار ازین بهتر بود از من گرفته ای، این را هم بگیر، مرا لوت و عور کن، مرا غارت کن...»

آواز خنده نرمی از بالا شنیده شد، و من برگشتم تا ببینم خنده از کیست. زنم بود که از دریچه بمامینگریست. در چشمانش اشک حلقه زده بود، و برق شعف از آنها میجست.

بایک دنیا کرشمه و عذرخواهی مرا ملامت کرد که «بین عزیزم، تو خودت بچه را لوس و نر بار میآوری. آن وقت از من گله میکنی (۱)».

۱- این حکایت ترجمه قصه ایست که کوئیلر کوچ Quiller-Couch از ادبا و نویسندگان زبردست انگلستان (متوفی در سنه ۱۹۴۴ میلادی) نوشته است و مثل يك لفظ ادبی است که در باب ولادت طفل و نشوونمای تدریجی او ساخته باشد. امید است که خواننده این ترجمه از لطف و ظرافت اصل داستان بهره ور باشد. شاید سزاوار باشد که بعد از اطلاع از معنای قصه يك بار دیگر عبارات را بدقت بخواند. مجتبی مینوی

عبرت تاریخ*

آدمیزاد را نمیتوان مثل نباتات و حیوانات مورد تجربه عملی قرار داد. اگر بخواهید بدانید که فلان طریقه زراعت یا کود دادن چه تأثیری در حاصل فلان غله و میوه دارد می توانید آن را بمورد تجربه بگذارید. در باب بار آوردن بهترین مرغ و خروس یا بهترین خر - تدابیری که بنظر میرسد همه را میشود بمورد عمل گذاشت. اما تا بحال بنا نبوده است که با نوع انسان چنین معامله ای بکنند. میدان تجربه راجع به بنی آدم صفحات تاریخ است.

از مطالعه تاریخ وقایع و حوادث و عادات و رسوم و ادیان و آداب ملل می توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی زادمیشود و برعکس چه رشته پیشامدها و کارها و آداب دینی و اجتماعی باعث میشود که يك قوم، يك گروه آدمی زاد، بدرجه گاو و خرتنزل کند.

البته هر کسی این قدرت و استعداد را ندارد که از خواندن تاریخ چنین استنباطها بکند، همان طور که عموم مردم استعداد بار آوردن بهترین نوع اسب و حاصل کردن بهترین گندم و بهترین پشم را ندارند. این مایه و معرفت به مردم معدودی منحصر است که در رشته های معین کسب تخصص کرده اند، آن یکی هم از عهده مردم معدود دیگری برمی آید که در تتبع تاریخ و در روان شناسی و (از همه مهمتر) در فلسفه تاریخ تخصص دارند.

ما همان طور که در هیچ رشته ای از رشته های معارف بشری مجتهد جامع الشرائط نداریم و فقط خود را گول میزنیم، در علم فلسفه تاریخ هم خیال میکنیم که باید ادعای

اجتهاد و تخصص نکنیم. بحث در این باب فعلاً بماند.

اما يك نوع بسیار ساده عبرت گرفتن از وقایع گذشته از قدیم در ایران متداول بوده است - قدری بالاتر از مضمون آن مثل معروف عربی که مؤمن از يك سوراخ دوبار گزیده نمی‌شود. مثلاً این حکایت سعدی که پادشاه ظالمی باعث پریشانی رعایای خود شده بود و يك روز در مجلس او شاهنامه میخواندند و وزیرش از او پرسید: فریدون که گنج و ملک و چشم نداشت چگونه مملکت بر او مقرر شد. شاه گفت: خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند، پادشاهی یافت. وزیر گفت: ای ملک، چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان برای چه میکنی؟ يك نوع عبرت گرفتن از تاریخ است.

ابوعلی مسکویه رازی که نزدیک به نهصد و پنجاه سال از مرگ او میگذرد، کتابی در تاریخ تألیف کرده است که تنها بقصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده است؛ عنوان این کتاب «تجارب الامم» است و بزبان عربی است، و مقداری از آن چاپ شده است و بزبان انگلیسی هم ترجمه شده است و انصافاً کتاب تاریخ خوبیست. در تواریخ دیگری هم که ایرانیان بفارسی یا عبری تألیف کرده‌اند گاهی نکاتی از نوع عبرت تاریخ دیده میشود، همان طور که در کتابهای ادبی از نظم و نثر نیز چنین عبرتها مندرج است.

در این گفتار قصد بنده اینست که عبرتی برای مستمعین گرامی از تاریخ بیهقی در باب تاریخ سلطان مسعود غزنوی نقل کنم.

تاریخ بیهقی را لابد می‌شناسید: ابوالفضل بیهقی از منشیان دیوانی سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود و جانشینان او بود، و تاریخ مفصلی در باب این دوره که شخصاً شاهد و ناظر آن بوده است بفارسی نوشته است که از شاهکارهای فن تاریخ نویسی در ایران است. بیشتر آن کتاب از میان رفته، ولی آن قدری از آن هم که در دستست بسیار کتاب مفصل و مهمی است و حق اینست که آن را همه کس بخواند

تاریخ یازده ساله سلطنت مسعود غزنوی را بتفصیل تمام دارد و علاوه بر آن حادثه‌ها و واقعه‌هایی هم از دوره‌های قدیمتر جابجا بتناسب و قایع عهد مسعود گنجانده و از آنها عبرت گرفته است. حال فرض کنیم خواجه ابوالفضل بیهقی در میان ماست آشنا بزبان ماست و می‌خواهد برای ما از آن وقایعی که خود دیده است چندقطعه‌ای نقل کند و عبرت بگیرد. گوش بدهیم :

امیر مسعود بعد از آنکه از مرگ پدرش آگاه شد خود را بشتاب هرچه تمامتر از اصفهان بخراسان رسانید تا بغزنین برود و برادرش امیر محمد را که بر تخت سلطنت نشسته بود بردارد و خود بجای او بنشیند. کسانی که بعد از مرگ محمود غزنوی امیر محمد را بر تخت نشانده بودند همینکه از آمدن او بسمت خراسان مطلع شدند در نزدیکی غزنین امیر محمد را گرفتند و حبس کردند و نامه‌ای سراپا عذرخواهی بخدمت امیر مسعود نوشتند و اظهار انقیاد و اطاعت کردند. مسعود ایشان را بخشید و امر کرد که لشکرها و خزانه‌ها و اموال سلطنتی را بهرات بیاورند. سر کرده و سالار این جماعتی که در نزدیکی غزنین بودند مردی بود از خاندان ترکان غزنوی و در حقیقت شیخ طایفه و رئیس ایل آنها، معروف به حاجب علی قریب. این مرد میتواند تمام اموال و جواهرات را بردارد و لشکریان را که مطیع او بودند با خود ببرد، و اگر با مسعود جنگ نکند لاقلاً عاصی و یاغی بشود و در هندوستان یا ولایات جنوبی ایران برای خود سلطنت ترتیب دهد. اما نکرد، و خود او برای ابونصر مشکان که رئیس دارالانشای سلطنتی بود بیان کرد که من چنین ننگی را بخود نمی‌پسندم که بگویند بزرگ ایل محمودی مرتکب عصیان و خیانت شد: با آنکه خوب میدانست که مسعود او را از میان خواهد برد، با لشکر و اموال و خزاین به هرات بخدمت مسعود رسید؛ مسعود همان روز امر کرد او و برادر او منکیترک حاجب را گرفتند و تمام اموال این دو برادر را از منقول و غیر منقول، صامت و ناطق، در هر جای مملکت بود ضبط کردند و تحویل خزانه دادند. بهانه اینکه حاجب علی قریب را چه کار باینکه شاه بر تخت بنشانند

و شاه از تخت یائین بکشد !

پیر مردی از ترکان در خدمت غزنویان بود بنام التونتاش که سلطان محمود او را بمنصب خوارزمشاهی ارتقا داده بود ، یعنی او را پادشاه ولایت سرحدی خوارزم در کنار مصب رود جیحون کرده بود . این مرد هم در خراسان بخدمت امیر مسعود آمده بود ، و همینکه گرفتن حاجب علی قریب را دید بسیار وحشت کرد ، و ترسید که او را هم بگیرند . مطلب این بود که دور امیر مسعود را جمعی از درباریان جوان گرفته بودند و اینها نمیتوانستند سرداران و درباریان و امرای پیر را که در خدمت سلطان محمود بزرگ شده بودند ببینند . دائم پیش مسعود برضد این پیران درباری حرف میزدند ، بآنها تهمت می بستند ، و بشاه القا می کردند که اینها را باید از بین برد . رگ خواب مسعود را خوب بدست آورده بودند . می دانستند که مردی حریص و مال دوست است . باو می گفتند فلان مرد فلان قدر می ارزد . یعنی اگر او را بگیری و از میان ببری فلان قدر مال و ثروت عاید تو خواهد شد . التونتاش باین حساب خیلی می ارزید . اما مرد با هوش و زرنگ و مردم شناسی بود ، بزودی حس کرد که اگر دیر بچنید بهمان روز حاجب علی قریب خواهد افتاد ، وسایل برانگیخت و واداشت دوستانش بامیر مسعود القا کردند که سرحد خوارزم در خطر است و باید التونتاش را مرخص کرد که بمقر حکومتش برود . امیر او را اجازه مراجعت داد ، و آن پیر مرد منتظر صبح نشد ، شبانه باچنان شتابی راه افتاد و رفت که تا امیر مسعود از مرخص کردن او پشیمان شد او از محل خطر دور شده بود . مسعود یکی از مقربان خود را فرستاد که او را برگرداند ، اما التونتاش چنان زهر زده بود که دیگر بدربار و بحوزه تحریرکات مسعودیان بر گردد . این یکی دیگر بدام افتادنی نبود .

بعضی از بزرگان و اعیان مسن که آنها را محمودیان و پدریان میگفتند شاید در عهد محمود مرتکب گناهی نسبت بمسعود شده بودند و او را از خود آزرده بودند ، مثل حسنک وزیر ؛ ولی غالب آنها بی تقصیر بودند و گناهشان فقط این بود که مال و ثروت

هنگفتی بهم زده بودند، این یکی؛ دیگر اینکه بابودن آنها و باحزم و عقل و تجربه ای که داشتند این جوانها گل نمی کردند و هرگز بمقامات بلندی که طمع داشتند نمی رسیدند یادیر می رسیدند. پس باید از میان بروند.

بونصر مشکان یکی از اعیان مسن بود و او هم می ترسید. اما امیر مسعود از این پیر مرد اصلا گله ای نداشت و در باب این یکی هر چه زدند در مزاج مسعود مؤثر نشد. او را بهمان ریاست دیوان رسایل نصب کرد و نگه داشت، و نگذاشت او را آزاری بدهند.

يك وزیر اعظم هم لازم بود. احمد پسر حسن میمندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند. این مرد در عهد سلطان محمود غزنوی بخاطر اینکه از مسعود جانبداری می کرده است مورد غضب سلطان شده بود و او را به هندوستان برده بودند و در قلعه ای حبس کرده بودند. همینکه فرستادند او را برای وزارت خواستند بکنفر اریارق نام سردار ترك را هم او با خود آورد. این اریارق در عهد سلطان محمود سالار هندوستان شده بود، اما آنجا سرکشی شروع کرده بود، و سلطان محمود نتوانسته بود او را بچنگ بیاورد. احمد بن حسن میمندی او را بحضور مسعود آورد و در خفا عرض کرد که اریارق مرد لایقی است و از او میشود استفاده ها کرد، ولی او را نباید دوباره به هندوستان فرستاد، والا هندوستان از دست خواهد رفت. باری مسعود با درباریان و سرداران و لشکریان خود بیایخ رفت و آنجا رسماً بر تخت سلطنت جلوس کرد و خواجه احمد بن حسن را بیایخ آوردند و مقام وزارت اعظم دادند. خواجه میدانست که هم مقام خود را چگونه محکم کند و هم چگونه قلب مسعود را بدست آرد. یکی از زرنگیهای او را برای شما نقل می کنم: همینکه خلعت وزارت را پوشید و بخانه رفت طبعاً کلاه اعیان و اشراف و امرا و درباریان بحضور او بمبار کباد و تهنیت می رفتند و «حق می گزارند» یعنی هدیه و پیشکش برای او می بردند. خواجه فرستاده بود از خزانه سلطنتی دو نفر آمده بودند که با حضور نمایندگان خود او ریز و سیاهه تمام هدایا را بر میداشتند،

و همه را بدون تصرف تقدیم سلطان کرد، و این سابقه‌ای شد که بعد ازان هر کس بمنصبی تعیین میشد و «حق و حساب» می‌گرفت همه را تقدیم سلطان میکرد.

عارض اشکریا وزیر جنگ هم بوسهل زوزنی شد که از خواص سلطان مسعود بود و از عهد سلطان محمود همه کاره این ملکزاده بود. ولی مرد بدجنس و ناراحتی بود و از تهریک و بدگویی نسبت به پدربان دست برنمیداشت، و مخصوصاً کینه شتری غلیظی نسبت بحسنگ داشت. این حسنگ از خاندان میکالیان نیشابور بود و اسمش ابوعلی حسن بن محمد بن میکال بود و در زمان وزارتش در عهد سلطان محمود در سفری که از حج بر میگشته از راه بغداد نیامده بوده است بلکه از راه شام آمده بوده، و خلیفه فاطمی برای او خلعتی فرستاده بوده و او هم گرفته بوده است. خلیفه عباسی برای محمود پیغام داده بوده است که این وزیر تو قرمطی است، و این تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند. اما سلطان محمود زیر بار این اعتراض نرفته بود و پس از مکاتبات خلعتی را که فاطمیان به وزیر او داده بودند ببغداد فرستاده بود و این قصه ختم شده بود. اما بوسهل زوزنی کینه این را بدل داشت که یک روز بسرای حسنگ وزیر رفته بوده و حاجب او را رانداه داده بوده است. آن قضیه تهمت قرمطی بودن را بهانه کرد و بقدری بسطان مسعود پیچید تا فرمان بردار کردن حسنگ را از او گرفت، و این فرمان را بوضعی اجرا کرد که مایه عدم رضایت مردم و بدگویی خاص و عام شد. فراموش نشود که قبل از کشتن او، و ادارش کردند که کلیه اموال خود را بسطان مصالحه کند یا اسماً ببهای اندکی بفروشد.

کمی بعد همان ارباق سپهسالار سابق هندوستان را هم ناگهان گرفتند و از پیش کسانی را گماشته بودند که بهندوستان و سایر نقاطی که ارباق در آنجا ملک و مالی داشت بروند و همه را ضبط کرده تحویل دیوان دهند.

وقتی که این قضیه تمام شد سپهسالارغازی اسفتگین ترسید و بر احوال و سر نوشت خود نگران شد، و دانست کسانی که ارباق را از میان بردند راحت نخواهند نشست تا او را هم بهمان روز بنشانند، و همان طور هم شد، حیلها بکار بردند تا او از ترس سلطان

فرار کرد، لشکری برای گرفتن او روانه کردند، و لشکریان با او جنگ کردند و کسی را که زودتر از کلیه سرداران تسلیم امیر مسعود شده بود و کمک به استقرار یافتن سلطنت او کرده بود و سلطان مسعود همواره نسبت با او مهر بانی و شکر گزاری اب-را داشته بود گرفتند، و بعد از آنکه تمام اموال او را سلطان ضبط کردیابخشید، بقلعۀ گردیز فرستادند تا آنجا آمد.

بشت سر این دونفر نوبت با امیر یوسف عم خود سلطان رسید. گناه او این بود که امیر محمد برادر سلطان مسعود در آن چند ماهی که بجای پدرش سلطنت نشسته بود امیر یوسف را سپهسالار خود کرده بود. سلطان مسعود ابتدا او را بیهانه جنگ با یکی از یایان از حضور خود دور کرد، و بعد از آنکه از بلخ بسمت غزنین حرکت کرد امیر یوسف با استقبال او آمد. شب در یکی از قریه های میان راه منزل کرده بودند، همان جا فرمان داد او را هم گرفتند و تمام دارائی او در ضبط دیوان اعلی آمد.

در این دستگیریها غالباً خیانت هم دخیل بود، یعنی درخفا یکی از نزدیکان آن شخص را امید داشتند که در حق خداوند خود جاسوسی و تمامی کند؛ آن احمد قهپام میگردند و بهره ای هم نمی بردند.

عیب بزرگ سلطان مسعود حرص او بمال بود. پدرش هم این عیب را داشت، ولی لشکر بهندوستان می کشید و شهرها و بتکده های پر ثروت آن را غارت میکرد و سپاهیان او هم بنوائی میرسیدند، بر میگشت و از آنچه آورده بود سهمی بخلیفه میداد و از او عنوان و لقب می گرفت و تحصیل اجازه میکرد که باز بغارت و چپاول مجدد بپردازد؛ یا لشکر بهری و اصفهان می کشید و مردم آن نواحی را با اسم اینکه قرمطی هستند می کشت و آزار میکرد و اموالشان را تاراج میکرد. اما سلطان مسعود نه آن درد دین را داشت که بعنوان غزا و خراب کردن بتخانها لشکر بسرزمین غیر مسلمانان ببرد، نه آن اندازه حسن تدبیر داشت که وقتی که لشکر کشی میکند مال هنگفتی بجنگ بیاورد. یک سفر بهندوستان و یک سفر بمازندران لشکر برد نفعی نبرد و خرابی بسیار رسانید؛ سپاهیان او اصفهان

راغارت و خراب کردند بحدی که تا چهل سال بعد آثار آن خرابی برجا بود، ولی نفعی
 بسطان نرسید؛ آن اندازه گذشت هم نداشت که اکتفا بمقدار مالیاتی بکنند که بر حسب
 رسم و قاعده باید از مردم بگیرد؛ آن قدر برای بندگان خدا و رعایای خود ارزش قایل
 نبود که سرزمین آنها را آبادان کند تا خراج بیشتر شود؛ نتیجه اینکه خانه خود را
 خراب میکرد و روز بروز بیشتر مردم را از خود می رنجانید.

اولین بار که مردم را از خود دلسرد کرد، با عبارات مؤدب تر بگویم: اطرافیان او
 مردم را بر این پادشاه دلسرد کردند، در سرانعامها و خلعتها وصله هائی بود که برادر
 او امیر محمد در موقع جلوس بر تخت سلطنت بلشکریان و آزادگان و شعرا و نوازندگان
 داده بود. این بوسهل زوزنی و دیگران با خواندند که هفتاد هشتاد هزار درم مال
 خزانه را برادرت برای اینکه مردم با بیعت کنند ما بین ترکان و تازیکان (یعنی ایرانیان)
 قسمت کرده است و صورت آن پیش خزانه داران هست، مصلحت آنست که آنها را پس
 بگیریم؛ اگر پیران و پدربان به خلاف این بگویند نباید شنید زیرا که خودشان در مال گرفتن
 شریک بوده اند. چهل سال است که اینها مال جمع کرده اند و کاری نکرده اند. هر کدام
 که دارند باید از ایشان گرفت و آنها که ندارند مثل لشکریان باید مواجب آنها را قطع
 کرد تا جبران وجوهی که گرفته بودند بشود، و مواجبی را که بعد ازین باید بآنان
 پرداخت برات و حواله بر سر کسانی باید داد که ازان وجوه گرفته اند.

سلطان با وزیر خود در این باب مشورت کرد. خواجه بزرگ «نه ازان بزرگان
 و زیرکان و داهیمان روزگار دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند»
 بتوسط ابونصر مشکان بسطان پیغام داد که زشت نامی بزرگی از این کار حاصل
 خواهد شد و چندان مالی بدست نخواهد آمد. ابونصر پیغام او را با کمال محکمی بسطان
 گفت ولیکن فایده ای ندارد. فهرستی تهیه کردند و بسطان نشان دادند، دید عجب مال
 و ثروتی بنزانه عاید خواهد شد، بیپناه شکار از پایتخت خارج شد و دستور داد که در غیبت
 او پولها را بگیرند. باعث بدنامی بزرگ و دلسردی مردمان از این سلطان شد، و آن

تمایل و هواخواهی که از جانب مردم نسبت باو ابراز میشد از میان رفت ، و پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده بود و چرا بگفته وزیرش گوش نداده بود، اما پشیمانی سودی نداشت .

ای کاش سلطان عبرت میگرفت و دیگر بدسیسه‌ها و رأیهای کج بوسهل زوزنی در دام نمی افتاد، ولی خیر، بسطان القا کرد که التونتاش در خدمت سلطان پاکدل نیست، بایست او را پیش از آنکه ببلخ رسیدیم در شبورقان گرفته باشند، حالا هم از بزرگان امرای محمودی همین یکی باقی مانده است، او را باید گرفت. خلاصه واداشت که سلطان بخط خود نامه کوچکی بیکي از سرهنگان سلطانی که در خوارزم بود بنویسد و باو دستور دهد که خوارزمشاه را بکشد. التونتاش چنانکه گفتیم مردی بسیار باهوش و کاردان بود، کدخدا یا وزیر داشت بنام احمد عبدالصمد، از او بسیار کافی تر و باهوش تر، علاوه بر این خود سلطان سر خود را نگاه نمیداشت: در مجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده بود. مردی که درغزین نماینده و وکیل خوارزمشاه بود آگاه گشت و باو خبر را نوشت. نتیجه این شد که آن سرهنگ را در خوارزم کشتند، نامه سلطان بدست خوارزمشاه افتاد، سلطان مجبور شد خود را کوچک کند و دروغها و تملقها بگوید تا شاید دل خوارزمشاه خوش بشود، و نشد. بوسهل زوزنی را برای دلجوئی خوارزمشاه گرفتند و مدتی در حبس نگه داشتند، و ای کاش که سلطان او را از حبس بیرون نمی آورد و باز بتحریکات و دسایس او گوش نمیداد. التونتاش پیش احمد عبدالصمد گله کرده بود و گفته بود لعنت بر این بد آموزان باد، مرد بی ماندی مثل علی قریب را برانداختند، غازی و اریاق را برانداختند، و مرانیز نزدیک بود که در شبورقان گرفتار سازند، خدا نجات داد، ولی دست افساد و حيله بر نمیدارند. اما التونتاش در همان سال با مر سلطان بچنگک علی تگین رفت و بسیار شجاعت و شهامت کرد و فاتح شد، ولی تیری باورسید و در گذشت .

سخن از حرص سلطان مسعود بجمع آوری مال و پر کردن خزانه بود، بی آنکه

بیندیشد که آبادی خزانۀ او از خرابی مملکت حاصل می شود یا از آبادی آن. بقاعده الناس علی دین ملوکهم امرا و سرداران و درباریان نیز برای خود مال جمع می کردند و باکی نداشتند که این اموال و املاک از راه درست فراهم می آید یا از جور و ظلم. از هر چه بیغما و چپاول از رعیت بدست می آوردند شاید نصف بدر بار سلطان به هدیه می فرستادند، و سلطان از آنها راضی و خشنود می شد و بی جوئی نمی کرد که این مال از کجا بدست آمده است. بدترین این بزرگان از این حیث سوری بن المعتر بود که صاحب دیوان خراسان بود. هدیه هائی را که يك سال سوری فرستاده بود خود دیدم پانصد بار از انواع چیزهای تحفه و نادر و قیمتی، پارچه ها و آلات طلا و نقره و قالی و مشك و کافور و مر و ارید، و عدۀ بسیار زیادی کنیز و غلام، چنان بود که حتی خود سلطان هم تعجب کرد. سلطان به بوم منصور مستوفی امر کرد که هدیه ها را در نهان قیمت کردند، معادل چهار هزار هزار در هم شد، امیر به بوم منصور گفت: «يك چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دوسه چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی» و بوم منصور جرأت نکرد به سلطان بگوید که: از رعایای خراسان باید پرسید که به ایشان چه اندازه رنج رسانیده اند تا چنین هدیه ای ترتیب داده اند، و فردا معلوم خواهد شد که عاقبت این کار چه خواهد بود. و این سوری مرد بی باک و ظالمی بود، چون اختیار تام و تمام باو داده بودند و ساوا عیان خراسان را ذلیل کرد و از وضع و شریف اموال بی حد و حساب گرفت و بکلیه مردم آسیب رسانید، و از هر چه می گرفت از ده درم پنج درم به سلطان میداد. آن اعیان مستأصل شدند و نامه به ماوراءالنهر نوشتند و رسولان پیش اعیان ترکان فرستادند تا ایشان ترکان را برانگیختند؛ مضعفا بخدا نالیدند و خدا داد ایشان از آن ستمکاران گرفت. و خبر نگاران دولتی جرأت این را نداشتند که از کارهای او چنانکه باید و شاید به سلطان خبر بدهند، و تازه سلطان گوش نمی داد و بآن هدیه های جسمی او نگاه میکرد، تا خراسان در سر ظلم و درازدستی او از کف رفت. سوری ابله گمان میکرد خدا را میتوان فریب داد، مردمان را عذاب میداد و اموال ایشان را غصب میکرد، در عوض نماز میخواند و صدقه میداد و در طوس بر سر مشهد علی بن موسی الرضا

مناره میساخت و ده میخرد و بر آن وقف میگرد و در نشابور مصلی را توسعه میداد، و از این قبیل کارها، اما اعتقاد من اینست که ده برابر این خیرات و مبرات و صدقات هم تلافی ظالمی را نمی کند که بربك ضعیف روا میدارند. نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع روا نیست. بوالمظفر جمعی که در اواخر روزگار سوری بریاست چنانچه و خبرگزاری دولتی در نشابور رفت از جانب وزیر مأموریت خاص داشت که از احوال و اعمال سوری خبرهای درست و راست بدهد؛ وزیر در آن زمان خواجه احمد عبدالصمد (۱) بود که پس از مرگ التونتاش و مرگ میمندی بوزارت سلطان مسعود رسیده بود، و این جمعی مخفیانه اخبار سوری را برای وزیر می نوشت و وزیر بعضی از آنها را بعرض سلطان میرسانید، و با آنکه سلطان عاقبت از بدکاری او مطلع شد تا با آخر هیچ اقدامی برای جلوگیری از تعدی او نکرد. یاد دارم که این جمعی يك وقت این سه بیت را بوزیر نوشته بود و وزیر آن را با سلطان نشان داد:

امیرا بسوی خراسان نگر	که سوری همی مال و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز	به پیش تو کاردی دراز آورد
هر آن گله کان را بسوری دهی	چو چوپان بد داغ باز آورد

سوری را بآن چوپان دزدی تشبیه کرده بود که گوسفندها را تلف میگرد و داغی را که بر آنها زده بودند میآورد و نشان میداد که معلوم شود خیانت نکرده است. نظیر این واقعه در عهد هرورن الرشید و بر مکیه پیش آمد که هرورن علی بن عیسی بن ماهان را نامزد امیری خراسان کرد یحیی برمکی گفت علی مردی جبار و ستمکار است؛ اما رشید علی رغم اووی را فرستاد، و علی دست باموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را بنهایت رسانید، و خبر گزاران نهانی به یحیی می نوشتند و مظلومان پیش او بشکایت می آمدند، و هر چه یحیی بهرورن الرشید میگفت اثر نمیگرد، تا خراسان و

۱ - نسبت به جد است، پدر او ابوطاهر محمد بن عبدالصمد شیرازی در خدمت حسام الدوله ابوالعباس تاش کدخدائی و وزارت می کرد و خود از ابتدا کدخدای وزیر التونتاش بود و در اواخر عهد مسعود وزیر او شد.

هاروا، النهر و ری و کرگان و طبرستان و کرمان و اصفهان و خوارزم و سیستان همه را بروز سیاه نشانید و از اموال بی حد و حصری که گرفته بود هدیه ای ساخت و از برای هارون فرستاد. هارون صورت هدیه را که دید بفضل بن ربیع حاجب در آن باب سخن گفت، و چون فضل با برامکه بدبود بهارون پیشنهاد کرد که روزی که هدیه ها را میآوردند خوبست خلیفه با برامکه بر محل بلندی بنشیند و هدیه ها را از برابر نظرش بگذرانند و دل برامکه بترسد. هارون چنین کرد، و آن قدر غلام و کنیز و انواع پارچه های قیمتی و آلات زرینه و سیمینه و مشک و کافور و عطر و عنبر و سلاح و اسب و عقاب و شاهین و شتر و گاو و فیل و بلور و جواهر و چینی و خیمه و قالی آوردند که چشمه پاهایره شد. قبل از علی بن عیسی فضل بر مکی پسر یحیی با مهارت خراسان رفته بود و هدیه ای که او فرستاده بود بنسبت با این هدیه بسیار محقر بود. بدین جهت هارون رو به یحیی کرد و از او پرسید: این چیزها در زمان پسر تو در کجا بود. یحیی جواب داد: زندگانی خداوند درازباد، این چیزها در زمان پسر من در خانه های صاحبان آنها بود.

البته این جواب بر خلیفه گران آمد، و روز بعد از یحیی گله کرد، یحیی گفت: ای خداوند، علی بن عیسی از هر ده درمی که گرفته است دو یاسه درهم نزد تو فرستاده است و نباید فریب این هدیه را خورد، چه مردم خراسان عاقبت ناچار بعصیان خواهند شد و در قبال هر یک درمی از این هدیه خلیفه باید پنجاه درم خرج کند تا فتنه خراسان فرو نشیند تازه زمینهای آباد خراب شده است و رعیت بینوا و بیچاره و قتل شده اند و بعد ازین مالی از خراسان بدست نخواهد آمد. هارون نشنید، برامکه از میان رفتند، عصیان در خراسان بروز کرد و هر روز سخت تر شد و هر چه هارون لشکر و سردار فرستاد از عهده آرام کردن خراسان بر نیامدند تا هارون الرشید مجبور شد که خود برای نشانیدن آن فتنه برود، و چنانکه میدانید رفت و آنجا آمد.

برگردیم بساحوال سلطان مسعود. در سال ۴۲۶ سلطان بگرگان رفت. در

نزدیکی گنبد قابوس دهی بود بنام محمد آباد، آن روز که سلطان آنجا رسید مردی پیش امیر آمد و شکایت کرد که یکی از لشکریان سلطان گوسفند مرا گرفته است و بول آن را نداده است. سلطان فرمود که رفتند و آن سپاهی را آوردند و از او مؤاخذه کرد که تو از خزانه ما مواجب میگیری و تازه هم مواجب گرفته ای و تنگدست نبوده ای از اهل ولایتی که متعلق بماست چرا گوسفند گرفته ای؟ بعد فرمود او را بر دروازه بدار زدند، و جاز زدند که هر که بر مردم ظلمی بکند مکافات او اینست. عجباً، آیا همیشه چنین بوده است که از برای تعدی کوچک و کم مجازات میکرده اند، و ظالمین بزرگ و قهار را آزار نمیکرده اند، و سلطان خود را از همه قیود و حدود مستثنی میدانسته؟

در همین سفر همینکه بساری رسید دوسر کرد را با فوجی لشکر به دهی فرستاد نزدیک ساری که دارای قلعه ای بود و پیری از اعیان اهل گران در آن قلعه منزل داشت، و امر کرد قلعه را بگیرند. قلعه ای نبود که بفتح کردن بیرزد، و چیزی از فتح آن عاید خزانه نشد، اگر چیزی بود آن سر کرده ها برای خود برداشتند و ده را چپاول کردند و بی رسمی و بی ناموسی فراوان از ایشان سرزد، و آن پیر را با پیرزنی و سه دختر غارت زده و سوخته شده بدرگاه امیر آوردند. بعد از آنکه دید مرد بیچاره ای را بخاک سیاه نشانده است پشیمان شد و از او حلال بانی طلبید. حلال بانی طلبیدن چه درد آن پیر را چاره کرد. عجب اینست که در هر مرحله مانفت اشتباه خود میشد ولی تنبه حاصل نمیکرد که بار دیگر خطا نکند، خیر، باز هم مرتکب خبط و خطا میشد.

همینکه بآمل رسید معلوم شد بسرمنوچهر بن قابوس و با کالیجار و عاصیان دیگری که سلطان در پی آنها آمده بود از آنجا گریخته اند. صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد و با رعایا کاری نداریم، و بدنبال فراریان رفت، «ومن که بوالفضلم پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم، سخت نیکو شهری دیدم همه دکانها در گشاده و مردم شاد کام، و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد».

بعد از آنکه سلطان رفت و لشکر فراریان را درهم شکست بآمل بازگشت و يك روز بارعام داد و اعیان را فرمود درخیمه‌ای جای دادند و آن روز نوبت من بود که در دیوان رسالت بمانم. فراشی آمد و مرا بحضور سلطان برد، با قلمدان و کاغذ بحضور رفتم اجازه نشستن فرمود و گفت بنویس: آنچه می‌باید که از آمل و طبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند: زر نشابوری هزار هزار دینار، جامه‌های رومی و دیگر اجناس هزار تا، محفوری و قالی هزار دست، وفلان و وفلان. من نیشتم و برخاستم گفت این سیاهه را نزد خواجۀ بزرگ ببر و پیغام مابگو که باید اهل آمل این را تهیه کنند و بدهند تا حاجت بفرستادن محصل و بکار بردن جبر و عنف نباشد. من سیاهه را پیش وزیر بردم و پیغام امیر را دادم، خندید و گفت: خواهی دید که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه هزار درم نیابند. چه جرم بزرگی! اگر همه خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه حاصل نشود، اما سلطان شراب می‌خورد و نگاه بنعمت و مال و خزائن خودش کرده و این حرف را زده است.

اعیان و مردم شهر گفتند در استطاعت ماهست که صد هزار درم نقد و چندتائی قالی و محفوری بدهیم ولیکن تمام گرگان و طبرستان و ساری هم بامامت عهد شوند این همه نقد و جنس نمی‌توانند فراهم کنند و پیردازند. مردم شهر چون از تقاضای سلطان خبردار شدند اکثر ایشان گریختند، سلطان بوسهل اسمعیل را مأمور ایصال کرد و بالشکری قوی بشهر فرستاد، هر چه می‌خواستند می‌کردند و هر کرامی خواستند می‌گرفتند تا در مدت چهار روز صد و شصت هزار دینار بالشکر رسید که از بابت مواجب خود برداشتند و دو برابر این هم بظلم و اجحاف گرفته بودند. خرج بسیاری شده بود و بدنامی بزرگی حاصل شد؛ و مردم آمل تا بغداد و تا مکه رفته بردند و از دست سلطان مسعود شکایت کرده بودند. وزر و وبال این گناهان بگردن بوالحسن عراقی دبیر و بدآموزان دیگر است، اما سلطان چرا نباید از پیش بغور سخنانی که باو می‌گویند برسد و اقدامی نفهمیده و نسنجیده بکند؟

عرض کردم که سلطان با عملهای زشت خود سر مشق بد به سالاران و خاصگان خود میدهد. مثالش اینکه حاجب بکتغدی يك نفر فقاعی داشت ، این فقاعی رفته بود که از اطراف آمل یخ و برف بیاورد ، در دهی که در آن نزدیکی بود دست تعدی بجانب دختری دوشیزه دراز کرده بود ، پدر و برادر آن دختر مانع شده بودند ، فقاعی را زدند و بیرون کردند ، نزد بکتغدی رفت و شکایت کرد ، بکتغدی سوار فیل سلطانی شد و بی اجازه لشکر بآن ده برد و آن را خراب کرد و مردم بسیاری را کشت (حتی بعضی از زهاد و مردم باتقوی را در کنار سجاده نماز ، و قرآن در کنارشان ، کشته بودند) ، خبر باعیر رسید اظهار دلتنگی و نفرت کرد ، و با بکتغدی عتاب و درشتی کرد ، و چون از همه کارهایی که به پیشنهاد ابوالحسن عراقی دبیر و دیگران در این ناحیه کرده بود پشیمان بود با همه کس بدزبانی و بدرفتاری میکرد ، و تازه اینها در قبال آنچه بعد از آن پیش آمد بسیار کوچک بود .

از لشکر کشی به هندوستان و جنگهای با سلجوقیان بهمین قدر اکتفا می کنم که سلطان چون دیگر سردار کار آمدی نداشت و کار بدست بکتغدی و سباشی بود که نه تدبیر و فهمی داشتند و نه از خود گذشتگی و شجاعتی ، جز بدنامی و آبروریزی چیزی حاصل نشد . سلجوقیان بتدریج مسلط و مستولی شدند و عاقبت در سال ۴۲۹ بواله ظفر جمعی از نسا بور خبر داد که سلجوقیان بجانب نیشابور می آیند ، و سوری و ابوسهل حمدوی همینکه خبر شکست لشکر سلطان را شنیدند اموال و لشکر بآن را برداشتند و فرار کردند و من در گوشه ای پنهان شده ام و چند تن را در نقاط مختلف گماشته ام که اخبار تحصیل می کنند و برای من می آورند و من برهنه نوشته میفرستم . میدانید که سلطان پس از خواندن این خبر چه گفت ؟ به بونصر مشکان گفت : حال آن مالها که بوسهل و سوری برده اند چه خواهد شد !

دوماه بعد باز نامه ای از جمعی رسید که اخبار ورود ینال و طغرل را بنشاپور داده بود و گفته بود که : چون پیغام سلجوقیان بشهر نسا بور رسید که هر گاه جنگ

خواهید کرد بگوئید و اگر نخواهید کرد ما بشهر وارد شویم، اعیان شهر در خانه قاضی صاعد که ملای سلطان مسعود بود جمع آمدند و پس از شور و مشورت پیغام دادند جنگ نمی‌کنیم، داخل شوید. علت این تسلیم شدن ازقراری که جمعی نوشته بود این بود که فکر کردند شهر نشابور قلعه مستحکمی ندارد، و مردم آن اهل سلاح نیستند، و اینجالشکری وجود ندارد، و اگر بخواهیم مقاومت کنیم مردم بیهوده کشته خواهند شد و شهر خراب خواهد شد. اما یک دلیل مهمتر را قاضی صاعد و اعیان شهر بر زبان نیاوردند و من نیز در تاریخ ننوشته‌ام، ولی حال می‌گویم: مردم این شهر چه دلخوشی از حکومت سوری بن‌المعز و سلطنت غزنوی داشتند؟ مسعود چه اعتنائی برنج کشیدن و خاک نشین شدن ایشان کرده بود که حالا برای او جنگ کنند؟ اگر سلطان مسعود خود را صاحب خراسان و نشابور میدانست میرفت و با سلجوقیان جنگ میکرد و آنها را از نیشابور بیرون میکرد و باز همان سوری ظالم را بر سر آنها میفرستاد، همان سوری که تا خبر شکست سلطان را شنید در زندانها را باز کرد و عده‌ای از محبوبوسین را گردن زد و اموال را برداشته راه فرار پیش گرفت. از کجا که رفتار سلجوقیان با اهل نشابور بآن بدی باشد که رفتار سوری و سلطان غزنوی بود؟ مگر بدتر از آن ممکن میشود؟ خیر، و ممکن هست که بهتر باشد.

وقایعی که بعد پیش آمد نشان داد که رفتار سلجوقیان بهتر از رفتار غزنویان بود. بالخصوص طغرل پادشاه عادل بود، از تمدن و معرفت و علم بی‌بهره بود، اما عاقل و دلیر و آدم بود. عاقل بود باین دلیل که گفت امروز این سرزمین از آن ماست و اینها رعایای ما هستند و ما چوپان آنانیم و باید ایشان را نگهداری کنیم و بیش از آن مقدار کمی که باید از ایشان خراج رسمی بگیریم دیگر چیزی نباید بخواهیم. دلیر بود باین دلیل که بعد از ورود به نیشابور همینکه دید کسان و برادران و سرداران او میخواهند شهر را غارت کنند بایشان گفت ما اینجا بصلح آمده‌ایم و با ایشان جنگ نداریم، اگر شهر را میخواهید غارت کنید اول مرا بکشید بعد هر چه میخواهید

بکنید. آدم بود بدین دلیل که با خود حساب کرد که این مردم از دست سوری معذب بودند و در حقیقت ستیزه سوری بود که باعث شد ما بر این شهر و سرزمین مسلط شویم، و این سالار بوزگان و این اعیان که با ما عکالت داشتند و ما را بشهر خود دعوت کردند حال اگر از ما انسانیت و انصاف و خوش رفتاری بینند با ما دوست خواهند شد، و این خوش نامی و محبوبیت برای آدمی زاد بهتر از آن مالی است که از راه چپاول بدست خواهیم آورد.

خیال می کنید که سلطان مسعود از این وقایع عبرت گرفت؟ خیر، روز بروز بدتر میشد. در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت، و با آنکه هدیه و نثار فراوان برای او آورده بودند بهیچ بک از شعرا صله ای نداد و مسعود رازی را به هندوستان تبعید کرد؛ چرا؟ برای اینکه در قصیده ای که در مدح سلطان گفته بود، دوبیت نصیحت مندرج بود، که اینها است:

مخالفتان تو موران بُدند مارشدند بر آرزود ز موران مارگشته دمار

مده زمان شان زین بیش و روزگار میر که ازدها شود از روزگار یابد مار

دروغ گفته بود؟ خیر، نصیحتی نیکو کرده بود، اما اعتقاد ما مردم در آن روزگار این بود که شاعران را با پادشاهان فضولی نباید کرد.

در اواخر سال ۴۳۱، بعد از آنکه در جنگ دندانقان نزدیک مرو از سلجوقیان آن شکست فاحش را خورده بود و گریزان به غزنین رفته بود از برای آنکه ننگ شکست خود را بپوشاند و تقصیر را بگردن سالاران خود بیفکند، و نیز از برای آنکه خزانه اش تهی شده بود، سه تن دیگر از سالاران بزرگ خود را توقیف کرد و اموالشان را ضبط کرد: سپهسالار علی دایه، سباشی حاجب، و بکتغدی حاجب این عمل را بمصلحت بینی سوری بن المعزز و ابوالحسن عبدالجلیل کرده بود، و وزیر و بوسهل زوزنی از آن خیر نداشتند. سلطان مرا بحضور خواند و مأمور کرد که با سوری بیش سباشی و سپهسالار علی دایه بروم، و پیغام امیر را سوری بآن دو نفر

بدهد و من مشرف باشم و گفته‌های هر دو را برای امیر حکایت کنم. سباشی به سوری اعتنائی نکرد و از من پرسید که فرمان چیست، من گفتم که من مشرفم و پیغام آورنده سوری است. سوری طوماری بیرون آورد بخط بوالحسن عبدالجلیل که آنجا خیانت‌های سباشی را تعداد کرده بودند، يك يك خواند، و تقصیر شکست اخیر را هم بگردن او انداخته بودند. سباشی جواب داد که آن تقصیرهایی را که سابق بمن نسبت داده بودند من بدلیل و برهان رد کرده بودم و سلطان از آنها گذشته بود؛ این آخری هم بهیچ وجه بمن مربوط نبود، زیرا که قبلاً گفته بودم بمر و نباید رفت. اموال من هم تاکنون دوسه بار غارت شده است و چندان چیزی ندارم. با این حال اگر بتوقیف کردن من کار مملکت درست خواهد شد جان من فدای فرمان خداوند باد.

در نزد سپهسالار هم سوری طوماری بیرون کشید که آنجا بوالحسن عبدالجلیل خیانت‌های او را تعداد کرده بود. سپهسالار گفت اینها همگی تهمت بی اساس است و طمع بمال من کرده‌اند، بخورید، و سلطان خواهد دید که از بوالحسن چه زیانها باو خواهد رسید، و اما این سوری، آن قدر بس که خراسان در سراعمال او ازدست رفت دیگر او را برغزنین مسلط مکن. چون از پیش او بیرون آمدم سوری التماس کرد که آن نکته راجع به مرا بسطازمگو؛ و من جواب دادم که خیانت نمیتوانم کرد. مع هذا در بروی خود سوری آن نکته را بسطازمگو نگفتم اما سه روز بعد از آن بحضور سلطان مشرف شدم و عرض کردم که سپهسالار چنین گفت، و عذر تأخیر در عرض این سخن را بیان کردم. سلطان گفت بدانستم و راست چنین است، تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی. با وجود این سوری اگر چه مدتی بیکار ماند به کیفر آن گناهانی که در خراسان مرتکب شده بود نرسید.

آخرین وقعه‌ای که میخواهم حکایت کنم راجع به لشکری است که بسر کردگی التونتاش، نه آن التونتاش خوارزمشاه که مدتها پیش ازین مرده بود، بلکه التونتاش حاجب، از غزنین برای امداد به بلخ و بیرون آوردن آن از محاصره سلجوقیان فرستاده

شد. این لشکر تمام طول راه را با احتیاط تمام میرفتند؛ همینکه به بغلان رسیدند و بدشمن نزدیک شدند احتیاط را رها کردند و دست بغارت دهات گشادند؛ رعایا از جور ایشان بغمان آمدند و بتعجیل رفتند و سلجوقیان را خبر کردند. این ترکمانان در تحت سرکردگی چغری بیگک دود سلجوقی بودند، و او مردی کاردان و جنگ دیده و با تدبیر بود. تعبیه ای کرد که لشکر التوتناش را تباه و پراکنده کرد و التوتناش با دو بیست نفر از بقیة السیف لشکریان خود را بشهر بلخ رسانید.

وزیر قبلاً به سلطان مسعود گفته بود که این لشکر فرستادن غلط است، و او نشنیده بود؛ بعد از آنکه خبر این وهن آخری را شنید توسط من بوزیر پیغام داد که رأی درست آن بود که خواجه دیده بود، اما ما را بمانگذارند. علی دایه و سباشی و بکتعدی ما را برین داشتند و اینک چنین خیانتها از ایشان ظاهر میگردد، تا خواجه نگوید که ایشان بی گناه بودند. همینکه این پیغام را بخواجه رساندم او گفت: این سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید، و همواره تقصیرات خویش را بگردن دیگران می افکند.



گفتار خواجه ابوالفضل بیهقی تا باینجا بود. خیال نمی کنم دیگر لازم باشد که در عبرت گرفتن از این قضایا زیاد تفصیل بدهیم. سلطان مسعود حریص بود و هم خود او بمر دمان تعدی میکرد و هم حکام و سرداران زیر دست خود را میگذاشت بمر دم تعدی کنند و ایشان را بدوشند، آنگاه خود او این ظالمان و متعدیان را ازین می برد و اندوخته ایشان را متصرف میشد. نتیجه اینکه هیچ کس امنیت جانی و مالی نداشت؛ هیچ کس او را دوست نداشت و با او اطمینان نداشت؛ هیچ کس از حکومت او و سالاران او دلخوشی نداشت؛ و همینکه بلا نازل شد نه مردم برای دفع خطر اقدام کردند و نه سردار و امیر و فرمانده لشکری داشت که از برای او جنگ کند و بلا را از او بگرداند. مستبد بی شعوری بود که برای او مصلحت دید اهل تدبیر کار نمی کرد و در

خطا اصرار و ابرام می‌ورزید تا دیگر چاره آن ممکن نبود، آنگاه پشیمان می‌شد و دیگران را متهم به خیانت و بدنیتی میکرد؛ بنابراین فقط مردمانی دور او میماندند که بروفق میل و آرزوی او عمل میکردند و حرف میزدند، و مردم خردمند که از تدبیر و کفایت ایشان فایده‌ای میتوانست ببرند، مهر خموشی بلب میزدند و از او دوری میگزیدند. مملکتی که باین طریق اداره میشد ممکن نبود باقی بماند. سلطنتی که بدست سبکتگین تأسیس شده بود بدست سلطان محمود باوج عظمت رسیده بود بدست مسعود بر باد رفت، و اگرچه اولاد او تا مدتی بر ناحیه کوچکی از این مملکت حکم میراندند دائم در میان خود جنگ و نزاع داشتند و غالباً اسیر چنگ سرداران خود یا مورد تعرض امرای نواحی دیگر بودند.

نمایش «ایرانیان»*

تصنیف آیسخیلوس

متجاوز از دوهزار و چهارصدسال پیش از این یکنفر نمایش نگاریونانی تراژدی عالی و بزرگی بنام «پارسیان» یا «ایرانیان» نوشت که موضوع آن يك وقعه تاریخی بود و باین جهت اولین و قدیمترین درام تاریخی محسوب میشود که بدست ما رسیده است.

این نمایش نگاریونانی آیسخیلوس نام داشت که در زبان فرانسه اشیل میگویند و نمایش ایرانیان را در سال ۴۷۲ قبل از میلاد مسیح با سه نمایش دیگر بمعرض تماشا گذاشت، و موضوع نمایش حمله ای بود که ایرانیان در تحت قیادت خشیارشا شاهنشاه هخامنشی بخاک یونان بردند و بانهزام مهاجمین منتهی گردید. این لشکر کشی و شکست ایرانیان هشت سالی قبل از موقع نمایش رخ داده بود، و آیسخیلوس نه تنها آن وقعه را دیده، خود در آن شرکت کرده و با ایرانیان نیز جنگیده بود بدینست که بدو آزمینۀ تاریخی این تراژدی را باجمال و صف کنم.

یونانیان در عهد دارای بزرگ (داریوش اول) لشکری باراضی متعلق بایران کشیده بودند و یکی از بلاد آن ناحیه را گرفته بودند و معبد آن را سوزانده بودند دارای بزرگ از برای تلافی این حرکت لشکری یونان فرستاد، این لشکر او در دشت مارا^۱ تن با اهل یونان رو برو گشته جنگ کردند، و از قراری که مورخین یونانی میگویند شش هزار نفر از ایشان بقتل رسیدند و مجبور بعقب نشینی و بازگشت بممالک خود شدند. دارای بزرگ در نظر داشت که از برای تأدیب و سرکوبی یونانیان لشکر بان

* مجله یغما - سال پنجم - شماره های ششم و هفتم (شهریور و مهر ۱۳۳۱) ص ۲۵۲ -

سامان بکشد ، اما عمرش وفات کرد . از آن زمان جماعتی از یونانیان که در دربار خشیارشا پسر دارا جمع آمده بودند وداعیه فرمانروائی در سر داشتند شاهنشاه ایران را مدام تحریک میکردند که لشکر بیونان کشیده آن سرزمین را مسخر کند و بیونانیانی که هواخواه ایران و مطیع شاهنشاه آن بودند بسپارد ، یعنی زمام امور حکومت را در دست همین تحریک کنندگان بگذارد . خشیارشا عاقبت مصمم بمبادرت کردن باین جنگ گردید ، مجلس مشورتی مرکب از سران قبایل و بزرگان درباری ترتیب داده ایشان را از نیت خود آگاه کرد و رأی ایشان را خواست . مردونیه که در عهد دارای اول سپهسالار ایران بوده و چند سال قبل از این تاریخ لشکر بخاک یونان کشیده و در ماراتن دچار هزیمت شده و بدان سبب از منصب سپهسالاری معزول گردیده بود با گفته شاهنشاه موافقت کرد و اصرار ورزید که شخص شهنشاه لشکر بآن سرزمین ببرد و مردم یونان بسزای اهانتی که بایرانیان کرده بودند برسند .

سایر حاضرین جرأت این را نداشتند که برخلاف رأی شاه و سپهسالار سابق سخنی بگویند و بدین جهت همه ساکت بودند تا اردوان پسر گشتاسب که عموی شهنشاه بود بسخن در آمد . او گفت من بیرادم دارا گفتم بمملکت اسکوچاها لشکر مکش که قومی بیابان گردند ، اوسخن را نپذیرفت و جماعتی از سپاهیان رشید خود را فدا کرد . اکنون شهنشاه قصد حمله بر مردمی را دارد که از اسکوچاها برترند و در دریا و خشکی دلیرترین مردم بشمار میروند ، چون این اقدام خطرناک است بر من واجبست که حقیقت را بگویم نیت تو اینست که بر هلسپونت پلی بسته از راه اروپا بیونان بروی ، اما از آن بیندیش که یاد در خشکی و یا در دریا یا در هر دو جا از اهل یونان شکست بیابی . تصور کن که در خشکی بر تو فایق نیایند ولی در دریا برتری یابند ، در این صورت میتوانند بسمت هلسپونت رفته پل را خراب کنند . پس حیات و همت شاه و شوکت و جلال ایران منوط بیک پل خواهد بود . در هیچ کاری شتاب جایز نیست بالخصوص در امر جنگ . مجلس را مرخص کن و در این کار درست بیندیش و سپس

رأی خود را بفرما. خدا خوش ندارد که کسی جز او دعوی بزرگی کند. و اما مردونیه که از یونانیان بحقارت سخن میراند، مفتری است و مفتری مقصر است. اگر با اهل یونان جنگ باید کرد. خواهیم کرد، اما شهنشاه نباید بسرکردگی سپاه برود، بلکه همین جا در مملکت بماند. مردونیه خود با هر چه سپاه و سرکرده که میخواهد بجنگ یونان برود، او و من هر دو اولاد خود را بگرو بشاه بسپاریم، اگر مردونیه در جنگ فایق شد شهنشاه اولاد مرا بکشد، و اگر شکست خورد اولاد او کشته شوند و خود او نیز اگر سلامت از میدان جنگ برگشت مقتول شود.

خشیارشا از این گفتار عموی خود درخشم شد، ولی او را بواسطه قرابتی که داشت مجازات نکرد، و دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوشمالی یونانیان هستم، چه بعد از آنکه شهر ما را آتش زدند اگر اقدامی نکنیم جری خواهند شد و باز چنین حمله ها خواهند برد، پس مصلحت و عدالت اقتضا می کند که رفتار ایشان را تلافی کنیم.

هر دوتس مؤرخ یونانی از قول ایرانیان افسانه ای حکایت می کند باین مضمون که بعد از ختم آن مجلس شهنشاه در آنچه عم او گفته بود اندیشه کرد و معتقد شد که یونان نباید لشکر کشی کرد، ولی شب بخواب دید که مردی شکیل و قوی هیکل بر او ظاهر شد و او را بر این تغییر نیت ملامت نمود. صبح روز بعد خشیارشا خواب خود را فراموش کرده بود و بزرگان دولت و سران قوم را ظلمیده بایشان گفت من جوان و بی تجربه ام و هنوز پخته و کامل نشده ام و اشخاصی که مرا بجنگ تحریک میکنند راحت نمی گذارند. دیر روز با عم خود تندی کردم اما پس از تأمل دانستم که رأی اردوان صحیح بود و بنابراین تصمیم خود را تغییر داده ام و با اهل یونان جنگ نخواهیم کرد بزرگان و سرکردگان مشعوف گردیده تعظیم نمودند و رفتند، ولیکن شب بعد باز همان شخص در خواب بر او ظاهر شد و او را ملامت کرد و گفت اگر فوراً بجنگ بایونان مبادرت نکنی خوار و پست خواهی شد. خشیارشا سراسیمه از خواب جست

و کس فرستاده عم خود اردوان را بحضور خود خواست و با او گفت عقیده تودرست بود و من بی جهت بتوسخت گفتم ، ولیکن شخصی بخواب من می آید و مرا توبیخ و سرزنش می کند . اگر این روحی است که مشیت الهی را بمن الهام میکند باید که بر تو نیز ظاهر شود . پس بیاجامه مرا بیوش و بر تخت من بنشین و در بستر من بخسب تا ببینیم چه میشود . اردوان البته راضی نمیشد که بر تخت شهنشاهی بنشیند اما پس از اصرار شاهنشاه باین کار تن درداد ، مع هذا ببرادرفزاده خود نصیحت کرد که رأی عاقلانه را بپذیرد و بآنچه در خواب بر او ظاهر شده است اعتنا نکند . پس جامه خشیارشا را پوشیده در بستر او خفت ، در خواب شنید که شخصی باومی گوید تورای خشیارشا را میزنی تا بیونان نرود ، بدان که جزای این عمل را خواهی دید و شهنشاه نیز اگر رأی ترا بپذیرد بی مجازات نخواهد ماند .

اردوان تسلیم شد و بشاهنشاه گفت که معلوم میشود اراده خدا بر این قرار گرفته است . خلاصه این قضیه اینکه رأی شاه و درباریان او که ابتدا باهم تناقضی داشت عاقبت بر این قرار گرفت که شاهنشاه بیونان لشکر بکشد . چنین کردند ، و برای آن جنگ مشغول تدارک وسایل شدند ، چهار سال این تدارکات و تجهیزات طول کشید ، و سال پنجم که سال ۴۸۰ قبل از میلاد بود لشکری بجانب یونان براه افتاد که چشم روزگار تا آن روزچنان لشکر ندیده بود . ازچهل و نه قوم و ملت عالم در این لشکر سپاهی جمع آمده بود . در دریای داردانل که همان هلسپونت قدیمیهاست ازچوب و طناب پلی بستند ، که ازان گذشته بخاک اروپا وارد شدند ، و خشیارشا سپاه خود را سان دید ، و اردوان عموی خود را از آنجا بشوش برگردانید و سرپرستی خانه و مملکت خود را با او گذاشت . سپس ازپلی که ساخته بودند عبور نمودند . شماره سپاهیان بری را یک میلیون و هفتصد هزار نفر نوشته اند . بعضی از اقوامی که در این لشکر داخل بودند از این قرارند : اهل پارس ، اهل ماد ، اهل گرگان ، اهل آشور ، اهل کلد ، اهل بلخ ، اهل هند ، اهل هریوه ، پهلوی ها و خوارزمیان و سغدیان و خزرها و

سیستانها و عربها و حبش و اهالی ولایات یونانی آسیای صغیر . نیمی از اینها سواره نظام بودند و باقی پیاده .

در دریا بقول آیسخیلوس و نویسندگان بعد از او شاهنشاه ایران هزار و دویست کشتی بزرگ داشت که در آنها سه صف پاروزن می نشستند ، و بعضی از ملل مجاور ایران در تهیه این کشتیها باشه‌ن‌شاه کمک کرده بودند .

سپاهیان بری در سواحل بحر الجزایر طی طریق کرده از خاک مقدونیه گذشتند و ولایات شمالی یونان را محصور کردند . بعضی از بلاد یونان بشان تسلیم و اطاعت آب و خاک خدمت شاهنشاه ایران فرستاده بودند و میدانستند که مورد تعرض سپاه او نخواهند شد . اما سایرین در وحشت و هراس میزیستند .

در هیچ ناحیه‌ای عامه مردم و سواد اعظم راضی بجنگ کردن با ایران نبودند ، و فقط اولیای امور و ارباب ثروت و قدرت بودند که جنگ را اختیار میکردند . اما اهل شهر آتن بجد و بایداری هر چه تمامتر طرفدار جنگ بودند و هر گک بانبوه‌را بر تسلیم دشمن شدن ترجیح میدادند . هر دو دوتس می گوید اگر آتنی‌ها از ترس پارسیان مملکت خویش را ترك میکردند و یا در محل خود مانده مطیع و منقاد میشدند احدی در یونان جرأت نمی کرد که در دریا باشاه بجنگد و هر گاه جنگ دریائی نمیشد تمامی جمهوریهای یونان يك بیک بتدریج مقهور و منکوب میشدند . پس بیقین میتوان گفت که اهل آتنه یونان را نجات دادند .

اتفاقاً سخنانی هم که ممکن بود مایه دلسردی آتنی‌ها شود گفته میشد ولیکن چون ایشان مصمم بدفع شاهنشاه ایران بودند اعتنا بآنها نمیکردند و با آنها را بمیل خود تعبیر و تأویل مینمودند . مثلاً ، رسولانی بمعبد دلفی فرستادند که از غیبگو سؤال کنند تا تکلیف خود را بدانند . غیبگوی نخستین گفت ای بدبختان ، چرانشسته‌اید؟ خانه‌های خود را ترك کنید و با طرف عالم پناهنده شوید . آتنه زیر و زبر و طعمه حریق گردد ، و برجهای قلاع شما با خاک یکسان شود .

رسولان نزد غیبگوی دیگری رفته تضرع نمودند که چیزی بگویند که اندکی تسلی ببخشند، او گفت «چاره شما قلعه‌ای چوبین است که منهدم نخواهد شد و اطفال شما در آن مصون خواهند ماند، منتظر آمدن سواره و پیاده لشکر شوید، پشت بدشمن کنید و لیکن روزی بیاید که شما در برابر او با فشارید ای سلاهیس ربانی، توفرنندان زنان راهلالت خواهی کرد و این در زمان تخم افشانی با درو خواهد بود».

فرستادگان ازین جواب قدری تسلی یافته آنرا نوشتند و بشهر آتیه برگشتند. اهل شهر در تعبیر و تأویل این گفته غیبگو آراء مختلف اظهار کردند، تا شخصی موسوم به تمیستوکلس که بعدها از رجال مشهور یونان شد آنرا چنین تعبیر کرد که باید بکشتی پناه بریم و در دریای سلامیس با کشتیهای شاه ایران نبرد کنیم و آنجاست که پیروزی با ما خواهد بود و فرزندان پارس تلف خواهند شد.

سپاه بری ایران در همه جا فاتح بود و پیشرفت میکرد، در تنگه ترموپیل جدال شدیدی با جماعتی از یونانیان کردند و آن ناحیه را گرفتند، و بلاد دیگری را نیز مسخر کردند، تا بشهر آتیه رسیدند، آنرا نیز گرفتند، و شهر را سوزاندند، یا از قضا آتش گرفت. ولیکن بحریه ایران در دریای باریک سلامیس دچار شکست گردید و آن باعث پیروزی یونانیان شد.

در باره این وقعه بود که آیسخیلوس تراژدی خود را نوشت، و یونانیان آن نمایش را در حکم یادآوری یکی از مفاخر خود و نشانه فتوحی که نصیب ایشان شده بود تلقی نمودند.

تراژدی که یونانیان تراغوزیا (۱) میگفتند در حقیقت تعزیه خوانیست، یعنی حادثه غم‌انگیز و حزن‌آوری را بصورت نمایش در آوردن و توسط چند تن آکتر و یک دسته خواننده آنرا در برابر تماشاچیان عرضه کردن، بطوری که بینندگان را از رؤس و قایع آن حادثه آگاه سازد و ایشانرا متأثر کند. اما وقعه شکست ایرانیان،

۱- این لفظ بهمین صورت در کتب فلاسفه قدیم مابن جمله مصنفات ابن سینا آمده است.

برای یونانیان غم‌انگیز و حزن‌آور که نبود، سهل است، موجب سرافرازی و شادی نیز بود. پس آیا مناسب و ممکن بود که این پیروزی خویش را بصورت تعزیه‌ای در آورند و در هنگام اقامه جشن آن را نمایش دهند؟ بلی، ذهن و قاده و قریحه خارق‌العاده آیسخیلوس چاره این کار را کرد، باینکه میدان نمایش را از خاک یونان بخاک ایران منتقل کرد، و اشخاص نمایش را از مردم ایران اختیار کرد. برای ایرانیان وقعه نبرد سلامیس حادثه حزن‌آوری بود، و تعزیه را ممکن است از لحاظ ایشان ترتیب داد. این تعبیه آیسخیلوس يك فايده دیگر نیز داشت، و آن اینکه تراژدی ساختن در بازه يك وقعه معاصر را ممکن ساخت. چه، مطابق قوانین مسلم و متبع ادبی، یونانیان نمی‌توانستند حوادث عصر خود را بصورت تراژدی جلوه‌گر سازند. چرا، برای اینکه انسان نمیتواند معاصرین خود و مردمان نزدیک بعصر خود را ببیند که مطالب عادی مربوط بزندگان روزانه را که مانند زندگانی روزانه خود اوست بشعر بیان کند و باواز ادا نماید. شما تعزیه خوانی در باره شمر و امام حسین، یا راجع بسلیمان و بلقیس، یا حتی در باب تیمور لنگ را میتوانید تحمل کنید؛ ولی اگر از قصه قتل میرزا تقی خان امیر کبیر تعزیه‌ای بسازند، وامیر کبیر و زن او و ناصرالدین شاه و قاتل امیر کبیر یعنی حاج علی خان مراغه‌ای ملقب باعتمادالسلطنه از ایل مقدم (که اصل آنها بقوم مغول میرسید) همگی سخنان خود را بشعر بگویند و آوازشان را روی صحنه سر بدهند، تماشاچی بجای آنکه متأثر شود خنده سر میدهد، که این چه جنغولك بازی است. ما میتوانیم مردمی را که از عصر ما بفاصله معقولی دور باشند ببینیم که کاری بر خلاف معمول عصر ما می‌کنند، و حتی بعید نمیدانیم که چون رستم در پانصدسالگی کشته شده مادرش رودابه ندبه‌وزاری کرده باشد که فرزند دردانه‌ام جوان مرگ شد! ولی این قبیل امور را درباره مردم زمان خود نمیتوانیم قبول کنیم.

آیسخیلوس چنین دریافته بود که انسان همان طور که در باره زمان دور از خود بعضی جوازا قائل میشود نسبت بمردمی هم که از حیث مکان و قومیت از

او دور و نامتجانس باشند چنین جوازی میدهد. ما از هموطنان خود و مردمان اقوامی که آنها را دیده‌ایم و می‌شناسیم و بعبادت و رسوم ایشان واقفیم توقع نداریم که بجای تکلم ساده و معمولی زبان شعری و آوازه خوانی را بکار ببرند، ولی در باره قوم غریب و دوری مثل سرخ بوستان آمریکا یا اهالی مرکز افریقا یا بربریه‌های افریقای شمالی یا اهالی تبت و مغولستان و سیبری که کمتر باحوال ایشان آشنا می‌شویم و شاید هیچوقت حتی یکی از ایشان را هم ندیده‌ایم مانعی نمی‌بینیم که شخصی تعزیه‌ای بسازد و ایشان را در روی صحنه با آواز خوانی در آرد. این نکته را راسمین نمایش نگار عالی رتبه فرانسوی در مقدمه نمایشی که خود او با اسم با یزید (سلطان عثمانی در همان عصر خود او) نوشته بود بیان کرده و عذر آیسخیلوس را (بلکه هنر کردن او را) در این امر بر خوانندگان روشن ساخته و ضمناً خود را هم از طعنه نقادان مصون کرده است.

باری، میدان وقایع در نمایش ایرانیان شهر شوش است، و از بلاد عمده ایران در آن زمان این شهر بیونان نزدیکترین شهر بود و لشکرها از آنجا براه افتاده بودند و با آنجا بایست مراجعت کنند و در انتهای نمایش خود خشیارشا که تازه از جنگ برگشته است بآن شهر میرسد، و این بر حسب قرائن بدو ورود او بخاک ایران است. این تفصیل را باین جهت دادم که آیسخیلوس اشتباهی کرده و دخمه دارای بزرگ را که در نقش رستم در نزدیکی تخت جمشید واقع است در شهر شوش قرار داده است وقتی که آن نمایش را داده‌اند در صحنه وسط طالار نمایش یک چهارطاقی گنبددار بپا کرده بوده‌اند که گاهی بجای آتشگاه و معبد و گاهی بمنزله دخمه دارا محسوب میشده و در عقب آن فضای وسیعی بوده است که گاهی گوشه‌ای از قصر ملکه و زمانی طالار مشورت بزرگان و سالخوردهگان مملکت بشمار میرفته. از اشخاص نمایش فقط دو نفر بنام یاد میشوند، یکی دارای بزرگ است که روح او ظاهر میشود و دیگری خود خشیارشا است. ملکه مادر خشیارشا که اسم او بفرس قدیم خوتس بوده و در یونانی آنتسانامیده میشود در نمایش اسم ندارد و فقط بانوی مملکت یا ملکه خوانده

شده است . غیر از اینها يك فرستاده یا قاصد است که از یونان می آید و خبر جنگ و فتوحات ارضی و شکست آخری را می آورد ، و جماعتی از بزرگان و سران قوم و سالخوردگان مملکت که شاهنشاه ایران اداره امور را تحت ریاست مادر خود بمصاحبت بینی و شور و مشورت ایشان موکول کرده است . این جماعت را آیسخیلوس باین جهت تعبیه کرده است که در هر تراغوذ یا بایست يك جماعت برای آوازه خوانی دسته جمعی باشد .

در تمام نمایش بهیچ وجه اسم یونانی مندرج نشده است ، ولی اسامی عده زیادی از سرکردگان لشکرهای مختلف واقوام گوناگونی که در سپاه ایران بودند برده شده است ، چندتائی از آن اسمها بصورتیست که نمیتوان یقین داشت اصل و منشأی دارد یا نه ، زیرا که نه یونانیست نه پارسی ، ولی لااقل چهل و دو اسم از آن اسمها بفرس قدیم است که آیسخیلوس باقتضای زبان یونانی آنها را اندکی تغییر داده است ، اذتفرنسن ، ارتمبارس ، هیستائیکسماس ، و غیره ، که حتی در زبان یونانی هم غریب و عجیب بوده ، و این امر بغير عادی بودن نمایش کمک میکرده و آن را از عرصه زمان و مکانی که تماشاکننده بآن مانوس بوده است دورتر میبرده است ؛ و حتی بعضی از کلمات یونانی را نیز آیسخیلوس عمداً چنان ترتیب داده بوده است که در گوش هموطنانش لفظ خارجی جلوه کند .

امری که بار تقای این نمایش بعلو درجه تراژدی مدد کرده است اینست که يك جمله و کلام ناشایست در آن نیست و گفتارها همه ناشی از عظمت و جلال و شجاعت هر دو طرفست . منتقدین اروپائی (که طبعاً هوا خواه یونان اند و در هر امری که پای ایران و یونان در بین باشد طرف اهل یونان را میگیرند) از این خاصیت این نمایش خواسته اند مدیحه ای برای یونانیان بیرون بیاورند و باز هم برتری و بزرگی ایشان را بنمایند ؛ و پروفیسر گیلبرت متری ، مترجم انگلیسی این نمایش گفته است ببینید يك دشنام بدشمن نداده اند و يك طعن و طنز بایرانیان نزده اند و از راه بست جلوه دادن

ایشان خود را بزرگ نکرده‌اند. درستست که نمایش این طور است که او گفته، ولی واضح است که غیر از این کاری نمیتوانسته است بکند، چه اشخاص نمایش چنانکه گفتم ایرانی‌اند و طبعاً ایشان حاضر نیستند که در باره خود کلمات موهن و تحقیر آمیزی بکار ببرند و آیسخیلوس نمی‌تواند در دهان ایشان اقراری بیستی خودشان بگذارد؛ ولی نمایش را برای یونانیان نوشته است و برای تعظیم و تجلیل قوم خود ساخته است و در یونان عرضه کرده است، باز هم طبیعی است که از قول ایرانیان بملت خود دشنام نخواهد داد، سهل است، هر چه تمجید و تحسین قوم یونانی در ضمن گفته‌های ایشان بیشتر بگنجاند بهتر است، و در حکم شهادتست که دشمنان بفضل و بزرگواری قوم خود او داده باشند. بهر جهت، خوئس و دارای کبیر را مردم شریف و کریم بجای آورده، و امرا و شهر بانان ایرانی را که در نبردها کشته شدند بنیکی و بزرگی یاد کرده است؛ اثری از بزدلی و جبن و بی‌رحمی در صفات احدی دیده نمی‌شود؛ حتی خشیارشابا آنکه بر عاقبت و خیم جنگ ندبه و شیون میکند تقصیر را بگردن دیگران نمی‌گذارد و شخص خود را مقصر و مورد ملامت میدانند.

البته که شاهنشاه ایران را معذور نمی‌دارد. برخاک یونان حمله برده است و شهر آتیه را سوزانده است؛ و در نظر آیسخیلوس جنایتی از این بالاتر نیست. اما جنایت او را ناشی از جنون عظامت و ماخولیای سروری که بر سرش زده است جلوه می‌دهد گناهِش اینست که خویشتر را برتر از عالمیان می‌داند، و چنین ادعائی در اعتقاد اهل یونان سترگ‌ترین گناه است و نتیجه‌ای ندارد جز تباہ گشتن مدعی. عبارتی که هر دو تنس بزبان اردوان برادر دارا گذاشته است و من سابقاً نقل کردم در حقیقت نتیجه‌ایست که از این نمایش گرفته میشود: خداوند نمی‌پسندد که جز او کسی دعوی بزرگی کند. شاه هم بشر و مثل سایر افراد بشر است و بر سر او حکم خدا جاریست.

خلاصه اینکه از این لشکر کشی بزرگ شاهنشاه ایران، اهل یونان بجلال و سربلندی نایل شدند، و ایرانیان تمامی کشتیهای خود را از دست دادند، و غالب

سر کردگان و بزرگانشان کشته شدند، و علاوه بر ننگ هزیمت که گریبانگیرشان شدند نام بدی نیز در تاریخ عالم گذاشتند که شهر آتنه را سوزاندند، و یکصد و پنجاه سال بعد از آن وقوعه چون اسکندر مقدونی بایران لشکر کشید و فاتح گردید، با انتقام آن آتش افزوزی قصرهای عظیم شاهان ایران را در پارسه که امروزه تخت جمشید مینامیم آتش زد و ویران کرد.

این راهم بگوئیم که در باب تاریخ این وقعه و سایر وقایع شاهنشاهی هخامنشیان، یگانه مدرک و سندی که بدست ما رسیده است همان اسناد یونانیست و از قلم هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ و جنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم که آنها آنرا چگونه نقل میکردند. اهل یونان بدیهی است که هر حادثه‌ای را بنحوی که با حس ملت پرستی و تجلیل نفسشان موافق آید نقل میکردند، و ما همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است

لکن باین بهانه که اینها اقوال دشمنان است نباید آنها را ندیده بگیریم و بسوی آنها نرویم، خیر، درست یا غلط، بیشتر تاریخ ایران در کتب اقوام خارجی مضبوط است و باید تمامی آنها را بفارسی ترجمه کنیم و بخوانیم. تواریخ که جای خود دارد، حتی اینگونه نمایشها، یا سفرنامه‌های سیاحان خارجی، یا تحقیقات و مطالعات مستشرقین اروپا و لواینکه مفرض باشند، نیز باید بفارسی ترجمه شود و از روی آنها تاریخ جامع و نزدیک بحد کمالی برای ایران نوشته شود.

قصه زنی از اهل بات *

جفری چاسر Geoffrey Chaucer اولین شاعر بزرگ انگلیسی است (وفات ۱۴۰۰ میلادی). بهترین آثار او منظومه حکایات کنتربوری است بدین موضوع که سی نفر از ابراهم سفرند و هر یک حکایتی نقل می کنند و این داستانی است که یکی از آن مسافران (زنی از اهل بات) نقل می کند.

..... شاه آرثور در سرای خود سرهنگی جوان و شهوت ران داشت، و اتفاق چنان افتاد که روزی این سرهنگ سواره از کنار رودخانه برمیکشت، پیشاپیش خود دختری یگه و تنها دیده دست بی عفتی بجانب او دراز کرد و بعنف و اجبار مهرآزو برداشت. فریاد مردم از این ستم بآسمان رسید و چنان شکایتی بشاه آرثور بردند که بر موجب قانون ممالکت این سرهنگ را بکیفر این گناهش بمرگ محکوم کردند، ولیکن بانوی شاه و بانوان دیگر دست تضرع بدامن شاه زدند و از او لطف و عنایتی در حق سرهنگ طلب نمودند، و چندان در این کار اصرار ورزیدند که عاقبت شاه از سرقتل او در گذشت و او را بانوی خود سپرد تا اگر بخواهد بکشد، و اگر بخواهد ببخشد.

ملکه از این مرحمت شاه از جان و دل شکر گزاری کرد، و اندکی بعد آن سرهنگ را بحضور خود خواسته با او چنین گفت که: «جان تو هنوز در امان نیست. اما من از تو پرسشی میکنم، چیست که زن بآن بیش از همه چیز رغبت دارد اگر جواب دادی جان ترا میبخشم، و اگر نتوانی که در حال پاسخ بدهی بتویک سال و یک روز مهلت میدهم تا بروی و بجویی و پیاموزی و پاسخ بیاوری، و از تو عهد و پیمان میخواهم که در روز وعده همین جا تن خود را تسلیم کنی.»

از این سؤال و این شرط آه از نهاد سرهنگ بر آمد و بی نهایت اندوهگین

گر دید ، ولیکن چه میتوانست کرد؟ ناچار سر تسلیم فرود آورد و راه سفر پیش گرفت. بهر شهر و دهی که رسید، از هر مرد و زنی که دید، پرسید که بر زنان چه چیز از همه چیز محبوب تر و مرغو تر است، اما هرگز در هیچ ناحیه‌ای دو نفر نیافت که درین امر متفق باشند. یکی میگفت زن مال و مکننت را بیش از همه چیز دوست دارد ، دیگری میگفت نام و ناموس را، دیگری شأن و مقام را، دیگری شادی و عشرت را ، دیگری رخت و زیور را، یکی لذت ازدواج و مکرر بیوه شدن را

باری، آن سرهنگ چون دید که از آنچه بر زنان محبوبترین چیز است واقف نمیتوان شد غرق غم و اندوه شد ، چه مهلت او عن قریب بسر می رسید و چاره‌ای جز معاودت نداشت. روزی در کنار راه چشمش به بیست و چهار زن افتاد که در کنار بیشه‌ای زیر درختان برقص و دست افشانی مشغولند و بر سطح چمن پهای خود حلقه‌های زیبای می کنند. باین امید که از ایشان سخن حکمتی بشنود اسب بدن سمت راند، ولیکن پیش از اینکه بایشان برسد همگی ناپدید گردیده بودند و او ندانست کجا رفتند. بهر سو نگاه می انداخت، ناگهان پیرزنی زشت و پلشت و پلید دید که بر سر سبزه نشسته است. این زن از جابر خاسته رو برهنگ آورد و گفت «از این سمت راهی بیرون نیست، اما اگر بگویی که در جستجوی چه چیزی شاید زیان نبوی ، که ما پیر زنان بسیار چیزها میدانیم». سرهنگ در جواب او گفت: «مادر جان، اگر من نتوانم جواب این سؤال بدست بیاورم که بر زنان از همه محبوب تر چه چیز است عمرم عن قریب منقضی خواهد شد، اگر بتوانی که مرا مطلع کنی اجر و مزدی شایان بتو خواهم داد». پیرزن گفت «دست در دست من بگذار و بامن عهد و پیمان محکم ببند که هر گاه بعد از آزادشدنت خواهشی از تو کنم که از عهده تو خارج نباشد آن را بر خواهی آورد، من پیش از آنکه شب بر سر دست رسد آن را بتو خواهم گفت». سرهنگ دست داد و عهد کرد. پیرزن گفت «پس بدان که جان از خطر جست ، و من بجان و تن خود التزام میدهم که بانوی شاه همان خواهد گفت که من میگویم. هیچ زنی جز این نخواهد گفت».

سپس سر خود را نزدیک گوش سرهنك برد و آهسته چیزی گفت ، آنگاه بار دیگر باودلگرمی و اطمینان داد که خوشحال باش و بیم و هراس بدل راه مده بیا باهم برویم .

چون این دو نفر باهم بدربار شاه آرثور رسیدند سرهنك پیغام فرستاد که من بنده چنانکه وعده کرده بودم در روز مقرر آمده‌ام و جواب من حاضر است . انبوه عظیمی از زنان نجبا و دختران بزرگان و بیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند ، و بانوی مملکت بر مسند قضا و حکومت نشسته بود ، و انتظار رسیدن او را داشتند ، و بزودی فرمان سرهنك داده شد که درمجمع ایشان حاضر شود . ملکه تمامی زنان را بسکوت امر کرد و سپس از آن سرهنك بار دیگر پرسید : « چه چیز است که بر زنان اهل دنیا محبوبترین چیزهاست ؟ » . سرهنك نه خود را باخت و نه لحظه‌ای درنك کرد ، باجرات و جلالت باواز مردانه بلندی که تمامی حاضران بخوبی شنیدند گفت : « بانوی معظم متبوع من ، عموماً زنان میل دارند که خواه بر شوهر و خواه بر عاشق خود تسلط داشته باشند و ریاست و سروری ایشان را باشد نه مرد را . هر چند مرا قطعه قطعه کنید میگویم که غایت آمال شما اینست . حال بهر چه رأی شما تعلق گیرد خواه و ناخواه تن درمیدهم » .

در میان حضار مجلس دختری با بیوه‌ای نبود که این گفته‌اورا تکذیب کند ، و جملگی اتفاق کردند که سرهنك سزاوار بخشایش و باقی ماندن است . همان لحظه آن پیرزنی که سرهنك را با خود آورده بود از جای برخاست و گفت « العفو ، ای بانوی متبوع بزرگوار ! تقاضا دارم که بیش از مرخص کردن حاضران عرض مرا بشنوید و میان این سرهنك و من انصاف دهید . این جواب را من باو آموختم و او با من عهد و پیمان کرد که در عوض آن کاری را که از او بخواهم و او از عهده آن بر آید انجام دهد . اینک ، ای سرهنك ، من در برابر این جماعت از تو میخواهم که مرا زوجه خود سازی ، زیرا که جان تو را از خطر رها نموده‌ام . اگر آنچه

میگویم باطل است اینجا بقید قسم گفتار مرا تکذیب کن.»
سرهنگ در جواب او گفت «افسوس و درینغ که آنچه می گوئی عین حقیقت است، و من چنین عهد کرده ام. اما بخاطر خدا التماس دارم که از سر این توقع درگذری و خواهش دیگری بنمایی، مال و مکننت من همه را بگیری و جسم مرا رها کنی.» پیرزن بانگ برداشت که «نفرین خدا بر تو و من اگر جز این چیزی بخواهم! هر چند که پلید و پیر و فقیرم اگر تمامی سیم و زری که در زیر خاک مدفون یا بر بسط زمین پراکنده است بمن دهند از حق خود نمی گذرم و غیر از این نمی خواهم که زن تو و معشوقه تو باشم.» سرهنگ نالید که «معشوقه من مگو، بلا و آفت جانم بگو. آیا ستمی بالاتر ازین؟ که کسی از ابنای جنس من دچار چنین ننگ و بد نامی شود!» و لیکن این شکایتها بجائی نرسید، و سرهنگ بناچار تن بزناشویی در داد و بایزن پیر خویش بحجله رفت.

شاید مرا ملامت کنند که از عیش و نوش روز عروسی و از مجلس ضیافت و جوش و خروش مهمانان چرا چیزی نگفتم، اما آخر شادی و مهمانی و سروری در کار نبود، اندوه و گرفتگی بود و بس. روزی هنگام صبح آن زن را محرمانه بعقد خود در آورد و بعد از آن تمام روز را مانند جغد در کنجی بسر برد، و چون هنگام شب او را با زنش بحجله بردند و خود را بهم خوابگی او ناچار دید ملال و غصه او را نهایت نبود، و چون برخت خواب در آمد راحت و آرامش نداشت. مدام بسمت چپ و راست می غلطید و از دل پردرد آه سرد بر میکشید. اما زن پیرش متبسم بود و از او امید محبت داشت و عاقبت بسخن در آمد که «ای شوهر ارجمند، چشم بد از تو دور باد، بگو بدانم که آیا همه سوارگان و سرهنگان با زن خود چنین معامله می کنند، آیا این رسم و عادت در بارشاه آرتور است؟ آخر مگر نه من زن و معشوقه توام؟ مگر نه من آنم که ترا از مَرک رهایی داد؟ چه گناهی کرده ام، و چرا این شب اول با من چنین رفتار می کنی؟ تو بسان مردی مینمایی که از عقل و هوش بیگانه گشته باشد. خطای من چیست؟ محض رضای

خدا بگو ، تا اگر درعهده من باشد آن را جبران و تلافی کنم .

سر هنگ بنالید و باوجواب داد که «جبران و تلافی؟ افسوس که این محالست تو چنان زشت و منفوری ، چنان سالخورده و پیری ، و نیز چنان فرومایه و پست نژادی که همین قدر که من نفس میزنم مایه تعجب و حیرتست . ای کاش دلم می ترکید و ترا نمیدیدم!» پیرزن گفت «اگر عالت بی تابی تو همین است و بس ، خاطر از اندوه و غم فارغ دار ، که من اگر بخواهم در کمتر از سه روز می توانم که این همه را جبران کنم تا تو بر من مهربان باشی . و لیکن چون سخن از نجابت و اصالت می کنی که نتیجه ثروت و مکننت قدیم است تو خود چه کسی که دم از نجابت میزنی؟ کبر و تبختر به نیم جو نمی آرد . هر کرا دیدی که در آشکار و پنهان همواره پرهیز گار است و همیشه بکردار نیکی که از او ساخته باشد هتمایل است ، او را شریفترین مرد بشناس . شرافت و نجابت مال از حسب و ادب خود ما باید بیاید نه از انساب و نیاکان ثروتمندما ، زیرا که اجداد ما اگر چه املاک و اموال خود را برای ما بگذارند آن پرهیز گاری و تقوای خود را که باعتبار آن ایشان را نجیب و کریم میخواندند ، بما نمیتوانند داد . ما از اجداد خود چیزی بجز متاع دنیا توقع نداریم و دعوی نمیتوانیم کرد . این را همه کس میداند که اگر اصالت و شرافت را در خانواده ای بالفطره می کاشتند هر گز از فرزندان آن خاندان چه در خلوت و چه بر ملا عملی جز آنچه بسندیده و نیکوست سر نمی زد ، و هر گز هیچ يك از ایشان گناه و ترك اولائی مرتکب نمی شد . آتش را بگیر و بتاریکترین خانه ای که از اینجا تا کوه قاف بیابای ببر ، و در را بر آن ببند و کسی را نزدیک آن نگذار ، با این حال آن آتش همچنان فروزان و سوزان خواهد بود که گوئی بیست هزار تن شاهد و ناظر آن اند ، و تا آن دم که بمیرد از خاصیت اصلی خود دست بر نگیرد .

پس آشکار شد که نجابت بملك و دولت منوط نیست زیرا که اخلاف مردم دولت مند بخاصیت فطری خود ، چنانکه آتش عمل می کند ، همواره عمل نمی کنند . خدا

میدانند که چند صد تن از اولاد اعیان را مردم دیده اند که اعمال ایشان مایهٔ ننگ و سرافکندگی است. و آن کس که از مردمان توقع این دارد که او را بشرافت بستانند فقط باین سبب که از خاندان نجیبی زاده شده است و نیاکان او هنرمند و نجیب و متقی بوده اند بی آنکه خود او کار نیکی کند یا بشیوهٔ اسلاف خود رفتار نماید نجیب و شریف نباشد و لولوا اینکه ملکزاده و امیر باشد. چه آن اصالت و شرافتی که اجداد تو در سایهٔ فضل و مقدار بلند خویش بدان مشهور بودند بر تو که از فضل و هنر بهره ای نداری مجهول و بیگانه است. نجان از جانب پروردگار می آید و آن را باستحقاق خود کسب می کنیم و به هیچ صورت از موقع ولادت با ما قرین نیست.

پس ای شوهر گرامی من، اگر چه اسلاف من نجیب نبودند امیدم بخداست که توفیق عنایت کند که بتقوی زندگی کنم، و هر گاه که پرهیزگار باشم و از گنہکاری اجتناب نمایم شریف و نجیب خواهم بود.

و اما اینکه فقر مرا عیب من می شماری و مرا بدان ملامت می کنی بدان که خداوند ما مامسیح که ما بیزرگی او ایمان داریم بمیل و مشیت خود در فقر و نیازی زیست. و بی هیچ شک هر مرد و زنی این قدر میدانند که اگر فقر ننگ و عیبی بود عیسی که شاه آسمانهاست تن به زندگانی ننگین و عیب ناک در نداد. فقری که قرین خشنودی و خرسندیت مطلوب نیکو خصلتان جهان است، و هر کس که در عالم فقر و تنگدستی خویشتن را مشاب و مأجور بشمارد من او را بی نیاز و غنی میدانم اگر چه پیرهن بر تن نداشته باشد.

آن کس که اسیر چنگال حرص و طمع است بدبخت و فقیر است زیرا که چیزی القماس میکند که در خدمت او نیست. اما آن کس که هیچ ندارد و آرزوی تحصیل چیزی نیز نمی کند بی نیاز است شاعر رومی جوونالیس خوش میگوید. «مرد فقیر چون در طریقی سفر میکند از برابر دزدان خرامان و شادی کنان و آواز خوانان گذر میکند». غم موجود و پریشانی معدوم ندارد، نفسی می زند آسوده و عمری میگذارد. فقر و احتیاج

محتاجی است که دارنده آن از آن متنفر است زیرا که از زیای آن بیخبر است و نمیداند چگونه تشویش و پریشانی مرد را مرتفع می کند. همچنین فقر نعمتی است که هرگز کسی بآن رشک و حسد نمی برد. فقر را میتوان بدور بینی تشبیه کرد که انسان از درون آن دوستان خود را چنانکه هستند می بیند و می شناسد. پس بهتر آنست من بعد مرا بفقر من ملامت نکنی .

اما اینک که مرا بسال خوردگی و پیری، سرزنش کردی، مگر نه شما مردمان شریف نجیب همواره می گوئید که باید انسان مردم پیر را حرمت کند و بقانون نجات ایشان را پدر و مادر بخواند. و از گهی، از آنجا که مرا پیر و زشت و پلشت میخوانی باید اعمادات بعفاف و تقوای من زیادت شود، و ترس ازین نداشته باشی که من براه خطا روم، که زشتی و پیری بهترین نگهبان عفت است، با این همه، چون میل ترا بجمال و جوانی شدید می بینم آرزوی ترا بر آورده می کنم. بگو بدانم که از این دو چیز کدام يك را بر میگزینی: که من تا روز وفات خود همچنین پلید و پیر باشم و در مهر تو پایدار و وفادار بمانم یا آنکه زنی جوان و خوش اندام و زیبا باشم و کسانی که بخانهات آمد و رفت میکنند بر من هجوم آورند و مایه سلب آسایش و رنج روان تو باشم. اکنون تو مخیر می، هر يك از این دو را که بخواهی بگزین .

آن سرهنگ چون آن سخنان را شنید زمانی سر باندیشه فرورد و با نفس مشورت کرد و عاقبت آهی سرد بر آورد و گفت: « بانوی من و محبوب من و زن عزیز من، بدان که من خود را در اختیار تو میگذارم، آنچه بیشتر بتولدت میدهد و بیشتر مایه نیکنامی تو و من خواهد بود، همان را تو خود بگزین. پروا از آن ندارم که کدام يك ازین دو باشد، آنچه ترا خوش آید مرا بس است ». زن گفت « پس اکنون که مرا مخیر میکنی آیا سروری مرا بر خویشتم میپذیری؟ ». سرهنگ گفت « آری، آری، بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی ». پیرزن گفت: « پس بیا مرا ببوس تا با یکدیگر خشمگین نباشیم، و بدان که من ترا هم محبوبه جوان و زیبا خواهم

بود وهم زن وفادار و پرهیزگار،
گرچه بیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم
اگر فردا تو مرا در جمال و نیکوئی از بانوان و شهزادگان عالم ذره ای کمتر یافتی
از مرگ و زندگی آنچه پسندی درباره من روا دار.

چون سرهنگ چنان کرد که او گفته بود طلسمی که آن دختر بیست و یکساله
پسریوش را بصورت عفرتی مهیب در آورده بود شکست ، و سرهنگ در روشنائی
نوری که از پنجره میتافت او را چنان صاحب جمال دید که قلبش غرق شادی و لذت
گردید، او را با شعف و محبت هر چه تمامتر در آغوش خود گرفت و بیایبی بر سر و پیشانی و
صورت و لب و سینه و بازوی او بوسه زد ، و آن دختر در آنچه عیش و عشرت شوهر
بدان منوطست تسلیم و فرمانبردار او گردید. بدین منوال شوهر و زن بمراد خود رسیدند
و از آن زمان تا پایان عمرشان همواره در سرور کامل زندگی کردند...

احقاق حق يك بچه*

حکایاتی که ملل درباره عدل و انصاف بعضی از پادشاهان خود دارند فراوان است. قصه انوشیروان را با پبرزنی که کلبه محقری در جوار قصر شاهی داشت و حاضر بفروش آن نشد شنیده اید و میدانید که بر طبق این روایت شاه انوشروان مجبور شد امر کند که عمارت را چنان بسازند که خانه پیرزن را شامل نشود، و او را آزاد بگذارند تا مردم از خسرو ایران عدل و انصاف بیاموزند. قصه زنجیر عدل آن پادشاه و تظلم کردن يك خبر بدرگاه او را نیز که در سیاستنامه نقل شده است اگرچه افسانه صرف است و از اشتباه در معنی « زنجیر عدل » ناشی شده است لابد خواننده و شنیده اید. ترکان عثمانی از عدالت و قانون دانی سلطان سلیمان اول قصصی دارند و او را بهمین علت است که سلیمان قانونی نام نهاده اند. آلمانها حکایتی از فردريك اول میگویند شبیه بقصه پیرزن و انوشروان، و میگویند صاحب ملک بشاه گفت مادام که قاضیان ما در عدلیه نشسته اند نمیتوانی مرا از خانه و ملکم محروم کنی. در انگلیس نیز در یکصد و چهل سالی قبل ازین چنین وقعه ای پیش آمد: نایب السلطنه وقت فرمان داده بود خیابانی را باز کنند که امروز هست و Regent Street نامیده میشود، یعنی خیابان نایب السلطنه، و در راه این خیابان دکان کوچکی متعلق بیک کاسب بود که حاضر بفروش آن نمیشد، و میگفت اگر تاسقف دکانم آنرا از طلا پر کنید نمیفروشم، و نتوانستند آن را با جبار ازوبگیرند.

اما حکایتی که میخوانم اکنون برای شما بگویم داستان واقعی احقاق حق يك پسر بچه است که چهل سالی قبل ازین اتفاق افتاد، و چند سال پیش درباره آن فیلمی

درست کرده بودند بنام Winslow Boy یعنی پسر وینسلو (وینزلو). چنانکه عرض کردم این قصه مبتنی بر واقع است اگرچه آنچه بنده خواهم نوشت بیشتر با قصه فیلم موافق است .

پسری دوازده ساله بنام وینزلو (وینسلو) وارد مدرسه‌ای شد که برای تربیت دریانوردان و صاحب‌منصبان دریاداری انگلستان بود ، و چند روزی پبایان سال اول دوره تحصیل و تربیتش مانده بود که او را از مدرسه بیرون کردند. پسر بخانه پدر و مادری برگشت اما از خجالت و سرافکنندگی جرأت نمیکرد پدرش را ببیند و کاغذی را که رئیس مدرسه در باب اخراج او نوشته بود پدر بدهد . اما پدرش همان شب از واقعه مطلع شد و او را بحضور خود خواسته بی آنکه نسبت باو خشم و تشدد بیجا کند باکمال قرصی و محکمی گفت : در این کاغذ بتونسبت دزدی داده اند ، از من خجالت و رودربایستی نداشته باش ، راست بگو ببینم ، این پنج شیلینگ را دزدیده‌ای یا نه . پسر هم باکمال اطمینان و سادگی جواب داد : نه ، پدر ، ندزدیده ام .

از لحن ادای او پدرش مطمئن شد که راست میگوید . روز بعد پیش و کیلی رفت که بکارهای قانونی این خانواده رسیدگی میکرد ، و با او نزد مدیر مدرسه رفت و آقای وینزلو گفت که بر من مسلم شده است که فرزند من این دزدی را نکرده است و شما او را بیجهت اخراج کرده اید ، و میخواهم که او را دوباره در مدرسه پذیرید . مدیر گفت بر ماهم مسلم شده است که او این دزدی را کرده است و حاضر نیستیم در مدرسه بچه‌ای داشته باشیم که دستش کجست . پدر گفت بر حسب فرمان مشروطیت هیچ يك از تبعه شاه را بدون محاکمه نباید مجازات کرد و حتی اگر اداره‌ای از ادارات دولتی و یکی از وزارتخانه‌ها کسی را بی محاکمه تنبیه یا اخراج کرده باشد آن شخص میتواند از اداره و از وزارتخانه و از پادشاه بمحکمه عدلیه شکایت کند ، و من بموجب این قانون از وزارت دریاداری و از شاه بمعدلیه شکایت میکنم .

این و کیلی که وکیل خانوادگی آقای وینز لو بود گفت باید بمقتدرترین و کافی ترین وکلای عدلیه رجوع کرد و از او خواهش کرد که این قضیه را بمحکمه بیاورد . اسناد و مدارک قضیه را تهیه کرد و آن وکیل درجه اول را که وکیل مجلس هم بود دیدند و او گفت من ابتدا باید پسر وینز لو را ببینم و با او صحبتی بکنم اگر از بیگناهی او خاطر جمع شد قضیه را قبول میکنم . شبی بخانه آنها آمد و او را پشت میزی واداشت بایستد و از او سوالاتی کرد . در محاکم عالیۀ انگلستان وقتی که مدعی العموم میخواهد کسی را که ظن مقصر بودن درباره او میرود امتحان و استنطاق کند با او بنحو بسیار سختی رفتار میکند و چنان او را سؤال پیچ میکند که دست و پای خود را گم کند و بی اختیار حرفهای بزند که از پیش حاضر نکرده است، و اگر تقصیر کرده باشد خود را لو خواهد داد .

این وکیل درجه اول با پسر وینز لو همین معامله را کرد و بی دربی از او سؤال کرد و باو نسبت تقصیر داد و چنان باو تشرزد و تندی کرد که بچه بگریه افتاد و از میدان دررفته باغوش مادرش پناه برد . در موقعی که پدر و مادر و خواهر بچه و حتی وکیل خانوادگی شان ازیر حمی و سنگدلی این وکیل غرق تعجب و دلتنگی شده بودند ، و یقین کرده بودند که چون بچه را مقصر میدانند قضیه را بعهدہ نخواهد گرفت آقای وکیل عالی مقام بوکیل خانوادگی ایشان باکمال ملایمت و خوشی گفت «مسلم است که بچه بی گناه است، اسناد و مدارک قضیه را به دفتر من بفرست تا آن را تعقیب کنم» . خوب ، حالا قضیه از چه راهی باید تعقیب شود و چه عنوانی بآن باید داد . وکیل عالی رتبه تشخیص میدهد که اگر مدرسه در یاداری و وزارت در یاداری حاضر بتغییر تصمیم خود نشوند و بچه را در مدرسه نپذیرند باید بر طبق قانون « حقوق و امتیازات تبعۀ شاه» از شخص اعلیٰ حضرت همایونی بعدلیه شکایت برد . این نوع شکایتها بنظر شاه میرسد، و اگر او متقاعد شود که مطلب محتاج رسیدگیست در زیر شکایت نامه این چهار کلمه را مینویسد که Let Right be done یعنی بقانون حق عمل شود.

محتاج بگفتن نیست که وزارت دربارداری حکم مدرسه را درست میدانند و حاضر بجبران کردن این مجازات ناحق نمیشود و آقای وینز لو بان و کیل مجلس که نماینده ناحیه خود اوست متوسل میشود که مطلب را در مجلس عامه مطرح کند. این و کیل مجلس سئوالی بوزارت دربارداری میفرستد، و یک روز وزیر و معاون او برای جواب حاضر میشوند. و در جواب و کیل میگویند که ما مطمئنیم که اخراج این پسر از مدرسه کاملاً بحق بوده است.

همه و کلا مطلب را دنبال میکنند تا حکم استیضاح را پیدا میکنند، و در جلسه علنی مجلس چنان مورد بحث میشود که بعد از اتمام آن باید رأی گرفت، و اگر اکثر و کلا در آن قضیه برخلاف دولت رأی دهند. دولت ناچار با استعفا خواهد شد. در ابتدای بحث عده زیادی از وکلای مجلس از این که چنین قضیه ای مطرح شده است دلخورند و میگویند در این موقعی که ممکنست هر ساعت جنگ بزرگی بین انگلیس و آلمان و دولتهای دیگر در بگیرد (چون سال ۱۹۱۴ بود که این قضیه مطرح شد)، و چنان شور و غوغائی در جزیره ایرلند برپا شده است و استقلال خود را میخواهند، و زنها در انگلستان سر بلند کرده اند و با مردم و با دولت مبارزه میکنند تا بایشان حق رأی داده شود، چه معنی دارد که یک روز تمام از وقت مجلس عامه در قضیه ای باین حقیری تلف شود. آن وکیل عالی رتبه که تعقیب قضیه را بهمه گرفته است در ابتدا چون طباع مجلسیان را حاضر بشنیدن حرف صحیح نمی بیند چیزی نمیگوید، اما همینکه مباحثه طول میکشد در او اخز جلسه از جا بر میخیزد و میگوید: این مهم نیست که آیا این پسر بچه این پنج شیلینگ را دزدیده است یا نه، این مهم است که حق یک نفر انگلیسی نباید ضایع شود. اگر ما این امر را سهل بگیریم و بی اعتنائی نشان بدهیم فردا حق بزرگتری پایمال خواهد شد، و کم کم عادت میکنیم که زیر بار زور برویم. باید در این باب اصرار بورزیم تا شاه در زیر این شکایتنامه آن عبارتی را بنویسد که قرنها مورد حرمت بوده است و در هر شهر و ده و محله و کوچهای دل هر انگلیسی را

از شریفترین تا وضعترین افراد میارزاند و مشقات زندگی را بر آنها سهل و تحمل پذیر میسازد، آن چهار لفظی را بنویسد که ضامن حفظ حقوق ماست: Let right be done بقانون حق عمل شود.

قوت کلام این و کیل بحدی بود که غالب مجلسیان بخروش در آمدند و وزیر در یاداری حس کرد که اگر رأی گرفته شود حتی طرفداران دولت هم ممکنست در این مورد بر ضد وزارت در یاداری رأی بدهند، از جا برخاست و بمجلس قول داد که دستور دهد مطلب را در محکمه عدلیه مورد رسیدگی قرار دهند و از خود آن پسر و شهود له و علیه او استنطاق کنند تا معلوم شود که آیا بیگناه است یا مقصر.

شکایت از مطرح شدن این قضیه کوچک منحصر بنمایندگان مجلس نبود. روزنامه نویسان و تمام مردم ممالکت در این باب بحث میکردند، و عقیده بسیاری از ایشان بر این بود که نباید وقت مجلس و عدلیه در سر این کار تلف شود. خواهر این پسر نامزدی داشت، و پدر این ناهزد او تهدید کرده بود که اگر قضیه را بعدلیه بکشید من مانع از عروسی خواهم شد. خرج و کیل و مخارج محاکمه بسیار سنگین بود، و برای آنکه آقای وینز لو از عهده این مصارف بر آید ناچار شد که از گوشه مخارج زندگی خود مبالغی بزند و حتی پسر بزرگترش را از دانشگاه اکسفر د بیرون بیاورد و او را بفرستد که در بانک مستخدم شده نان خود را در بیاورد. دخترش مجبور شد که کاری قبول کند و عایدی مختصری داشته باشد که در خرج خانه افاقه ای بشود. ناله زن او بلند بود که در راه این لجاج و غرور خود مارا بروز سیاه می نشانی. این شکایتها بکنار، ضمناً بآن و کیل عالی رتبه پیشنهاد شد که ریاست دیوان تمیز را بتو خواهیم داد، اما او دید که اگر این منصب را قبول کند نخواهد توانست که آن قضیه را دنبال کند. او قبول نکرد و همان طور که او گذشت کرد خواهر آن پسر هم از نامزدش گذشت و همگی بهر نوع سختی و ناگواری که در راهشان بود ساختند، و قضیه در دیوان تمیز مطرح شد.

محاكمه سه روز طول کشید. از آن بسر و از کسانی که بر ضد او شهادت داده بودند، و از کسانی که او را استنطاق و محکوم و اخراج کرده بودند، استنطاق شد. صاحب‌منصبی را که در مدرسه درباری آن پسر را محکوم کرده بود، وکیل آن پسر سؤال پیچ کرد. از او پرسید آیا شما هرگز تحت محاکمه نظامی قرار گرفته‌اید، و او جواب داد بله، پرسید بچه ته متی، گفت بتهمت اینکه کلاه خود يك نفر دیگر را دزدیده‌ام، پرسید نتیجه چه شد، گفت تیره ندم. گفت خوب، وکیل هم داشتی، گفت بلی، يك صاحب‌منصب وکیل مدافع من بود. پرسید در آن موقع چند ساله بودی، گفت بیست و یکساله. آیا در موقعی که این بچه را محاکمه کردید و او را محکوم کردید برای او وکیل معین کردید؟ گفت نه، ولی کار او فرق داشت. وکیل فریاد زد که بلی، فرق داشت، فرقی این بود که تو يك جوان بیست و یکساله بودی و مع هذا وکیل مدافع داشتی و او يك بچه دوازده ساله بود و وکیل مدافع نداشت.

خلاصه، بعد از سه روز رسیدگی معلوم و محقق شد که بچه بیگناه بوده است، مدعی‌العموم دعوای خود را بر ضد او پس گرفت و اقرار بتقصیر وزارت درباری کرد. دولت انگلیس جریمه نقدی هنگفتی بولی طفل داد و آن پسر پس از دو سال بسر بلندی بمدرسه برگشت. همه اهل مملکت خشنود شدند که حق يك بچه پایمال نشد. وکیل عالی رتبه گفت: خوشحالم، نه از اینکه عدالت مجری شد، زیرا که اجرای عدالت مشکل نیست. از این خشنودم که بحق عمل شده و این بسیار مشکل است. کسی را که تقصیری نکرده است نباید مجازات کرد، و مجازات نابحق باید جبران شود. و شکایت اگر از خود شاه باشد باید بآن رسیدگی شود، و هیچ کس را بدون محاکمه نباید محکوم و مجازات کرد، و هر کس که تحت محاکمه درمیآید باید وکیل داشته باشد که از او دفاع نماید. حق اینست، و باید بقانون حق عمل شود.

بنفشه ملکه*

در ایام قدیم امپراطور آلمان يك روز مصالحت دید که با قیصر روس صلح کند. در همان موقع هم صلح و صفا در بین آنها برقرار بود، منتهی امپراطور آلمان میخواست که بنیان صلح را محکمتر کند، و معاهدهای با قیصر ببندد، و سر پیری و آخر عمری خیالش از جنك و نزاع آسوده باشد، تا بتواند به کار این دنیا سر و صورتی بدهد، و بعد هم که میمیرد مردم بگویند «چه مرد عاقلی بود که فهمید جنك و نزاع غیر از حماقت و جنون چیزی نیست».

بدبختیش این بود که از بس پیر و ضعیف بود میت رسیداگر به سن پترزبورغ سفر بکند دچار زحمت بشود، این بود که صدر اعظم خودش را با يك مراسله عذرخواهی بدر بار قیصر روس فرستاد، و این صدراعظمش همان پرنس بیژمارك بود که همه اسمش را شنیده اند.

وقتی که بیژمارك وارد پترز بورغ شد شب بود و دیر وقت بود، وزیر دربار او را برد و شام با داد، و بعد هم امر کرد دريك طالار بزرگ آتش روشن کردند و يك تخت خواب مجلل زدند، و بیژمارك آنجا خوابید. صبح روز بعد همینکه از خواب برخاست دید آفتاب تازه طلوع کرده. این راهم بگوئیم که صدر اعظم آلمان نصیحت قدمار را شنیده بود که گفته اند «سحر خیز باش تا کامروا باشی» و همیشه هم باین نصیحت عمل میکرد، و يك علت پیشرفت کارش راهم همین سحر خیزی میدانست. باری همینکه بیدار شد فوراً لباس پوشید و بیرون رفت که در باغ سلطنتی گردش بکند.

هرجا که رقت دیدد قراولهای قیصر همه بیدارند و درهر گوشه قصر و در هر خیابان باغ که گردش کرد دیدد يك سر باز بلند قد بکشیمك ایستاده است همه قراولها هم قاعده دان و مبادی آداب بودند و بمجردی که چشمشان باومی افتاد بحالت حاضر باش می ایستادند و بادب هرچه تمامتر سلام میدادند . خلق بیزمارك از این قضیه تنگ شد برای اینکه میدانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب او خواهد فرستاد ، و با هم در باب نکات بسیار دقیقی باید گفتگو بکنند ، و میخواست گوشه خلوتی پیدا کند، و يك دو ساعتی تنها باشد، و فکر و حواسش را جمع کند و جوابهایی برای سئوالات قیصر حاضر کند .

اما این قراولها با آن حرکات منظمشان حواسش را مشوش میکردند، وانگهی آن لباسهای پرزرق و برق و رنگارنگشان با رنگ گلها و برگها هیچ وفق نمیداد. بعد از اینکه مدت مدیدی راه رفت عاقبت در خیابان باریکی افتاد ، و مثل این بود که اینجا دیگر از دست قراولها در امانست . در پای يك درخت صنوبر نگاه کرد و دیدد يك قطعه چمن هست که در صافی و خرمی در دنیا نظیر ندارد، و برای کسی که میخواهد تنها و آسوده باشد بسیار مناسب ^{است} . بان سمت حرکت کرد ، غفلة چشمش بيك سر باز بلند قد افتاد که در وسط این چمن ایستاده است ، ولی نه درست در وسط چمن ، بلکه دو سه قدمی آنطرف تر . با کمال کج خلقی راهش را تغییر داد و بسرعت از آنجا دور شد ، اما ناگهان بذهنش خطور کرد که چرا باید این سر باز را در این نقطه بخصوص گذاشته باشند . خیلی دلش میخواست که تنها باشد و افکارش را مرتب کند تا وقتی که قیصر را ملاقات میکند مبادا بيك کلمه نسنجیده از دهانش خارج شود . اما در تمام عمرش هرگز نتوانسته بود چیزی را که نمیفهمد ندیده بگیرد. و همین هم يك علت دیگر پیشرفت کارهایش بود که اگر چیزی را میدید و نمیفهمید آن را آنقدر دنبال میکرد تا سرش را معلوم کند . بهر جهت ، برگشت و بطرف سر باز رفت ، و بعد از اینکه این قراول هم مطابق قاعده و آداب صحیح سلامش را داد بیزمارك

از او پرسید که «اگر زحمت نباشد بمن بگوئید بینم در اینجا بحراست چه چیزی مشغولید.»

از قضا این سرباز از اهل فنلاند بود و هنوز زبان مؤدب در باربها را یاد نگرفته بود، بطرز بسیار خشنی جواب داد «من چه میدانم.»

بیزمارک نگاهی باطراف انداخت و گفت «آخر این معنی ندارد، اگر مثلا در گوشه آن خیابان ایستاده بودی، یا اینکه اقسلا درست در وسط این چمن ایستاده بودی اگر چه این هم چندان تفاوتی نمیکند و معقول بنظر نمیرسد . . .»

سرباز از اینکه یکنفر غریبه، آن هم در لباس غیر نظامی، باو ایراد میگرفت قدری تند شد، و جواب داد «من هر جا که بگویند بایست همانجا می ایستم.»
- «آخر که گفته که اینجا بایستی؟»

- «وکیل باشی گفته، اینکه دیگر سؤال ندارد.»

پرنس بیزمارک گردش را کرد و بقصر برگشت، اما نتوانست فکر این قراول را که با کمال صبر و حوصله کشیک میداد و هیچ چیزی را محافظت نمیکرد از سرش بیرون کند.

بعد از صرف ناشتائی بحضور قیصر بردندش. و بعد از آنکه مدتی باهم گفتگو کرده بودند قیصر متحیر شده بود که چطور است مردی باین پریشان خیالی و حواس پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی بهم زده است و اولین سیاستمدار عالم شناخته میشود. عاقبت گفت «مثل اینست که شما هنوز ملتفت مطالب نمیشوید، و من مجبورم که مقصودم را واضحتر بیان کنم. میخواهید بدانید که من سربازان خود را در لهستان در چه نقاطی قرار خواهم داد؟»

بیزمارک کلام او را قطع کرده گفت «در وسط چمنها»

قیصر حیران شد، و خیره خیره باو نگاه کرد.

بیزمارك فوراً بخود آمد ، دست وپایش را جمع کرد و راست نشست و گفت :
 «امیدوارم اعلیحضرت امپراطوری بنده را معفو بدارند ، حقیقت مطلب اینست که من
 امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمانی شده است و خاطر م را بکلی مشغول
 کرده است».

قیصر گفت « واقعاً ؟ آیا ممکنست پیرسم چه بود که خاطر شما را این طور
 مشغول کرده است ؟ برای این که ما مایلیم از همه حیث بمهمان ما خوش بگذرد و کرد
 مالالی بخاطرش نرسد» .

بیزمارك قضیه را نقل کرد ، و قیصر ابروها را در هم کشید و قدری فکر کرد ،
 بعد گفت « گفتید آن چمنی که در انتهای خیابان سرستان است ؟ بنظرم چمنی است
 که قدیم الایام برای مشق تیر اندازی اختصاص داده بودند - بله ، خودش است ! حالا
 که فکر می کنم یادم میآید که خودم هم اقلاناً پانصد مرتبه این سرباز را دران چمن
 دیده ام ، اما هیچ وقت بصرافت این نیفتاده ام که تحقیق کنم این سرباز را برای چه
 مأمور آنجا کرده اند . بیائید حالا باهم برویم و از خودش پیرسیم عهدنامه را میشود گذاشت
 برای بعد از ظهر» .

باهم برخاستند بزمین تیر اندازی رفتند . آن قراول صبحی رفته بود ، اما
 بجایش يك سرباز دیگر آمده بود ، و درست در همان نقطه ایستاده بود ، و این هم مثل
 قراولهای دیگر درست با همان آداب و رسوم سلام داد . قیصر از او پرسید « برای چه
 اینجا ایستاده ای ؟ » و سرباز باترس و لرز تمام جواب داد « قربان ، نمیدانم . امر شد
 که وکیل باشی را بیاورند ، اما او هم نمیدانست . یاور کشیکچی ها هم که آمد بعرض
 رسانید که در هر نقطه ای که قراول می ایستد بر حسب امر و دستور سرهنگ است .
 بنابراین قیصر امر کرد سرهنگ پاسداران خاصه امپراطوری را بحضور آوردند . سرهنگ
 توضیح داد که « جا و محل يك این قراولها از سرهنگی که قبل از بنده متصدی این
 شغل بود معین کرده بود ، و نقشه ای ترتیب داده بود که وزارت جنگ بعد از مشورت

کردن با وزارت داخله آنرا تصویب کرد، و اگر چه خود آن سرهنگ عمرش را با علیحضرت داده است لابد سوابق امر در وزارت جنگ موجود است .

قیصر پرسید «پس شماها در این مدت جا و محل این قراولها را هیچ تغییر نداده اید؟» صاحبمنصب از روی مباحثات گفت «خاطر مبارک جمع باشد که در عرض این دوازده سال چاکر هیچ تغییری در محل، کشیک قراولها نداده است» - و چون در آن سال باو ترفیع رتبه‌ای نداده بودند مناسب دانست که خدمات چندین ساله خود را بخاطر قیصر بیاورد، و استحقاق خود را ثابت کند. بعد دوباره عرض کرد که «قربان، جای احدی از قراولها، حتی باندازه يك قدم هم تغییر نکرده است».

قیصر برای اینکه مبدا بیزمارک در کفایت و لیاقت صاحبمنصبانش شک کند دنبال سخن را کوتاه آورد، و همین قدر گفت «بسیار خوب، ما بعد از ناهار باین مطلب رسیدگی خواهیم کرد، علی العجالة برو، و يك پیغام فوری بوزیر جنگ بفرست که می خواهیم بدانیم چرا این مرد در این چمن در این نقطه بخصوص باید بایستد» .

وقتی که این پیغام بوزارت جنگ رسید چنان محشری پهاش که بیا و ببین. وزیر جنگ هر چند نفری از فیلد مارشالهای سالخورده را که در آن فرجه کم میشد حاضر کرد خواست، و دو ساعت تمام شخصاً با آنها مشورت میکرد؛ مستخدمین وزارتخانه هم از مفتش و ضباط گرفته تا منشی و ثبات همگی بدوندگی و جستجو مشغول بودند، و هر چه گنج و وقفه و کارتن و دوسیه و کشوی میز و سبد کاغذهای باطله در وزارتخانه بود همه را تفتیش کردند. گرد و خاکی فضا را گرفته بود که نفسهاتنگی میکرد، و تمام مستخدمین عطسه و سرفه میکردند .

مسن ترین فیلد مارشالهای مملکت گذشته از اینکه کربود مدتی هم بود که بستری شده بود. وزیر جنگ مجبور شد سوار کالسکه بشود و شخصاً بخانه او برود. پیر مرد، حرفهای وزیر جنگ را عوضی میشنید و چیز دیگری می فهمید. خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت بفکر قدردانی از خدمات سابقه او افتاده است، و گفت

«بله ، بله ، خوب میفهمم امپراطور میخواهد بداند که پنجاه و پنج سال پیش من بچه تدبیری قشون عثمانی را شکست دادم ، بسیار هم بجا و بموقع است بجهت اینکه شرح آن قضیه را در هیچ یک از تواریخ ضبط نکرده اند ، و تا من نمرده ام خوبست تفصیل را بپرسند و برای اخلاف بیاد کار بگذارند.»

حالا حقیقت قضیه را بخواهید ، اصلا معلوم نیست که این مارشال قشون عثمانی را شکست داده بوده باشد ، بلکه اگر بتواریخ عثمانیها رجوع کنید می بینید آنها می گویند که بعکس ، این فیلم مارشال در آن وقعه شکست خورد . ولی بهر حال فیلد مارشال روی لحاف خود با دست موضع ومحل هر قشونی را معین کرد ، و بنا کرد از ابتدای قضیه تمام را شرح دادن .

وزیر جنگ بیچاره شروع کرد بفریاد کشیدن دستش را در هوا حرکت دادن ، و مثل لالها و گنگها بایما و اشاره حرف زدن ، تا عاقبت بفیلد مارشال فهمانید که امپراطور قصه جنگ روس و عثمانی را نمیخواهد ، همینقدر میخواهد بداند جهتش چیست که بر حسب نقشه مضبوط در وزارت جنگ باید در وسط چمن باغ شاهی درست بفاصله سی وهفت قدمی نشانه گاه تیراندازها در سمت جنوب جنوب غربی آن همیشه یک نفر سر باز کشیک بدهد .

فیلد مارشال مسن همینکه ملتفت مطلب شد مثل این بود که آب سرد روی سرش ریخته باشند ، وبدون اینکه کج خلقی خود را مستور کند گفت « جناب عالی میدانید که حافظه من این روزها خیلی خوب نیست . اما آنچه بنظرم میرسد اینست که شاید ابتدای قضیه این بوده است که این سر باز را بعنوان مجازات و تنبیه دران نقطه گذاشتند.»

وزیر جنگ باز با ایما و اشاره باو فهمانید که این سر باز سالهای سال است که در این نقطه بقراولی ایستاده است .

پیر مرد گفت « هیچ تعجبی ندارد ، آخر در زمان ما انضباط واقعا انضباط بود.»

وزیر گفت « علاوه بر این ، این سرباز دیگر آن سرباز قدیم نیست ، عوض شده است هر چهار ساعت بچهار ساعت يك سرباز دیگر کشیک را تحویل میگیرد . فیلد مارشال گفت « چه از این بهتر ! در این صورت قضیه جنبه تازه ای پیدا میکند . حساب کنید و ببینید - هر چهار ساعتی يك بار ، در بیست و چهار ساعت میشود هشت بار - نه ، بیست و چهار تقسیم بچهار میشود شش - در هر بیست و چهار ساعتی شش بار ، شش را ضرب کنید در سیصد و شصت و پنج روز - این هم در صورتیست که سالهای کیسه را که سیصد و شصت و شش روز است بحساب نیاورید . . . »

وزیر جنگ دیگر تاب نیاورد که باقی حرفهای فیلد مارشال مسن را گوش بدهد ، برخاست و خدا حافظی مختصری گفت ، و بحالت افسردگی و یأس سوار کالسکه اش شد و برگشت بوزارت جنگ .

در وزارت جنگ هم هر چه تفحص کرده بودند علت اصلی مکشوف نشده بود ، و نزدیک بغروب وزیر جنگ از راه اضطرار رفت بحضور قیصر و بحالت زار اقرار کرد که « قربان ، هر چه تحقیق کردیم مطلبی بدست نیامد ، و در تمام وزارتخانه نه کسی هست که بداند ، و نه سند و دفتری هست که در آن نوشته باشند که چرا باید این سرباز در وسط این چمن بایستد » .

ضمناً هم ، آن روز بعد از ظهر ، عده ای از مهندسی دولت در آن چمن مشغول بتحقیقات محلی بودند و زمین را وجب بوجوب امتحان کردند ، اما بهیچ وجه برگه و نشانه ای بدست نیاوردند . کم کم این موضوع بقدری خاطر قیصر رامشغول کرده بود که قضیه عهد نامه بستن با امپراطور آلمان بکلی از پادش رفته بود ، و راستش را بخواهید حتی پرنس بیژمارک هم عهد نامه را فراموش کرده بود .

روز بعد هم بهمین قرار گذاشت . وزیر دربار کلیه خدم و حشم قصر را احضار کرد و یکایک آنها را استنطاق کرد ، ولی نتیجه ای نگرفت . کار بجائی کشیده بود که مستخدمین درباری در حین عبور و مرور بمجردی که بهم میرسیدند از یکدیگر

میپرسیدند: «خوب آخر چطور شد که اصلاً قرار شد این سرباز را در این چمن بکشیک کشیدن بگذارند؟»

روز سوم قیصر امر داد که منادی و جارچی باطراف بفرستند و فرمان همایونی را باطلاع عموم برسانند که هر کس از اصل و منشاء این قضیه خبر داشته باشد و آنرا بعرض اعلیحضرت برساند هزار منات مشتمل باو داده خواهد شد، و هر گناهی هم که کرده باشد بخشیده خواهد شد.

در قصر سلطنتی در آن بالاخانه زیر شیروانی پیرزنی نشسته بود و نخ میرشت، و از بس در کنار چرخ ریسش خم شده بود پشتش دوتا شده بود. این پیرزن در ایام جوانی خود جدۀ این قیصر فعلی را شیر داده بود و زن سرشناسی بود، اما این آخر عمری کلاش این شده بود که نخ بریسد و بکارخانه شاهی بفرستد تا برای قیصر سفرۀ کتان بیافند، و همه کس او را فراموش کرده بود جز يك دخترک خدمتکار که از مطبخ شاهی برایش خوراک میآورد.

این دایه پیر بدخترک گفت «عجب معرکه ایست، نمیدانم چه خبر است که جارچیه‌ها و چاووشهای سلطنتی متصل شیمپور میکشند و بوق میزنند، معلوم میشود که قبلۀ عالم فرمانی داده است که باید بتمام اهل شهر اطلاع بدهند - مبادا باز یکی از سلاطین اعلان جنگ داده باشد».

«دخترک جواب داد «مگر نشنیده‌ای؟ تمام این سرو صداها بخاطر يك سرباز است».

- «کدام سرباز؟»

- «آن سربازی که در وسط چمن ایستاده».

- «کدام چمن؟»

- «همان چمنی که قدیمها تیراندازها باتیر و کمانشان آنجا مشق تیراندازی

میکردند. يك سرباز را در وسط این چمن بقراولی گذاشته‌اند، و همه عالم میخواهند

بدانند قراول بخراسان چه چیزی مشغولست .

بیرزن فریاد کشید که « همه عالم باید بدانند که این سرباز را برای چه آنجا

گذاشتند . خدا بمارحم کند ! عجب مردمان فراموشکاری شده ایم ! »

ودخترک خدمتکار داد زد که « هیچ کس نمیداند . وقیصر امر داده است ندابکنند

که هر کس علت قضیه را خبر بنهد باو هزار منات مشتملق داده خواهد شد .

بیرزن تبسمی کرد و گفت « هزار منات ! هزار منات خوب پولیست ، اگر نصف

این پول را توداشتی جهازیۀ خوبی برای خودت تهیه میکردی و با آن جوانک باغبان

که رفیقت است عروسی میکردی چون تو دختر خیلی خوبی هستی و بمن محبت

کرده ای دلم میخواهد بتو یک جهازیۀ بدهم ، بیادست مرا بگیر و مرا پیش قبلۀ

عالم ببر . »

دخترک دست او را گرفت و از پله ها پائین برد ، و همینکه بحضور قیصر رسیدند

دایۀ پیر تعظیمی کرد و گفت « اگر اعلیحضرت قبلۀ عالم اذن بدهند این کنیز حکایت

آن سربازی را که در وسط چمن بقراولی گذاشته اند میتوانم عرض کنم . هفتاد هشتاد

سال قبل ، در آن موقعی که ملکہ مرحوم ، جدۀ اعلیحضرت ، تازه عروسی کرده بود

یک روز ترتیب یک مسابقۀ تیراندازی داده بود ، بجهت اینکه در ان ایام بانوهای درباری

همه در تیراندازی استاد بودند و خود ملکہ یادش بخیر - از همه استاد تر بود . ساق و

بازوی بسیار قشنگی هم داشت ، و (خدا بیامرز دش) میدانست که برای نشان

دادن ساق و بازو هیچ چیزی بهتر از تیراندازی نیست .

« بهر جهت ، خانمهای دربار یک روز بعد از ظهر در این چمن جمع شدند -

بهار بود و هوا بسیار خوب بود . همینکه تمام خانمها تیر اولشان را پرتاب کردند

دسته جمعی تاخت آوردند که بروند و ببینند تیرشان چطور بنشان خورده است .

اما ملکہ بغتۀ استاد و بدیگران هم امر کرد که بایستند ، بعد بزناوافتاد و همه خوابین

دور او حلقه زدند . در آن نقطه ، تقریباً در وسط چمن ، یک گل بنفشه روئیده بود ،

و این اولین بنفشه‌ای بود که در آن بهار بچشم‌ملکه خورده بود .

« در آن ساعتی که تمام خاتونهای درباری بزانو افتاده بودند و دورملکه را گرفته بودند ، و محو قشنگی آن بنفشه شده بودند ، قیصر که جد اعلی حضرت همایونی باشد بآنجا رسید . شنید که زنها بملکه میگویند « دیدن این بنفشه نشان خوشبختی است » . . . « انشاءالله پسر است » . . . از این حرفها - اعلی حضرت پدر بزرگ شما هم ، هم زنتش را خیلی دوست میداشت ، وهم از خدا میخواست که يك پسر پیدا کند (که خدا هم دعاش را مستجاب کرد و باو پسری داد که همان پدر اعلی حضرت شما باشد) - بخاکپای مبارك عرض کنم که جد شما همینکه این حرفهای زنها را شنید فوراً امر کرد يك سرباز بفرستند که پهلوى این بنفشه بایستد و مواظبت کند تا خانها در حین ، عبور و مرور آن را لگد نکنند - محلی که این سرباز بیچاره را قرار داده بودند برای او خیلی خطرناک بود بجهت اینکه خانها دائم تیر میانداختند و این مرد در سر راه تیرها واقع بود . و همینکه دید یکی دوبار تیر از بغل گوش او رد شد امر کرد مسابقه را ختم کنند ، اما قراول همان جا ماند تا مردم را از پایمال کردن آن بنفشه مانع شود . و شکی نیست که از آن وقت ببعده همیشه يك قراول مأمور این نقطه کرده اند . تفصیل قضیه این بود که بحضور مبارك عرض شد « .

قیصر بعد از آنکه حکایت را شنید پرسید « پس آن بنفشه چه شد » . فی الفور جمعی دویدند و درچمن تفحص کردند ، ولی اثری از آن ندیدند . سالهای سال بود که آن گل ناپدید شده بود .

اما خیر ، الی الابد ناپدید نماند . امر شد که قراول را از آن نقطه بردارند ، و بمرور زمان قصه این قراول و این محلی که سرباز در آن می ایستاد هم ، بکلی از خاطرها رفت ، آن باغبان جوان هم با آن دخترک خدمتکار عروسی کرده بود و سال بسال ترقی کرده بود تا از درجه چهل و ششم بدرجه بیست و دوم رسیده بود ، و خدا هم باینها دختری داده بود . این دختر که پنجساله شد یکروز در چمنی که

قدیمها برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند بازی میکرد ، چشمش بیک گل بنفشه افتاد که نزدیک بوسط آن چمن روئیده بود ، گل را چید و دوان دوان پیش مادرش رفت که « مادر ، مادر ، بین ! اولین بنفشه این سال ! »

پس معلوم میشود همین قدر که چکمه سنگین قر اول از آن نقطه دور شده بود گیاه بنفشه هم از نو زنده شده بود . ولی آخر قصه دیگر بگوش ساکنین قصر قیصر نرسید . اصلاً از تمام این حکایت تنها یک چیز بخاطر آنها مانده است ، و آن اینست که هنوز هم هر وقت می‌خواهند از کاغذ بازی دیوانیها ، و مته بخش‌خاش گذاری آنها ، و جریانات اداری لا طائل صحبت کنند میگویند « آخر بچه طریقی میشود سر باز را از میان چمن برداشت؟ » - وغالب مردم هم نمیدانند اصل و منشأ این عبارت چه بوده است .

حکمت

شها سپاه تو و سم اسپ لشکر تو	بنفشه ای را کردن هلاک نتواند
توانی آنکه گیاه را زینج و بن بکنی	ولی بر غم تو گل پایداد میماند
سپاه و بوق و دهل گو بجامان تا طفل	مچال رقصی یابد ، ترانه ای خواند

این حکایت ترجمه و اقتباسی است از قصه‌ای که ادیب و نویسنده مشهور انگلیسی کوئیلر کوچ Quiller - Couch تحریر کرده است .

زندگانی بشری*

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار
که مرد علم بگور اندرون نه مرده بود - و مرد جهل ابر تخت بر بود مردار
مردی شاخه درختی را بریده بود و مشغول بکندن پوست و هموار کردن گره‌های
آن بود. یکی از آشنایان او سر رسید، و چون او را سر گرم این کار دید پرسید که چه
میکنی، گفت دسته‌ای برای تبر می‌سازم؛ پرسید بعد از آنکه تبر را دسته کردی چه
میکنی، گفت با آن هیزم خواهم شکست؛ پرسید بعد از شکستن هیزم چه، گفت در
اطاق آتش روشن می‌کنم؛ پرسید همینکه آتش روشن کردی آنوقت چه، گفت در
جلو آتش می‌نشینم و گرم می‌شوم، مرد آشنا پرسید بعد از آنکه گرم شدی چه
خواهی کرد، این شخص لحظه‌ای فکر کرد، و عاقبت جواب داد «نمیدانم».

کار غالب نوع بشر از همین قرار است، که شب و روز کار و دوندگی میکنند و
جوش و جلا دارند و میخواهند وسیلهٔ معاش و استراحت خود را فراهم بیاورند، اما
همینکه معاششان مرتب شد و آسوده و مرفه شدند نمیدانند چه باید بکنند. شما که
این سخنان را میشنوید چند نفر را میشناسید که بدانند زندگی راحت و آسوده را
برای چه میخواهند؛ یا اینکه اصلاً بدانند زندگی راحت و آسودهٔ کامل چیست و آن را
چه شرایطست؟

از وقتی که بشر با مرحلهٔ تعقل و تفکر گذارده است حکما و فلاسفه و انبیا و رسل
و عرفا و متصوفه و علما همواره سعی کرده‌اند که برای نوع بشر مقصود و مطلوبی بالاتر

* مجلهٔ یغما - سال دهم - شماره‌های چهارم، پنجم و ششم (تبر، مرداد و شهریور
۱۳۳۶) و سال یازدهم - شماره‌های دوم و سوم (اردیبهشت و خرداد ۱۳۳۷).

از هوای نفس و اغراض و امیال حیوانی که خوردن و خفتن و شهوت را ندن باشد تعیین کنند و این میل بشر باینکه خود را از آنچه آفریده شده است بهتر کند شاید مهمترین وجه امتیاز او بر سایر حیوانات باشد. در تمام غرایز طبیعی میان ما و حیوانات دیگر شباهت کامل موجود است. راستست که نطق و حافظه و تعقل جزء خصایص انسانست. ولی سایر حیوانات نیز باختلاف مراتب درجه‌ای از تفاهم بوسیله صوت و درجه‌ای از حافظه، و درجه‌ای از قوت تعقل و استدلال را دارا هستند. جعفر صادق گفت «بهایم نیز تمیز توانند کردن میان آنکه ایشان را بزند، و آنکه علف دهد. و لیکن عاقل آنست که تمیز کند میان دو خیر، و میان دو شر تا از دو خیر، آنرا که بهتر است. و از دو شر آنرا که کم ضررتر است برگزیند». ممیز واقعی انسان از سایر حیوانات عبارتست از بخاطر سپردن و ثبت کردن وقایع گذشته و فایده بردن از آنها در حوائج فعلی، و سعی کردن در اینکه از مرتبه حیوانی صرف بگذرد و خود را بواقعی اشرف مخلوقات بسازد و خویشتن را بدرجاتی برساند که بوهم و تخمیل بوجود آنها قائل شده است:

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟
جمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستم ز جو	کل شئی هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم

یکی از فلاسفه جدید این میل و آرزوی بشر را باین لفظ تعبیر کرده است که «انسان باین عرصه زندگی می آید تا بقدر کفایت خود زیبایی و جمال را بجوید». بعضی هستند که از جمال و زیبایی جز همان قدر که مطلوب احساسات جسمانی و غریزه حیوانی است چیزی نمیجویند و نمیابند. آرزو و اهتمام ایشان همین است که عیال و اطفالی داشته باشند، و برای خود و کسان خود خودا تک و پوشاک و مسکن فراهم آورند، و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند، و از لذات حسی زندگی

متمتع شوند :

خواب ناید دختری را کاندران باشد که تا هفته دیگر مراورا خانه شوهر ببرند

✱ ✱ ✱

آن شب که ما پنهان دو تن سازیم خالی زانجمن

باشیم در یک پیرهن ما را کجا گیرد عسس؟

چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا

چون جان و دل دارم ترا این آرزویم هست و بس

✱ ✱ ✱

گفتم که در شباب کنم دولتی بدست ناهد بدست دولت، وز دست شد شباب

✱ ✱ ✱

مراد از زندگانی چیست؟ روی دلبران دیدن.

✱ ✱ ✱

از این قدر نگر بزد که مرغ و ماهی را بقدر خویش حقیر آشیانه ای باید

✱ ✱ ✱

حاصل از عمر گرامی چو همین یک نفس است

اگر ت هم نفسی هست غنیمت دانش

✱ ✱ ✱

چون کسی نیست که با او نفسی بتوان بود برو و همدم خود باش، دم از دست مده

برخی دیگر قدری قدم فراتر میگذارند و علاوه بر لذات حسی لذات عقلی

و روحی نیز برای خود میابند، و جمال را در آواز و الفاظ خوب نیز میجویند، و از

موسیقی و شعر و حکمت نیز بهره ور میشوند :

قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود کانه من جویم ازین عمر، تو آن کی جوئی؟

✱ ✱ ✱

حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
خالی از غش فارغ از ننگ و نبرد
چون گذشتی زین ، حدیث اندر نورد :
روی خوب و ، کتب حکمت ، تخت نرد ،
دیگ چرب و ، نان گرم و ، آب سرد
گر خرد داری تو ، زین هم بر نگرند

شکر ایزد را که تا من بوده ام
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت
نیستم آزاد مرد ، ار کرده ام
با سلامت قانعم در گوشه ای
چند چیزك دوست دارم زین جهان
جامه نو ، جای خرم ، بوی خوش
یار نیک و ، بانك رود و ، جام می ،
برنگردم زین سخن تا زنده ام

❖ ❖ ❖

گفت « بهرش خیز و افساری بیار »
باده است و ، ساز و آواز است و ، زن
در خور تو جز جل و افسار نیست ،
خر بزاد و خر بماند و خر بمرد

« هر کرا بر سر نباشد عشق یار »
« یار » کافی نیست گر پرسی ز من
بازن و ساز و میت گر کار نیست
آنکه از این هر سه گان لذت نبرد

و عدهٔ قلیلی از نوع بشر در تمامی ادوار تاریخ بوده اند که خواه از راه استغراق
در دین یا عرفان یا تصوف ، و خواه از راه غلاقهٔ شدید بسایر جنبه های عقلی و روحانی
بشر (مانند فلسفه و حکمت و علوم ریاضی) خود را از همهٔ لذات حسی و جسمی
محروم ساخته اند و برای بقای نفس بعد اقل قناعت کرده اند :

نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان ، نه کنج عبادت برای نان
چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بر وزیست اگر به روزی ده بودی بمقام از ملائکه
در گذشتی .

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و گر خورد چو بهائم ، بیوفند چو جماد
حکیمان دیر دیر خورند ، و عابدان نیم سیر ، و زاهدان سدرمق - و جوانان
تا طبق بر گیرند ، و پیران تا عرق بکنند ، اما قلندران چندانکه در معده جای نفس

نماند و بر سفرهٔ روزی کس .

تا درو نور معرفت بینی	اندرون از طعام خالی دار
که پری از طعام تا بینی	تهی از حکمتی بعلت آن

✱ ✱ ✱

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

✱ ✱ ✱

نیت صافی از صدق دل باشد؛ و گفتار از نیت برترست و کردار از گفتار برترست از آنکه کارهای این جهان بدین سه پیوستست : نیت و قول و عمل ، و فارسیان منش و گویش و کنش گویند .

هر روز بنو بتی نهیم اندر پیش	که در پی دین رویم و گه در پی کیش
هستیم همه عاشق بدبختی خویش	در جمله، ز ما هر که خرد دارد بیش

طریق درویشان ذکرست و شکر ، و خدمت و طاعت ، و ایثار و قناعت و توحید و توکل ، و تسلیم و تحمل .

چو خشخاشی بود در جنب دریا	جهان در جنب این نه سقف مینا
سزدگر بر بروت خود بخندی !	نگر تا تو ازین خشخاش چندی

این عرفا و بزرگان که چنین سخنان گفته‌اند دنیای ما را در حکم پلی دانسته‌اند که باید از آن گذشت و بدار آخرت واصل شد :

اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی	دنیای پلیست رهگذر دار آخرت
-----------------------------	----------------------------

ولی ما که هرگز بمقام ایشان نمیرسیم و علایق دنیا وی در ما قویست ، و از جانب دیگر از مقام بهیمیت و هم‌رتبه بودن با چارپایان ننگ داریم باید که راه بینابین را انتخاب کنیم .

باید از آب و نان و لباس و مسکن و عیال و دوست و خویشاوند حصهٔ خود را ببریم و بقدر کفایت خود جمال و زیبایی را نیز بجوئیم و بیاییم . برای آنکه عامهٔ نوع

بشر مجال و وسع آن را داشته باشند که از این دو جنبه زندگی (یعنی جنبه رفیع حوائج مادی وحسی، جنبه تشفی قوای باطنی و معنوی خود) بقدر طاقت واستعداد خود بهره ور شوند لازمهست که احوال و مقتضیات زندگی ما ساکنین این زمین چنان ترتیب داده شود که هیچ کس فقیر و تنگدست نباشد و هیچ کس حق دیگری را غصب نکند و آزادی دیگران را سلب ننماید. آزار افراد بشر بر یکدیگر مرتفع گردد و ابتلای بامراض گوناگون، در بین نباشد، یا لااقل دفع بیماری و جبران اذیت سهل و آسان باشد. عفریت جهل و نادانی و خرافات و دیو اغراض و امیال مبنی بر حب و بغض سپری شود.

چنین وضع و حالست که مطلوب حکما و فلاسفه بوده است. و دو هزار و پانصد سالی است که بشر در جستجوی این سعادت دنیائی و بهشت زمینی بوده است. امروز بر ما مسلم شده است که يك مرد، یا يك خانواده، یا يك قوم و مملکت، نمیتوانند بتنهایی بچنین سعادت پی برسند. تمامی اقوام و ممالک عالم چون حلقه های زنجیر یکدیگر پیوسته اند و هر فشار و کششی که بر یکی از آن حلقه ها وارد آید در حال سراسر زنجیر تأثیر دارد.

چو عضوی بدرد آورد روزگار

دگر عضوها را نمازند قرار

باید تمامی اقوام عالم باتفاق یکدیگر این راه طی کنند و هر قومی بسهم خود و در مملکت خود منتهای جد و جهد را مبذول دارد تا هر آنی حالت جماعت بهتر از لحظه قبل باشد - و چگونه ممکنست که يك قوم بالا جماع و کنفس واحده در راه رفیع بدبختیها و تحصیل سعادات خود بکوشد مگر اینکه افراد آن خود را یکدیگر پیوسته و متصل دانند، و هر زبانی را که بر یکی از ایشان وارد شود زبان خود شناسند، و نفع خود را در این دانند که بهموم ایشان نفعی عاید گردد. يك مثال ساده برای شما میزنم: فرض کنید که يك نفر دوا فروش نفع خود را در این بدانند که چند نفر دوا فروش دیگر نابود شوند، و بتوانند که حيله ای بکار برده، رقبای خود

را سر به نیست کند .

اگر وضع مملکت چنان باشد که این جنایت دوافروش قاتل مکشوف نشود و اورا بمجازات نرسانند، فردا يك نفر دوافروش دیگر خواهد توانست که بحیله ای دیگر همین دوافروش اولی و چند دوافروش دیگر را نابود کند - پس فردا عده دیگری رهسپار عدم میشوند - نانوایان بقصد جان بقالها برمی آیند ، بقالها برای تجار چاه میکنند ، تجار در تباہ کردن زارعین میکوشند ، وسلسله جنایت و آزار همچنان کشیده میشود تا مملکت بخاک سیاه می نشیند و سعادت و راحت از همه کس سلب میشود .

پس آیا بهتر نیست که فرد فرد مردم در راه خیر رسانیدن بدیگران ساعی باشد تا همگی ببرکت حسن نیت و نکو کاری عمومی مرفه و آسوده باشند ؟

هشتصدسال پیش انوری شاعر ایرانی گفت :

آن شنیدستی که نهصد کس بیاید پیشه ور تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
کار خالم جز بجمع فرکی شود هرگز تمام ؟ زان، یکی جولاهگی دادند گریز دیگری
در ازای آن اگر از تو نباشد یار می آن نه نان خوردن بود، دانی چه باشد؟ مدبری
عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بساز زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختر

بلی ، «نهصد کس بیاید پیشه ور» تا تو نانی بخوری - اگر از این نهصد نفر یکی ناقص شود نان خوردن تو بهمان اندازه ناقص میشود . این ساعت بغلی که در جیب شماست بدرون آن هیچ نگاه کرده اید که چرخ پیچ و مهره و فنرهای کوچک بیرون از شمار در آنست . هر گاه یکی از این هزار پیچ و مهره معیوب یا ناقص شود ساعت غلط خواهد شد و یا از کار خواهد افتاد . افراد يك جامعه مانند پیچ و مهره های ساعت باید در کمال درستی و نهایت نظم و ترتیب هر يك در جای خود و بکار خود مشغول باشند تا نظام اجتماع کسبخته نشود و چرخ مملکت بحساب و قاعده بگردد . ملاک باید بدانند که اگر رعایا ناخوش شوند زراعت زمین مختل میماند ، زارع باید بدانند که اگر آهنگران گاو آهن نسازند کار او مختل میماند ، آهنگر باید بدانند و تاجر باید

بدانند.... و قس‌علی‌هذا، و حتی اینکه وجود کناس و خاک‌روبه‌کش و مرده شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد .

«که هر چیزی بجای خویش نیکوست»

فلاسفه قدیم یونان ، از قبیل سقراط و افلاطون و ارسطو ، آرائی در باب اداره مملکت و سیاست مدن اظهار کرده بودند ، و حتی اینکه معتقد شده بودند که آن حکومتی کامل و بنحو دلخواه است که اداره آن بدست حکما و فلاسفه باشد، و رئیس کل حکومت کاملترین فلاسفه باشد .

مقارن باعصر این فلاسفه ، در ایران ، سلطنت مطلقه قادری وجود داشت و دامنه استیلای پادشاهان ایران گاهی از حدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده میشد ، و مسلماً این اراضی را بنحوی اداره میکردند که درجه‌ای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود ، اما از طرز اداره و قوانین و قواعد سیاست ایشان چندان چیزی بدست ما نرسیده است . از جهانگیری ایشان خیلی بیشتر خبر داریم تا از جهاننداری ایشان . در دوره اشکانیان و ساسانیان نیز بهمان سنن و قواعد باستانی عمل میشد ، و باز از حالت کلی قوم و وضع معاش و درجه رفاه و امنیت عمومی در آن دوره ها ، اطلاع ما بسیار جزئیست . اخباری از عنایت و توجه خاصی که فلان پادشاه نسبت بر رعایا و تبعه خود مبدول میداشت ، و اقدامی که در راه آبادی مملکت بوسیله سد بستن ، و ممیزی صحیح اراضی زراعتی ، و تنظیم امر مالیات ، و تقسیمات اداری مملکت ، و تعیین سپاه برای حفظ و صیانت حدود آن میکرد ، بطور عرضی و جسته جسته از کتب تاریخ و داستانهای تاریخی بدست میآید . ازان جمله مثلاً میدانیم که بهرام گور بعد از آنکه مملکت را امن کرد فرمود که از هندوستان دوازده هزار کولی رامشگر بیاورند تا در اطراف و نواحی مملکت ایران مدام در حرکت باشند و کاری غیر از این نداشته باشند که ده بده گردش کنند و برای عامه مردم رقص و خوانندگی و نوازندگی بکنند و زارعین و فلاحین و پیشه وران را خوش و شادمان نگاه دارند و معاش آنها از

همین مهر باشد که اها الم قری بجهت نوازندگی و خوانندگی شان بایشان اجر و مزد بدهند. و معروفست که این کولیها که امروز در ایران هستند از بقایای آن کولیهای عهد بهرام گوراند، اما نوازندگی و خوانندگی اجداد خود را فراموش کرده اند، و حال آنکه در ممالک مرکزی اروپا قوم چنگانه یا کولی امروزه همان کاری را می کنند که کولیهای عهد بهرام گور میکردند. همین بهرام گور امر کرد که هیچ کس بیش از نصف روز کار نکند، و نصف دیگر روز را برای بازی و تفریح و تفرج و لذتهای زندگانی اختصاص دهد، قدری در این باب فکر کنید، نصف روز کار کردن، حد اکثرش میشود هفته ای سی و پنج ساعت و امروز مردم انگلستان آرزو مندند که شاید بتوانند قانونی بگذارند که کارگران مجبور نباشند که بیش از هفته ای چهل ساعت کار کنند، شاید کسی پرسد که این وقت بیکاری را برای چه میخواهند - جواب این سؤال آسانست :

آدمی که جز نان و آب و خفت و خواب هم و غمی نداشته باشد با حیوان الکن چندان فرقی ندارد، و تا شکم انسان سیر و مزاجش سالم نباشد ب فکر عقل و روح نمی افتد، بقول سعدی :

شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بسامداد فرزندم

ملت و مردمی که تمام اوقات بیداری خود را مجبور باشند در راه تحصیل نان و کسب معاش، صرف کنند و رنج بکشند فرصت تکمیل نفس و توسعه معرفت، و ترقی یافتن را نخواهند داشت، و داشتن وقت زیاد و آسایش خیال برای نشو و نما یک ملت کمال لزوم و ضرورت را دارد. منتهی این را نیز باید دانست که داشتن فراغت و کمی کار بتنهایی کافی برای این نیست که بشر مقام خود را از آنچه هست بالاتر ببرد. شرط اصلی و اساسی ترقی کردن هر ملتی اینست که اولاً وابسته یک زمین ثابت باشد، یعنی همه افراد قوم دور هم جمع باشند و مهاجر و خانه بدوش و کوچ نشین نباشند؛ ثانیاً زمین ایشان حاصلخیز و بارور باشد؛ ثالثاً مقاومت و سماجت و پشت کار و پافشاری داشته باشند که از میدان بلا و آفت نگریزند، و در مقابله با حوادث و هنگام احتیاج، باخترع

و اندیشیدن تدابیر مشغول گردند ، و قوانین طبیعت را فرا گرفته آنها را چنان بکار ببندند که نفع و فایده اش بایشان عاید شود. چنین ملتی در راه بسط و ترقی خواهد افتاد، و برای آنکه از قوای خود و قوانین طبیعت استفاده کند محتاج بوقت فراوان و فراغت از اندوه معاش است

میدانید که تنگی و قحط سال در ایران مکرر اتفاق می افتاده است ، و از تواریخ بر می آید که در زمان پیروز پادشاه ساسانی یکی از آن تنگیها و قحطیهای بسیار سخت پیش آمد ، مع هذا تدابیری که پیروز برای رفع رنج مردم اندیشید بقدری مؤثر بود که بقول طبری مورخ در آن موقع فقط يك نفر از بی چیزی مرد ، و بقول ابن الققیه همدانی در خانه همان یکنفر هم سه تاپوی پر از گندم یافت شد که معلوم شد از گرسنگی نمرده بوده است . محتاج بگفتن نیست که این مورخین، این مطلب را از ماخذ و اسناد قدیم نقل کرده اند ، و از خود اظهار نظر ننکرده اند . این وقعه را فردوسی نیز در شاهنامه ذکر کرده است و بی مناسبت نیست که ابیات مربوط بآن را با برخی توضیحات مختصر بعرض شما برسانم . میگوید :

همی بود يك سال با داد و پند ،	خردمند و ، از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشك شد	ز تنگی بجوی آب چون مشك شد
سه دیگر همان و ، چهارم همان ،	ز خشکی ، نبد هیچ کس شادمان
شهنشاه ایران چو دید این شگفت ،	خراج و گزیت از جهان برگرفت

[یعنی مالیات زمینی و مالیات سرانه را بخشید]

بهر شهر کاتبان بودش نهان ببخشید بر کهتران و مهان

[یعنی انبارهای خود را وقف عامه کرد و هر چه گندم وجود داشت میان مردم

تقسیم کرد]

خروشی بر آمد ز درگاه شاه

[یعنی منادی فرمان شاه را بعموم ابلاغ کرد]

که * ای نامداران با دستگاہ ،

ز دینار پیروز گنج آکنید .

اگر گاو و گاو سفند و گله

که از خوردنی جانورینواست

غله هر چه دارید بپراکنید ،

هر آن کس که دارد نهانی غله

بخرخی فرود شد که اورا هواست

[یعنی نروتمندان هر چه غله و احشام و اغنام که برای خوراک مناسبست

بدولت بهر قیمتی که میخواهند بفروشند تا بتوان مردم را از گرسنگی نجات داد و نامه ای

نیز بتمام سران و توانگران فرستاد که در انبارهای خود را باز کنید و هر چه دارید

بنیازمندان بدهید] و گفت :

ز برنسا و از پیر مرد نوان

که او کار یزدان گرفتست خوار

ندیدند سبزی کهان و مهان

بر آمد یکی ابر با آفرین

همی آمد از بوستان بوی مشک

همی تافت از چرخ قوس قزح

بآرام بر تخت شاهی نشست

کسی کوهمی میرد از قحط نان

بریزم ز تن خون انبار دار

برین گونه تا هفت سال از جهان

بهشتم بیامد مه فرودین

همی در بیارید بر خاک خشک

شده ژاله در گل چو مل در قرح

چو پیروز از آن روزتنگی برست



راجع بمواظبت پادشاهان ساسانی از حال خلائق گاهی حکایاتی نقل کرده اند

که واقعاً انسان غرق حیرت میشود که این پادشاهان «مستبد» چه اندازه دموکرات

منش بوده اند. از شاپور ذوالاکتاف نقل میکنند که وقتی که هفت ساله بود و تازه پادشاه

شده بود دید که مردم در حین عبور و مرور از روی پللی که بر دجله بسته بودند در اضطراب

و تشویشند که مبادا از کثرت ازدحام جمعیت در رود بیفتند، امر کرد پل دیگری ببندند

تا یکی برای رفتن از این سمت و دیگری برای آمدن از آن سمت بکار رود. از انوشروان

نقل میکنند که اطلاع حاصل کرد که گازی، یعنی رخت شوئی که پارچه بکنار رودخانه

میبرده و آنرا می شسته است خری داشته، و بعد از آنکه بیست سال از این خر کار کشیده بوده است حالا چون پیر و بیکاره شده است آن را بصحرا سرداده و رها کرده است، و این خر علاوه گیر نمی آورد، گاو را خواست و باو گفت «تا این خر زنده است خواهم که هر شبانه روزی چند آنکه گاو و جوتواند خورد باو بدهی» آیا امر و زه آرزوی ما این نیست که افراد بشر، از مرد و زن، مطمئن شوند که بعد از چهل پنجاه سال کار و زحمت و خدمت، همینکه پیر و ضعیف و بیکاره شدند از گرسنگی نخواهند مرد؟



شنیده اید که میگویند انوشروان عادل امر کرد زنجیری بسازند و یک سر آنرا در میدان عمومی بگذارند و بر سر دیگر آن که در بارگاه قرار داشت زنگها و چرسها قرار دهند، تا هر کس که ستم دیده باشد و او را مانع از این بشوند که خود را بشاه برساند، بمیدان رفته آن زنجیر را بچنبد و شاه با خبر شده او را بخواد، و داد او بدهد.

داشت انوشروان بر درگاه خود سلسله ای

تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان

البته امکان دارد که این زنجیر باین صورت، واقعاً ساخته شده باشد، اما احتمال این راهم که افسانه باشد میشود داد، و من خیال میکنم که اگر افسانه باشد، منشأ آن یک قضیه تاریخی واقعی بوده است، و آن قضیه اینست که قبل از عهد انوشروان زمینها را بوسیله ریسمانی اندازه میگرفتند که شصت ذراع طول آن بود، و این مقیاس شصت ذراعی را بلفظ اشل مینامیدند که کلمه ایست نبطی و میدانید که طناب یار ریسمان همینکه خشک شود دراز میشود، و همینکه رطوبت بآن برسد جمع میشود و کوتاه میشود. بنابراین در موقع ممیزی کردن اراضی زراعتی و تعیین مساحت آنها مالیات بستن بر آنها، ممکن بود که بصاحب زمین اجحاف و تعدی شود. در یکی از کتب معتبر عربی گفته شده است که برای احترام از ظلم، این ریسمان را بدل به زنجیر کردند تا در هنگام مساحت تغییری در آن حاصل نشود. و من خیال میکنم که شاید همین زنجیر بوده است که در

عهد انوشروان مرسوم شده بوده است و آنرا «زنجیر عدل» میخوانده‌اند، و بعد ها که عامه مردم حقیقت مطلب را فراموش کرده بودند بر حسب فهم و ذوق خودشان برای آن معنای تازه‌ای تراشیدند و حکایت زنجیر و زنگ را جعل کردند. بهر حال این حکایتها قرائنی است بر مواظبتی که در عهد ساسانیان نسبت باحوال عامه خلائق بعمل میآمده است.

دوره انوشروان در تاریخ ایران دارای امتیاز خاصی است، و آن اینکه در آن دوره ترجمه کردن کتب حکمتی بزبان فارسی شروع شد، و تا آنجا که ما اطلاع داریم قبل از آن تاریخ هیچ کتابی از هیچ زبانی بفارسی نقل نشده بوده است؛ کلیله و دمنه را همه میدانیم که از زبان سانسکریت به پارسی عهد ساسانی ترجمه کردند، و این کتاب که بصورت مکالمه میان حیوانات نوشته شده و حکایت اعمال و اقوال جانوران است در حقیقت دستورالعمل سلطنت و حکومت، و قواعد عدالت و قضاوت بین خلائق بر طبق عقیده حکمای هندوستان بود، و بعد از آنکه بفارسی ترجمه شده بود بزبان سریانی و یونانی و عربی نیز منتقل گردید - علاوه بر این، کتابهای حکمتی و فلسفی و منطقی متعدد هم از زبان یونانی به پارسی ترجمه کرده بودند که بعدها از پارسی به عربی نقل شد. یکی از کتب مربوط به نظام مملکت و قواعد و سنن حکومت که در عهد انوشروان تألیف شد نامه تنسر است، که نویسنده آن تحریر و انشای کتاب را به عهد اردشیر بابکان یعنی سیصد و پنجاه سال قبل از عهد خود نسبت داده است، و همین نوشتن يك رساله ادبی برای اثبات يك مطلب و مقصود سیاسی، و نسبت دادن آن بدوره دیگر و به يك شخص باستانی، یکی از نشانه‌های درجه پیشرفتنی است که در عالم ادبیات و هنر و حکمت طلبی در روزگار انوشروان حاصل شده بود. عده‌ای از کتب تاریخ و کتب قصه و طب و بازرگاری و اصول مملکتداری و آیین کارزار و غیره که در عهد انوشروان و قبل از او و بعد از او تحریر شده بود بعد از تسلط عرب بر ایران هنوز موجود بود و بسیاری از آنها بزبان عربی ترجمه شد که اسم آنها و برخی از مطالب آنها بدست ما رسیده است. خلاصه اینکه شوق و شغف زیادی بعلم و حکمت پیدا کرده بودند که

شهرت آن در عالم آن روزی پیچیده بود، و حتی بعد از آنکه ایرانیان عربی مآب و مسلمان شده بودند هم حرص انوشروان بآموختن علم از جمله امثال مشهور ایشان بود. باین عبارت که در یکی از کتب عربی نقل شده است توجه کنید: «به کسری انوشروان گفتند سبب چیست که شما هر چه بیشتر علم می آموزید بر آن حریص تر میشوید، گفت سبب اینست که هر چه بیشتر از علم بهره ور میشویم علم ما بر کثرت منفعت آن نیز بیشتر میشود، گفتند پس چرا از اینکه از هر کس و ناکسی چیزی بیاموزید ابائی ندارید، گفت زیرا که میدانیم که علم از هر جا که گرفته شود نافع است».

در همان کتابی که این عبارت نقل شده است مثالی هم از عدالت انوشروان آمده است که شنیدنیست. میگوید «به کسری انوشروان خبر دادند که عامل خراج در اهواز باندازه هشت هزار درهم زاید بر میزان مالیات مقرر ازان ولایت وصول کرده و در خزانه گذاشته است و احدی هم شکایتی ندارد. انوشروان امر کرد که آن هشت هزاره از درهم را بالتمام بصاحبانش برگردانند، و گفت پادشاهی که خزانه و بیت المال خود را از مال و منال رعایای خود برگرداند مثل آن مردیست که بام خانه خود را آنچه از پایه و اساس آن بکند تعمیر کند».

بی جهت نبود که نام انوشروان بعدل و جوانمردی زبانزد عالمیان شد:

زندهست نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند. و یکی از علل انقراض پادشاهی ایران و غالب شدن مشتت عرب بیابانی بر چنان مملکت عظیم همین بود که جانشینان خسرو انوشروان از جاده عدل و انصاف منحرف شدند و بنای ظلم و اجحاف را گذاشتند. مخصوصاً خسرو پرویز که از راه استبداد و تجمل طلبی و لشکر کشی و زیاده کردن مالیات، مملکت را ضعیف و فقیر کرد. بیست و شش سال تمام با امپراطوری روم پیکار میکرد و شامات و مصر را غارت و چپاول کرد تا عاقبت هرقل (هراکلیوس) بخواک ایران لشکر کشید و خسرو پرویز مجبور بفرار از مداین شد و بدست کسان خود کشته شد.

احجاف او در مالیات گرفتن ، ازین مثالی که در کتاب البلدان ابن الفقیه نقل شده است معلوم میشود که در اواخر دوره شاهی او ، از عراق نصد هزار هزار مثقال مالیات نقدی وصول کردند ، و در دست فلاحین و زارعین بیش از صد هزار هزار مثقال نماند ، یعنی نه عشر مایملک نقدی مردم را از ایشان گرفتند ، و مردم را بخاک سیاه نشانند . امور مملکت درهم شد ، و همینکه عرب بایران تاخت برد یگانگی و یکدلی در میان ایرانیان وجود نداشت و یارای مقاومت و دفع دشمن بآن ضعیفی را نداشتند . عرب با آنکه بالطبع خشن و وحشی بود ، در نتیجه تعلیمات اسلامی از نور ایمان و شوق بادرک کمال ، آتشی در قلبش روشن شده بود که او را به پیش میراند و بر مشکلات فایق میساخت . همینکه ایران بدست عربها مفتوح شد ، سنن و رسومی که از دوره های قدیم باقی مانده بود تا حدی بمورد اجرا گذاشته میشد ، و قواعد قضائی و اداری اسلامی نیز بر آنها افزوده شد ، و طریقه حکومت و چرخاندن امور مملکت عبارت از قوانینی بود که از ترکیب و امتزاج این دو اصل اساسی بوجود آمد . مع هذا خشونت و بهیمیت عرب تا مدت مدیدی برقرار بود ، و باین آسانیه آدم نمیشدند قاضی تنوخی در نشو و نما المحاضرة حکایتی از رفتار حجاج بن یوسف نقل میکند که شنید نیست . حجاج بن یوسف به محمد بن منتشر گفت که آزاد مرد پسر فرند را بگیر و دستش را بر پایش ببند و بکوب تا مالی را که بر عهده او واجبست از او بگیری ، محمد بن منتشر میگوید که من با آزاد مرد به رفق و مدارا رفتار کردم و از او سیصد هزار درهم گرفتم ، حجاج بآن مقدار راضی نشد ، و آزاد مرد را از من گرفته بدست «معد» که مأمور شکنجه و تعذیب بود سپرد و او دست و پای آزاد مرد را کوبید و نرم کرد ، اما چیزی از او وصول نکرد . و من یکروز در بازار بودم این آزاد مرد را دیدم که بر استری انداخته اند و میبرند ، همینکه چشمش بمن افتاد مرا نزدیک خود طلبید و گفت ترا دستور داده بودند که بامن چنین رفتار کنی اما تو خوبی و نیکوئی کردی و من بطوع و رغبت بتو آن مبلغ را پرداختم ولی باکراه و اجبار یک درهم هم نخواهم

داد. سی هزار درهم پیش فلان کس دارم برو و آنرا بپاداش رفتاری که با من کردی بگیر. بعد گفت من از اهل دین شما مسلمانها شنیدم که از قول پیغمبرتان نقل میکنند که گفت وقتی که خدا بر قومی خیر و نیکی بخوهد نیکان و بر گزیدگان آن قوم را بر سر ایشان میگمارد، و بوقت مناسب برای ایشان باران میفرستد.

این آزاد مرد پسر فرزند یکنفر ایرانی بود که زردشتی مانده بود، و مع هدا با احکام و احادیث و دستورات عملیهای اسلامی آنقدر آشنا شده بود که بدانند حتی از عرب بدوی هم (بر طبق قوانین دینی خودش) چنین رفتار و کرداری شایسته نیست.

و اما دانشمندان صدر اسلام، آنها هم بقول مأمون خلیفه عباسی همینقدر که قرآن را میخواندند، یا مثلاً حفظ میکردند، و چند حدیثی می شنیدند و میآموختند و از علوم ادبیه و کلام بهره ای میبردند، گمان میکردند که دیگر از علم چیزی نمانده است که ظاهرش را کشف و باطنش را تفتیش نکرده باشند.

از قرن دوم هجری ترجمه کردن کتب حکمتی و فلسفی یونانی، از زبان پارسی و سریانی بزبان عربی شروع شد. و یکی از محرکین بزرگ و بانیان عمده این کار همان مأمون خلیفه بود که کتابخانه بزرگی نیز از جزیره قبرس پایتخت خود بغداد نقل کرد و بیت الحکمه ای ساخت و علما و ادبا و زبان دانهای اطراف مملکت را دور خود جمع کرد و آنها را بترجمه و تألیف کتب حکمتی بزبان عربی تشویق و تحریض کرد. بزودی مسلمین با فکارسقراط و افلاطون و ارسطو آشنا شدند، و آنها که اهل تعقل و تفکر بودند مانند فلاسفه یونان باین عقیده گرویدند که حکومت عادلانه صحیح و کامل همانست که زمام آن بدست حکما سپرده شود، و منظور غائی از «سیاست مدن» باید این باشد که عا^{مه} ساکنین یک مدینه یا مملکت بسعادت دنیاوی نایل شوند. ابو نصر فارابی کتاب «المدینه الفاضله» را بهمین منظور تألیف کرد و بعد از ابو الحسن عامری کتاب «السعادة والاسعاد» را بهمین قصد نوشت، و کتابهای دیگری که در سیاست مدن یعنی طرز اداره مملکت بقلم حکمای معروف باخوان الصفا و ابوعلی مسکویه

وابن سینا ونظام الملک وخواجه نصیر الدین طوسی وغیرهم تألیف وانشاء شد همگی از همین سرچشمه آب میخورد. همه آنها جاهد وساعی بوده اند که مدبرین امور عامه کسانى باشند فیلسوف وحکیم. ولی در عالم عمل بسیار بندرت اتفاق افتاده است که این «کمال مطلوب» وجود خارجی پیدا کرده باشد، و اگر هم گاهی اعظم وزرا یا کسی که متکفل حل وعقد کلیه امور، وعزل ونصب کلیه عمال ومأمورین بود، فیلسوف مشرب وحکیم منش بود اولاً بالمره خالی از عیوب ونقایص نبود، ثانیاً نمی توانست بقدری که لازم و کافی باشد عمال و کارکنان کامل عیار بجهت کلیه مناصب و اشغال دولتی پیدا کند، و ثالثاً چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد و بسعایت مغرضین وبدگویی دشمنان او گوش ندهد، بالنتیجه این شخصی که مصدر امور بود یا مجبور میشد از برخی بی عدالتیها چشم پبوشد، و یا آنکه بهر نحوی بود او را از میان میبردند. در دوره تاریخ اسلامی ایران فقط خواجه نظام الملک طوسی بود که تا حدی حائز شرایط يك «زعیم حکیم» بود، اما او هم علاوه بر عیوبی که داشت بنیانی بجا نگذاشت که بعد از رفتن او برقرار بماند.

اما بحث ما درباره نظام الملک نیست. مقصود از این مثال اینست که آنچه حکما وفلاسفه قرن سوم وچهارم هجری در باب طریقه صحیح و کامل مملکتداری گفتند در صفحات کتب مانند در عرصه زندگانی بمعرض عمل نیامد. و کسانى که این کتب را میخواندند و درباره آنها بحث میکردند غالباً از حوزه عمال ومأمورین دولتی خارج بودند؛ مع هذا چون این کتب حکمتی درباره فن مملکتداری وجود داشت، و چون بعضی از وزرا و عمال دولتی بامندرجات آنها آشنا بودند، و چون اشخاصی مثل ابن سینا و نصیر الدین طوسی و ابوعلی مسکویه و ابوریحان بیرونی و خواجه نظام الملک و خواجه رشید الدین فضل الله که با حکمت و فلسفه آشنا بودند در امور دولتی دخالت مستقیم یا غیر مستقیم داشتند میتوان گفت که آن حکومتهای استبدادی و سلطنت مطلقه پادشاهان تا حدود ششصد و پنجاه سال پیش ازین از تاثیر عقاید فلسفی برکنار

نبود، و علت عمده انحطاط و تنزلی که از آن بی‌بعد در طرز اداره مملکت و اوضاع و احوال
 جامعه ایرانی حاصل گردید همین بود که بتدریج فلسفه و حکمت منحصر بطلاب علم
 شد، و متصدیان امور حکومتی از آن بی بهره گشتند تا کار بجائی کشید که می بینید.
 کسی که با اوضاع حکومت‌های دموکراسی در ممالک مغرب زمین کاملاً آشنا باشد
 بخوبی میدانند که در این ممالک هر چند عامه مردم با فلسفه و حکمت سر و کاری ندارند
 نویسندگان و متفکرین در امور اجتماعی تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند و با کتب حکمت
 قدیم و جدید نشو و نما کرده‌اند و با اصول نظریات فیلسوفان آشنائی کامل دارند و
 این اشخاص اند که کتب و رسالات و مقالات عام المنفعه می‌نویسند و اذهان عامه خالی‌بق را
 روشن می‌سازند و در حقیقت افکار عمومی را چنان بارمی‌آورند که فهمیده و سنجیده
 در کارها قضاوت و اظهار رأی نمایند. و کسانی که بریاست ادارات دولتی و مقام و کالت
 مجلس و معاونت وزرا و وزارت و ریاست و زرا می‌رسند عامی بحث بسیط نیستند که سهل
 است، اگر مستقلاً و مستقیماً هم با فلسفه و حکمت سر و کار نداشته‌اند لاقلاً از راه
 بحث و خواندن و مع‌الواسطه در تحت تأثیر افکار و عقاید فلسفی و حکمتی قرار گرفته‌اند
 و از راه تجربه چندین ساله و کار کردن با رؤسای مجرب و کاردان اصول جکی‌مانه
 مملکت داری را فرا گرفته‌اند و بناء علی ذلك میتوان گفت که اساس حکومت صحیح را
 در این ممالک بر فلسفه و حکمت گذاشته‌اند. یکی از دوستان انگلیسی من سخن بسیار
 صحیحی گفت که من برای شما نقل می‌کنم، گفت: ملل غیر اروپائی که طریقه حکومت
 دموکراسی و طرز اداره مملکت و شیوه تمدن جدید را از اقوام اروپا اقتباس کرده‌اند
 فقط بجنبه مادی و ظاهری آن متوجه شده‌اند و از جنبه معنوی و باطنی آن که حکمت
 و تجارب چندین هزار ساله است غافل شده‌اند، و سر اینکه اوضاع اجتماعی و طریقه
 حکومت در آن ممالک غیر اروپائی چنانکه باید و شاید ترقی نمی‌کنند و شیوه دموکراسی
 نتیجه مطلوبه را نمیدهد همین مهم‌گذاشتن جانب فلسفه و حکمت اروپائی است.
 نمیدانم کتابی را که بعنوان «در زیر آسمان ایران» منتشر شده است خوانده‌اید

یا نه ، این کتاب ترجمه ایست از دو فصل از سیاحتنامه ای که يك نفر فرانسوی موسوم به «موريس پرنو» نوشته است . «موريس پرنو» در طهران که بوده است يك روز با مرحوم مؤتمن الملک حسین پیرنیا ملاقات کرده و صحبت داشته است و مرحوم پیرنیا با و گفته است که دین و مذهب نفوذ بسیار کمی در فکر و زندگی جوانان مادارد . پیشینیان ما در تعصب افراط میگردند ، و این افراط در ماده پرستی که امروز جای آنرا گرفته است عکس العمل حتمی آن تعصب مفرط است . بواسطه اینکه دین و مذهب در نزد ما از اعتبار سابق خود افتاده است ، کلیه علوم معقول نیز که با دین بستگی داشته است بالتبع در نظرها موهون و بی قدر شده است ، و چون سابقاً فلسفه و حکمت را همان معلمین علوم معقول و منقول دینی تدریس میکردند امروزه فلسفه و حکمت نیز بی قدر و بی اعتبار شده است . ماده پرستی جوانان ما اصلاً جنبه فلسفی ندارد ، و حتی میترسم که جنبه نفع پرستی داشته باشد . دانشجویان ما محققاً از عقاید و افکار خارجی ، و علی الخصوص افکار اروپائی ، بی اطلاعند .

می بینید که این سیاستمدار روشن فکر ایرانی هم تقریباً همان عبارتی را گفته است که آن دوست روشن فکر انگلیسی من میگفت . اما بهتر اینست که فعلاً از این جمالات معترضه چشم بیوشم و بیبحث اصلی برگردیم .

برای اینکه بدانید که اجداد ما لاقول در عالم فرض و عقیده چه نظام اجتماعی و چه طرز حکومتی را کامل و بوفوق دلخواه میشناختند باید کتابهای فلسفی و حکمتی را که در قرن سوم و چهارم هجری (غالباً بزبان عربی) نوشته اند مطالعه کنید . و اگر رخصت دهید من بی فایده نمیدانم که خلاصه ای از عقایدی را که ابو نصر فارابی بقلم آورده است برای شما نقل کنم .

مقدمه تکرار میکنم که این عقاید و افکار مبنی بر نظریاتی بود که حکما و فلاسفه یونانی اظهار داشته بودند ، و حکمای اسلامی آنها را گرفته و با اصول و قواعد شریعت وفق داده بودند .

اساس این بنیان اجتماعی و طرز حکومت بردو چیز بود ، یکی دین و یکی اطاعت از رئیس و پیشوا . میگفتند هیچ قومی قوی نتواند بود مگر آنکه بخدا معتقد باشد . تصور نباید کرد که اعتقاد بیک قوهٔ تکوین یا علت اولی بس است و آن هم تنها برای دمیدن امید و اخلاص و از خود گذشتگی ، یا برای تسلیت قلب غمزه ، یا برای جرأت دادن بطباع شوریده لازم باشد . خیر، باید بخدای حی قادر معتقد بود، و همچنین ایمان بجایودان بودن نفس نیز لازمست تا شخص مرگ عزیزان را تحمل تواند کرد ، و چون اجل باو روی آورد تزلزل و هراس در او راه نیابد .

میگفتند خدائی که مردم را آفریده است ایشان را مختلف ساخته است: برخی را برای فرمان دادن خلق کرده و ترکیب ایشان را بطلا آمیخته ؛ در کالبد بعضی دیگر نقره ریخته ، و ایشان باید دستیاران و جنگجویان باشند ؛ ساختمان دیگران از اختلاط باقلع یا آهن است ، و کارایشان زراعت و سایر حرّاف و صنایع است . آنها که استعداد عالم شدن و مدیر شدن را ندارند بحرف و صنایع بازاری و کشت و زرع خواهند پرداخت و آنها که از اینان يك درجه بالاترند معاونین و مساعدين فعال و قوای لشکری مملکت خواهند شد .

میگفتند گاهی ممکنست از پدر و مادری که ذات و جوهرشان از فلز طلاست اطفال سیمین بوجود آیند ، یا از والدین سیمین طفل زرین حاصل شود ، و نیز تواند بود که از مردمی که از قلع یا آهن ساخته شده‌اند فرزندان سیمین یا زرین تولد شود . زعماء قوم موظفند که مواظب فلزی که در قالب هر کسی ریخته شده است باشند ، و از این نوزادگان ، هر کس را بطبقه‌ای که مناسب اوست الحاق کنند - و ترحم بر فلز خسیس و یا عدم رعایت دربارهٔ فلز نفیس روا ندارند: صاحبان فلز نقره را از هر صنف که باشند بمرتبهٔ جنگجویان برند ، و صاحبان طلا را بمرتبهٔ فرماندهان . و هرگز طباع آهنین و برنجین را فرمانروائی ندهند که مایهٔ تباهی مملکت .

میگفتند پسرها را باید از بزرگترها جدا کرد ، تا مبدا بعبادات خویشان خود

خوکنند. وسیلهٔ تعلیم و تربیت بتساوی را برای تمامی آنها باید فراهم آورد، و در مواد و موضوعهای آموختنی بشرایط حزم و تدبیر عمل باید کرد. مثلاً فنّ منطق آئین صحیح فکر کردن و درست سخن گفتن را بطفل میآموزد؛ علم ریاضی طریقهٔ استدلال صحیح را یاد میدهد؛ از راه موسیقی روح بآهنگ و ایقاع انس میگیرد، و کسی که تربیت موسیقاری دیده است نادرست نتواند بود: وزن و آهنگ در درون شخص نفوذ میکند و طبع را لطیف میسازد، علوم طبیعی انسان را معتاد به تعمق و تدقیق می‌نماید و دیدهٔ بصارت را مقتوح میسازد؛ ریاضتها و ورزشهای بدنی مزاج را سالم و بنیه را قوی میکند؛ و چون مردی با مزاج سالم و نبض معتدل، با عقل پابرجا و طبع ملایم بخواب رود و از خواهشهای طبیعی و حوائج جسدی درست بقدر حاجت نه زیاد و نه کم بهره‌ور شده باشد چنانکه همهٔ قوای او نیز آرام بخسبند بسیار مستبعد است که بازیچهٔ رؤیاهای واهی و ناروا بشود.

میگفتند که سپاهیان باید در اطراف و جوانب مملکت اردو بزنند تا از زبردستی داخلها جلوگیری کنند و حملهٔ خارجیها را دفع نمایند. سپاهیان باید حامی خلق باشند، و خود برایشان درازدستی نکنند؛ مابین خود نباید ملایبت اخلاق داشته باشند، و با رعایا نیز که بسرپرستی ایشان سپرده شده اند مهربان باشند. نباید که هیچ يك از لشکریان زاید بر آنچه قطعاً ضروری باشد ملك و مستغلی داشته باشد، یا دارای خانه و انباری باشد که کسی در آن نتواند رفت. سپاهیان باید درست باندازه‌ای که برای حوائج سالیانهٔ ایشان کافی باشد چیره و مواجب داد، و گذشته از آن مقداری که برای يك نفر سپاهی دلیر قانع ضرورت دارد دیگر هیچ چیزی بعنوان مواجب خدمت از ساکنین بلاد نستانند؛ و بایکدیگر در اردو زیست نمایند. زیرا که سپاهیان بمجردی که دارای املاک و متعلقات از زمین و خانه و مال شدند بجای آنکه حافظ خلق باشند بکار کردن و گرد آوردن زروسیم مشغول میشوند، و کسانی که موظف بحمايت و صیانت مملکتند بظلم و تعدی بر مملکت میپردازند و عمر خود را در کینه‌ورزی

بیکدیگر میگذرانند ، آنگاه از دشمنان داخلی بیشتر باید بترسند ، و بدین طریق خود و مملکت را رو بفساد و تباهی میبرند .

می بینید که این حکما و فیلسوفان قدیم ، مردمان مملکت را بچهار طبقه تقسیم میکرده اند که فرماندهان ، و روحانیان ، و سپاهیان و کارگران باشند ، و نظیر این تقسیمات در خود ایران در عهد پادشاهان ساسانی نیز وجود داشته است ، منتهی با این فرق که در دوره ساسانیان بکسی حق و رخصت نمیدادند که از طبقه پست تر بطبقه بالاتر داخلی شود ، و بجهت کفشگر را نمیگذاشتند که در سلک دیوانیان و درباریان در آید ، و حال آنکه معتقدین بآراء اهل «مدینه فاضله» قائل بانتهاب اهل استعداد بودند ، و می گفتند کسانی که جوهر ذاتی یا «فلز» خود را بروز داده و مجرب شده و از تمامی آزمایشها گذشته اند و معلوم شده است که قوه فرماندهی و اداره مملکت را دارند برای ورود بطبقه حاکمه برگزیده خواهند شد . نباید هیچ کس بشغلی گماشته شود مگر آنکه مخصوصاً بجهت آن کار تربیت یافته باشد و لوازم شغل خود را بداند ؛ و هیچ يك از اینها بمرتبه بالاتر نخواهد رفت و بدرجات بلند نخواهد رسید مگر اینکه درجات پایین را طی کرده ، و در هر رتبه ای لیاقت و کفایت خود را نشان داده باشد .

میگفتند مادام که فیلسوفان پادشاهی ممالک نرسند ، و یا آنان که امروزه شاد و سلطانان شان مینامیم واقعاً و جداً «حکیم» نشوند ؛ و مادام که اقتدار سیاسی با فلسفه در یک مرکز جمع نشود علاجی برای مملکت و نوع بشر نیست .

و فلاسفه آن کسان اند که هوششان بمعرفت آنچه که همواره بطریقه معین بی تغییری موجود است میتواند رسید . و کسانی که قادر باین نیستند ، و بدون سبک و رویه از هر دری میزنند و دنبال هزار چیز دائم التغییر را می گیرند فیلسوف نیستند . باید کسانی را حافظ دولت و متکفل امور خلاق کرد که لایق قیام بحفظ قوانین و تأسیسات شناخته شوند .

میگفتند کسانی که واقعاً از معرفت وجود محرومند ، و در روح خویش چیز

روشن و ممتازی که هادی ایشان باشد ندارند، و نمیتوانند خود را (مثل نقاشی که نظر بسر مشق خود میکند) متوجه حقیقت ابدی ساخته همه چیز را بدان بسنجند و بأعلی درجهٔ دقتی که ممکنست در آن تعمق کنند، هرگز لایق این نیستند که او را از آن حقیقت ابدی قوانینی استخراج کنند تا آنچه را که شریف و عدل و خوبست برقرار دارد، و ثانیاً بعد از آنکه قوانین وضع شد بحفظ و حراست و اجرای آنها قیام نمایند. چنین کسانی نباید در ادارهٔ امور عامه دخیل باشند. حفظ دولت را باید بعهدهٔ کسانی گذاشت که اصل و جوهر هر چیزی را میشناسند و آن را ولو از راه تجربه هم باشد بدست دیگران تسلیم نمی کنند؛ و در هیچ صفتی و هیچ نوع خصالت پسندیده‌ای از گروه سابق الذکر پست تر نیستند. علم و معرفت را باشوق و شغف دوست میدارند، و در هر چه میکنند و میجویند ثابت و راسخ اند، و عیوب روزگار و فساد عصر در ایشان راه نمیابد علم را بالتمام دوست دارند، و از روی اختیار بترك هیچ يك از متعلقات آن، از صغیر و کبیر و مهم و اهم، تن نمیدهند. از هر چه دروغ و قلب است وحشت دارند، و مصمم اند که هرگز دروغ را بروح خویش راه ندهند، و بادروغ دشمن باشند و باحقیقت عشق بورزند. طبیعتی که حقیقهٔ عاشق علم و معرفتست باید از عهد طفولیت دوستار حقیقت و جویندهٔ آن باشد.

میگفتند که فیلسوف باید بهیچ گونه پستی طبع و فرومایگی تن ندهد. روح بلند و منقاد و قابل تعلیم و تربیت شده‌ای که فکرش بر تمام ازمنه و اشیاء محیطست حیات آدمی را چیز بزرگی نمی بیند، و هر گز را مایهٔ خوف و وحشت نمیشمارد، و با مردمی که در میلهها و خواهشهای خویش قانع و میانه رو باشند و از حرص و پستی طبع و غرور و کاهلی میرا باشند سرگران و ناراست نخواهد بود.

کسی که کاری را دوست میدارد همینکه با اجرای آن دست میزند باید آنرا با کمال شوق انجام دهد؛ از کسی که در اجرای کار مطبوع و مطلوب خود احساس رنج و ملالت میکند و تقریباً نامراد میماند چه امید میتوان داشت؟ فیلسوف را باید روحی

پرتدبیر و مملو از لطف باشد که میل طبیعی او با شرف و شادی او را بتدقیق در جوهر اشیاء هدایت کند. فیلسوف باید واجد حافظه‌ای خوب و قوی، و نظری ثاقب و نافذ باشد. باید باشهامت و مناعت و باعزت نفس و با لطف مجامله و بامدارا و مروت و بادوستاری حق و عدل و قوت و اعتدال چنان خو گرفته باشد که گوئی باین خصلتها متحد و یگانه شده است و بتربیت و تجربه بدرجه کمال رسیده است و برای فرمانروائی مملکت لایق و صالح شده است.

سابقاً عرض کردم که اساس این بنیان اجتماعی و طرز حکومت بر دو چیز بود: یکی دین و دیگری رئیس. حالا اینجاست که دین و ریاست بایکدیگر توأم میشوند. بقول اردشیر بابکان المملک و الدین توأمان.

چو بر دین کند شهریار آفرین برادر شود شهریاری و دین

در این آرائی که اهل «مدینه فاضله» اظهار میدارند هر جا که از «عقل فعال» سخن میرانند مرادشان عقلی نیست که در وجود انسان است بلکه عقلیست جوهری و مجرد از ماده که از عالم خارج طالع میشود، و فیض آن بنفس میرسد، و از تأثیر فعل آن نفس قادر بتعقل میشود و مخفی نیست که برای قبول این فرضیه باید بماوراء طبیعت و وجود خالق حی قادری معتقد بود. باری این حکما میگفتند رئیس مدینه در آنچه که مختص و منحصر بخود اوست کاملترین اجزاء مدینه است، و در چیزهایی که دیگران نیز دارند او برتر و بالاتر از همه است. و در زیر دست او قومی هستند که خود بر باقی قوم ریاست و فرمانروائی دارند.

ریاست بیکی از دو چیز میسر خواهد بود: یکی اینکه مرد طبعاً و فطراً برای آن آماده شده باشد، دیگر اینکه از روی اراده شخصاً بکسب وسایل ریاست پردازد. فطرت اکثر مردم فطرت خدمتست نه ریاست. رئیس کل از جنسی است که ممکن نیست چیزی از آن جنس بر او رئیس شود. این رئیس نخستین انسانی است که هرگز انسان دیگری بر او ریاست نیابد، انسان نیست که همت بر کامل کردن نفس خود گماشته

و خود بالفعل عقل و معقول شده ، و قوه متخیله او بالطبع بمنتهای کمال رسیده ، و این قوه برای او حاصل شده است که یا در هنگام بیداری و یا در وقت خواب جزئیات را خواه عیناً ، و خواه بچیزی که بر آن دلالت کند از عقل فعال بپذیرد و چیزهایی را نیز که حکایت از معقولات میکند ادراک نماید . این حکما مابین عقل فعال و عقل منفعل بواسطه ای معتقد بودند که آنرا عقل مستفاد مینامیدند ، و میگفتند که عقل منفعل این رئیس نخستین بواسطه عقل مستفاد از فیض عقل فعال مدد مییابد ، و از آن سبب حکیم و فیلسوف و متعقل بتمام معنی میشود . و نیز از عقل فعال فیضی بقوه متخیله او میرسد ، و باین سبب از آنچه هست آگاه میشود و به آنچه خواهد شد خبر میدهد . چنین انسانی ، در اکمل مراتب انسانیت است ، و نفس او کاملست . این انسان بر هر فعلی که بدان سعادت میتوان رسید آگاه میشود و علاوه بر قوه تخیل نیکو در زبان نیز قدرت و آفری دارد که آنچه را میداند میتواند بخوبی بیان کند . همچنین بر رهبری و راهنمایی سعادت و ارشاد بکارهایی که وسیله وصول سعادت است اقتدار دارد . در قوای بدنی او نیز متانت و استحکامی هست که میتواند بجزئیات نیز بپردازد و شخصاً مباشرت اجرای امور را برعهده بگیرد .

خصال چنین مردی آنست که :

اولاً تام الاعضا باشد ، و قوای او فرمانبردار اعضای او باشد ، و هر قوه ای فرمان آن عضوی را که مربوط باوست معجزی دارد .

دیگر آنکه فهم و تصور نیکو داشته باشد تا بمجردی که چیزی گفته میشود هم آن معنی را که گوینده اراده داشته است ادراک کند ، و هم مطلب را چنانکه فی نفس امر هست بفهمد .

دیگر آنکه حافظه خوبی داشته باشد که آنچه را میفهمد و می بیند و میشنود و ادراک میکند هرگز فراموش نکند .

دیگر آنکه باهوش و صاحب فطنت باشد که تا ادنی دلیلی بر چیزی دید آنچه

را که از این دلیل میتوان استنباط کرد فوراً دریابد.

دیگر آنکه خوش بیان و گشاده زبان و قادر بر تعبیر مقاصد باشد تا آنچه را که بر ضمیرش میگردد بتواند ببهترین و واضحترین وجهی بیان کند.
دیگر آنکه دوستان را استفاد و تعلم باشد، و رنج آموختن را تحمل کند، و خستگی که درین راه با او میرسد آزارش ندهد.

دیگر آنکه طبع بلند داشته باشد، و دوستان بزرگی نفس باشد، و فطرتاً از هر چه پست و ننگین است ابا کند، و خاطرش مشتاق فضل و برتری باشد.

دیگر آنکه درهم و دینار و سایر اعراض دنیاوی در نظرش خوار باشد.

دیگر آنکه دوستان عدل و عادلان، و دشمن ستم و ستمگران باشد.

دیگر آنکه سرکش و لجوج نباشد، و انصاف داشته باشد تا اگر کسی او را بعد از خوانند از قبول آن ابا نکند و حق و صحیح را از هر کس که بشنود تصدیق نماید.

دیگر آنکه عزم و اراده قوی داشته باشد و آنچه را که می بیند باید کرد با شهامت و شجاعت و جرأت و جسارت و بی ترس و ضعف نفس انجام دهد.

این بود شرایط آن رئیس تام و کاملی که مطلوب حکیم و فیلسوف بود. آیا تصور می کنید که در عالم هرگز چنین رئیسی بوجود آمده است؟ بنده که خبر ندارم ولی قدر مسلم اینست که فیلسوف و حکیم آنچه را که در عالم فرض و عقیده کمال مطلق و مثل اعلی و منتهای آرزوی قلبی خود میشناخته است و صف کرده. این همانست که بزبانهای اروپائی ایدئال میگویند، و طالبان آن را ایدئالیست یعنی خیال انگیز یا خیال پرست مینامند؛ و این نظام اجتماعی و مدینه یا مملکتی که در آن همه چیز بروفق دلخواه و بکاملترین وجه ممکن باشد در اصطلاح اوتوپیا خوانده میشود. اوتوپیا لفظی است یونانی، بمعنی «هیچ جا» - و اختراع یک فیلسوف و نویسنده انگلیسی است موسوم به سرطاماس هر که چهارصد و چهل سال پیش کتابی باین اسم نوشت و عقاید خود را راجع بیک نظام اجتماعی کامل در عالم خیال باین سرزمین «هیچ جا»

نسبت داد. ولی از عهد فلاسفه یونان قدیم تا امروز چندین نفر از متفکرین و صاحب نظران عالم از این قبیل ممالک «هیچ جا» و او توپیا تصور کرده اند. جزیره آتلانتیس که لابد اسم آن را شنیده اید یکی از این ممالک خیالی بوده است که افلاطون در کتاب تیمائوس و کتاب کریتیاس (اقریطیاس Critias) خود آن را مثل اعلاى نظام اجتماعى معرفى کرده است. نوعاً این ممالک خیالی و فرضی، جایست از قبیل بهشت موعود، منتهی در روی زمین و در همین دنیا قرار دارد. در آنجا سعادت کامل شامل حال کلیه مردم است. و آفات و امراض و معایب طبیعی و نقایص فطری نوع بشر در آن وجود ندارد، و همه چیزی چنانست که باید و شاید. وقتی که شاعر شیرین زبان خیال انگیز مامیگوید:

«گر بر فلکم دست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را زمین
از نو فلک دگر چنان ساختمی کآزاده بکام دل رسیدی آسان»

در حقیقت تصور ریکی از این او توپیاها را کرده است. و چون هر گز این ایدئالها وجود خارجی پیدا نکرده است متعارف اینست که ایدئال را با اشیاء و حالات ناشدنی و تصویری محض مراد سازند و آن را در حکم سیمرغ و کیمیا محسوب دارند.

ولیکن اگر در دو این شعرای مدیحه سرا و تواریخی که وقایع نگاران متملق نوشته اند تفحص کنید، و مقالاتی را که روزنامه نگاران چاپلوس نوشته اند و خطابه های را که گویندگان کاسه لیس ایراد میکنند باور نمایید خواهید گفت که از عهد ضحاک تا کنون چشم روزگار از این قبیل رؤسا و شاهان و سلاطین مکرر دیده است، بلکه برخی از آنان براتب و درجاتی رسانده شده اند که از حد وهم و خیال هر فیلسوف و حکیم ایدئالیست نیز بالاتر بوده است. و پادشاهی نبوده است که در عهد او گرگ و میش باهم از یک آب بشخور آب ننویسیده اند و گربه با موش بصلح و صفا نبوده است، چه رسد باینکه خود پادشاه و عمالش بمردم ظلم و ستم کنند!

حرام گشت بر ابنای دهر فتنه و ظلم پناه یافت جهان در حریم امن و امان
ما امروز میدانیم که این سخنها اغراق شاعرانه بوده است و حقیقت نداشته است،

وسخن سرایان برای آخاذی و امرارمعاش خود الفاظی بهم می بسته اند که پادشاه مقتدر را از آنها خوش بیاید و بایشان اجر و مزدی بدهد - شك نیست که ما در دوره تاریخ طولانی خود پادشاهان عادل و عاقل و کاردان و رعیت دوست هم داشته ایم ، اما بیک گل بهار نمیشود ، و حکم ما درباره اغلب و اکثر آنهاست نه موارد استثنائی . دران زمانها همینکه شخصی کفایت و عرضه آن را داشت که مردم را با خود موافق کند و برمسند قدرت تکیه زند فوراً امر میکرد که بر منابر بنام او خطبه بخوانند و بجان او دعا کنند و بقای او و خاندانش را مسئلت نمایند . و فوراً اهل علم و اهل دین و اهل ثروت و قدرت ، و هر کس که از او بیومی ، یا باو امیدی داشت ، دور او جمع میشدند و او را سایه حق و جانشین خدا بر زمین میخواندند ، و حکمش بر جان و مال مردم روان میشد . مملکت عبارت بود از میدانی برای مبارزه و زور آزمائی ارباب قدرت ، و هیچ کس مالک چیزی نبود مگر اینکه با پادشاه و فرمانروایان وقت بسازد و در تحت حمایت آنها باشد . بمجردی که فرمانده جدیدی زمام امور را بدست میگرفت رقبا و مخالفین خود را بخاک سیاه می نشانید و احبا و هواخواهان خود را بر میکشید ، و عموم خلائق مجبور میشدند که این شخص تازه را سایه خدا خوانده بگویند :

« بجای ظالم شقی نشسته عادل تقی که مؤمنان متقی کنند افتخارها »

این وضع اختصاص بیک دوره و یک مملکت نداشت ، در ایران قدیم می گفتند فرّه ایزدی و فرّ کیان همراه پادشاه وقت است ، در چین و ژاپن پادشاه را پسر آسمان و فرزند خورشید میخواندند ، و اقوام عیسوی مذهب اروپا می گفتند پادشاهی موهبتی است الهی که آن را بهر که خواهد دهد . در رساله بیست و دوم از رسائل اخوان الصفا در محاکمه بین انسان و حیوان که مرحوم مستوفی ترجمه کرده است این عبارت آمده است که « تمام پادشاهان جانشینهای خدا در روی زمین اند ، سلطنت زمین خود را بآنها داده و ریاست بندگان خویش را بآنها عطا فرموده که آنها را اداره کنند و بتدبیر امور آنها پردازند و نظام زندگی آنها را محفوظ دارند و تفقد از حال آنها کنند

ودر قلع و قمع ظالم و یاری مظلوم کوشان باشند و بین آنها بحق حکم کنند» الی آخر -
اما اگر ظلم و جور خود پادشاه و عمال او بحدی میرسید که دیگر تحمل آن ممکن نبود
و مردم بستوه میآمدند طریقهائی که برای خلاص گشتن از شر او داشتند عبارت بود
از شورش علنی یا توطئه نهانی یا قتل ناگهانی آن ظالم. لابد این حکایت را در گلستان
خوانده‌اید: یکی از ملوک عجم را گویند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود
و جور و اذیت آغاز کرده، تا بجائی که خلق از مکارید فعلش بجهان برفتند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند، باری در مجلس او شهنامه میخواندند در زوال مملکت
ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید «هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و
ملك و حشم و داشت چگونه برو مملکت مقرر شد؟» - گفت «آنچنانکه شنیدی خلقی
برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت». گفت «ای ملک، چون گرد آمدن
خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی؟ مگر سر پادشاهی
کردن نداری؟» - تا آخر حکایت.

بله، عقلا و نویسندگان و شعرائی در هر دوره بوده‌اند که پادشاهان مستبد
نصیحت میکرده‌اند و آنهارا براه راست هدایت و دعوت میکرده‌اند. کتاب نصیحة الملوك
غزالی و گلستان و بوستان و صاحبیه سعدی و بسیاری از کتب اخلاق و سیاست
و جهانداری که تألیف کرده‌اند و قصاید بی شماری که در پند و حکمت و موعظت
سروده‌اند نمونه‌هاییست از مجاهدتهای قریحه ایرانی در راه بهبود اوضاع جامعه و
نرم کردن طبایع خشن فرمانروایان و رفع معایب و نقایص حکومت استبدادی در
روزگار پیشین:

دل چو کنی راست با معیاه و رعیت آیدت از يك رهی دو رستم دستان

یا

بداد کوش و شب خسب ایمن از همه بد که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

یا

یسا تا همه دست نیکی بریم جهان جهان را بید نسپریم

یکی داستان گویم از بشنوی همان بر که کاری همان بدروی،
 چوبسترز خاکست و بالین ز خشت درختی چرا باید امروز کشت
 که هر چند چرخ از برش بگذرد بنش خون خورد بار کین آورد
 چو دانی که بر کس نماند جهان بد کس میندیش اندر نهان
 ز بهر فزونی درختی مسکار که تلخ آورد بار او روزگار
 پس از هر گز نفرین بود بر کسی کزو نام زشتی بماند بسی
 یکیست از صد هزار مثالی که میتوان آورد.

سه چهار هزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را میتوان عصاره ذوق و قریحه و فکر و معرفت ایرانیان شمرد. اینها میراث عقلانی و یادگار معنویست که از اجداد ما بماند رسیده است. آن بیچاره‌ای که گمان می‌کند در این روزگار از این افکار کهنه بی‌نیازیم در اشتباه است. عرض نمی‌کنم که قواعد زندگانی امری خویش را باید از کتابهای قدیم استخراج کنیم که شعر را میزان و مایه رفتار و معاش خود قرار دهیم - حاشا و کلاً - ولی شما هم تصور نکنید که ملت و مملکت بدون ریشه معنوی و بیک متحد المال و فرمان عمومی بوجود می‌آید یا کار مملکت داری و تنظیم امور اجتماعی حکایت زراعت جو و گندم است که بیک شخم زدن و کود دادن و تخم پاشیدن و آب دادن بتوان از زمین حاصل برداشت. آنچه بی‌ریشه پیا می‌ایستد قارچ است، و آنچه بیک شب سبزی گردد شبدر است. کار مملکت از آن کسب و کارها نیست که با سرمایه هنگفتی آن را بتوان علم کرد و فوری نفع هنگفتی بدست آورد. خانه پوشالی و پر زرق و برق باندک ضربتی متلاشی میشود. کسانی که میخواهند افکار و تمدن و معرفت فرنگی را بصورت کپسول در حلقوم مردمانی فرو کنند که از خود افکار و تمدن و معرفت هزار ساله و دو هزار ساله دارند گذشته از اینکه نفعی بآن مردمان نمی‌رسانند منشأ مضراتی نیز خواهند شد. این نوشدادوی فرنگی را ما باید با شهد و شیرینی خانگی مخلوط کنیم تا بحلق ما گوارا گردد و شفا بخشد. ورنه حداقلش اینست

که بی‌ثمر خواهد ماند، و خطر این نیز هست که ما را خفه کند.

فرهنگ و معرفت قدیمی ایران در عالم خود با معارف قدیمی هریک از ممالک اروپا که سنجیده شود مایه سر بلندی و افتخار است. غصه ما نباید از این باشد که در عرض ششصد هفتصد ساله ابتدای دوره اسلامی اشخاصی مانند رودکی و فردوسی و ابوسعید ابوالخیر و ابن سینا و بیرونی و سنائی و ناصر خسرو و عطار و مولوی و سعدی و نصیرالدین طوسی و ملاقطب شیرازی و حافظ و غیرهم داشته‌ایم. تأسف و تأثر ازین باید داشت که در ششصد ساله اخیر چرا از این قبیل بزرگان کمتر داشته‌ویا هیچ نداشته‌ایم.

افسوس که بزبان فارسی در باره ممالک متمدن اروپا کتابهای متعدد موجود نیست تا بهموطنان خود که طالب معرفت و جویای احوال این اقوام‌اند و بزبانهای خارجی آشنا نیستند عرض کنم «بروید و این کتب را بخوانید تا بدانید که اقوام اروپا از چه راه باین مقام بلند رسیده‌اند». انگلستان هفتصد و پنجاه سال رنج برده است تا بنیان حکومت مملکت را باینجا رسانیده است، مع‌هذا جز گاهگاهی - آنهم در موقعی که مشغول بجنگ و پیکار بوده است - خدمت نظامی اجباری دران مملکت وجود نداشته است. ولی تعلیمات اجباری نود سالست که در انگلستان مجری بوده است. جزه شرایط آزادی یکی اینست که هر انگلیسی و هر خارجی مقیم انگلستان مجبور است که فرزند خود را با سواد باریاورد. ظاهر عبارت ضد و نقیض است، ولی همینست که هست. شرط آزادی تحصیل سواد و کسب معرفتست. بچه شما که به شش سالگی میرسد از خود اختیار و شعور آن را ندارد که بداند برای اوچه خوبست و چه بد. وظیفه شماست که او را از خطر محفوظ بدارید، شکمش را سیر کنید، ناخوشی او را علاج کنید، و او را با سواد کنید تا برای زندگانی آینده خود آماده باشد و از حقوق آدمیت بهره‌ور گردد. اگر شما بوظیفه خود عمل نکنید بر دولت و حکومت واجبست که شما را مجبور بانجام دادن وظیفه‌تان بنماید.

اساس و مبنای تمدن اروپا بر علم و معرفتست، و اروپائیان معارف جدید خود را بر پایه معارف قدیمه خویش و معارف قدیمه اقوام باستانی روم و یونان بنا گذاشته اند. مانیز که فرهنگ و تمدن نو را از اروپائیان اقتباس می کنیم باید از راه علم و معرفت بگیریم و علوم و معارف جدید را بر پایه معارف قدیم خود قرار دهیم. کسانی که از این نکته باین واضحه غافلند مقالات و کتابهایی نوشته اند و می نویسند که بدر هیچ ایرانی نمی خورد. ترجمه ها و تألیفهای آنها را که ببینید معلوم میشود که نه از علم و معرفت و زبان و ادبیات خود خبری دارند و نه آن رشته ای را که در آن ادعای تخصص می کنند خوب فرا گرفته اند و نه آن زبانی را که از آن ترجمه کرده اند درست می دانند و نه آن عباراتی را که خواسته اند بفارسی در آورند درست فهمیده اند. نتیجه این میشود که آنچه بخامه این آقایان بر روی کاغذ می آید ترك جوشی نیمه خام است که قابل خوردن و هضم کردن نیست. برخوانند گان مفهوم که نیست سهل است از خودشان هم معنای آن را پرسی نمی توانند از برای شما بیان کنند.

ما باید تمام هم خود و تمام قوای مادی و معنوی خود را مصروف چیزهایی کنیم که دوی درد ما و راه نجات ما بآنها بسته است، و بعد از صحبت مزاج و سیری شکم هیچ چیز باندازه معرفت و هنر ضامن بقای يك قوم نیست، بلکه میتواند گفت سلامت و سیری شکم افراد را نگاه می دارد، و لیکن بدون معرفت و هنر هیچ قومی باقی نمی ماند.

مرحوم دکتر بنش رئیس جمهوری چکوسلواکی مباحثات میکرد که «ملت چکوسلواک دارای هنر زنده است، و مادامی که ملتی هنر دارد از زوال و فنا مصونست» هزار سال پیش هم شاعر ما گفت :

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو

و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار

که مرد علم بگوراندرون نه مرده بود

و مرد جهل ابر تخت بر بود مردار

مابس از انقلاب ۱۳۲۴ هجری قمری و تأسیس حکومت مشروطه و شیوه دموکراسی

ممکن بود براه صحیح بیفتیم، اما شرطش این بود که بدانیم چه بایدمان کرد، افسوس که هرگز ندانستیم. از خوبیهای انقلاب محروم ماندیم و بدیهای آن گریبانگیر ما شد. پایهٔ تعلیم و تربیت تنزل کرد و بقدر کافی بمردم معنی حکومت مشروطه و دموکراسی را نفهمانند. چند کتابی ترجمه یا تألیف کردند، اما بایستی هزار برابر آن تألیف و ترجمه کرده باشند و بقیمت ارزان فروخته باشند، و سعی در ترویج سواد و تعلیم و تربیت عمومی شده باشد تا عامهٔ خلق قوهٔ استفادهٔ از کتب را حاصل کرده باشند، و شوق و میل مردم هم بکتاب خواندن زیاد بوده باشد تا پایهٔ معرفت عامهٔ خلائق بالا آمده باشد و رشد سیاسی حاصل کرده باشند و افکارشان نضج گرفته باشد، و از روی شعور و معرفت کامل حکومت مملکت را بدست خود و برای خود چرخانده باشند. نهضت ترجمه و تألیف و نشر کتب که امر و زبا کمال خوشوقتی در ایران مشاهده می‌کنیم، و کوششی که وزارت فرهنگ در تعلیم و تربیت اطفال و با سواد کردن مسن‌ترها مبذول میدارد، اگر پنجاه شصت سال پیش ازین بهمین پایه آغاز و دنبال شده بود بسیاری از وقایعی که روی داد هرگز اتفاق نمی‌افتاد و امروز چندین مرحله پیشتر رفته بودیم. در هر مملکتی که حکومت دموکراسی قوام و دوام حاصل کرده و دارای اسطس ثابت و ریشهٔ راسخی شده است از برکت علم و معرفت و فلسفه و حکمت بوده است.

در لندن بایکی از رفقا وقتی در همین موضوع بحث می‌کردیم و سخن باینجا رسیده بود، او گفت: «آخر این مرد که بقال یاسیگار فروش یا سبزی فروش انگلیسی از فلسفه و حکمت چه خبری دارد؟» جوابی که باو دادم او را متقاعد کرد. حالا همان را برای شما هم نقل میکنم و امیدوارم شما را نیز قانع کند. عرض کردم:

آرزوی حکیم و فیلسوف همیشه این بوده است که ضروریات اولیهٔ زندگی برای عموم مردم فراهم باشد و چنان وضع و حالی در مملکت پیش آید که هر کس بخواهد بتواند به هر رشته‌ای از رشته‌های هنر و معرفت و فرهنگ بپردازد و هر قدر ممکن شود عدهٔ مردمانی که دنبال جنبه‌های معنوی و عقلانی زندگی می‌روند بیشتر شود. و من در

دنیا هیچ مملکت و خطه‌ای را نمی‌شناسم که باندازه مملکت‌های سوسیالیست اروپا مثل فنلاند و نروژ و سوئد و سوئیس و انگلستان که تمامی بطرز حکومت دموکراسی اداره میشود این آرزو برآورده شده باشد.

بارزترین خصالت پسندیده‌ای که من در اقوام بریتانیایی سراغ دارم اینست که مغزشان جامد نیست و در هیچ بابی راه بحث و انتقاد و تحقیق را مسدود نمیدانند و هر مطلبی را قابل شکست و تردید میدانند تا وقتی که خلافش ثابت شود. باین جهت گفتگو و مباحثه در کلیه مسائل عالم را آزاد میدانند و احدی از اظهار عقیده خود ولو اینکه مخالف صریح عقیده عامه باشد نیز ممنوع نیست بلکه عقلای قوم، ومدبرین امور عامه، و هیئتهای علمی و ادبی و سیاسی، مخصوصاً سعی میکنند که مجالس نطق و مناظره ترتیب دهند، و تمامی مسائل مبتلی به را به حاکم امتحان و تحقیق بزنند. اگر در بروی مردمان انگلیسی حتی از قوم انگلیس و معایب طرز حکومت انگلستان و رفتارهای زشت کارکنان آن حکومت در ممالک خارجه هم، صحبت بشود، و کسی صریحاً عیب گیری و بدگویی بنماید، کمتر مرد انگلیسی میتوان یافت که هر چند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد رگهای گردنش بالا بیاید و خون در صورتش جمع شود و از راه حمیت و تعصب و خود پسندی، به تند خاکی و زشتگویی بپردازد بعکس، اگر انتقاد و عیبجویی را وارد ببینند انصاف میدهند و با حریف اظهار موافقت مینمایند. این حالت که وصف کردم نتیجه آن خصالتی است که بزبانهای فرنگی Tolerance میگویند، و بفارسی میشود آنرا تسامح و مماشات و مدارا و مجامله و مروت خواند.

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا و این صفت تسامح در کلیه امور زندگانی مردم انگلستان بارز و واضح است. تمام کتب عالم را قابل ترجمه کردن و خواندن میدانند، و از قدیمترین نوشته‌ای که در زمین بدست آمده است. تا جدیدترین کتاب و مقاله‌ای که منتشر شده است خواننده

میشود، و هر کس هر عقیده‌ای داشته باشد با مجال اظهار آن را میدهند، و هرگز نژاد و رنگ و قومیت و ملیت کوینده را در رد و قبول عقیده او دخالت نمیدهند. هنر و علم و معرفت در هر جا یافت شود آن را میگیرند، و حقیقت را منحصر به هیچ قوم و ناحیه معینی نمیدانند. متجاوز از شصصد کتاب از کتب ایرانیان را بزبان انگلیسی ترجمه کرده‌اند، و از کتب حبشی و سریانی و چینی و ژاپنی نیز هر چه را که توانسته‌اند با انگلیسی در آورده‌اند تا هر کس بخواهد بتواند آنها را بخواند.

حتی چیزهایی هم که شما و من شاید آنها را سخیف و باطل و مضر تشخیص دهیم مثل احضار ارواح و احکام نجومی و نحس بودن عدد سیزده و سایر خرافات، ممکنست بنظر شخص دیگری معقول و صحیح و مفید بیاید - بنابراین هر کسی باید آزاد باشد که دنبال هر چه میخواهد برود، فقط باین شرط که آزادی او مداخل آزادی دیگران نباشد. حکومت و وزارت تعلیم و تربیت حد اعلاي کوشش را بکار میبرد که سواد خواندن و نوشتن را بهمه مردم بیاموزد و صاحبان استعداد و قابلیت را تشویق و ترغیب به ادامه تحصیلات خود مینمایند و با طالبان علم و معرفت بقدر امکان مساعدت مادی و معنوی میکنند ولی هرگز نشده است که شاگردان مدارس یا سایر مردم را از خواندن کتابهایی، با اسم اینکه مخالف مصلحت ملت و یا منافی مرام هیئت دولست، ممنوع دارند - یا اینکه بخواهند اهل مملکت را در جاده باریکی بین دو دیوار بلند بار بیاورند، و مثل اسب درشکه و گاری، دو حایل در برابر چشم آنها بگذارند که جز همان راه باریک جلو، چیز دیگری را نبینند. از قوانین خمورابی گرفته تا تعلیمات سون یات سن و نطقهای استالین همه را ترجمه میکنند و بدست مردم میدهند که بخوانند، و ذهنشان باز شود و از وجهه نظر مخالف و موافق هر قضیه ای مطلع شوند. قریب به سیصد سال است که هیچ نوع استبداد و دیکتاتوری در امور حکومت این مملکت بکار نرفته است. راستست که خود انگلیسها معایب زیادی در طرز اداره مملکت و اوضاع اجتماعی خود می بینند و از آن گله دارند، ولی هیچ کس هم منکر نمیتواند

بشود که متصل در فکر چاره بوده‌اند، و هر ساله و هر ماهه و هر هفته نقص و عیب تازه‌ای را رفع کرده‌اند و میکنند.

مایه کمال تأسف است که بعضی از هموطنان ما همینکه بمالک بزرگ مغرب زمین میروند بجای آنکه مبانی واقعی این ترقی، و سر حقیقی این عظمت و جلال را ملتفت شوند چیزهایی را می‌بینند و وصف میکنند که چندان ارزشی ندارد. خری را ببغداد بردند، همینکه برگشت برای دوستان خود حکایت کرد که در بغداد پوست خربزه‌های بسیار خوبی یافت میشود. هموطن ما با آمریکا که میرود تنها ارمغانی که برای دوستان خود می‌آورد اینست که اهل امریکا چطور قندرون می‌چوند، و ما چطور دنبال دخترها می‌افتادیم، و دختران رفاصه چطور در روی صحنه نمایش پر و پاچه لخت خود را برای صاحب‌منصبان جوان بجزولان می‌آورند. البته در هر دستگاہ عمارت بزرگی مبال و مزینان نیز هست، ولی هیچ‌کس هزار فرسخ راه را فقط برای این طی نمی‌کند که مبالهای انگلستان را زیارت کند، ولو اینکه مبال اینها هم دیدنی باشد، و از بسیاری از حمامهای ما تمیزتر باشد. کسی که میخواهد مبانی عظمت و معنای بکار بستن اصول دموکراسی را برای ایرانیان وصف کند خوبست بایشان بگوید که در وسط لندن هر کس که بخواهد با عمامه و عبا راه برود میتواند. این که سهل است. غیر از زمان جنگ که ناچار بعضی قیود و حدود بر حسب قانون مصوب مجلس بر اعمال و اقوال مردم گذاشته شده بود، دیگر در هر دوره و زمانی هر کسی معحق است که از اعمال و اقدامات هیئت دولت و حکومت وقت کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید. خواه اینکه حکومت بدست حزب محافظه کار باشد و خواه بدست حزب کارگر. انگلیسی میگوید که معلوم نیست که همیشه من برحق باشم، و کفش هم همیشه بیک پا نمی‌ماند، پس فردا ممکنست حزب مخالف من زمام امور را بدست بگیرد، و اگر من امروز آزادی مردم را سلب کنم و نگذارم که کسی برخلاف آنچه من حق تشخیص میدهم حرفی بزند، فردا ممکنست آن حزب همین بلا را بسر من بیاورد. حتی از این

هم يك درجه بالاتر میروند ، و میگویند راستست که در حکومت دموکراسی رأی اکثریت مناط عمل است و هر چه اکثر ملت بآن مصمم شود باید مجری گردد لیکن در مقام عدل و انصاف آیا سزاوار هست که ولو چهار نفر هم با مطالبی مخالف باشند آنها را بآن امر مجبور کنند؟ و آیا تا چه حد بایست حکم اکثریت بر اقلیت روان باشد؟ در دوره همین جنگ بزرگی که حالا (میگویند) تمام شده است نه تنها اینکه هر کس میخواست میتواندست بتمام سخن پراکنیهائی که از ممالک دشمن میشد گوش بدهد ، حتی هر کس هم که میگفت « من دخول در نظام اجباری و کشتن دشمنان را مخالف با وجدان و ایمان و عقیده قلبی خود تشخیص میدهم » اگر محکمه قانونی را مجاب و متقاعد میکرد او را از شرکت در جنگ معاف میداشتند.



مقصودم از این حرفها اینست که من برای مملکت خود چنین وضعی را بهتر از طرز اداره دیکتاتوری و فاشیستی میدانم. میخواهم که مردم ایران در هر رشته‌ای قدم میگذارند از روی فهم و عقل و موافقت فکری باشد، نه از راه اجبار و سفارش این و آن. گمان میکنم آنچه انگلستان را باینجا رسانده است همین بلند نظری و تسامح بوده است که هر حزب و دسته‌ای ، در زمان قدرت و تسلط خود هم ، بمخالفین خود مجال داده‌اند که هر چه میخواهند بگویند. بهمین علت بوده است که بتدریج موفق باین شده‌اند که مراهمائی را هم که برای ملل دیگر جزء آرزوهای دور و دراز بوده است مجری و معمول دارند: بمجری که جنگ در گرفت ترتیبی دادند که احدی نتواند از کمیابی و بالا رفتن قیمت اجناس سوء استفاده کرده اهل حاجت را محروم کند یا بچاپد. ترتیبی دادند که ضروریات زندگی و حوائج اولیه معاش برای یکایک اهل مملکت و ساکنین این سرزمین فراهم باشد و از این حیث ادنی فرقی بین فقیر و غنی نباشد سهمیهائی که از خوراکیهای لازم بجهت هر نفری معین کردند چنان بود که هر کسی قوت لایموت داشته باشد و آن را بارزاترین قیمتی که ممکن است تحصیل

کند. هرگز نشد که در تمام این شش سال و چند ماه، يك نفر در سراسر این مملکت کرسنگی بکشد، یا از سهم و حصه خود محروم بماند، یا برای طیب و دوا لنگ بماند. از آن کسی که عایدی او فقط برای معاش خود و بستگانش بس بود هیچ مالیات نمیگرفتند، و از آن کسی که پول بسیار زیادی عایدش میشد بقدری مالیات میگرفتند (و هنوز هم میگیرند) که تفاوت میان فقیر و غنی بسیار کم شد. کسانی هستند که درآمد آنها همینکه از میزان معینی تجاوز میکنند از هر بیست شیلینگ نوزده شیلینگ و نیمش را بدولت می دهند و فقط نیم شیلینگش را خودشان بر میدارند. حساب کردند که اگر کسی سالی شصت و شش هزار لیره عایدی داشته باشد باید شصت و یک هزار لیره اش را بدولت بدهد و فقط پنج هزار لیره اش را تصرف کند. چرا؟ برای اینکه می گویند ابتدا باید بجهت تمامی اهل مملکت وسیله زندگی فراهم بشود، تا بعد آن کسانی که صاحب امتیاز عقلی و فکری بیشتر هستند و استعداد زیادتری بجهت تحصیل ثروت دارند بمخلفات زندگی و تجمل و خوشگذرانی پردازند. میگویند مادامی که حاجات ضروری عامه خلایق بر آورده نشده است بسرفلان تاجر و ممالک حق ندارد که سوار اتومبیل رولز رویس بشود. این عقاید را چه کسانی اظهار میدارند؟ فلاسفه و حکما، علمای علم اقتصاد و سیاست و مملکت داری - ولیکن این عقاید را بزور رجاله بازی و قتل و غارت و انقلاب خونین مجری نداشتند، بلکه بوسیله نوشتن و گفتن و تبلیغ و بالا بردن پایه فهم و شعور مردم مجری داشتند. فلاسفه و حکما نوشتند، مصنفین کتابها و وعاظ کلیسا و خطبای پارلمان و نمایندگان ملت گفتند و نوشتند، نویسندگان مقالات جراید، و مؤلفین کتب رمان نوشتند، مردم هم خواندند و در خاطرشان کارگر شد - گفتند و خواستند و کوشیدند تا بمقصود رسیدند. و هنوز هم ازین بالاتر خواهند رفت و اگر نسل بشر منقرض نشود، آن بهشت زمینی که مطلوب حکیم و فیلسوف بوده است در این مملکت از همه جا زودتر بدست خواهد آمد. بس می بینید که هر چند بقال و عطارانگلیسی با حکمت و فلسفه کاری ندارند

اساس حكومتی كه زندگانی آنها را اداره می‌كند بر پایه حكمت و فلسفه گذاشته شده است .

من برای ایران طالب و آرزومند چنین حال و روزی هستم، و راه صحیح تحصیل این سعادت بعقیده من همانست كه اهل سویس و سوئد و نروژ و فنلاند و انگلستان رفته‌اند - یعنی حكمت و معرفت - یعنی اصلاح تدریجی - اقلانه از روی بحث و انتقاد صحیح و باكمال آزادی و مدارا و مروت، و بر حسب رای و تقاضای اکثریت مردم .

قصه فاست*

فاوست اسم شخصی است که گوته شاعر بزرگ آلمان درباره او کتاب نمایشی بشعر نوشته است که از کتابهای بزرگ عالم محسوب میشود. امروز بمجردی که اسم فاست را ببرید آنچه متبادر بذهن میشود یا همین کتاب گوته است و یا اپرائی که گونو موسیقی نگار فرانسوی بر اساس همان نمایش گوته ترتیب داد، و نمایش گوته بواسطه عظمتی که از لحاظ مقام شعری و درجه ادبی و هنری دارد تمام کتب قصه و نمایشی را که قبل از آن درباره همین شخص نوشته شده بود تحت الشعاع قرار داده و از خاطرها برده است. در حدود ۱۷۷۰ وقتی که گوته بیست و یکساله بود یک نمایش خیمه شب بازی دید راجع بدکتر یوهانس فاست، و همان خیمه شب بازی را یکبار دیگر در زمان طفولیت دیده بود، در این مرتبه دوم که شاهد آن نمایش بود مصمم شد که خود او درامی در آن موضوع بنویسد، و همان ایام هم شروع بکار کرد، اما تکمیل نمایش نزدیک بشصت سال طول کشید، در ۱۸۳۱ چند ماهی قبل از فوتش آنرا باختتام رسانید. در عرض مدت این شصت سالی که او مشغول ساختن نمایش خود بود بیست و نه کتاب و نمایش راجع بهمین فاست در آلمان منتشر شد که فقط در فهرست کتابخانه های بزرگ اسم آنها را میتوان یافت و کم کسی حتی یکی از آنها را میخواند. نمایشها و قصص دیگری هم که بعد از گوته در موضوع فاست نوشته شد بندرت مذکور میشود. اما یک نمایش راجع بفاست که قبل از گوته نوشته شده بود و گوته لابد آن را خوانده بوده است هنوز گاهی چاپ میشود، و آن نمایشی است که مارلو (Marlowe) شاعر درام نویس انگلیسی و همعصر شکسپیر تصنیف کرده بود.

اصل قصه فاست از آلمان آمد، و شخص فاست وجود حقیقی و تاریخی بود،

منتهی قصصی که درباره او پیدا شد واقعی نبود. موضوع شبیه بقضیه میرزا ملکم خان ارمنی یا میرزا تقی خان امیر کبیر یا شاه عباس است که پنجاه سال بعد از مرگ آنها بقدری قصه و افسانه در باب هر يك از آنها در افواه افتاده بود که اگر کسی همه آنها را جمع میکرد کتابی خواندنی میشد. از اشارات تاریخی که در کتب آلمانی یافته اند معلوم میشود که شخصی باسم جرج (یا گرگیرس) فاستوس از حدود ۱۴۸۰ تا حوالی ۱۵۴۰ در یکی از بلاد آلمان شاید در ویتنبرگ یا هایدلبرگ میزیسته که بکارهای عجیب و غریب از نوع سحر و چشم بندی و تردستی معروف بوده، و شهر بشهر میگشته و القاب عجیب بخود می بسته و ادعای مرده زنده کردن، و با ارواح مکالمه کردن و آنها را حاضر کردن، و کیمیاگری و مرادۀ با ابلیس و دیو، و قدرت پرواز کردن و امثال این خزعبلات میکرده است، و باین عناوین در آلمان مشهور شده بوده است. در مدت همان بیست سالۀ بعد از مرگش کم کم اسم او به یوهانس فاوست بدل شد، و در سال ۱۵۷۳ بایکی دوسال بعد از آن شخصی مقداری از این حکایات و افسانه هائی را که در بارۀ فاوست نقل میکردند جمع آوری کرد و بعضی از قصه هائی را هم که از قدیم سایر و رایج بود داخل آنها کرد، و آن همه را بترتیب دنبال هم انداخت و سرگذشت فاوست را از روز ولادت تا وفاتش بوجود آورد. يك نفر دیگر دو سه سال بعد کتاب دیگری در باب سرگذشت فاوست تحریر کرد، و در سال ۱۵۸۷ که حداکثر چهل سال از مرگ آن فاوست حقیقی گذشته بود کتابی بالنسبه مفصل درباره او بزبان آلمانی چاپ شد که باسم «کتاب فاوست چاپ فرانکفورت» معروفست. حتی قبل از چاپ این کتاب شهرت دکتور فاستوس بانگلستان نیز رسیده بود، و در سال ۱۵۹۰ همان کتاب فاوست را که در فرانکفورت چاپ شده بود کسی بانگلیسی ترجمه کرد و بچاپ رسانید و یکسال بعد از آن قصه منظومی از طرازموش و گربه منسوب به عییدزاکانی بانگلیسی ساخته و منتشر شد، و مارلو شاعر و درام نویس انگلیسی از روی این دو مأخذ آن نمایش خود را ترتیب داد.

خلاصه قصه فاوست بنحوی که در آن کتاب چاپ فرانکفورت آمده است اینست:
یوهانس فاوست بچه بسیار با استعداد و با هوشی بود، و با آنکه پدر و مادرش فقیر بودند بیرکت مساعدتی که یکی از اقوام او کرد توانست که در ویٹنبرگ درس بخواند و در الهیات بدرجه دکتری نایل شود. ولی چون طبع کنجگار و ذهن ناقتی داشت و اهل بحث و تحقیق بود بمنقولات قناعت نمیکرد، و میخواست بغور مطالب و کنه عقاید برسد باین جهت داخل رشته حکمت و ریاضیات و نجوم شد، و خواست که پرو بال عقاب بخود بسته درعالم بالا بجستجو پردازد و علت موجودات ارضی و سماوی را بیابد. بتدریج کارش بسحر و جادو کشید، و در جنگلی معتکف گردید، و بتسخیر و احضار دیو و عفريت مشغول شد. دواير سري و طلسمات بر سر چارراهی رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی بحضور او حاضر شد، فاوست باو پیشنهاد کرد که مدت بیست و چهار سال تمام وسایل تنعم و راحت او را فراهم آورد، و همه آرزوها و هوسهای او را برآورده کند، و بعد از آن روان و تن و خون و گوشت و همه مايملك او را تصرف کند و بجهنم ببرد. دیو بعد از آنکه رفت و از مالك دوزخ یا ابلیس اجازه تحصیل کرد با فاوست چنین شرط و پیمانی بست، و فاوست سندی نوشت و آن را بخون خود امضا کرد، بعد اسم دیو را پرسید، و او گفت مرا مفسستوفیلس (Mephistophiles) میگویند. این کلمه را که بیونانیست شخصی که زبان یونانی خوب نمیدانسته است اختراع کرده و قصدش این بوده که بمعنی «دشمن روشنی» باشد، ولی مثل اینست که کسی عبری بگوید لالائور محب! و بتدریج تلفظ کلمه تغییر کرده و مفیستوفیلس (Mephistophiles) شده است.

مفیستو بر طبق قرار داد عمل میکند، و هر چه آرزوی فاوست بدان میکشد فوراً بر آورده میشود، اما نکته قابل اشاره اینست که چون جمع آورنده و نویسنده این داستان يك نفر پروتستان یعنی تابع طریقه لوتر بوده است کتاب را از اشارات و توصیفاتى که بر ضد کاتولیکها و تبعه پاپ است پر کرده است. مثلاً مفیستو بصورت

و لباس یکی از راهبان ظاهر میشود؛ و همینکه فاوست قصد زن گرفتن میکند مفیستو میگوید در این باب با تو همراهی نمیکنم زیرا که ازدواج محبوب خداست، و ما در جهنم فقط کسانی را میخواهیم که از ازدواج روگردان اند؛ و غیره. امتیاز دیگری که مفیستو دارد اینست که اهل حکمت و فلسفه است و با اصطلاحات مادیون و دهریون و طبیعیون سخن میگوید، و پیداست که ^{ملفیع} بکتیف کننده داستان مرد دیندار بالنسبه مطلق بوده، و بکتب ملل و نحل و کتب فلسفه و کتب سحر و طلسمات از کیمیا و لیمیا و هیمیا و سیمیا و ریمیا رجوع کرده و عقاید مخالف مذهب پروتستان را جمع آوری کرده و باین دشمنان دین خود نسبت داده است، و همه کارهائی را که سحر و جادوگران و کیمیاگران مدعی استطاعت بانجام دادن آن بوده اند یا از جادوگران اعصار قدیمه نقل میکرده اند باین دکتور فاوستوس بسته است. بعن زبوب را احضار میکند و بهمراهی او بدیدن دوزخ میرود و احوال گهنگاران را در درکات مختلف جهنم می بیند. با مفیستو بدیدن افلاك میرود و تا آسمان هشتم که سپهر ثوابت است صعود میکند و ازان بالا کره زمین را باندازه زرده يك تخم مرغ می بیند. آرزوی مشاهده تمام ممالک زمین بسرش میزند، و مفیستو خود را بصورت شتر مرغی در آورده او را بر پشت خود سوار میکند و شهر بشهر گردش میدهد، در شهر قسطنطنیه مفیستو بصورت پاپ رم درمی آید و بحضور سلطان میرود، و فاوست در حرم سلطان بعیش و عشرت پرداخته سپس ناگهان ناپدید میشود. جنت عدن یا بهشت زمینی را می بینند و در مصر و هند و بریتانیا سفر میکنند. فاوست سایه یا روان اسکندر کبیر و زوجه او را برای فالان پادشاه باین دنیا می آورد، در سحر و جادو کارهای خارق العاده عجیب میکند. مثلاً يك چارچرخه پرگاه و يك جفت اسب آن را که سد راه او شده اند بالتمام می بلعد، پای خود را باره قطع کرده پیش يك یهودی گرو میگذارد و از او پول قرض میکند، سرهای مردان را بریده نزد دلاک میفرستد تا موی آنها را بتراشند و پس بفرستند و بعد سرها را بتن ها وصل میکند. در غیر موسم هر گل و

میوه‌ای را که بخوانند فوراً حاضر میکند، و از همهٔ اینها بالاتر اینکه روان یاسایهٔ هلن ملکهٔ یونان را از آن عالم احضار میکند، و همینکه آن جمال و رعنائی را می‌بیند گرفتار دام عشق او میشود، و بدستیاری مفیستو او را (بایکی از همزادهای او را) از نو باین عالم آورده بزنی میگیرد، و از او پسری پیدا میکند. اینها نمونه‌های معدودی بود از کارهای فاوست.

بیست و چهار سال خوشگذرانی و کامرانی باین نحو پایان میرسد که در شب آخر جمعی از دوستان و آشنایان را دعوت کرده بعد از شام برای ایشان نطقی میکند و اظهار پشیمانی نموده برب‌الارباب متوسل میشود که اگر بدنش بدبو باید تعلق بگیرد روان او را از عذاب جاودانی رهائی بخشد. در سر ساعت درازده که همهٔ مهمانان رفته‌اند و همهٔ اهل شهر بخوابند باد طوفانی بسیار شدید میوزد و صغیر هولناکی شنیده میشود چنانکه کوئی هزاران مار بخانهٔ فاوست هجوم آورده‌اند. فریاد زهار و الامان فاوست شنیده میشود اما بتدریج بانگ و ناله فرو می‌نشیند و سکوت همه جا را فرا میگیرد. صبح روز بعد کسانی که برای تفتیش احوال بحجرهٔ او میروند میبینند که جسم او پاره پاره شده است و چشمان و مغز و دندانها و سایر اعضای او باطراف پراکنده شده است. این خانه بقدری وحشت آور و هول انگیز میشود که از آن بیعد دیگر احدی جرأت منزل کردن در آن را نمی‌کند و نویسندهٔ داستان کتاب خود را باین عبارت ختم میکند که: هر عیسوی مردی باید از این سرگذشت عبرت بگیرد، خاصه آنها که خود پسند و مغرور و کنجکاو و لجوج‌اند باید از هر نوع سحر و عزیمت و سایر اعمال شیطانی پرهیزند.

این قصه بسیار مطبوع و مرغوب شد و بزودی چاپهای متعددی از آن منتشر گردید، و هر چند سال بچند سال روایت تازه‌ای با فصول و حکایات اضافی جدید بیرون می‌آید. بعضی از این روایتها بسایر السنهٔ اروپائی نیز ترجمه شده است و غالب مترجمین نیز از خود فصول و حکایاتی بر اصل داستان افزوده‌اند. بعضی از این روایات بعلاوهٔ نمایشی که مارلو بانگلیسی نوشته بود بنظر گوته رسید، او هم بردستان چیزی

افزود، اما آنچه او افزود مافوق تمامی اضافات بود: آن قریحه خارق العاده و طبع بلند شاعری و فکر حکیمانه بود که داستان بیش با افتاده عوامانه‌ای را گرفت و بدرجه عالیترین داستان ادبی هنری رسانید. بظاهر امر که بنگریم می‌بینیم امتیاز عمده این درام‌گفته بر درامها و نمایشهایی که دیگران در موضوع فاوست نوشته‌اند فقط در اینست که او دکتر فاوستوس را يك نفر جادوگر عیش و عشرت طلب قدرت دوست که برای چند سال کاهرانی حاضر است عذاب جاودانی را بخرد معرفی نکرده است، بلکه مردی طالب معرفت و عاشق زیبایی جلوه‌گر ساخته است که با هر خطائی که مرتکب میشود قدرت بیشتر حاصل میکند و بتدریج یوغ اطاعت دیورا از گردن خود می‌اندازد، و بقوت عشق بحلقه رستگاران ملحق میشود. دل‌خواننده اشعار کوتاه بحال این حکیم فیلسوفی که از کثرت شوق بمعرفت مرتکب گناهان میشود بدرد می‌آید و حس رحم و شفقت او برانگیخته میشود، و کوشش و جهادی که فاوست برخلاف شیطان و برضد نفس اماره میکند در خاطر خواننده درام، و در ذهن بیننده نمایش، تأثیری عظیم‌تر از تأثیر اعمال پهلوانان بزرگ میکند، زیرا که جنک و جدال آن پهلوانان با امور مادی و مرئیست، و حال آنکه جدوجهد فاوست برخلاف امور معقول و ذهنی صرف، و برای راه بردن بحقیقت مطلق و وصول بجمال و کمال است.

هدایای هیمکف*

اولین باری که من در راسته ساحل دریای مغرب از لنکرگاه گوران گرفته تا دماغه زوز مسافرت کردم درست شش سال پیش ازین بود، و ازان وقت تا بحال در هوای خوش یا ناخوش مکرر اراضی آن حوالی را طی کرده‌ام، و شاید بمرور زمان راه و بیراه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم چشم بسته بهر سمتی بروم، با تمام این احوال آنچه در آن سفر اول دیدم چنان در خاطر من نقش بسته است که هنوز هم وقتی که فکر آن راسته ساحل را میکنم همان زمینی بیادم می‌آید که در آن ماه دسامبر در عرض آن چهار روزه مه آلود و تاریک بی یار و همدم آن را پیمودم.

سیاحت ناگوار و خشنی بود. باد مخالف میوزید، و قطرات سرد باران را بسختی بر صورت من میزد. مه غلیظی در سمت چپ من سطح دریا را پوشیده بود و غلطان غلطان رو بشمال حرکت میکرد.

غالب اوقات تنها چیزی که به چشم میشد دید بته‌های جگن بود که در کنار جاده روئیده بود، و ذرات باران که بر آنها نشسته بود صف بته‌ها را شبیه بیک ازاره خاکستری رنگ کرده بود. گاه بگاه هم امواج دریا که پهای آن تخته سنگهای جسیم میخورد میخروشید آب مثل دیو با آسمان تنوره میکشید و از بالا بر سر من میریخت و سراپایم را تر میکرد.

در یک نقطه جاده اندک پیچی میخورد و سرازیر میشود. باینجا که رسیدم در میان مه روشنائی چهارگوشی به چشم خورد، و قدری نزدیکتر که رفتم شبح کلبه‌ای را

* مجله یفما - سال دوم - شماره اول - فروردین ۱۳۲۸ - ص ۱۷-۲۱

۱ - این حکایت هم از جمله داستانهای ادیب و نویسنده انگلیسی کوئیلر کوچ

Quiller Couch

است که من ترجمه کرده‌ام. (لندن، مجتبی مینوی)

دیدم که در این روشنائی را گرفته بود. این کلبه در پاره زمینی میان جاده و دریا واقع شده بود و با خود فکر کردم که خدا منزل و مسکنی از این گوشه ساحل غریب تر و از آب و آبادی دورتر خلق نکرده است؛ منتهی روشنائی آتش که از پنجره چهار گوش کلبه میتابید مثل این بود که مرا بداخل دعوت میکند. با خود گفتم بد نیست که يك فنجان شیر از صاحب خانه بخواهم و ضمناً معلوم کنم چه نوع مردمی هستند که در این کلبه منزل گرفته اند.

در را کوبیدم، و پیرزنی آن را باز کرد. قد بلندی داشت و پشتش قدری خم شده بود. بشره اش را زردی رنگ چنان گرفته بود که گوئی بدن دانه ها و سفیدی چشمش نیز سرایت کرده است. کلاهچه پاکیزه ای از چلوار سفید بر سر داشت که نوار آن را زیر چانه اش بسته بود، و از موی دو رنگش فقط باریکه ای از لبه کلاهچه بیرون بود. نیم تنه بنفشی بتن داشت، و روی آن بالتو قهوه ای رنگ لائی داری پوشیده بود که تا نزدیک هج پایش میرسید، و شال گرمی هم دور شانه و گردنش پیچیده بود. جوراب پشمی بسیار ضخیمی پا کرده بود ولی کفش نداشت.

همینکه تقاضای مرا شنید گفت « يك چای درست و حسابی چه عیبش است که يك فنجان شیر میخواهی؟ »

من مثل اینکه از گرسنه نبودن خود قدری شرمنده شده باشم گفتم « آخر نمیخواهم اسباب زحمت و درد سر شما بشوم ».

پیر زن جواب داد « کمتر کسی اینجا می آید که بما زحمت بدهد، پسر جان. در عوض، تا بخواهی دریا بر ایمان مهمان ناخواسته و ناخوانده می آورد. که خدا روحشان را با علی علیین ببرد. بفرما، بیا کنار آتش بنشین. این شوهر منست که اینجا نشسته، اما تعارف و تکلف با او فایده ای ندارد، برای اینکه کرِ راست و عقلش هم سر جایش نیست ». بعد رو بشوهرش کرد که « اسحق، تو مرغ زبان بسته بیچاره که غیر از کفن و دفن منتظر چیزی نیستی، این آدم غریبه را تماشا کن. - و همینکه من از

پهلوش گذشتم که نزدیک آتش بروم شنیدم که آه سردی کشید .

پیرمردی که این زن با سم اسحق خوانده بود در يك صندلی چنبره شده بود و چرت میزد، و تخته پارهای کشتی که جلو او در اجاق میسوخت شعله آبی رنگی بروی او انداخته بود. چشمی باز کرد و با بی اعتنائی مات مات نگاهی بمن کرد و دوباره بچرت رفت . واضح بود که با آخرین درجه تنزل رسیده است و در مرحله طفولیت ثانوی و بیخبری صرف سپر میکند؛ تمام قوای او تحلیل رفته بود و آنجا منتظر فرمان مرخصی نشسته بود .

چکمه های من غرق گل بود، و زمین پاك و پاکیزه اطاق مطبخ را که سنك فرش بود بوضع خرابی انداخت، اما پیرزن با من چنان معامله میکرد که گوئی لباس رسمی درباری بتن داشته باشم: يك صندلی را با کمال دقت گردگیری کرد، و در سمت دیگر اجاق گذاشت که من بر آن بنشینم بعد کتری را بار گذاشت، و کلیدی را که در يك فنجان گذاشته بود بیرون آورد، و بسمت گنجه ای رفت که بین بخاری و دیوار بود . چیزی که میخواست از گنجه دریاورد در طبقه فوقانی بود. و برای اینکه دستش بآن برسد يك صندلی زیر پایش گذاشت. من خواستم باو کمک کنم ، ولی خیر - خودش باید آن را بردارد. همینکه پائین آمد دیدم چای دان سبزی در دستش است .

کاش میتوانستم آن چائی را که از این چائی دان بیرون آورد برای شما وصف کنم بمجردی که آب جوش رویش ریخت تمام اطاق پر از عطری شد که حتی آن پیرخرف را هم در صندلی بحرکت آورد، که نفس عمیقی کشید، و مثل این بود که عطر چای در مغز نیم مرده اش روح نوی دمیده باشد. پیرزن فنجانی برای من ریخت و من قدری از آن را چشیدم. با خود گفتم «حتما قاچاقی است»؛ برای اینکه واقعاً اگر حاضر باشید ده برابر قیمت عادی هم بدهید چنین چائی در لندن بدست نخواهید آورد . از من پرسید «از این چای خوشت میآید؟» - و پیش از آنکه مجال جواب دادن کرده باشم میز کوچکی پهلوی من گذاشته بود، و تقلا و مخلفات گوناگون از گنجه بیرون می آورد و روی آن

میچید. چه چیزها که در آن گنجه نبود! تحفه‌ها و طرایف نادر مغرب و مشرق از خاویار و مربای خرمن‌دیل و انجیر خشک و زیتون و کیلاس پرورده در کنیاک گرفته تا نقل فندق هندی و انواع شیرینی‌های روسی، هر چه تصور کنید از این گنجه بیرون آمد. و من خشکم زده بود و با چشم‌های وردریده بیست صدلی تکیه کرده بودم و تماشا می‌کردم. پیرزن يك ظرف خاهه و يك کرده نان خانگی هم آورد و روی میز گذاشت، بعد گفت «این چیزها را هی‌مکف برای ما می‌فرستد».

گفتم «هی‌مکف چه کسی است؟»

گفت «فئودر هی‌مکف»، و بعد از اندک تأملی توضیح داد که «هی‌مکف نایب ناخدا دریکی از کشتی‌های روسی است».

گفتم «دوست شماست؟»

سوال مرا نشنیده گرفت و پرسید «میلت بهیچ کدام از اینها می‌کشد؟ بعضی از این چیزها باب دندان ما اهل این مملکت نیست».

من نگاهی باو کردم و نگاهی به خاویار، بعد گفتم «شما چطور؟ شما از این چیزها خوشتان می‌آید؟»

گفت «نمیدانم، من هر گز لب باینها نزده‌ام. ما اینها را نگاه میداریم تا اگر بیچاره عابر السبیلی اتفاقاً دری بزند و چیزی بخواهد پیشش بگذاریم».

گفتم «این چیزها شما هیچ میدانید که اگر بدست تاجار و اعیان برسد خیال می‌کنند مایده بهشتی است؟»

گفت «اینطور باشد. من بهر جهت لب باینها نزده‌ام اگر هر کدامان يك ذره از اینها در دهنمان بگذاریم بیخ حلقوممان گیر می‌کند».

ده دوازده سؤال بخاطر من خطور کرد، و خیلی چیزها بود که می‌خواستم بدانم، اما فکر کردم شرط ادب اینست که این ضیافت عجیب را بدون سؤال و جواب برگذار کنم. باوجود این بعد از لحظه‌ای همینکه نگاه ببالا انداختم دیدم چشم بمن دوخته است،

لقمه را که برداشته بودم در بشقاب گذاشتم و گفتم: «نمیتوانم از کنجکاوای خود داری کنم، دلم میخواهد از باب این فنودرهمکف اطلاع بیشتری بمن بدهید».

بیر زن گفت «چیزی نیست که ابا از گفتنش داشته باشیم، یعنی صداقتش را بگویم، پیش از اینها دلمان نمیخواست قضیه را برای کسی نقل کنیم، اما هر گناهی بود تا حالا اگر خدا نبخشیده باشد بعد از این دیگر نمیبخشد. این شوهر من را می بینی آنجا نشسته این هر چه توبه و انابه که میتواند است کرده». بیرزن قدری مکث کرد، بعد این قضیه را برای من گفت:

«من يك پسر داشتم، جوان سربراهی بود، و داخل قشون شد، و در جنگ اینکرمان در شبه جزیره کریمه بدست روسها کشته شد. حالا، وقتی که این پدرش را نگاه میکنی حکماً خیال میکنی از عهده يك موش بر نمیآید. اما آن وقت، همینکه خبر برای ما آوردند، این جوجه ضعیف مشتایش را بالا برد و فریاد کشید «خدا مرا چنین و چنان بکند اگر با روسها روبرو بشوم و حقشان را دستشان ندهم. آی که خدا يك آدم روسی بر ایم بفرستد - همه اش يك دانه!» آخر شما که میدانید آدم روسی اینجاها سر بته‌ها که سبز نمیشود. پسر ما را هم که گوشه جگرمان بود کشته بودند. چکار میتوانستیم بکنیم غیر از ناله و نفرین؟

«آقام که شما باشی، شانزده سال از کار گذشت. یکشب ما دونه‌ری در کنار همین آتش نشسته بودیم و به شور و محشری که بیرون بیا بود گوش میدادیم: آن طوفان بزرگی بود که لابد میدانی در سال هفتاد اتفاق افتاد، و همین توی اطاق مطبخ هم که نشسته بودیم اگر میخواستیم حرف همدیگر را بشنویم بایست داد بزیم. سه چهار ساعت از شب گذشته بود و ما فکر میکردیم که دیگر وقت خفت و خو شده، که یکدفعه صدای در بلند شد. این اسحق باشد و کلون را کشید و آواز کرد که «کیه؟» - يك مرد جوان لندهور در وسط چهارچوب در پیداش شد، مثل موش آب کشیده، با سر و صورت خون آلود، و وقتی که حرف زد دندانهایش مثل برف سفید بود.

از حرف زدنش معلوم بود که خودمانی نیست و از خارجه آمده، مثل این هم بود که از حال رفته، که صدایش خیلی ضعیف بود، اما همینکه چشمش با آتش گرم افتاد پاك نیشش باز شد، و دندانهاش مثل يك راج مر و اید. برق میزد. داد زد که «ای آقا، بداد ما میرسد؛ کشتی ما آن پائین بسنك خورده. پانزده تا رفیق بیچاره! میفرستید مدد بیاید؟ حتماً كمك می کنید؟» - اسحق یکی دو قدمی عقب گذاشت و خیلی شمرده و کند حرف زد، و گفت «کجایی هستی؟» - و آن جوانك بعد از اینکه سؤال را ملتفت شد جواب داد «روسی ام، کشتی مان هم روسیست، همه مان هم روسی هستیم؛ شانزده تا رفیق بیچاره مثل برادر، همه از آرخانگلسك». این شوهر من همینکه حرفش را شنید برگشت و رفت بطرف بخاری؛ اما آن ملاح بدبخت هر دو دستش را دراز کرد، و من دیدم دست راستش انگشت وسطی ندارد. باز الحاح کرد که «كمك می کنید؟ بله، بله، البته كمك می کنید. همه با چنگال بلب کشتی بند شده اند - این جور - پانزده تا برادر بیچاره، بیشترشان زن و بچه دارند». میدانید اسحق چکار کرد، سرش را بهوا بلند کرد و گفت «خدایا ترا شکر» - بعد يك نیمسوز کلفت از این اجاق برداشت، و دوید بطرف آن ملاح نیمه جان که بزحمت سرپاش بند شده بود، و گفت «از من این را برایشان ببر» - آن وقت با نیمسوز زد بصورتش و از در انداختش بیرون - در را کولون کرد و برگشت. «آن شب خواب بچشم من و شوهرم نیامد. همینطور با رخت و لباس تمام شب ساکت نشستیم. سفیده صبح اسحق قدم زنان رفت بطرف ساحل. هیچ چیز ندید غیر از مرده دو نفر آدم که روی سنگها افتاده بود، آنها را آورد و درپای مزرعه مان چال کرد و منتظر باقی شان شد عصری یکی دیگر آمد، روز بعد دوتا دیگر، همین طور تا آخر هفته. روی هم رفته ده تا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد. در روز چهارم هم جسد همان مردی را پیدا کرده بود که انگشت وسطی دست راستش رفته بود؛ از اینجا که مانده و رانده شده بود راه عوضی رفته بود، سر آن پیچ افتاده بود - توی سنگلاخ گردنش شکسته بود. دوتا از آنها را هم این کسی که ساحل را نگهداری میکند

پیدا کرده بود، و بردند در قبرستان کلیسا دفن کردند، از مابقی شان اثری پیدا نشد،
«این گذشت و پنج سال تمام من واسحق هیچ کدام يك كلمه از این بابت بهمیدیکر»
حرف نزدیم. بعد يك روز وقت ظهر يك ملاح آمد و در زد، من رفتم در را باز کردم دیدم
آدمی است از اهل خارجه، با يك عالم ریش و سیل و دو رج دندان سفید براق و درشت.
با آن لهجه بدش بانگلیسی گفت «من آمده ام آقای اسحق لینیان را ببینم». من اسحق
را صدا کردم، و این مرد دست انداخت گردنش و روش را بوسید و گفت «پدرجان، مرا
بیرقبرشان را بمن نشان بده، اسم من فتودر هیمکف است، برادر من دمیتری جزء
ملاحهای کشتی ویاتکا بود که اینجا بسنک خورد. تو که خاکشان کردی حتما میدانی
قبرش کدام یکی است. آنکسی بود که از دست راستش يك انگشت افتاده بود. من
نفرین کرده خودم انداختمش - بچه که بودیم من و او يك روز تیشه پدرم را برداشته
بودیم بیازی هیزم می شکستیم، از بخت بد من زدم انگشتش را قطع کردم. بمن گفته اند
که اینها چطور دستشان از همه جا کوتاه شده و هلاک شدند، و شما چطور نعششان را
آوردید در مزرعه خودتان بخاک سپردید من تا عمر دارم بشما دعا میکنم. حالا بیا
قبرشان را بمن نشان بده». اسحق بردش قبر برادرش و قبر آن ده نفر دیگر را نشان
داد، اما حیوانك جرأت این را نداشت که يك كلمه حرف بزند. آن مرد تاغروب آفتاب با
ما بود، بعد صورت هر دو مان را بوسید دعای زیادی بجان ما کرد و رفت. خدا ما را
ببخشد - خدا گناه ما را ببخشد!

«از آن وقت تا بحال دیگر از بس توسط پست برای ما از این سوغاتها و تحفهها
فرستاده ما را ذله کرده».

پیرزن با اینجا که رسید از جابر خاست و شوهرش را در صندلی راحتی قدری
جابهجا کرد، بعد گفت «آن قدر از این چیزها داریم که هر بیچاره عابر السبیلی مثل
خودت از اینجا بگذرد از خدا میخواهیم که بیاید تا ما بتوانیم قدری از اینها را از سر
خودمان بازکنیم».

دکٲر پرویز نائل خان مری

دکتر پرویز ناتل خانلری بسال ۱۲۹۲ هجری شمسی متولد شد و پس از اتمام تحصیلات خود در دارالفنون و دانشسرای عالی، در سال ۱۳۲۲ باخذ درجه دکترای ادبیات فارسی از دانشگاه تهران نایل آمد.



وی بعد از فراغ از تحصیل بتدریس ادبیات فارسی در رشت و تهران پرداخت و پس از اخذ درجه دکترای بدانشیاری دانشکده ادبیات تهران انتخاب گردید و اینک سمت استادی همین دانشکده را دارد. وی ضمن تدریس در دانشگاه به ترتیب ریاست اداره انتشارات دانشگاه تهران و معاونت وزارت کشور را عهده دار بوده و اکنون نیز از جمله نمایندگان مجلس سناست.

دکتر خانلری از شاعرانی است که بملت

دکتر پرویز ناتل خانلری

آشنایی کامل بزبان و ادب فارسی و ادبیات اروپایی و قریحه و ذوق سرشار اشعاری نغز می سراید و بتحولاتی در شعر فارسی معتقد است و نظرات خود را در این زمینه بتفصیل در مجله سخن نگاشته است که شاعران جوان را از هر جهت می تواند راهنما باشد.

از جمله تألیفات و آثار اوست: دختر سلطمان (ترجمه از فرانسه، اثر پوشکین)، روانشناسی، چند نامه بشاعری جوان (ترجمه از فرانسه، اثر ریلکه)، تحقیق در عروض فارسی و چگونگی و تحول اولن غزل (که اخیراً بنام «وزن شعر فارسی» تجدید طبع شده است)، خطابه درباره نثر فارسی در عصر حاضر (مندرج در نشریه کنگره نویسندگان)، رساله «نکاتی در تصحیح دیوان حافظ»، منتخباتی از آثار منظوم و منثور زبان فارسی (تحت عنوان: «شاهکارهای ادبیات فارسی» به همکاری آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه تهران)، ترستان و ایزوت (ترجمه از فرانسه، اثر ژوزف بدیه)، شاهکارهای هنر ایران (ترجمه از انگلیسی، تألیف آرثر آپهام پوپ)، تصحیح و چاپ «غزلهای خواجه حافظ شیرازی» (از روی نسخه ای که در سالهای ۸۱۳-۸۱۴ تحریر شده و قدیمترین نسخه موجود از اشعار حافظ است).

از کارهای بسیار با ارزش دکتر خانلری انتشار مجله سخن است که اینک دهمین دوره آن منتشر می گردد.

نامه‌ای به پسر م*

فرزند من دمی چند بیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من بزمی سرت را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام. و اکنون بتو نامه‌می نویسم. شاید هر که از این کار آگاه شود عجب کند زیرا نامه و پیام آن نگاه بکار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد و من و تو در کنار همیم.

اما آنچه مرا بنامه نوشتن و می‌دارد بعد مکان نیست بلکه فاصلهٔ زمان است. اکنون تو کوچکتر از آنی که بتوانم آنچه می‌خواهم با تو بگویم. سالهای دراز باید بگذرد تا تو گفته‌های مرا دریابی و تا آن روز کار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور بتو برسد روزی آنرا برداری و بکنجی بروی و بخوانی و در بارهٔ آن اندیشه کنی.

من اکنون آن روز را از پشت غبار زمان با بهام می‌بینم. سالهای دراز گذشته است. نمی‌دانم که وضع روزگار بهتر از امروز است یا نیست اکنون که این نامه را می‌نویسم زمانهٔ آستن حادثه هاست. شاید دنیا زیر و رو شود و همه چیز دیگرگون گردد. این نیز ممکن است که باز زمانی روزگار چنین بماند.

من نیز مانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو بخوشی و خوشبختی بگذرد. اما جوانی بر من خوش نگذشته است و امید ندارم که روزگار تو بهتر باشد دوران ماعصر ننگ و فساد است و هنوز نشانه‌ای پیدا نیست از اینکه آینده جز این باشد. آخر سال نکو را از بهارش می‌توان شناخت. سرگذشت من خون دل خوردن و دندان جگر افشردن بود و می‌ترسم که سرگذشت تو نیز همین باشد.

شاید بر من عیب بگیرد که چرا دل از وطن بر نداشته و ترابدیاری دیگر نبرده‌ام تا در آنجا با خاطری آسوده تر بسر ببری. شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی راستی آنست که این عزیمت بارها از خاطر من گذشته است. اما من و تو از آن نهالها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاک خود برکنیم و در آب و هوایی دیگر نمو کنیم. پدران تو تا آنجا که خبر دارم همه با کتاب و قلم سروکار داشته‌اند یعنی از آن طایفه بوده‌اند که مامورند میراث ذوق و اندیشه گذشتگان را به آیندگان بسپارند. جان و دل چنین مردمی با هزاران بند و پیوند بزمین و اهل زمین خود بسته است. از اینهمه تعلق گسستن کار آسانی نیست.

اما شاید مانند من سببی دیگر نیز داشته است. دشمن من که «دیوفساد» است در این خانه مسکن دارد. من با او بسیار کوشیده‌ام. همه خوشی‌های زندگیم در سر این پیکار رفته است. او بارها از در آشتی درآمده و لبخند زنان در گوشم گفته است: «بیایا که در این سفره آنچه خواهی هست».

اما من چگونه می‌توانستم دل از کین او خالی کنم؟ چگونه می‌توانستم دعوتش را بپذیرم؟ آنچه می‌خواستم آن بود که «او» نباشد.

اینکه ترا بدیاری دیگر نبرده‌ام از این جهت بود که از تو چشم‌امیدی داشتم. می‌خواستم که کین مرا از این دشمن بخواهی. کین من کین همه بستگان من و هم‌وطنان منست. کین ایران است. خلاف مردی دانستم که میدان را خالی کنم و از دشمن بگریزم شاید تو نیرومندتر از من باشی و در این پیکار بیشتر کامیاب شوی.

اکنون که اینجا مانده‌ایم و سرنوشت ما اینست باید بفکر حال و آینده خود باشیم. می‌دانی که کشور ما روزگاری قدرتی و شوکتی داشت. امروز از آن قدرت و شوکت نشانی نیست. ملتی کوچکیم و در سرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. در این زمانه کشورهای عظیم‌هست که ما، در زوت و قدرت، با آنها برابری نمی‌توانیم کرد. امروز ثروت هر ملتی حاصل پیشرفت صنعت اوست و قدرت نظامی نیز، علاوه بر کثرت عدد، با صنعت ارتباط

دارد. عدت و آلت‌ما، درجهان امروز برای کسب قدرت کافی نیست و هرچه از دل‌آوری پدران خود یاد کنیم و خود را دلیر سازیم با حریفانی چنین قوی پنجه که اکنون هستند کاری از پیش نمی‌توانیم برد.

این نکته را از روی نو میدی نمی‌گویم و هرگز یأس در دل من راه نیافته است. نیروی خود را سنجیدن و ضعف و قدرت خود را دانستن از نو میدی نیست. دنیای امروز پر از حریفان زورمندست که باهم دست و گریبانند. ما زوری نداریم که با ایشان درافتیم، و اگر بتوانیم، بهتر از آن چیزی نیست که کناری بگیریم و تماشا کنیم. اما یقین ندارم که این کار میسر باشد. حریفانی که برهم می‌تازند هر گوهر یا کلوخی که بدستشان بیاید بر سرهم می‌کوبند و دیگر از او نمی‌پرسند که باین سر نوشت راضی هست یا نیست.

در این وضع، شاید بهتر آن بود که قدرتی کسب کنیم، آنقدر که بتوانیم حریم خود را از دستبرد حریفان نگهداریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند و در راه مقصود خویش بکار برند. اما کسب این قدرت مجالی می‌خواهد و معلوم نیست که زمانه آشفته چنین مجالی بماند.

بس اگر نمی‌خواهیم یکباره نابود شویم در بی‌آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری جز از راه قدرت مادی بدست بیاوریم؛ تا دیگران بملاحظه آن ما را بجشم اعتنا ننگرند و جانب ما را مراعات کنند؛ و اگر انقلاب زمانه ما را بورطه نابودی کشید، باری، آیندگان نگویند که این مردم لایق و سزاوار چنین سر نوشتی بوده‌اند. این شأن و اعتبار را جز از راه دانش و ادب حاصل نمی‌توان کرد. ملتی که رو با تفراس می‌رود نخست بدانش و فضیلت بی‌اعتنا می‌شود. باین سبب برای مردم امروز باید دلیل و شاهد آورد تا بدانند که ارزش ادب و دانش چیست. اما پدران ما این نکته را خوب می‌دانستند و تو می‌دانی که اگر ایران در کشاکش روزگار تاکنون بجامانده و قدر و آبروی دارد سببش جز قدر و شأن هنر و ادب آن نبوده است.

جنگها و فیروزیها اثری کوتاه دارند. آثار هر فیروزی تا وقتی دوام می یابد که شکستی در پی آن نیامده است. اما فیروزی معنوی است که می تواند شکست نظامی را جبران کند. تاریخ گذشته ما سراسر برای این معنی مثال و دلیل است. ولی در تاریخ ملتهای دیگر نیز شاهد و برهان بسیاری توان یافت. کشور فرانسه پس از شکست ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجه اول را از دست داده بود. آنچه بعد از این تاریخ موجب شد که باز آن کشور مقام مهمی در جهان داشته باشد دیگر قدرت سردارانش نبود بلکه هنر نویسندگان و نقاشانش بود.

ما نیز امروز باید در پی آن باشیم که چنین نیروئی برای خود بدست بیاوریم. گذشتگان ما در این راه آنقدر کوشیدند که برای ما آبرو و احترامی بزرگ فراهم کردند. بقای ما تا کنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگوارانست. امروز ما از آن پدران نشانی نداریم. آنچه را ایشان بزرگ داشتند ما بمسخره و بازی گرفته ایم. دیو فساد در گوش ما افسانه و افسون می خواند. کسانی که دستگاه کشور ما را می گردانند جز در اندیشه انباشتن کیسه خود نیستند. دیگران نیز از ایشان سر مشق می گیرند و پیروی می کنند. اگر وضع چنین بماند هیچ لازم نیست که حادثه ای عظیم ریشه وجود ما را بر کند. ما خود به آغوش فنا می شتاییم.

اما اگر هنوز امیدی هست آنست که جوانان ما همه یکباره بفساد تن در نداده اند. هنوز برق آرزو در چشم ایشان می درخشد. آرزوی آنکه بمانند سرافراز باشند. تا چنین شوری درد لها هست همه بدیها را سهل می توان گرفت آینده بدست ایشانست و من آرزو دارم که فردا توهم در صف این کسان در آئی. یعنی در صف کسانی که بقدر و شأن خود پی برده اند، می دانند که اگر برای ایران آبروئی نماند خود نیز آبرو نخواهند داشت. می دانند که برای کسب این شرف کوشش باید کرد و رنج باید برد.

آرزوی من اینست که تو هم در این کوشش و رنج شریک باشی. مردانه بکوشی

و با این دشمن درون که فسادست بچنگ برخیزی . اگر در این پیکار فیروز شدی
دشمن بیرون کاری از پیش نخواهد برد . و گیرم که بر ما بتازند و کار ما را بسازند
باری ، اینقدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودند و
بماندن نمی ارزیدند !

زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ . آخر کم از آنکه دست و پائی بزنییم ؟

دفاع از زبان فارسی *

اگر پهلوان پیری را به بینید که در روزگار جوانی پیروزیها دیده و نامش در سراسر جهان پیچیده و اکنون سالخورده و ناتوان شده و بازیچه دست کودکان کوچک و بازار کشته چنانکه هر يك بیهانه دستگیری آزارش میدهند و بچاله و سنگلاخش می افکنند، آیا جوانمردی، شما را بر آن نمیدارد که بدفاع از او برخیزید و از چنگ طفلان شریر یا نادان نجاتش دهید؟ پس چرا از زبان فارسی دفاع نمیکنید؟



زبان فارسی همان پهلوان نامدار است. روزگاری این زبان کشوری را، از دهلی تا قسطنطنیه و از فرغانه تا بغداد، گشوده بود. پادشاهان عثمانی و هند سخن گفتن باین زبان را هنر و افتخار خود میشمردند. کشور کشایان خونریز مغول تاج از سرشهریاران میربودند اما پیش او، فارسی پهلوان، بستایشگری می آمدند. امروز ناتوانست. ناتوانی زبان، ناتوانی کسانیست که بآن سخن میگویند، مابانه میآوریم و گناه درماندگی و بیچارگی فکری خود را بگردن زبان می اندازیم. زبان هر قوم آئینه تجلی ذهن و اندیشه اوست. درود بر آنکه گفت: « خود شکن آئینه شکستن خطاست »



مدعیان اصلاح، بطریق دلسوزی، در زبان فارسی هزاران نقص و عیب می بینند و از راه کرم کمر بر رفع آن می بندند. امروز در سر هر کس که قلم بدست گرفته این دعوی هست. اما عیبجویان هم آواز نیستند و راه اصلاح در نظر هر يك از ایشان جداست.

این دوستان زیانکارتر از دشمن را يك يك باید شناخت :

آوازه عیب و نقص فارسی از آنروز برخاست که گروهی ، از جهل یا تعصب ، وجود لغات عربی اصل را در این زبان ناپسند شمردند و خواستند فارسی را پاك و خالص کنند . تا آنجا که این فکر از ایران دوستی بودبخشودنی و ستودنی است ، اما قصه دوستی خرس را هم البته شنید . اید .

من نمیدانم آمیختگی لغاتی* از زبانی در زبان دیگر برای این يك چه ننگ و عاری است ؟ زبان خالص مانند نژاد پاك ، افسانه ای است که خواب می آورد . کدام زبان خالص است ؟ مگر زبان فرانسه ، زبان بازماندگان اقوام گل و سلت و فرانك ، شعبه ای از زبان لاتینی بشمار نمی رود ؟ آیا در زبان انگلیسی که نژاد ساکسن بآن سخن میگویند لغاتی که از ریشه لاتینی است کم است ! روسی زبان اقوام اسلاو ، مگر مملو از لغات خارجی نیست ؟ کدام يك از این زبانها را ننگین میشمارید ؟ واگر گمان میکنید که این ننگ گریبان همه را گرفته است چه شد که علم و فن و هنر را رها کرده در همین يك راه غیرت نشان میدهید و میخواهید از همه پیش بیفتید ؟ من میدانم چرا و میگویم و اگر انصاف دارید می پذیرید . این غیرت دروغین از تنبلی برخاسته است .

تحصیل علم و کسب هنر دشوار است و دیر میتوان از این راه شهرت یافت . اما سنك لغت و زبان را بسینه زدن و بجای کلمه ای معمول و متداول که محتمل است اصل عربی داشته باشد لفظی ساختگی و اغلب نا درست از خود در آوردن کار آسانی است و از هر شاگرد مکتبی ساخته است . وقتیکه شوق خودنمایی با تنبلی و بیمایگی در آمیخت چنین نتیجه ای از آن حاصل میشود .

گناه فرهنگستان - هر چند چهل پنجاه سال است که اینکار در ایران باب شده اما گناه انتشار این «ولنگاری» را بگردن فرهنگستان باید دانست . فرهنگستان (که گروهی از دانشمندان واقعی نیز در آن هستند و من از ایشان پوزش میطلبم و یقین دارم که در این ایراد

عقیده ایشان را بیان میکنم) بظاهر و برحسب دعوی خود برای جلوگیری از تصرفاتی که مردم نادان در زبان فارسی میکردند بوجود آمد. اما این مدعیان دانش از همان کسانی که نادان میشمرند شیوه کار را آموختند. یکی از آنچه باید بکنند نکردند و کردند آنچه نباید کرده باشند. هنوز در زبان فارسی فرهنگی نیست تا شاگردان مدرسه ها مشکلات لغوی خود را با آن حل کنند. هنوز دستور و جامع و کاملی در زبان فارسی تدوین نشده، هنوز یکی از هزار و بلکه هزاران کتاب علمی و ادبی و فنی که در زبانهای دیگر هست و مورد احتیاج ماست بزبان فارسی ترجمه نگردیده، هنوز برای تحقیق در لجه های سمنانی و طبری و کیلکی و کردی و لری و حتی زبان عوام تهران باید سراغ بیگانگان برویم و چشم امید بهمت ایشان بدوزیم. هیچیک از این کارها را نکردند و اگر کردند در عمر نه ساله فرهنگستان نتیجه ای از آن بدست نیامد. بجای همه اینها یکمشت لغت ساختند و بفرمان دولت همه را باسته مالی آنها مجبور کردند، لغاتی که بعضی از آنها بشوخی و مزاح کودکان شبیه تر بود تا به کار گروهی دانشمند؛ و بعضی دیگر بیجا و نادرست افتاده بود. بعد هم از طعن این و آن هراسیدند و آماده آن شدند که بر هنرهای چند ساله خود قلم بطلان بکشند!

لغت سازان مستقل - چون قدرتی که این گروه در پناه آن عیب های خود را هنر جلوه میدادند از میان رفت، رقیبان فرهنگستان از گوشه و کنار سر بر آوردند. بعضی از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند و چون محروم شده بودند از روی لجاج دکانی بالای آن دکان باز کردند. لغت های اختراعی فرهنگستان را مردود دانستند و خود لغات مضحکتری بجای آنها ساختند. بعضی دیگر هم کار را آسان و پرسود دیدند و دریغشان آمد که هنر نمائی نکنند. امروز کار بجایی رسیده است که هر کس خواندن و نوشتن میداند اگر چه سرو کارش با ادبیات نیست، از روی تفریح لغت هم میسازد و در قواعد زبان فارسی تصرفی میکند و این کار سنگین را، به پیروی فرهنگستانیان، همه چنان یکدستی گرفته اند که هیچگونه سرمایه ای را

برای اشتغال بدان لازم میدانند .

عیب‌هائی که برای فارسی می‌شمارند - بهانه همه این گروه نقص زبان فارسی است . همه در این نکته متفقند که فارسی عیبا و نقصهائی دارد : فقیرست ، دامنه لغات آن وسعت ندارد ، بسیاری از کلمات آن عربی است که نباید طرد شود ، معانی مقصود را در این زبان تعبیر نمیتوان کرد ، اصطلاحات علمی و فنی ندارد . من مدعی نیستم که زبان فارسی کاملترین زبانهاست و در این زبان هم آنقدر استاد نیستم تا قول خود را حجت بدانم و آخرین نکته را در این باب بگویم . اما بعضی از ایرادهای مدعیان چنان کودکانه و سست است که رد آنها ، برای هر کس که کمی با اصول زبان و ادبیات آشنائی دارد ، کار دشواری نیست .

فقر زبان را از کجا میتوان دانست ؟ آیا شماره مجموع لغات يك زبان را برهان فقر یا غنای آن میدانید ؟ اگر چنین است آیا همه لغت های فارسی را شمرده و با تعداد لغات زبان های دیگر سنجیده اید ؟ البته چنین نکرده اید .

شاید میگوئید که برای تعبیر بسیاری از معانی در فارسی الفاظی نیست اما بگوئید که این معانی تازه را از کجا آورده اید ؟ معنی بی لفظ که در ذهن کسی نمی‌کنجد . مگر آنکه این معنی را از لفظی خارجی آموخته و معادل آنرا در فارسی نیافته باشید . در اینحال باید دید که معنی تازه از چه قبیل است . اگر اصطلاح علمی یافنی است حق باشماست اما این عیب فارسی زبانان است نه نقص فارسی . شما مدتهاست که دنبال علم و هنر را رها کرده اید و دیگران در این راه پیش رفته اند . وقتی که شما در تمدن پیشرو بودید لغاتی در زبان شما وجود داشت که در زبانهای دیگر نبود . دیگران یا آنها را از شما گرفتند و یا در زبان خود معادلی برای هر يك جستند ، در زبان عربی اینگونه لغات قدیم فارسی و یا ترجمه آنها هنوز فراوانست . اکنون عکس این حال پیش آمده و این گناه زبان نیست . از این گونه کلمات که بگذریم ، لازم نیست که هر کلمه ای از زبانی درست معادلی در زبان دیگر داشته باشد . زیرا لغات حاکی از مفاهیم است

و مفاهیمی که در ذهن افراد هر قوم هست با نحوه خاص تفکر و ذوق و قریحه و اسلوب زندگی آن قوم ارتباط دارد. در کدام زبان کلماتی پیدا میکنید که معانی لطیف و دقیق «مغیبه» و «جامجم» را از آنها بتوان دریافت.

اگر این موارد را کنار بگذاریم من در زبان فارسی نقصی نمی بینم و هر جا که در تعییر از معنی مقصود خود بمشکلی برخورد کنیم آنرا نقص خود در آگاهی از دقایق این زبان میدانم نه عیب فارسی. در این زبان گویندگان بوده اند که هنوز پس از قرنهای دیگران بسخن ایشان آفرین میگویند و هیچیک، تا آنجا که من میدانم، بسبب نقص زبان ناگزیر نشده اند که مقصود خود را، مانند لالان، با اشارات سر و دست و چشم و ابرویان کنند. اگر ما امروز در بیان مقصود خود در می مانیم آیا نمیتوان گمان برد که زبان خود را درست نیاموخته ایم؟

اقتباس لغات بیگانه - یکدسته از نویسندگان امروز بی محابا دست باقتباس لغات خارجی زده اند و در این کار بحد و اندازه ای قائل نیستند. البته ما از پذیرفتن بعضی لغات خارجی ناگزیریم و دروازه هیچ زبانی را بر لغات بیگانه نمیتوان بست زیرا که هر ملتی که کشفی یا اختراعی تازه کرد یا مفهومی نو در علم و هنر بوجود آورد ناچار بزبان خود نامی بر آن میگذارد و ملت های دیگر که موضوع یا مفهوم تازه را اقتباس میکنند اغلب نام آنرا نیز بهمان زبان اصلی می پذیرند. باین سبب است که امروز کلمات بسیار میان همه ملل یکسان معمول است و ما بهیچ دلیل نباید از پذیرفتن این کلمات خود داری کنیم. از این قبیل است کلمات تلگراف و تلفن و اتومبیل و اتوبوس و رادیو و نظایر آنها. اما این قاعده و تعمیم نباید کرد و آنرا شامل موارد دیگر نباید ساخت. در بعضی از نوشته های امروزی می بینیم که کلماتی مانند امتیو Emotive بمعنی تاثیر انگیز و سولیداریته Solidarité بمعنی معاضدت و معاونت و همکاری را گستاخانه بکلامیبردند. من این کار را کفر نمی شمارم اما انصاف بدهید که استعمال این کلمات جز خود نمائی نویسنده چه فایده ای دارد؟ آیا این معانی از اکتشافات تازه

اروپائی است که معادل آنها را در زبان فارسی نتوان یافت؛ بعلاوه مشکل دیگری درین راه هست و آن اینکه ما امروز با يك زبان خارجی سروکار نداریم. اگر هر کس از زبانی که میداند لغاتی بفارسی نقل کند فرداست که زبان ما آش در همی از لغات فرانسه و انگلیسی و آلمانی و روسی و ایتالیائی شود و آنوقت این يك مشت آشنا که در سرزمین ایران مانده اند نیز همه با هم بیگانه خواهند شد.

شیوه های لغت سازی - اما لغت سازان شیوه های مختلفی پیش گرفته اند. دسته ای

برای وضع لغت جدید سراغ ریشه آن میروند و کلمه ای را که گمان میکنند در فارسی نیست، و یا لغت معمول آن را عربی و مستحق طرد و تبعید میدانند، از زبان بیگانه ای میگیرند و آنرا با جزء اصلی تجزیه کرده معنی ریشه هر جزء را در آن زبان بدست میآورند و سپس در زبانهای قدیم یعنی اوستائی و فارسی باستان و پهلوی ترجمه اجزاء آن کلمه را یافته بهم می پیوندند و بدین طریق بگمان خود لفظی فارسی میسازند. ظاهر اینکار بسیار عالمانه و عوام پسندست و جای ایراد نمیگذارد. اما اگر اندکی غور کنیم نقص و نادرستی آن آشکار میشود. این دانشمندان کم مایه غافلند ازین که لغت نیز مانند موجودات زنده، عمری دارد و تطوراتی می پذیرد؛ و معنی يك لغت، خاصه لغت مرکب، اغلب با معنی ریشه کهنه آن یکی نیست و نباید باشد. بازاگر این روش در وضع لغاتی برای مفاهیم علمی و فنی جدید بکار رود چندان مورد ایراد نیست زیرا در این حال غرض نام گذاری است و هر نامی بشرط آنکه بد آهنگ و در تلفظ دشوار نباشد و قبول عام ییابد مفید مقصود است. اما اگر بخواهیم لغتی معمول را ببینانیم آنکه در اصل عربی بوده کنار بگذاریم و بجای آن با این روش مصنوعی لغتی جعل کنیم خیانتی بزرگ بزبان و فرهنگ ایران کرده ایم زیرا بجای آنکه کوشش ما و خوانندگان آثار ما مصروف ادراك مفهومی تازه و کاری سودمند شود آنچه را که داریم نیز از دست میدهیم و یا با همانها سرگرم میشویم و از پیشرفت باز میمانیم.

روش دیگری که بعضی از مدعیان اصلاح زبان فارسی بکار میبرند طریقه قیاس

است. این گروه از این اصل ابتدائی غفلت دارند که زبان قیاسی نیست و قواعد آن بعدی است نه قبلی، یعنی قواعد را از روی استعمال اهل زبان استنباط کرده اند نه آنکه زبان را از روی قواعدی که پیشتر وجود داشته ساخته باشند. عجب آنکه یکی از پهلوانان میدان لغت پرانی بصراحت مینویسد که عیب (یا بقول او آك) زبان فارسی اینست که از يك ریشه همه صیغه ها در آن نیامده یعنی فی المثل فارسی زبانان از مصدر دوختن «دوزاك» نگفته اند و او که بگمان خودش زیرك ترین فرد ایرانی در تمام ادوار تاریخ است ناچار بوسیله وحی والهام باین نکته مهم بی برده و کمر برفع این نقیصه بسته است. این آقای زیرك گویا نمیداند که اگر عیب زبانی اینست، هنوز خداوند زبان بی عیب در روی زمین نیافریده و ملت های بزرگ جهان با همه ترقیاتی که کرده اند هنوز نتوانسته اند افعال بیقاعده زبان خود را بقاعده ایشان منظم کنند. اما از بندگان خدا، کسانی که گویا عقل و علمشان کمی بیش از ایشان بوده است، گاهی خواسته اند زبان مستقیم و منظمی درست کنند که اسپرانتو نمونه ای از آنست، ولی هنوز این متاع در بازار دنیا خریدار بسیاری ندارد.

دسته دیگر چون کتابی بزبان بیگانه میخوانند و میخواهند آنچه را که بگمان خود از آن دریافته اند بفارسی نقل کنند عاجز میمانند و این عجز را بر نقص زبان حمل میکنند. آنگاه باشتاب و بیتابی تمام کتب قدما را ورق میزنند و لغتی برای بیان مقصود خود میجویند و در این شتابزدگی اغلب بخطاهای روند و مفهومی نادرست از لفظی که در عبارتی بکار رفته استنباط میکنند و آنرا بعنوان کشف تازه بخرج دیگران میدهند از نمونه های این روش یکی آنست که نویسنده ای در کتابی کلمه رای را بمعنی اراده دانسته و باین مصراع حافظ استدلال کرده که میگوید «فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست».

از مشکلاتی که من در اینجا دارم یکی اینست که چرا کلمه «اراده» را نویسنده ترك کرده، اگر گناه آن عربی بودن است کلمه «رای» هم بیگناه نیست. دیگر آنکه اگر

این معنی را از همین شعر دریافته در این جا رای را بمعنی میل و ذوق و چیزهای دیگر هم میتوان گرفت و معلوم نیست که چرا از این میان مفهوم «اراده» را انتخاب کرده است. اما رأی بمعنی فکر و عقیده و نیت است و با اراده ارتباطی ندارد. از این همه که بگذریم نزد فارسی زبانان کلمه «خواست» درست بمعنی اراده بکار میرود که نویسنده شتابزده مجال یافتن آنرا نداشته است .

باین طریق ملاحظه می کنیم که زبان فارسی بیچاره بید روزی افتاده است . باید برای رهایی او چاره ای جست . ما باین زبان بسیار مدیونیم . از شیرینی های آن لذت ها برده ایم . بر ماست که دین خود را با او بپردازیم . من از خوانندگان دانشمندان سخن خواهم شنیدم که در این کار دشوار چاره گری کنند، و خود ، نیز تا آنجا که بتوانم باز بر سر این مطلب می آیم .

پاك باخته *

بعضی از نویسندگان اروپائی قرن اخیر که در تاریخ دیرین کشور و ملت ما تأملی کرده اند از نیروی فرهنگ ایران بشکفت آمده و باعجاب و تحسین گفته اند که این ملت در طی زندگانی دراز خود آن همه هجوم و استیلاى بیگانگان را، از یونانی و تازی و ترك و تاتار و مغول، تحمل کرد و از همه شکستها پیروز برآمد یعنی نه همان رنگ و فرهنگ خاص خود را نگهداشت و ایرانی ماند، بلکه بسیاری از آن گردنکشان را برنگ خویش در آورد و ایرانی کرد.

ما این نکته را شنیدیم و از آنجا که غرور آدمی است آنرا باب طبع خود یافتیم و نزد خویش و بیگانه مکرر کردیم و سخت بخود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست ناپذیریم که هرگز دست روزگار پشت ما را بچاک نیاورده است.

راستی هم، گرچه این سخن از مبالغه خالی نیست، در آن حقیقتی هست. روزگاری بود که ما بر اقوامی که با ما سروکار داشتند برتریهای داشتیم. هر گاه که در پیکار دست و بازوی ما از کار می ماند اندیشه و ذوق و هنر ما ب میدان می آمد. مثل ما مثل آن مادافسای بود که اگر نمی تواند با ما در آویزد باری می تواند او را بنوای نی مسحور کند و برقص در آورد.

در آن روزگاران برای زندگی اجتماعی آدابی داشتیم. در نشست و برخاست و خورد و خواب و رابطه با کسان و خویشان و امور اخلاقی رسم و آئینی میان ما روان بود که بآن خو کرده بودیم و دیگران اغلب رسم ما را می پسندیدند و می پذیرفتند. خلاصه آنکه «ایرانی» بودیم، باین صفت می بالیدیم یا، باری، بآن خرسند بودیم.

یونانیان که آنهمه بادب و دانش خود می بالیدند چون بایران آمدند خوی و آئین ما را آموختند. در خلافت اسلامی، با آنهمه رونق و شکوه که داشت، تشکیلات دولتی و آداب اجتماعی همه از ایرانیان تقلید و اقتباس شده بود. نام ایران چنان دارای شأن و اعتبار بود که برای جاری ساختن رسمی یا برقرار کردن آئینی باین نام متوسل می شدند و می گفتند که این رسم ایرانیان است و ایشان چنین می کرده اند.

در مدت شش قرن بعد از اسلام، ایرانیان اگر چه دین نوی پذیرفته بودند آداب اجتماعی خود را همچنان نگه داشتند و بعضی از آنها بدیگران نیز آموختند. هجوم مغول اگر چه ایران را زیر و زبر کرد و بسیاری از رسوم را بر انداخت باز نتوانست درخت تناور ملیت ما را ریشه کن کند.

در طی این دوران متمادی تاریخ ایران، ما در دانش و فرهنگ اگر از دیگران پیش نبودیم چندان هم خود را واپس نمی دیدیم. آنچه را که دیگران بهتر و بیشتر از ما داشتند بشوق تمام می آموختیم و بر اندوخته فرهنگ و آداب خود می افزودیم. هنر دیگران را می گرفتیم و از آن خود می کردیم بی آنکه خود را در این کار زبون و بی مایه حس کنیم. آموختن هنر و دانش استعداد و قابلیت می خواهد و باین سبب نه همان مایه سرافکنندگی نیست بلکه همیشه موجب افتخار است. ما از دیگران چه می آموختیم؟ در فلسفه و طب از یونانیان و در دین از تازیان و در عرفان و اخلاق از هندیان و در هنر از چینیان بهره بردیم و باین بهره مندی ها فرهنگ ایرانی را رونق و جلوه بیشتر بخشیدیم. اینگونه اقتباس ها همیشه سبب سرافرازی ماست، خاصه آنکه در همه حال ایرانی ماندیم و بر هر چه از دیگران گرفته بودیم مهر مالکیت زدیم.

سر انجام نیروی ما سستی گرفت. چندی سردر پوستین کشیدیم و از تماشای جهان غافل شدیم. اتفاق چنان بود که درست در همین دوران سیر جهان بسوی دانش و تمدن بسیار تندتر شده بود. شاید آنچه ما را از جنبش و کوشش بازداشت فقر و ناتوانی

مادی بود. بهر حال روزگاری، مانند مردم بهت زده، پیشرفت دیگران را به چشم بی‌اعتنائی نگریستیم بی آنکه از خود، برای رسیدن بایشان شوقی نشان بدهیم. برای کاهلی خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم. گفتیم که بگذار دیگران از نعمت دنیا بهره‌مند شوند. ایشان کافرند و بآتش دوزخ خواهند سوخت. چه غم که در این جهان ما از آسایش و سعادت نصیبی نداریم؟ ماه‌مؤمنیم و درهای بهشت بروی ما گشوده است و از هم اکنون صحن آنرا برای قدوم مبارک ما آب و جارو کرده‌اند.

چندی در این بهت و بی‌غمی بسر بردیم. ناگهان چشم گشودیم و دیدیم که روز بر آمده و کاروان دورست. سراسیمه و وحشت زده سردرپی همراهان دوشین گذاشتیم. اما این بار، بجای آنکه با تامل و اندیشه راه را بشناسیم و با قدم استوارپیش برویم مانند مستان و پری زدگان دست و پا فریم و بیچ و راست تاختم. آنچه را که خار راه رهرانست راه‌نما پنداشتیم و چنان خود را باختیم که همه تکاپوی مانومیدی بیار آورد. حاصل این گمراهی و نومیدی احساسی زبونی شد. گمان بردیم که هر چه ما داشته‌ایم و داریم ناپسندست و موجب واپس ماندگیست و داشته دیگران یکباره حسن و کمالست. خواستیم همه چیز خود را نوکنیم. بعضی از متفکران ما که با تمدن و فرهنگ کشورهای اروپا اندکی آشنائی یافته بودند، در شور و شتابی که داشتند مجال تأمل نیافتند تا راه را بشناسند و هموطنان خود را درست رهبری کنند. گفتند که باید یکباره فرنگی شد و همه چیز را از فرنگیان آموخت. از میان این همه چیز، آموختن علم و صنعت که بنیاد همه ترقیات دیگران بود مدت و فرصت و همت می‌خواست. ما شتابزده بودیم و همت ما پستی گرفته بود. ناچار از کارهای آسانتر آغاز کردیم. نخست جامه پدري را از تن بیرون کردیم و چنانکه گویی یگانه مایه بدبختی ما همان بوده است بانفرت و لعنت بدورش انداختیم. رخت فرنگی پوشیدیم و نفسی براحت کشیدیم که خدا را شکر از آنچه مانع پیشرفت ما بود آسوده شدیم. هیچ ندیدیم که ملت‌های دیگر، مانند ژاپونیان با همان جامه‌های کهن خویش در راه تمدن چه چالاک پیش می‌روند!

اندکی گذشت و کاری از پیش نرفت. باز کرد خود نگریستم تا ببینم دیگر چه داریم که ما را چنین در رنج و بدبختی نگه می‌دارد. یکی که خود را سخت خردمند می‌دید و وظیفه رهبری قوم را بر گردن خود می‌بنداشت کشفی کرد. قلم را برداشت و نوشت که اگر ما هواپیما نساخته‌ایم سببی جز این ندارد که بدان ما شعر خوب می‌سروده‌اند. پس باید دفتر و دیوان ایشان را بسوزانیم تا آسوده شویم. جشنی گرفت و کتابهای بسیار را در آتش انداخت. شراری برخاست. اما باز هم خانه بخت ما از آن روشن نشد.

هوشمندی دیگر برخاست و بگمان خود دریافت که اگر دانش ما رونق و جلوه‌ای ندارد بآن سبب است که در زبان فارسی لغتهای بیگانه هست. همه گناه بر گردن این لغتهاست باید آنها را از دروازه زبان بیرون ریخت. هیچ نیندیشید که در دنیای امروز رایجترین زبان که انگلیسی است آمیخته‌ترین زبان است و این همه لغت بیگانه که در آن هست هیچ مانع رواج و انتشارش نشده است و کسانی که بآن زبان سخن می‌گویند از کسب دانش و پیشرفت در تمدن بازمانده‌اند. تنور لغت سازی و لغت بازی چندی گرم شد اما کسی نان دانش و فرهنگ در آن نپخت.

دیگری گفت جوانان ما در مدرسه درس بسیار می‌خوانند و از کار و کوشش اجتماعی باز میمانند. این همه درس تاریخ و زبان بچه کار می‌آید؛ باید علم و عمل توأم باشد. سخنی فریبنده بود. برای کم کردن مواد درس و اصلاح فرهنگ مسابقه آغاز شد. خواستند میان علم و عمل موازنه‌ای بوجود بیاورند. مثل آن بوزینه را شنیده‌اید که قاضی شد تا پنبیری را بعدالت میان دو گربه قسمت کند؟ آنرا دوباره کرد و در دو کفه ترازو گذاشت، یکی سنگین تر شد. بوزینه در ایجاد موازنه گاهی ازین و گاهی از آن خورد تا از پنبیر چیزی نماند. مصلحان فرهنگ ما هم با برنامه مدرسه‌ها چنین کردند.

چون پیشوایان قوم چنین فرمودند، مردم هم با آزوی ترقی و تمدن در فرنگی ما بی

برهم پیشی گرفتند. هر عادت‌ی را که خود داشتند نشانه و حشیکری و مایه شرمساری پنداشتند و هر رسمی را که بفرنگیان منسوب بود اگرچه بر آئین ایرانی هیچ رجحانی نداشت یا گاهی سراسر ناپسند بود آن را علامت تمدن فرض کردند. از آداب سلام گفتن و تشکر کردن و نشست و برخاست تا شیوه غذا خوردن و مهمان پذیرفتن و معاملات با دیگران، در همه جا و همه چیز، ادای فرنگی در آوردند. هرچه ایرانی بود «عامیانه» قلمداد شد و مایه خجالت و هرچه نسبتی بفرنگ داشت دلیل تجدد و تربیت. ظرف‌های غذا را، بجای آنکه یکباره بر سفره بچینند بدست «سکینه باجی» یا «مشهدی علی» دادند تا «سرو» کند. فسنگان را «سوس» خواندند تا شانش بالا برود. بجای آنکه «وعده دیدار» بهم بدهند «رانده و گذاشتند». برای برهیز از فال بدگفتن عبارتهائی مانند «رویم بدیوار» و «هفت قرآن در میان» رانک آور و علامت «املی» دانستند، اما دست بچوب زدن را بسیار «شیک» و دلیل تجدد و ترقی گرفتند.

هر کودک از مکتب گریخته‌ای که چند کلمه از يك زبان اروپائی آموخته بود زبان مادری خود را، که نمی‌دانست، بست و ناقص شمرد و درباره نارسائی آن داد سخن داد. بکار بردن کلمات خارجی در گفته و نوشته برهان فضل و دانش شد. کار بجائی رسید که برای دانستن قدر و ارزش آنچه خود داشتیم چشم بدهان بیگانگان دوختیم. هر شاعر فارسی زبان را که شعرش یکی از زبانهای فرنگی ترجمه شد بمقام اعلی ترقی دادیم و آنها را که چنین طالعی نداشتند فرو گذاشتیم. برای اثبات عظمت تخت جمشید و زیبایی مسجدهای اصفهان کتابهای سیاحان بیگانه را ورق زدیم. حتی آخوندهای ما برای آنکه حنای خود را نزد «فکلی‌ها» رنگی بدهند از قول يك فرنگی بی‌مایه بر حقانیت اسلام دلیل آوردند.

در این هنگامه صفاتی را که از داشتن آنها همیشه بخود بالیده بودیم نیز از کف دادیم. جوانمردی و گذشت و بلند نظری را بدون همتی و تنگ چشمی و بخل بدل کردیم. وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود به تعصب مبدل شد. فرزندان

پیرمغان که «جام می بکف کافر و مسلمان می داد» بتعلیم بیگانه آموختند که بر سر یک مسلک بی پروبای سیاسی پدر را بکشتن بدهند و از برادر سخن چینی کنند. دلبر مغربی چنان ما را مفتون و مسحور کرد که از انتساب بهر خویش و آشنا شرمگین شدیم و کوشیدیم که بر هر چه داریم لگد و پشت پا بزنیم اکنون می بینیم که از این همه تکاپو و لگد پرانی جز خستگی و ناتوانی بهره ای نبرده ایم.

طابخک روزی از خانه بیرون آمد غربالی پیش در بود. پا بر کمانه آن گذاشت. غربال برجست و بساقش خورد و مجروحش کرد. طابخک خشمگین شد. لگدی قوی تر بر آن زد. غربال بیشتر جستن کرد و به پیمشانی او خورد و خون از آن جاری شد. هر چه بر خشمش افزود بیشتر و محکم تر لگد زد و از جستن غربال مجروح تر شد. آخر با سرو پای خونین و خسته در کنار غربال شکسته افتاد و فریاد بر آورد که ای مسلمانان بدادم برسید! غربال مرا کشت ... ماهم ظالمیم. سالهاست که بر غربال خود لگد می زنیم. هم آنرا شکسته ایم و هم خود را مجروح کرده ایم. اکنون وقت آن است که دمی بنشینیم و نفسی تازه کنیم و ببندیشیم که با غربال چه باید کرد.

راستی آنست که در این شور و شوق ترقی که داشته ایم خود را پاك بباخته ایم. دیگر باسانی نمی توان دانست که در زندگی ما، در خلاق و خوی ما، در روش و آئین ما آنچه ایرانیست چیست؟ اگر در این میان بکلی فرنگی شده بودیم باز جای خرسندی بود. اما غبن آنجاست که هر چه با ارزش است از دست بدهیم و هر چه بی بها و بی معنی است بجای آن بگیریم.

عجب آنست که هنوز این عبارت را طوطی وار تکرار می کنیم که فرهنگ ایران نیرومند است و عوامل بیگانه را در خود حل می کند. بالاین خیال، آسوده نشسته و خاطر جمع کرده ایم و می پنداریم که از دیوان قضا خط امنی بما رسیده است. راستی اگر خدای ناکرده، روزی پای آزمایش بمیان بیاید چه داریم که پیش سیل حادثه پایداری کند و هستی ما را در مقابل استیلای بیگانه نگهدارد؟ آیا جای آن نیست که در این باب دمی اندیشه کنیم؟

شعر مرگ*

من از جمله آن گروه نیستم که می‌بندارنده‌نر جز آنکه با استقرار نظم اجتماعی خاصی کمک‌کند هدف و غرضی ندارد و ارزش آن تنها باین اعتبار است . در چشم من پایگاه هنر بسیار رفیعتر از اینست . مرادم از این سخن آن نیست که هنر جوهری علوی دارد و از آسمان برین می‌آید و امور اجتماعی پست و حقیر و متعلق باین خاکدان تیره است من تا این حد اهل عرفان نیستم .

اما سبب آنکه هنر را یکباره در خدمت اجتماع نمی‌خواهم آنست که هنر جاودانی است و هر نظم اجتماعی که از آن بهتر نباشد موقت و گذرانست و دیر یا زود منسوخ می‌شود . اگر میزان و مقیاس ارزش هنر سودی باشد که از آن عایدیکی از نظامهای اجتماعی شده است فردا که آن نظم برهم خورد ، یا ترقی و تکامل یافت ، هنر نیز متروک میماند و این در شأن هنر نیست .

میدانم که هنرمند فردی از اجتماع است و هرگز از تأثیر آن دور نمی‌تواند ماند و اگر چه بقول اروپائیان در « برج عاج » بنشیند ، یعنی در عالم خیال زندگی کند ، باز آناش کم یا بیش آئینه وضع اجتماعی روزگار اوست . اما این معنی جز آنست که بگوئیم فی‌المثل شاعر و نقاش باید به بیان و تصویر برنامه دولت وقت همت بگمارند و حکم بخوب و بد آنا را ایشان از روی آنست که تا چه حد در این مقصود توفیق یافته‌اند . اگر چنین باشد امر و زشعری را در اوج کمال باید شمرد و گوینده آنرا خورشید آسمان ادب خوانند و فردا شعر را مانند تقویم پارینه بدور باید افکنند و نام شاعر را مانند نام طباحی که خورشی لذیذ برای حاکم قدیم پخته است فراموش باید کرد .

می پرسید پس سبب چیست که بعضی از آثار هنری قدیم چنین صفتی داشته
یعنی پشتیبانی و ترویج وضع اجتماعی خاصی را هدف قرار داده ، و با اینحال هنوز
ارزش و اعتبار دارد ؟

میگویم که این معنی تأیید همان مدعای منست زمانه دیگر کون شده و آنچه
هنرمند می خواست ترویج کند منسوخ است . اثر او امروز دیگر باعتبار منظور و
هدف اجتماعی یا سیاسی ارزشی ندارد . اما ارزش هنر باقیست ، یعنی توفیقی که
هنرمند یافته است در اینکه جوهر معنی را با صورت هنر پیوند بدهد .

اگر امروز قصیده فرخی را در فتح سومنات می خوانیم و از آن لذت می بریم نه
از آن روست که مانند او معتقدیم که سلطان محمود تنها برای جستن رضای خدا و
پیغمبر به هندوستان لشکر کشید ، یا با گوبنده در این نکته همداستانیم که هندوان را
باید کشت و نابود کرد و خانه ایشان را سوزانید . لذت ما تنها از آنست که می بینیم آن
شاعر چیره دست معنی مقصود خود را بهترین وجهی و نیکوترین صورتی بیان کرده
است . اگر این کمال و زیبایی در سخنش نبود اندیشه اش امروز نه همان لطفی نداشت
بلکه بسیار زشت می نمود .

اکنون که این مقدمه دانسته شد باید گفت که در شناختن ارزش هنر دو نکته
دیگر را همواره منظور باید داشت :

نکته اول آنکه بعد از امور اجتماعی و اخلاقی است که بزمان و دوره خاصی
متعلق نیست و بآنها صفت « انسانی » و « بشری » می توان داد ، یعنی تا آدمی هست
آن امور پسندیده و مورد توجه است . از ازل تا ابد هر چه جنگجویان و زورگویان
دلیل و برهان بتراشند و مردم کشی را پسندیده و موجه جلوه بدهند دل هر کس که
در او از آدمیت اثری هست بشنیدن این شعر که استاد طوس گفته است برقت می آید:

پسندی و همداستانی کنی ؟ که جان داری و جان ستانی کنی ؟

میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است

اینجا دیگر سخن از نظم اجتماعی خاص نیست که گذران و تغییر پذیر باشد. گفتگو از انسانیت است که تا انسان هست اعتبار و ارزش دارد. نکته دوم آنست که از نخستین شرایط ارزش آثار هنری اصالت آنهاست. تقلید و تکرار، اگر چه با مهارت انجام یافته باشد، هرگز ارزش و اعتبار خلق و ابداع را ندارد.

کسانی که با غزل فارسی آشنا هستند خوب میدانند که صورت و معنی هر شعر حافظ را در دیوان صدها غزلسرای دیگر که پس از وی آمده اند میتوان یافت. اما نام و اثر آن گویندگان را کسی بیاد نمی آورد و در مقام مقایسه هیچکس صد یک قدر حافظ را برای ایشان قائل نیست. در عالم هنر تفاوت میان اصل و بدل بسیار بیشتر از عالم گوهر شناسی است.

اگر در آن مقدمه و این دو نکته با هم موافق باشیم می توانیم ببحثی که در اینجا مورد نظر ماست وارد شویم.

آدمی تا جان دارد بزندگی دلبسته است، لذت حیات و ذوق بقا در نهاد همه زندگان هست و تا از حیات در جهان اثری است این لذت و ذوق باقی خواهد بود. بهمین سبب بیشتر آثار هنری جلوه گاه میل به حیات و بهره مندی از لذات آنست. عشق و زیبایی از آنر و مایه اصلی هنرست که جلوه های اصلی شوق به حیات است و همه آثار هنری بیان کننده همین شوق است.

تنها گاهی ناتندرستی و بیماری، چه جسمی و چه روحی، یا نا کامیها و علت های دیگر ممکن است این میل و شوق طبیعی را متزلزل کند و نومیدی و آرزوی مرگ را جانشین آن سازد و چون آثار هنری جلوه گاه حالات نفسانی هنرمندست در اینحال «هنر بیمار» بوجود می آید یعنی هنری که بآس و مرگ از آن می تراود.

اما نومیدی و میل به مرگ حال طبیعی آدمی نیست بلکه نتیجه برهم خوردن تعادل جسمی یا روحی است. بهمین سبب در تاریخ هر یک از هنرها آثاری که چنین

صفتی داشته باشد معدود دست و هنرمندانی که چنین حالتی را بیان می کنند در هر رشته انگشت شمارند .

البته ، چنانکه در مقدمه گفتیم ، ملاک تعیین ارزش آثار هنری مضمون و مطلب آنها نیست و هنرمند را هرگز به بیان معنی خاص و پیروی از سلیقه معینی وادار نمی توان کرد . بنابراین هنر اگر خوب است ، چه حاصل امید و چه نتیجه نومییدی باشد ، ارزش دارد . اما اینقدر هست که نااصل تندرستی است و تا نشاط زندگی در نهاد آدمی برمیل بمرگ و فنا غلبه دارد خواهان و خریدار «هنر بیمار» بسیار کمترست . اکنون به نکته دوم باز گردیم . شرط ارزش هنر آنست که اصیل باشد ، یعنی دریافت و احساس خاص هنرمند را بیان کند نه تقلید و تکرار احساس دیگران را . اگر در آنچه نوشتیم با نویسنده همراه باشید در نتیجه ای که از این گفتار می خواستیم نیز همراهی خواهید بود .

در شعر امروز فارسی یعنی شعر جوانان ، «مرگ پرستی» کم کم رواج می یابد . مسلم است که این تمایل طبیعی نیست . یکی از شاعران اخیر که هنرمند و صاحب طبع است در آثار خود به مرگ و آنچه متعلق بآنست میلی نشان داد . در شعر او کلمات «تابوت» و «گور» و «استخوان مرده» و «دخمه» مکرر دیده می شود . شعر او رواجی یافت . اما نه بدان سبب که این کلمات و معانی را در برداشت ، بلکه بدان سبب که خوب سروده بود . دیگران راز توفیق او را تنها در این نکته پنداشتند و از همه فریاد «مرگ خواهی» برخاست .

امروز در نوشته هر جوان تازه کار که بشاعری می پردازد مضمون رایج و مهم نومییدی و مرگ است . این گویندگان غافلند که هنر اگر اصیل نیست به دیناری نمی ارزد . می پندارند که از این راه زود به شهرت می رسند نمی دانند که از این تقلید سبک و بیمایه سودی نخواهند برد و وقت خود و خواننده را بیهوده تلف می کنند . باین «جویندگان مرگ» باید گفت : «اگر راستی مرگ می خواهی آن طیانچه و تریاک؛ و اگر جویای نامی دیگر پیش گیر»

شعر نو *

بحث درباره شعر نو گفتگوییست که در فارسی کم کم کهنه شده است. بیش از پنجاه سالست که نویسندگان ما هر يك بطریقی لزوم تجدیدی را در شعر فارسی بیان کرده و شاعرانی بشیوه های مختلف در این راه قدمهایی برداشته اند. با اینهمه امروز اگر بخواهیم نمونه ای از شعر جدید فارسی که راستی نو باشد و نزد عموم یا خواص صورت قبول یافته باشد نشان بدیم بزحمت دچار خواهیم شد. این دشواری شاید بیشتر نتیجه آنست که تعریف «شعر نو» هنوز در ذهن ما روشن و صریح نیست همه کسانی که با شعر و شاعری سروکار دارند در این نکته متفقند که تقلید و استقبال از قدها و تکرار مضامینی که هر يك در فارسی هزاران بار مکرر شده ارزشی ندارد و باید در شاعری راههای تازه ای جست اما اختلاف در فهم معنی «تازگی» است. چه چیز است که باید در شعر فارسی تغییر کند و نو شود؟ وزن؟ قافیه؟ قالب شعری؟ و یا موضوع؟ بیشتر کسانی که طبعی روان ندارند و نمیتوانند معانی خود را (اگر از این نوع چیزی داشته باشند) در قالب وزنی زیبا و روان بریزند طرفدار جدی تغییر اوزانند. اگر بکسی بر نخورد باید بگوئیم که این شاعران انقلابی اغلب از ماهیت وزن خبری ندارند و چون بنای کارشان بر جهل است یا جمله‌هایی ناموزون می‌بافند و آنها را تابع وزن جدید میخوانند و پا از بن لزوم وزن را در شعر انکار میکنند. بازار این سخنوران سرکش و توسن رونقی ندارد زیر عوام که بنده عادتند از این توسنی‌ها میرمند و ادیبان که خود را حافظ شرایع و سنن ادبی میدانند ایشانرا تکفیر میکنند و صاحب‌دلانی که جوهر شعر را خریدارند در این پراکنده‌گوییها جز رکاکت و ابتدال

چیزی نمی‌یابند .

گروه دیگر، بیمایه‌تر از دسته اول و کم‌دل‌تر از ایشان، وسیله خودنمایی را در کم و بیش و پس و پیش کردن قافیه‌ها می‌جویند و قالب‌های تازه‌ای از قبیل ثلاثی و خماسی و غیره اختراع می‌کنند . این قالبها هم چون خالی است مشتری ندارد .

اما مضمون تازه ، قرنهاست که شاعران این سرزمین در پی یافتن مضمون تازه هستند . در دیوان پروان هندی نمونه‌های بسیار از این کوشش دشوار اما کم‌بها دیده میشود . چندین سال پیش در يك روزنامه ادبی هفتگی خواندم که شاعری خود را پهلوان این میدان دانسته و از قدرشناسی جامعه شکایت کرده بود ، این شاعر نمونه‌ای از اشعار نو خود را بر روزنامه فرستاده بود که بخاطر دارم از آن جمله چندبیتی «در وصف گوش معشوق» سروده و خود بخواننده یادآوری کرده بود که «این مضمون را تاکنون کسی نگفته» .

من همانوقت فکر کردم اگر این شاعر کالبد شناسی میدانست چه مضمونهای تازه‌ای پیدا میکرد و چه شعرهای نوی می‌سرود! مثلا در وصف استخوان ترقوه و عظم قفس و قوزک پای معشوق و حجاب حاجز و از این قبیل اعضاء داخلی و خارجی .

جستن موضوع تازه هم ما را بمقصود نمیرساند زیرا در زندگانی امروز نسبت بگذشته موضوع تازه اگر هم متعدد باشد بسیار نیست . فرض کنیم که چندین قطعه و قصیده و مسمط و رباعی درباره راه آهن و هواپیما و چراغ برق و آسمان‌خراش و بادزن و یخچال برقی و بمبهای خود رو جدید بصورت وصف و لغز و معما ساختیم و در مجموعه‌ای فراهم آوردیم . آیا چنین دیوانی احتیاجات شعری جامعه امروز را کفایت میکند ؟

برهنه
می‌رسید که پس آنچه نور شخصی است چیست ؟ برای بیان این معنی نخست باید بدانیم که از شاعر چه میخواهیم . اگر در این نکته با من همراه باشید زودتر میتوانیم از گفتگوی خود نتیجه بگیریم . آنچه من از هنرمند توقع دارم آنست که مرا در

ادراك مفهوم زندگى ، با همه وسعت و عهق آن ، يارى كند. همه زندگى ميكنند اما از هزاران يكيست كه ميتواند مفهوم زندگى را در يابد و ميان اين دسته نيز كميابند كه بتوانند اين معنى را بيان كنند . ديگران چنان سرگرم مشغله معاشند كه خود را هم نميشناسند . اين ماه پرشكوه باران جلال و جمال بر سر همه كس نثار نميكنند . براى آنكس كه شبانگاه دكان خود را بسته بخانه ميشتابد و در راه سياهه خرج و دخل روزانه را در ذهن مينويسد ، و آنكس كه نيمه شب مست و فرسوده از مجلس رقص و قمار برمىگردد ماه پيه سوزى بر سر راهى است . فقط در چشم آنكه ميتواند دمى ذهن خود را از اين مشغله هاى عادى روزانه بزدايد و طبيعت را در عين پهنادورى و بزرگى تماشا كند ماه ماهست .

هزاران هزاران مردمان با همه پستىها و بزرگواريهاى بشرى در امواج پرغوغاي زندگى دست و پا ميزند . زندگى را نمى بينند و نمى شناسند زيرا در آن مستغرقند . از اين ميان آنكس عظمت و وسعت حيات را در مى يابد كه ميتواند در لحظات بسيار نادر خود را از اين غوغا بر كنار بگيرد و از بيرون بر آن نظر كند . چنين كسى هنرمند است هنرمند مأمور است كه بما مردم سرگشته گرفتار ، زندگى را كه خود جزئى از آن هستيم بشناساند . مانند نقاشى كه چهره شمارا تصوير ميكند و شما خود را در پرده اى كه ساخته اوست مى بينيد و مى شناسيد . آنجا خطوطى در چهره خود مى يابيد كه هرگز تا آنگاه نديده بوديد .

هنرمند اين معنى را كه در يافته بايد بطريقى بذهن ما منتقل كند . وسيله اين انتقال بيان است . نقاش با خط در رنگ ، موسيقى دان با اصوات و شاعر و نويسنده با الفاظ يعنى صوتهاى معنى دار مقصود خود را بيان ميكنند .

هنرمند رهبر ما بدنياى معانى است ، دنياى كه او خود يافته و ما از آن بيخبر بوده ايم . اما رهبر بايد خود را از رموز راه آگاه نشان بدهد تا بتواند پيروان را دنبال خود بكشاند . بايد پيروان با او ايمان داشته باشند و براى آنكه چنين ايمانى

در ایشان ایجاد شود باید اورا در کار خود زبردست و استاد بشناسند و گرنه از نیمه راه برمی گردند زبردستی و ردشناسی هنرمند را از بیان او میتوان شناخت.

از یزوست که بیان همیشه تابع قیودی است هنرمند باید بتواند با این قیود روبرو شود و از این نبرد پیروز بیرون بیاید هر شکستی در اینجا شکست قطعی است معنی جوهر هنر است اما هنر صورتی است که معنی در آن جلوه میکند این صورت اگر زشت و یا ناقص باشد جوهر زیبایی معنی را نشان نخواهد داد.

از این گفتگو آشکار شد که در هنر معنی و صورت هر يك بجای خود مهم است. اکنون بمبحث شعر نو بر میگردیم. شاعر کیست؟ کسی که مفهومی تازه و خاص از زندگی دریافته و آنرا در قالب بیان میریزد و بدیگران انتقال میدهد. مفهومی تازه و خاص، زیرا اگر دیگری آنرا یافته و بیان کرده باشد کوشش شاعر در اینکه دوباره آنرا بیان کند باطل و بیهوده خواهد بود. راهی که همه میشناسند بر هر محتاج نیست و چنین رهبری اجری نخواهد داشت.

پس شعر اگر دارای معنی تازه خاصی نیست علت وجود خود را دربر ندارد و بقول نظامی عروضی پیش از خداوند خود میمیرد. اما این معنی تازه را لژ کجا باید جست؟ برای کسی که شاعر است این جستجو دشوار نیست. زندگی، که سرچشمه معانی هنری است بشماره افراد انسان گوناگون و رنگارنگ است. چشم هنرمندی روزنی است که از عالم درون او بسوی طبیعت گشوده است. پس در يك منظره هر چشم بینایی جلوه دیگر میبیند زیرا از نظر گاهی دیگر بدان مینگرد. کسانی که هنرمند نیستند ناچارند که از روزن چشم هنرمندان زندگی را تماشا کنند.

شما اگر جهان را چنان می بینید و در می یابید که شاعری دیگر بیان کرده است همان بهتر که وقت خود و ما را ضایع نکنید زیرا از همینجا پیداست که شاعر نیستید.

پس از نظر معنی آنچه نو نیست شعر نیست. اما در صورت که شامل وزن و

قافیه و ساختمان شعری است تازگی شرط نیست بلکه تناسب آن با معنی شرط است. شعر خوب شعری است که حاوی معنی تازه زیبایی باشد و این معنی در مناسبترین و زیباترین قالب بیان ریخته شود. همینکه معنی بقالبی در آمد طبعاً تابع قیود است. شرط اصلی در این قیود آنست که قواعد و حدود آنها برای شنونده قابل ادراک باشد. اگر کسی شعری بیوزن بگوید و معنی مقصود را آنچنانکه باید زیبا و دلکش و تمام جلوه بدهد بگمان من بر کار او ایرادی نمیتوان کرد. اما اگر دعوی کند که وزنی خاص در اشعار خود رعایت کرده که دیگران در نمی یابند باو جز نادانی نسبتی نمیتوان داد. چرا قافیه همیشه در جای معینی از شعر می آید؟ زیرا ذهن شنونده عادت دارد که همیشه در آنجا هماهنگی خاصی را دریابد. اگر شاعری گاهی در اول و گاه در وسط شعر الفاظ هماهنگی بیاورد نمیتواند دعوی کند که شعرش دارای قافیه است. از این گفتگو میتوان چنین نتیجه گرفت که آزادی بیان در شعر، آزادی در انتخاب قیود است نه در ترك قید. هر شاعری میتواند قیود بیان را بطریقی اختیار کند که برای بیان معنی خاصی که اندیشیده و یافته است متناسبتر باشد. باین طریق، شعر از لحاظ صورت نیز گوناگون و رنگارنگ خواهد شد و شعر خوب، از معنی گذشته، آنست که این نکته در آن بکمال مرعی شده باشد.

با در نظر داشتن این نکات میتوان بشعر فارسی از لحاظ صورت و معنی تنوع و تجدیدی بخشید. اما نکته ای که باید بیاد داشت اینست که قالبهای شعری بتدریج و در اثر کوشش افراد و نسلها صیقل می یابند و درست و کامل می شوند. پس در قالبهای نو از ناپختگی و ناهمواریهایی که گاه گاه ممکن است ظاهر شود هر اسان نباید شد و لغزشهای کوچک را بزرگ نباید شمرد. برای هر کس که به راه تازه ای میرود خطر گمراهی هست فقط آنانکه بجای خود ایستاده اند هرگز گمراه نمیشوند...

انتقاد*

هر چیز که هدف و غرضی در آن هست ناچار تابع حدود و قوانینی است و هر چه نظم و قانونی دارد ناچار دارای مقیاس و میزانی نیز هست که بآن سنجیده میشود و از روی این سنجش است که درست را از نادرست و کامل را از ناقص میتوان باز شناخت.

سنجش و آزمایش لازمه ترقی و پیشرفت هرفنی است. تا خطا را از صواب نشناسیم از خطا پرهیز نمیکنیم و کار ما بی نقص نمیشود زرگر ساخته خود را بجهنم میسپارد و نویسنده آثار خویش را در معرض انتقاد قرار میدهد.

هر چند که بعضی از شاعران از نیش قلم انتقاد رنجیده و آنرا کلابکارگان خوانده‌اند اما اهمیت انتقاد را نمیتوان منکر شد. انتقاد، امروز یکی از فنون ادبی است و فن مهمی است. منتقد حقیقی بقدر یک شاعر و نویسنده بزرگ ممکن است به ترقی ادبیات خدمت کند. در قرن نوزدهم تأثیر سنت بود و فرانسوی و بیلینسکی روسی در پیشرفت ادبیات فرانسه و روسیه از هیچ شاعر و نویسنده بزرگی کمتر نبود.

میدان کوشش منتقد نیز وسیعتر از قلمرو نویسنده است. اگر نویسنده فقط بخواننده خطاب میکند منتقد با هر دو سروکار دارد، زیرا از یک طرف باید نویسنده را راهنمایی کند و نیک و بد کار او را بوی نشان دهد و از طرف دیگر بر عهده اوست که خواننده را برای ادراک زیباییهای هنر و التذاذ از آن آماده سازد و دقایق و رموز آثار ادبی را که مایه امتیاز شاهکارها از آثار پست و بازاری است با زیامورد باین طریق در اثر کوشش منتقد، ادبیات و همه فنون هنر، از دو جنبه ایجاد و ادراک رو

بکمال میرود .

باین سبب است که در همه کشورهای جهان انتقاد مقامی بلند یافته است. بزرگانی هستند که کارشان جز انتقاد نیست و از شاعران و نویسندگان بسیار میتوان نام برد که در انتقاد نیز بقدر ابداع و ایجاد صاحب شهرتند. در آن جاها که خواننده بسیارست و طبعاً شماره نویسندگان نیز کم نیست و هر ماه در هر رشته صدها کتاب تازه منتشر میشود ، یافتن و خواندن اینهمه کتاب و تشخیص قدر و بهای هر يك ، فرصت و فراغت و تخصص در همه فنون لازم دارد و میدانیم که این شرایط برای همه افراد حاصل نمیشود . بنا بر این فن انتقاد وظیفه مهم دیگری نیز بعهدہ دارد و آن معرفی آثار جدید و تعیین ارزش آنهاست تا خواننده، میان این آثار فراوان ، سرگردان نشود در فرصت کمی که دارد بر حسب ذوق خود بتواند کتابی را برای خواندن برگزیند و در ادراک دقیق آن از منتقد ، که بعلم و ذوق لیاقت رهبری یافته است ، کمک بخواهد .

بنا بر این همینکه نویسنده ای دریکی از رشته های ادبی کتابی نوشت و منتشر کرد در معرض انتقاد قرار میگیرد . نه اینست که همیشه انتقاد درست و بجای باشد و هرگز گمان غرض یا خطا در آن نرود ، و منتقد که انسان است چگونه میتواند در مظنه خطا و غرض قرار نگیرد ؟ بارها دیده شده است که درباره يك کتاب ، در مجله ها و روزنامه های ادبی ، عقاید مختلف اظهار کرده اند . اما باید دانست که این اختلافات نادر است و فاصله میان آنها بسیار نیست . کمتر دیده شده است که منتقدی ، بغرض ، یاوه ای را شاهکار قلم بدهد یا شاهکاری را پست و ناچیز بشمارد ، زیرا هر قدر بغرض خود دلبسته باشد نام و آبروی خویش را بیشتر میخواهد و میدانند که میدان خالی نیست و دیگران هستند که در این باب حکم خواهند کرد و حقیقت آشکار خواهد شد اما خطا ، آنجا که موازین درست و دقیق هست احتمال خطا در سنجش کم است . مگر آن که حکم درباره بدعتی ادبی باشد که بسبب تازگی

آنرا با میزان های کهن نتوان سنجمید .

اما اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد نویسنده کینه او را بدل نمیگیرد و کمر بخصومتش نمی بندد ، بلکه اگر آن ایراد واردست از او تشکر میکند که راهنمائیش کرده و او را بنقص یا خطای خود متوجه ساخته است ، و اگر وارد نیست زیانانی ندیده تا جای تلافی و کینه ورزی باشد . منتهی آنست که بر نادانی یا کج سلیقگی منتقد بخندد چنانکه بسیاری از نویسندگان بزرگ خندیده اند .

این سعه صدر ، در نویسنده و منتقد ، نتیجه ایمانی است که هر دو بکمال هنر دارند . دانش دوستی و هنر پرستی خود مذهبی است که ایمان راسخ مسی خواهد . آنکه چنین ایمانی دارد در پی آن نیست که معبود خود ، یعنی دانش و هنر را برای اغراض پست دیگر مانند کسب مال و جاه و شهرت بکار ببرد . هنرمندانی که خود و کسانشان در سختی و گرسنگی زیسته و همه عمر را وقف هنر خویش کرده اند بسیار بوده اند و هنوز شاید سلسله این هنرپرستان منقطع نشده باشد .

اما وضع انتقاد در کشور ما چگونه است ؟ رسمی قدیم بود که همیشه مؤلف از خواننده التماس دعا داشت و هر کتابی بچنین عبارتی پایان می یافت : « امید آنکه در زلات آن بدیده اغماض درنگرند و مؤلف را به دعای خیر یاد فرمایند » .

تا وسائل چاپ و انتشار در میان نبود نکته جوئی و انتقاد چندان سودی هم نداشت ، زیرا بجای آنکه فایده آن عام باشد صورت مباحثه و مجادله با مؤلف پیدا میکرد . و وسائل انتشار که پیدا شد ناچار در این رسم تغییری حاصل گشت . عده بیشتری کتب نویسندگان را خواندند و حق رد و قبول ، بجای آن که بعد مدودی منحصر باشد ، تعمیم یافت .

بعضی از نویسندگان کم کم عبارتی مناسب با وضع جدید یافتند و بجای تقاضای عفو و اغماض ، درباره آثار خویش بحث و انتقاد درخواست کردند . اگرچه رسم تازه عمومیت نیافته است ، اما بهر حال در هیچیک از این دو عبارت صداقتی نیست .

عبارت قدیم ، دربرده شکسته نفسی که از آداب شرقی است ، حاکی از آن بود که خطائی درمیان نیست تا مستحق عفو باشد و عبارت جدید بکنایه مفید این معنی است که هرگز کسی بر من ایرادی نمیتواند گرفت و اگر میتواند این گوی و میدان . اما اگر گستاخی کرد و نکته ای گرفت او را بغرض و دشمنی متهم ساختن و بدشنام از میدان بدر کردن بهترین چاره کار است .

علت این امر آنست که ما بدانش و هنر ایمانی نداریم . خود پرستی نزد ما بر هنر پرستی غلبه دارد . با آنکه همیشه از معنویات دم میزنیم و دیگران را بتحقیق و ریشخند شیفته مادیات میخوانیم از معنی پیش ما خبری نیست . نفع ما نفع محسوس و آنی است . لذت ما لذت جسمانی و عامیانه است . دیگر از آن عارفی که مست شوق بر سر دار میرفت و آن شاعری که در راه ایمان بکار و هنر خویش ، نه بطمع گنج سلطان ، عمری بسختی بسر می آورد میان ما نشانی نمیتوان یافت . دانش و هنر نزد ما قدری ندارد . بازیچه هم نیست . کاش بازیچه بود ! آلت تقلب و تزویر و ریاست ، مایه کاسبی است ، کسب جاه و مال ، ترقی اداری و اجتماعی ، وسیله خوب خوردن و خوب پوشیدن و خود فروشی .

پس ، چون دانش و هنر هدف نیست و وسیله ای برای رسیدن باغراض دیگرست ، اشتغال بدان ، بجای آنکه مایه لذت باشد ، موجب رنج میگردد ، کم مؤلفی را در این زمان میتوان یافت که در مقدمه کتاب از رنج بی پایان و مشقت بسیار خود در راه تألیف و شکایت از حسد حاسدان و گله از قدرناشناسی ابناء زمان سخن بمیان نیاورده باشد . گویی در همه جهان مؤلفان بی کوشش و رنج ، بیک نشست و برخاست ، کتابی تألیف میکنند و همان مؤلف بیچاره است که برای تألیف کتاب خود رنج برده و کوشش کرده است .

اما این ندبه ها تنها از ناتوانی نیست بلکه غرضی دیگر در آن پنهانست . نویسنده باین وسیله میخواهد ارزش و اعتبار نوشته خود را ثابت کند بگمان آنکه

قدرد و بهای هر اثری را فقط از روی رنجی که در ایجاد آن بکار رفته اندازه میتوان گرفت .

وضع انتقاد نیز چنین است که نویسنده نسخه‌ای از کتاب خود را بهر يك از دوستان و آشنایان که با قلم سروکار دارند میدهد و از ایشان خواهش می‌کند که در باره آن چیزی بنویسند . این « چیزی » که مورد تقاضاست البته مدح و تحسین است و آن دوست وظیفه دارد که نویسنده را با همه بزرگان قدیم و معاصر مقایسه کند و او را همشأن ایشان یا بالاتر بشمارد و باو تبریک بگوید که چنین شاهکاری پدید آورده و خدمتی بزرگ بعلم و ادب و میهن عزیز خود کرده است و اگر خدای ناکرده آن دوست از جهت شاهکارش را نپسندید یا نکته‌ای بر آن گرفت نویسنده بزرگوار یقین میکند که این دشمنی بی سبب از سرچشمه‌ای آب میخورد، یا رقیقش از حسد تاب تحمل نیاورده و یا تبریک و توطئه‌ای در میان بوده است .

دیگران که زرنگترین راهی آسانتر میگزینند تا از این دردسرها ایمن باشند . باین طریق که خود چند تقریظ بالا بلند در باره کتاب خویش مینویسند و یا بامضای جعلی منتشر میکنند و یا از دوستان میخواهند که ، بی‌رحمت ، فقط آنها را امضاء کنند .

اما کسانی که خود را اهل فن می‌شمارند نیز ارادتی بفن خویش نشان نمیدهند . ایمان بامری معنوی و دفاع از آن در نظر ایشان کاری لغو و بیهوده است . از معنی که نفع و ضرری عاید کسی نمیشود . پس چرا بسبب آن برای خود دشمن بتراشند ، دشمنی که ممکن است ضرری برساند . این سیره مرضیه قدیم است .

طلحك روزی که سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان خواست شرحی از خواص بادنجان گفت و روز دیگر که شاه میلی ببادنجان نداشت در ذکر ضررهای آن فصلی پرداخت . شاه گفت مگر نه دیروز آنهمه از فواید بادنجان میگفتی ؟ گفت من نوکر توام نه نوکر بادنجان . باید برای خوشامد تو چیزی بگویم . نه برای

خوشامد بادنجان .

این قصه طنز آمیز که گویا از عیب‌زاکانی است نماینده طرز فکر ماست. همه امور معنوی نزد ما بادنجان است و خدا را شکر که هیچیک نوکر بادنجان نیستیم ادیبان ما می‌اندیشند که مگر نه نویسنده کدای آفرین است؟ آفرین هم که مایه‌ای ندارد و ضرری بکیسه ایشان نمی‌زند. پس چرا او را برنجانند و این رنجش سبب شود که در محفلی بایشان بدی بگویند یا با آثارشان ایرادی بکنند و این ایراد از شأن ایشان بکاهد و مقامشان را متزلزل سازد.

چرا از تزلزل مقام و کسر شأن خود می‌ترسند؟ زیرا میدانند که این شأن و مقام را خود نیز بهمین طریق بدست آورده‌اند و این کاخ که بنیان درستی ندارد زود ممکن است فرو بریزد.

نتیجه‌ای که از این وضع حاصل شده اینست که در کشور ما دانش و هنر محکی ندارد و هرگز پای سنجشی بمیان نمی‌آید. دانشمندان و هنرمندان تر کسی نیست که قریحه ذاتی، او را برای پیروی راه دانش و هنر بر گزیده و به پای همت و کوشش این راه دور و دشوار را طی کرده است، بلکه باید سیاست و تدبیری را که برای کسب این شهرت لازمست آموخته باشد.

کسی که مستعد و لایق این مقام است از این نکته غافل نمی‌ماند که در اینجا درجات اداری و اجتماعی با مقامات علمی و هنری ارتباط دارد. اگر مردی متنفذست و میتواند دوستان را بکارهای بزرگ بگمارد البته نویسنده بزرگ گیت و چشم روزگار مانندش را بخواب هم ندیده است. اگر وزیر یا معاون است همان چند بیت سست و بیمزه کافیست که او را در ردیف شاعران بزرگ قرار دهد و اگر با وزیران و رجال دوستی دارد میتواند از ادیبان نامی شمرده شود.

باین سبب، هر که در این کشور بخواهد برای پیشرفت دانش و هنر بانتقاد بپردازد و آثار این و آن را بمحک سنجش بزند دشمن بسیار خواهد یافت. گوش

هیچکس بشنیدن انتقاد عادت ندارد، هیچ نویسنده ای از پیر و جوان، گمان نمیکنند که ممکن است در آثار او عیب یا نقصی باشد و اگر هست کسی در اظهار آن قصد آزار و دشمنی نداشته باشد. هر قدر در عظمت قدر کتابی مبالغه کنید و فصولی در مدح و تحسین آن پردازید همینکه يك نکته كوچك بر آن گرفتید نویسنده بزرگوار میرنجد و در خیابان روی از شما بر میتابد و شما را حسود و بدجنس می شمارد این تجربه را درباره اشخاص مختلف تکرار کنید تا يك گروه دشمن بتراشید و روزگارتان سیاه شود.

دوستی از ادیبان روزی صمیمانه بمن نصیحت میکرد که دشمن بسیار دارم و باید از عاقبت کار اندیشه کنم. گفتم چاره چیست؟ گفت حقیقت طلبی را کنار بگذار. اگر شعری سست و بیمعنی شنیدی در فکر آن نباش که شعر چگونه است، بلکه شاعر را در نظر بیاور که صاحب مقام و نفوذ است و دوستی و دشمنی او بی سود و زیان نیست.

با اینحال نویسندگان سخن از این تجربه ها عبرت نگرفته اند. ما از آغاز تأسیس این مجله کوشیده ایم که نیک و بد هر چیز را چنانکه می بیند ابرم نشان دهیم و عقاید خود را صریح و بی پروا اظهار کنیم. شاید در موارد بسیار خطا کرده باشیم و هرگز دعوی نمیکنیم که از خطا مصونیم. اما ایمان بدانش و هنر و کوشش در خدمت بحقیقت عذر خواه ماست. ما برای خوشامد این و آن چیزی نمیگوئیم زیرا از کسی توقعی نداریم. حقیقت از ما خشنود باشد! بگذارید پیران طالحك ما را خام و بی تدبیر بخوانند.

آری، ما نوکر بادنجانیم.

هستی یا نیستی ❖

« هستی یا نیستی ، نکته اینجاست »

(هملت)

مردمی که از آشوب زمانه فراغتی دارند و روزگاری بخوشی و آسودگی می گذرانند اگر بهوس و سستی و خودپرستی بگرانند و دورانندیش و عاقبت بین نباشند عذری دارند که خطر را درپیش نمی بینند ، از آنجا که غفلت در سرشت آدمی است ، شاید گاهی بیندازند که از دیوان قضا خط امانی بایشان رسیده است .

اما وقتی که فرصت کم و آسایش ناپدید و خطر آشکار باشد دیگر هجالی برای این غفلت و کاهلی نیست و هیچ عذری نمی توان آورد .

وضع امروز ما چنین است . انبوهی مردم تنگدست و ناخرسند و معدودی سودخواه و سودپرست داریم . دردنیائی زندگی می کنیم که بشتاب پیش میرود و با ملت هائی همسایه و نزدیک هستیم که سخت در اندیشه و کوششند تا گلیم خود را از آب بیرون بکشند .

در چنین حال اگر هیچ ازصلاح کار باخیر و اندکی در اندیشه حفظ خویش باشیم جای آنست که از بیم پشت ما بلرزد و همه همراهی و همزبان و همکار بکشیم تا کلاه خود را از این معرکه بدر ببریم .

اما چنین می نماید که هنوز در غفلت فرو رفته ایم . هنوز از دست غرض های پست نرسته ایم . خودپرستی و سود جوئی چنان در دل ما ریشه دارد که باین آسانی

از جا کندهی نیست .

از آن گروه معدود که در پی سود خویشند و جهان را از دریچه منافع خود می بینند توقع نباید داشت که یکباره از راه خطا برگردند و به منفعت عام توجه کنند و دست از غرضهای پست و پلید خود بشویند . اگر چنین کاری شدنی بود تا کنون شده بود و ما روزگار بهتری داشتیم .

از گروهی که اسیر فقر و جهل و ظلم هستند نیز چشم آن نمی توان داشت که برای نجات خود از این مذلت کوششی کنند ، زیرا که شناختن چاره درد ، دانش و آگاهی می خواهد که ندارند و توفیق در کار از همت و نیروی حاصل می شود که ایشان از آن بی بهره اند .

اما در میان این دو گروه دسته ای هستند که می توانند اندیشه کنند و عیب و نقص کار را می بینند و در آرزوی بهبود وضع کشور خویشند . اگر باید روزی کشور ماسروسامانی بیابد و وظیفه و مسؤولیت تدارک آن بر عهده این دسته است ، و من گمان میکنم که قصور و تقصیر این دسته بسیار است .

اینان می بینند و می دانند که کار چه اندازه بزرگ و خطرناکست و مخالفان چگونگی هم دست و هم پشت از پیشرفت مقصودشان جلو گیری می کنند . با این حال هنوز بغرضهای کوچک و حقیر پابندند . اتحاد ندارند . دلشان اغلب از حسد که پست ترین غرضهاست خالی نیست . هنوز نیاموخته اند که کار اجتماعی جز با فداکاری فردی پیش نمی رود . در این عالم « فکر من و رای من » و « شأن من و آبروی من » در کار نیست . همه امور به « ما » یعنی گروهی که در منفعت شریک و سهیم هستند ، نسبت و تعلق دارد .

نتیجه این عیبهاست که ندهمان در پیشرفت و توفیق همکاران و یاران خود کمکی نمی کنند بلکه بچندین طریق مانع و سد راه ایشان می شوند . نخست یابنه توقع خود را بالا می گذارند . می خواهند ابتداء همه مشکلات و موانع از میان

برداشته شود و آنگاه از ایشان دعوت کنند که کرم فرموده به اصلاح امور بپردازند. نمی دانند که اگر چنین امری میسر بود بسیاری از دیگران هم پهلوان میدان می شدند و توفیق، ارزش و افتخاری نداشت. آنچه همت و کوشش و تدبیر و تأمل می خواهد رفع مشکل است و کار بی زحمت و آسان اینهمه ماجرا ندارد.

حاصل این توقع بیجا آنست که زود نوید می شوند و کناری می گیرند. آنگاه برای آنکه عذر تقصیر خود را بخواهند می کوشند که دیگران را نیز نوید کنند و از کار بازدارند. می گویند کارها درست شدنی نیست، کوشش بیهوده می کنی، آبروی خود را می بری، حیف از تو که وقت و همت خود را صرف کنی. برای تأیید مدعای خود چند مثالی هم در آستین دارند: فلان کس در فلان کار کوشش بسیار کرد و حاصلی نبرد، آن دیگری فداکاری کرد و قدرش را نشناختند.

این نویدی ما همه نشانه خود پرستی است. هنوز می پنداریم که برای هر کوششی مزدی نقد باید گرفت، هر کار و اقدامی باید زود بنتیجه برسد در پی هر فداکاری باید شهرت و افتخاری جاودانی باشد.

ما فرزند خلف آن پدران نیستیم که می گفتند:

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
شاید درست باشد اگر بگویم که ما مفهوم «فداکاری» را هم مانند بسیاری از معانی دیگر درست نفهمیدیم. سودا و معامله را با آن اشتباه می کنیم. به مطلوب و مقصود توجهی نداریم. از خود بیرون نمی توانیم رفت و ناچار همه امور را با میزان «خود» یعنی سود و زیانی که عاید ما می گردد، می سنجیم.

اگر چنین نباشد چه جای نویدی است؟ مگر هر پهلوانی که بمیدان می رود باید از پیش پیروزی خود را یقین بداند؟ در هر نبردی احتمال شکست و غلبه هر دو هست. آنرا که می داند هم آوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می شود دلیر نمی خوانند دلیر کسی است که خطر می کند، یعنی بمیدانی قدم می گذارد که در آن بیم

شکست هست .

اما شکست چیست؟ از پیروزی نومیید شدن و دست از کوشش بازداشتن . پس ، آنکه از آغاز نومیدست و کوششی نمی کند بمیدان نرفته شکست یافته ، و این شکست است که ننگ دارد . بز دلان و آسایش طلبان همیشه چنین شکست می خورند .
 ما اگر دعوی مردی داریم باید مردانه پابمیدان بگذاریم . دشمن ما مشکلاتی است که هست و با کوشش و همت باید از پیش برداشته شود . باید بدانیم که نبردی سخت در پیش داریم . در این میدان اسباب طرب و آسایش نچیده اند . رنج است و کارست که در انتظار ماست .

اما اگر رسیدن مقصود دشوار است جای دلسردی نیست . مقصود عالی است و بدان مقصد عالی نمی توانیم رسید مگر آنکه گامهای بلند و استوار برداریم . در این راه سخن از «من» و «ما» نیست . هر فرد باید بداند که ممکن است در نبرد از پادار آید . اگر مقصود و غرض سود شخصی باشد ، ناکام شده است . اما آنچاکه نیت و آرزوی عالی تر در کار است ناکامی وجود ندارد . دیگران هستند که از پی هر افتاده ای برمی خیزند و بمیدان می شتابند و می کوشند و پیروزی چشم بر راه ایشانست .

امروز روز کار ما خوب نیست . در کار ما هزاران عیب و نقص هست . باید زود ، هرچه زودتر ، کار را چاره کنیم . خطری عظیم در پیش است . خطر آنکه فرصت کار از دست برود و دیگر کوشش و آرزوی ما سودی ندهد . مسأله ای که با آن روبرو هستیم مسأله «هستی یا نیستی» است . از بیم زبان شخصی دست از کوشش باز داشتن ، سعی ناکرده نومید شدن ، با همکاران و همراهان حسد ورزیدن ، سود و پاداش فوری چشم داشتن ، رهروان را بسخن بیهوده نومید کردن ، اینها همه ننگ است و دشمن بزرگ ماست .

از ما تا پیروزی چندگامی بیشتر نیست ، اما میان ما و آن کعبه آرزو این کوته فکری ها و کاهلی ها فاصله و مانع است .

همسایگان ناشناس *

« بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم
همسایه‌ایم و خسانه هم را ندیده‌ایم »

در این دو قرن اخیر که مغرب زمین در تمدن و فرهنگ از مشرق پیش افتاده است ملت‌های آسیا همه گردن کشیده و چشم با اروپا و آمریکا دوخته‌اند و دلبر مغربی چنان هوش و دل از ایشان ربوده که خویشان و نزدیکان دیرین را از یادشان برده است. ملت‌های آسیا پیش از این با هم آشنائیها داشتند. در بسیاری از امور فرهنگی و ادبی و هنری با هم شریک بودند. زبان یکدیگر را میدانستند، هر شاعر ایرانی فارسی زبان کم و بیش اشعاری نیز بر عربی میسرود و گاهی دیوانی جداگانه باین زبان داشت. شاعر ترک بفارسی شعر میگفت و سلطان عثمانی اگر چه با شاه ایران در جنگ بود فارسی میدانست و بفارسی مینوشت و آثار ادبی این زبان را دوست میداشت. جلال‌الدین محمد با پدر خود از بلخ بقونیه میرفت و در آنجا خواه و مرید می‌یافت. سعدی در دیار عربی زبانان سیاحت میکرد و از محضر ادیبان و دانشمندان آن سرزمین بهره می‌برد یا ایشانرا بهره مند میکرد. اهل دانش و ادب در مصر و عراق و شام، هر کجا که پامی نهادند، وطنی می‌یافتند. مضمونهای زیبای متنبی و ابن‌الفارض گاهی جامه فارسی می‌پوشیدند و از دیوان سخنوران ایران سر در می‌آوردند، فارابی و رازی و ابن‌سینا و ابوریحان بر عربی کتاب می‌نوشتند و تشنگان دانش را در ساحل بحر روم و کناره‌نیل نیز از زلال معرفت سیراب میکردند. میان ایران و افغانستان و آسیای مرکزی جدائی نبود. پیشه‌ور و هنرمند اصفهانی در غزنین و سمرقند کاخها

میساخت و نقاش تبریزی در هرات هنر می فروخت . هر ادیب پر مایه تبریز و کاشان و اصفهان شوق سفر همد در سر داشت زیرا که میدانست در آنجا عزیزش دارند و متاعش بیشتری خواهد داشت .

اندک اندک دلبر طناز مغربی در جمع این دوستان راه یافت . خویشان و دوستان پیوند آشنائی از هم بریدند و چنان چشم دل بر او دوختند که دیگر پیرامون خویش را ندیدند . اکنون دیر است که این آشنایان قدیم یکدیگر را درست نمی شناسند . ما هر ماه چندین کتاب از ادبیات و علوم غربی بفارسی ترجمه می کنیم . نام دانشمندان و ادیبان اروپائی که سهل است ، نام پدر و مادر و دختر عموی بازیگران سینماهای امریکائی را هم بخاطر می سپاریم . اما کسی نیست که بداند ، یا بخواهد بداند ، که در این نزدیکی ، همسایه ترک ما در صد و پنجاه ساله آخرین چه کرده است . شاعرانش چه می گویند ، نویسندگان چه مینویسند ، مردمش چه میخوانند ، نگارنده اش چه نقشی میکشد و نوازنده اش چه راهی میزند .

با کشورهای عربی هم ترک آشنائی کرده ایم . در مدرسه هنوز عربی می خوانیم اما از ملت های زنده عرب چیزی نمیدانیم ، از اوضاع فرهنگی و اجتماعی ایشان بیخبریم . يك قطعه شعر عربی امروز را بفارسی ترجمه نکرده ایم . شاید می پنداریم که هنوز شاعر عرب در کرانه های زیبای بحر روم بر «ربع واطلال و دمن» می گرید و دلبر خود را به «تخم شتر مرغ» تشبیه میکند .

هند و پاکستان چند است که از بندگی آزاد شده اند . برای تجدید عهد با این دو کشور عظیم که دوست دیرین ما هستند هنوز قدم استواری برنداشته ایم . میان ما و افغانستان جز يك خط مرزی فاصله ای نیست ، هر دو يك نژاد و يك زبان و يك دین داریم . اما يك دل نیستیم . من هر گاه چهره نجیب و مهرانگیز يك افغانی رامی بینم و آهنگ دلنشین فارسی او را میشنوم میل دارم که سر بزیر بیندازم . گویی در نگاه پر محبتش گله ای هست و بزبان حال میگوید : «برادر عزیز ، مرا کم می شناسی و کم

دوست داری

این قصور تنها از مانیست . همسایگان ما هم مقصرند ایشانهم دیگر ما را درست نمیشناسند . از وضع کشور ما بیخبرند . با ذوق و اندیشه امروز ما آشنائی ندارند . اهل تسنن می‌بندارند که ایرانی چون شیعه است با ایشان سر نفاق دارد ، و نمیدانند که امروز ما بوجوه اشترک بیشتر نظر داریم . ایشان هم کوششی چنانکه درخورست بکار نمیرند تا عهد قدیم را با ما نو کنند . شاید میان ملت‌های همسایه و نزدیک ما هم گاهی ساده لوحان و کم مایگانی باشند که در تاریخ گذشته بهانه‌ای برای نفاق و جدائی با ما بجویند . اما خوشبختانه همه جا شماره ایشان اندک است . من هر گاه با چنین کسانی روبرو شده‌ام از طبع لطیف سخن آفرین شیراز ، حافظ ، مدد خواسته و از زبان ملت ایران گفته‌ام که :

ماقصه سکندر و دارا بخوانده‌ایم از ما بجز حکایت مهر و وفامپرس

در این گفتگو ماهیچ سیاست نظر نداریم . آشنائی و دوستی میان ملت‌ها امری دیگرست و با وقایع روز که نا پایدار و گذرانست ارتباط فراوان ندارد اگر چه در آن ممکن است تأثیر بسیار داشته باشد . شاید کوتاه بینان چنین گمان ببرند که چون همسایگان ما امروز در تمدن و فرهنگ به مغرب زمین نمیرسند اطلاع از دانش و هنر ایشان برای ما چندان سودی ندارد . این گمان یکسر خطاست . ما قرن‌ها باهم رابطه نزدیک و اغلب فرهنگ مشترک داشته‌ایم . اگر روزگاری دراز مشعل ذوق و دانش در این قسمت آسیا میدرخشید از این جهت بود که همه ما در افروختن آن شریک و همکار بودیم . هر يك از ملت‌های مغرب آسیا در ایجاد آن فرهنگ عظیم که «فرهنگ اسلامی» خوانده میشود سهمی داشت . از نادانی و بیخبری است اگر یکی از ما بخواهد همه هنرها را بخود نسبت بدهد و با دیگران بر سر این معنی معارضه و دشمنی کند . اکنون هم از آشنائی و همکاری باهم سودها میتوانیم برد .

امروز در امور معنوی و فرهنگی همه این ملتها با مسائل مشابهی روبرو هستند. همه تمدن و فرهنگی قدیم دارند و اکنون باید راهی بیابند تا فرهنگ دنیای جدید را بپذیرند بی آنکه خصائص و مزایای فرهنگ کهن را از دست بدهند. در اقتباس و نقل و ترجمه اصطلاحات علمی، امروز همه این ملتها بیک مشکل برمیخورند. همه باید در اندیشه آن باشند که شیوه‌های نورا در فنون ذوقی و هنری چگونه بکار ببرند که با خصوصیات ذوقی خود ایشان و با ادبیات و هنر عالی قدیمشان منافات و تنافر نداشته باشد.

در این امور هر يك از این کشورها به تنهایی تجربه‌هایی کرده‌اند. بعضی از این کارها نا سنجیده و نادرست بوده و نتیجه مطلوب نداده است. بعضی دیگر درست و بجا بوده و حسن اثر بخشیده است. اکنون اگر باهم آشنائی بیشتر داشته باشیم میتوانیم از حاصل تجربه‌های یکدیگر بهره‌ور شویم و هر يك به تنهایی آزموده را نیازمائی و وقت و همت خود را در کاری صرف نکنیم که میدانیم از آن جز پشیمانی نخواهیم برد.

گذشته از این آشنائی ما مقدمه همکاری‌های سودمند در امور معنوی خواهد بود که هیچیک از آن بی نیاز نیستیم. ارتباط فکری و معنوی ملت‌های آسیا در گیر و دار سیاست و دشواری‌های اقتصادی امروز نیز سود بسیار خواهد داشت و موجب آسان شدن همکاری ما در این امور خواهد بود. برای حصول این ارتباط و تجدید دوستی و آشنائی دیرین باید از یاد آوری هر نکته‌ای که در پیوند مهر ما رخنه و خللی وارد آورد پرهیز کنیم. قصه سکندر و دارا را نگوئیم و نشنویم و جز سرود مهر و وفا نخواهیم.

ایران در مرکز این ملت‌های آسیائی است که از قرن‌ها باز در تمدن و فرهنگ باهم شرکت داشته‌اند و ایرانی باقریحه و ذوق خالص خویش همیشه واسطه ارتباط معنوی و فرهنگی همسایگان خویش بایکدیگر بوده است. امروز نیز باید همان وظیفه

کهن را برعهده بگیرد. همسایگان خود را خوب و درست بشناسد و خود را چنانکه هست بایشان بشناساند و بار دیگر میان ذوق و اندیشه این ملتها پیوندی متین پدید آورد. این خدمت بسیار بزرگ است و برای آینده ایران و آینده همه همسایگان ایران سودها دربر خواهد داشت.

قالی نو *

بدیدن دوستی رفته بودم که هنر دوست و صاحب ذوق است و سالهاست که هر گاه مجالی دست می دهد باهم می نشینیم و در هنر از هر درس سخن می گوئیم. آن روز خدمتگارش مرا باطاق پذیرائی برد و صاحب خانه از پشت در اطاق دیگر بمن سلام کرد و گفت: يك دقیقه بنشین تا سر و رو را صفا بدهم و بیایم. ضمناً آن کتاب تاریخ هنر را که تازه از پاریس رسیده است بردار و تماشا کن تا من برسم و باهم درباره آن گفتگو کنیم.

کتاب را از گوشه «دیوان» برداشتم و باز کردم. اما پیش از آنکه بتماشای آن مشغول بشوم چشمم به قالی اطاق افتاد. قالی نوی بود. غرضم از نو این نیست که آنرا تازه بافته بودند. البته بافت آن تازه بود اما شیوه بافت آن تازه تر بود. این قالی مستطیلی سه در چهار بود که خط وتر آنرا بدو مثلث قسمت می کرد. يك مثلث برنگ سبز چمنی و مثلث دیگر برنگ سرخ خونی بود. میان مثلث سبز چیزی شبیه گل و بته برنگ زرد و قرمز کشیده بودند و میان قسمت سرخ هم نظیر همان چیز با رنگهای سبز و سفید دیده می شد. همه آنچه در باره آن قالی می توان گفت همین است. من چشم بقالی دوخته و در اندیشه فرو رفته بودم که رفیقیم از در درآمد. گفت: کتاب را دیدی؟

گفتم: نه هنوز!

گفت: پس چه می کردی؟

گفتم: بقالی نگاه می کردم.

گفت: ها، این قالی را چطور می بینی؟ من خودم طرح و رنگ آنرا انتخاب کرده و سفارش داده‌ام. سبک تازه‌ای است. آخر تاکی می توان با این قالیهایی که هزار سالست بیک رنگ و طرح در خانه اجداد ما افتاده است بسر برد. من دیگر راستی از دیدن قالیهای معمولی دلم بهم می خورد. یک قالی کرمان قیمتی داشتم. فروختم و با پولش دادم این قالی را برایم بافتند. نمیدانم که تو آنرا می پسندی یا نه؟ اما در هر حال اینقدر هست که غیر از قالیهای معمولیست که در هر خانه‌ای می بینیم.

گفتم: این را که قبول دارم.

گفت: مگر همین بس نیست؟

گفتم: چه می پرسی؟ برای که بس است؟

گفت: برای هر کس که قالی دوست دارد.

گفتم: هیچکس قالی را دوست ندارد.

تعجب کرد. گفت: پس اینهمه که از زیبایی نقش قالی گفتگومی کنند و اینهمه

کتابها که درباره قالی ایرانی نوشته اند چیست؟ تو چطور از اینها خبر نداری؟

گفتم: چرا، از بحث نقش و طرح قالی که بی خبر نیستم.

گفت: مگر نقش قالی غیر از خود قالی است؟

گفتم: مگر غیر از آن نیست؟

گفت: نفهمیدم. امروز بسیار فلسفه می بافی. آخر نقش را که از قالی جدا

نمی توان کرد.

گفتم: چه لازمست که تو قالی و نقش را از هم جدا کنی. این دو از هم جدا هست.

گفت: معما می گوئی؟

گفتم: مطلب ساده تر از آنست که به معما تعبیر شود. مثالی دیگر بزنم.

میدانم که پارسال باصفهان رفته بودی و از نقاشی دیوارهای چهل ستون گفتگو

میکردی. اگر آن نقش ها نبود طاق چهل ستون فرو می ریخت؟

گفت : نه ، طاق را که دیوار نگه می دارد .

گفتم : پس دیوار برای نگه داشتن طاق است و اینکه بر آن نقشی باشد یا نباشد

در این امر اثری ندارد .

گفت : در نظر من هم چنین است .

گفتم : اما نقش روی دیوار زیباست و تماشایی است .

گفت : البته .

گفتم : و اگر نقش نباشد دیوار هست اما تماشایی نیست .

گفت : آری .

گفتم : پس معما حل شد . حساب نقش دیوار از حساب خود دیوار جداست .

گفت : صحبت از قالی من بود . چرا بدیوار چهل ستون رسیدیم ؟

گفتم : از این بحث معلوم شد که نقش قالی هم غیر از خود قالی است . باین

معنی که قالی فرش است که پا بر آن می گذاریم و روی آن می نشینیم ، و نقش قالی

چیزی است که تماشا می کنیم و از دیدن آن لذت می بریم .

گفت : تا اینجا موافقم .

گفتم : پس چیزی که روی آن می نشینیم قابل دوست داشتن نیست . چنانکه بالمش

و لحاف راهم دوست نمی داریم اگر چه بسیار از آنها فایده می بریم . اگر قالی هیچ

نقشی نداشته باشد باز قالی است ، یعنی میتوان روی آن نشست و راه رفت . اما دیگر

زیبا نیست . یعنی چشم از دیدن آن لذتی نمی برد .

گفت : همین است ، و اینجاست که من لزوم تغییر نقش قالی را حس کرده ام .

برای آنکه چشم ما بمنقشی توجه کند و از آن لذت ببرد لازم است که آن نقش تازه و

بدیع باشد . یعنی غیر از نقشهایی باشد که همه روزه و همیشه پیش چشم حاضرست .

اگر يك نقش را همیشه پیش چشم داشته باشیم اگر چه آن زیبا باشد دیگر ذهن

ما بآن توجهی نمی کند و از زیبایی آن لذت نمی برد . بنا بر این شرط توجه زیبایی

و تمتع از آن، تازگی آنست.

این قالیهائی که درخانه‌های ما هست همه یکنوع است. نقشهای این فرشها را از بس دیده‌ایم دیگر هیچ بآنها توجه نمی‌کنیم. در هر خانه‌ای که می‌رویم بر کف اطاق نقشهای مبتدلی می‌بینیم که از بس آشناست قابل توجه نیست، فرشها یا کرمانیست یا تبریزی یا خراسانی. زمینه فرش یا لاک‌ی است یا سورمه‌ای. نقش قالیهها یا اسلیمی است یا ترنجی. این نقشها و رنگها اگر هم روزی زیبا بوده است امروز دیگر زیبا نیست، زیرا که مبتدل است و زیبایی و ابتدال با هم منافات دارند.

بنابر این باید فکری بکنیم که از شر تکرار و ابتدال آسوده شویم. باید طرح و نقش تازه‌ای برای قالی فکر کرد. اگر میخواهیم فرش خانه ما زیبا باشد یعنی از تماشای آن لذت ببریم، شرط اول آنست که رنگ و طرح آن توجه ما را جلب کند. پس تازگی شرط اول زیبایی است. اگر در اطاق من یکی از قالیههای معمولی افتاده بود تو هرگز بآن توجه نمی‌کردی و بخواندن کتاب مشغول می‌شدی. اما این قالی با طرح تازه‌اش چنان ترا بخود مشغول کرد که از مطالعه کتاب بازماندی و همه حواست بآن متوجه شد. می‌بینی که من در مقصود خود توفیق یافته‌ام و این قالی که طرح آن را خودم داده‌ام زیبایی خاصی دارد که در قالی‌های دیگر نیست، و چون غرض و هدف هنر همین است من میتوانم ادعا کنم که هنر تازه و ارزنده‌ای بوجود آورده‌ام.

گفتم: آری، در تازگی آن هیچ شك ندارم. اما در ارزش جای گفتگوست. می‌گوئی که هنر خوب آنست که نظر بیننده را جلب کند. راست است و این قالی در نخستین نظر مرا مشغول کرد. اما گمان داری که اگر فردا بخانه تو بیایم باز همین قدر باین نقش توجه می‌کنم. البته نه، زیرا که این طرح و نقش بسیط درخور تأمل و تعمق بسیار نیست. نخستین بار چشم را بخود می‌کشاند. اما بسیار زودتر از نقشهای پربهیچ و خم و رنگارنگ قالی‌های قدیم عادی و مبتدل می‌شود.

اگر قالی‌های ایرانی هزار سال یا بیشتر پیش چشم نسل‌های متعدد گسترده شده و امروز در نظر ما عادی و بی تأثیر شده است ، جلوه این نقش‌ها و طرح‌های نو که شما بایجاد آنها مباحثات می‌کنید گمان نمی‌کنم که بیش از دو سه سال دوام کند. اگر امروز در همه خانه‌ها قالی‌های ساده با این سلیقه نوبکار برود معلوم نیست که تا چند مدت این سلیقه دوام خواهد کرد .

من يك قالی تبریزی در اطاقم دارم . چندان فرش گرانبهایی نیست . از همین قالی‌هاییست که شما دوست ندارید و مبتذل و معمولی می‌خوانید . اما من هر شب که بخانه می‌روم و از قیل و قال بیرون فراغتی می‌یابم چشم بآن می‌دوزم . در رنگ‌های گوناگون و نقش‌های درهم پیچیده آن باریک می‌شوم از هر رنگ و هر نقش نکته‌ها در می‌یابم یا می‌بندارم که باید دریافت . تناسب رنگ‌های آن که حاصل تجربه و ذوق نسل‌های متوالی است چنان در من اثر می‌کند که هیچ امری دلکش و زیباتر از آن در نظرم نمی‌آید . شما يك فرش نو سفارش داده‌اید که نیمی از آن سبز و نیم دیگر سرخ است . بسیار هنر کرده‌اید . اما این هنر شما ، اگر هم مایه لذت بیننده باشد ، بیش از چند دقیقه ذهن را مشغول نمی‌کند .

هنر قدیم ، راست می‌گوئید ، بسیار مکرر و مبتذل شده است . اما هنر شما هم گمان نمی‌کنید که بسیار ساده و بی‌بنیاد باشد؟

نوروز*

آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز فر نو بهار شد آراسته زمی

نوروز اگرچه روز نو سال است روز کهنهٔ قرنهاست. پیری فرتوت است که سالی یکبار جامهٔ جوانی می‌پوشد تابشکرانهٔ آنکه روزگاری چنین دراز بسر برده و با اینهمه دم سردی زمانه تاب آورده است چند روزی شادی کند. از اینجاست که شکوه پیران و نشاط جوانان در اوست.

پیر نوروز یادها در سر دارد. از آن کرانهٔ زمان می‌آید، از آنجا که نشانش پیدا نیست. در این راه دراز رنج‌های دیده و تلخی‌ها چشیده است. اما هنوز شاد و امیدوار است. جامه‌های رنگ رنگ پوشیده است، اما از آنهمه يك رنگ بیشتر آشکار نیست و آن رنگ ایرانست.

دربارهٔ خلق و خوی ایرانی سخن بسیار گفته‌اند هر ملامتی عیب‌هایی دارد. در حق ایرانیان می‌گویند که قومی خوب‌پذیرند. هر روز بمقتضای زمانه برنگی در می‌آیند با زمانه نمی‌ستیزند بلکه می‌سازند. رسم و آئین هر بیگانه‌ای را می‌پذیرند و شیوهٔ دیرین خود را زود فراموش می‌کنند. بعضی از نویسندگان این صفت را هنری دانسته و راز بقای ایران را در آن جستجو می‌کنند. من نمی‌دانم که این صفت عیب است یا هنرست. اما در قبول این نسبت تردید و تأملی دارم. از روزی که پدران ما باین سرزمین آمدند و نام خانواده و نژاد خود را بآن دادند گویی سرنوشتی تلخ و دشوار برای ایشان مقرر شده بود. تقدیر چنان بود که این قوم نگهبان فروغ ایزدی یعنی

دانش و فرهنگ باشد. میان جهان روشنی که فرهنگ و تمدن در آن پرورش می‌یافت و عالم تیرگی که در آن کین و ستیز می‌روئید سدی شود. نیروی یزدان را از گردن اهریمن نگه دارد.

پدران ما از همان آغاز کار و وظیفه سترک خود را دریافتند. زردشت از میان گروه برخاست و مأموریت قوم ایرانی را درست و روشن معین کرد، فرمود که باید بیاری یزدان با اهریمن بجنگند تا آنگاه که آن دشمن بدکنش از پا درآید.

ایرانی بارگران این امانت را بدوش کشید. پیکاری بزرگ بود. فرّ کیان، فرّ مزدا آفرید، آن فرّ نیرومند ستوده ناگرفتنی را باوسپرده بودند، فرّی که اهریمن می‌کوشید تا بر آن دست بیابد.

گاهی فرستاده اهریمن دلیری می‌کرد و پیش می‌تاخت تا فر را بر باید اما خود را با پهلوان روبرو می‌یافت و غریب دلیرانه او بگوشش می‌رسید. اهریمن گامی واپس می‌نهاد. پهلوان دلیر و سهمگین بود.

گاهی پهلوان پیش می‌خرامید و می‌اندیشید که، دیگر، فرّ از آن اوست. آنگاه اهریمن شیبخون می‌آورد و نعره او در دشت می‌پیچید پهلوان درنگ می‌کرد. اهریمن سهمگین بود.

در این پیکار روزگارها گذشت و داستان این زد و خورد افسانه شد و بر زبانها روان گشت اما هنوز نبرد دوام داشت. پهلوان سالخورده شد، فر توت شد، نیروی تنش سستی گرفت. اما دل و جاننش جوان ماند. هنوز اهریمن از نهیب او بیمناک است. هنوز پهلوان دلیر و سهمگین است.

این همان پهلوانست که هر سال جامه رنگ رنگ نوروز می‌پوشد و بیاد روزگار جوانی شادی می‌کند.

اگر بر ما، ایرانیان این روزگار، عیبی باید گرفت اینست که تاریخ خود را درست نمی‌شناسیم و درباره آنچه بر ما گذشته است هر چه را که دیگران گفته‌اند و

می گویند طوطی وار تکرار می کنیم .

اروپائیان ، از قول یونانیان ، می گویند که ایران پس از حمله اسکندر یکسره رنگ آداب یونانی گرفت و از جمله نشانه های این امر آنکه مورخی بیگانه نوشته است که در دربار اشکانی نمایش هائی بزبان یونانی می دادند . این درست مانند آنست که بگوئیم ایرانیان امروزه یکباره ملیت خود را فراموش کرده اند، زیرا که در بعضی مهمانخانه ها مطربان و آوازه خوانهای فرنگی بزبانهای ایتالیائی و اسپانیائی مطربی می کنند .

کمتر ملتی را در جهان می توان یافت که عمری چنین دراز بسر آورده و با حوادثی چنین بزرگ روبرو شده و تغییراتی چنین عظیم در زندگیش روی داده باشد و پیوسته، در همه حال ، خود را بیاد داشته باشد و دمی از گذشته و حال و آینده خویش غافل نشود .

مسلمان شدن ایرانیان بظاهر پیوند ایشان را با گذشته دراز و پر افتخارشان برید . همه چیز در این کشور دیگرگون شد و برنگ دین و آئین نو درآمد هرچه نشانه و یادگار گذشته بود در آتش سوخت و برباد رفت . اما یاد روزگار پیشین مانند سمندر از میان آن خاکستر برخاست و در هوای ایران پرواز کرد .

بیش از آنچه ایرانیان رنگ بیگانه گرفتند بیگانگان ایرانی شدند . جامعه ایرانی پوشیدند . آئین ایرانی پذیرفتند . جشنهای ایرانرا برپا داشتند و پیش خدای ایران زانوی ادب بر زمین زدند .

از بزرگانی مانند فردوسی بگذریم که گوئی دستخیز روان ایران در يك تن بود . دیگران که بظاهر جوش و جنبشی نشان نمی دادند همه در دل ، زیر خاکستری اعتنائی اخگری از عشق ایران داشتند . نظامی مسلمان که ایرانیان باستانرا آتش پرست و آئین ایشانرا ناپسند می داند آنجا که داستان عدالت هرمز ساسانی را می سراید بی اختیار حسرت و درد خود را نسبت به تاریخ گذشته ایران بیان می کند و می گوید :

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم!
حافظ که عارف است و می کوشد که نسبت به کشته‌کشها و کین توزیها بی طرف
و بی اعتنا باشد و از روی تجاهل می گویند:

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم از ما بجز حکایت مهر و وفا می‌رس
باز نمی تواند تأثیر داستانهای باستانی را از خاطر بز داید؛ هنوز کین سیاوش
را فراموش نکرده است و بهر مناسبتی از آن یاد می آورد و می گوید:

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
کدام ملت دیگر را می شناسیم که بگذشته خود، بتاریخ باستان خود، بآئین
و آداب گذشته خود بیش از این پای بند و وفادار باشد؟ این جشن نوروز که دوسه
هزار سالست باهمه آداب و رسوم در این سرزمین باقی و برقرار است مگر نشانی از
ثبات و پایداری ایرانیان در نگه داشتن آئین ملی خود نیست؟
نوروز یکی از نشانه های ملیت ماست. نوروز یکی از روزهای تجلی روح
ایرانیست نوروز برهان این دعوی است که ایران، باهمه سالخوردگی، هنوز جوان و
نیرومندست.

در این روز باید دعا کنیم. همان دعا که سه هزار سال پیش از این زردشت کرد:

« منش بدشکست، بیابد

منش نیک پیروز شود.

دروغ شکست بیابد.

راستی بر آن پیروز شود

خرداد و مرداد بر هر دو چیره شوند

بر گر سنگی و تشنگی.

ا هر یمن بدکنش ناتوان شود

و رو بگریز نهد.

و نوروز بر همه ایرانیان فرخنده و خرم باشد.

نویسنندگی*

اگر «نویسنندگی» را بمعنی عمل کسی که می‌نویسد بگیریم هر کس را که بنویسد، اگرچه نوشته او سپاهه خرج خانه یا دفتر حساب دکانش باشد، نویسنده باید خواند. در این حال نویسنندگی کار دشواری نیست. الفبا را باید شناخت و مختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد.

اما در اصطلاح، اینگونه کسان «نویسنده» خوانده نمی‌شوند. نویسنده کسی را می‌گویند که کارش اینست؛ یعنی معانی و مطالبی در ذهن دارد که از آن سودی یا لذتی عام برای خوانندگان حاصل می‌شود و آن معانی را بطریقی می‌نویسد که همه بخواندن نوشته او رغبت می‌کنند و از آن لذت یاسود می‌برند. معنی «نویسنده» در عرف، باز از این هم خاص‌تر است. کسی که کتابی در نجوم بنویسد، اگر چه اصول این علم را درست بیان کرده و نکته‌های تازه‌ای در آن به میان آورده باشد نویسنده نیست، منجم است. مؤلف کتاب‌های تاریخ و جغرافیا و فیزیک و شیمی را هم نویسنده نمی‌خوانند. عنوان این نویسنندگان «مورخ» و «فیزیک دان» و «شیمی دان» است. اما اگر کسی در یکی از این رشته‌ها کتابی بنویسد که هنرش در انشای عبارت و بیان مطلب دلنشین و ستودنی باشد او را، گذشته از عنوانی که دارد، «نویسنده» هم می‌خوانند.

پس، نویسنندگی هنر «خوب‌وزیبا نوشتن» است. در نوشته‌هایی که «مطلب» صریح و ثابت است و بر حسب ذوق و سلیقه هر کس تغییر پذیر نیست اندیشه نویسنده مجالی برای جولان ندارد و هنر نویسنندگی باین مقصود می‌شود که نوشته درست و

ساده باشد تا خواننده هرچه زودتر و بهتر مقصود را دریابد اما آنجا که مراد بیان اندیشه و خیال خاص نویسنده است میدان فراخ تر و مجال عرض هنر بیشتر است. «نویسنده» بمعنی خاص، کسی است که اندیشه یا خیالی در سردارد که می‌پندارد در سردیگران نیست و این ساخته ذهن خود را بوسیله نوشتن بدیگران می‌نماید. باین معنی نویسنده «آفریننده» است، یعنی چیزی بوجود می‌آورد، یا عبارات دیگر اجزائی را ترکیب می‌کند و از آنها صورتی می‌سازد که پیش از آن نبوده است. بموجب این تعریف است که نویسنده «هنرمند» شمرده می‌شود، زیرا که تعریف هنر جز همین خلق و ابداع نیست.

اما نویسندگی نیز مانند همه هنرهای دیگر دو جنبه دارد که یکی معنی و دیگری صورت آنست. معنی، اندیشه و خیالیست که ذهن هنرمند آفریده است؛ و صورت، الفاظی است که برای بیان آن اندیشه و القای آن بذهن دیگران بکار رفته است.

در این شك نیست که معنی بسیار مهم است و اگر بدیع و دلنشین نباشد لفظ و عبارت بیهوده و تهی جلوه می‌کند؛ اما از این نکته نتیجه نمی‌توان گرفت که «بیان» اعتبار و ارزش چندانی ندارد یا در درجه دوم اهمیت است.

آنکه معنی بدیعی در ذهن ندارد هنرمند نیست و بهتر است که در پی کسب و کار دیگری باشد. اما آنکه ذهنش می‌تواند معانی بکر و بدیعی بیافریند نیز هنوز هنرمند و نویسنده شمرده نمی‌شود. وقتی او را نویسنده می‌توان خواند که آن معانی را بزیباترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد، یعنی «خوب و زیبا بنویسد». اندیشه و خیال نو و زیبا از قریحه‌ای تراوش می‌کند که ذاتی است و تأثیر آموختن در آن بسیار کم است، اما هنر بیان که باید بآن اندیشه صورتی متناسبت و دلاویز ببخشد بیشتر کسبی و آموختنی است.

البته صاحبان قریحه را رهبری و راهنمایی می‌توان کرد تا نیروی آفریننده خود

را بکار ببرند و زودتر و آسانتر به نتیجه برسند. اما بکسی نمی‌توان آموخت که چگونه اندیشهٔ بدیع داشته باشد و خیال نو و زیبا را در دماغ بیاورد. آنچه باید آموخت اینست که چگونه خیال خود را در جامهٔ لفظ و عبارت بیاراید و در چشم دیگران جلوه‌گر سازد.

آنچه در آثار نویسندگان امروز ما بسیار سست و خسام است جنبهٔ بیان آنهاست. نمی‌گویم که معانی خوب و بدیع بسیار است، اما یکسره ناپیدا نیست. اگر ادبیات امروز ما ضعیف و ناچیز جلوه می‌کند بیشتر از آنروست که همان اندک معانی تازه و زیبایم که هست آنچه‌آنکه باید درست و خوب بیان نمی‌شود. این نقص از آنجا حاصل شده است که نویسندگان امروز کار بیان را بر آسان و سرسری گرفته‌اند

حاصل این سهل‌انگاری آنست که زبان فارسی امروز اگر چه بسیار بیش از دوران‌های پیشین در نوشتن بکار میرود از هر جهت بسیار ناتوان و تهیدست شده است. فقر لغت - فقر زبان را از معدود بودن شماره لغاتی که در آن رایج و مستعمل است می‌توان دریافت. اگر نمونهٔ انواع نوشته‌های این زمان را از روزنامه و مجله و کتاب برداریم و لغتهائی را که در آنها بکار می‌رود بیرون بکشیم لغت نامه‌ای خواهیم داشت که شاید عدد لغات آن بده هزار نرسد. نویسندگان امروز ما، با این مجموعهٔ معدود الفاظ همه چیز می‌نویسند. مقالهٔ سیاسی و اجتماعی و خبر و بحث و انتقاد و داستان و شعر و نمایش و مطالب دیگر همه با همین لغت‌ها نوشته می‌شود. نویسندگان امروز ما بسیار قانع است. هزاران لغت را که با معانی دقیق و رنگارنگ در ادبیات پهنای فارسی بکار رفته است بکنار می‌گذارد و هرگز سراغ آنها نمی‌رود بهمان لغتهائی که در دسترس اوست و هر روز در روزنامه می‌بیند قناعت می‌کند، و نمی‌داند که این قناعت نشانهٔ کاهلی و عین دناست است.

فردوسی برای سرودن شاهنامه که يك کتاب و بيك شیوه است و يك نوع معنی و مطلب در آن بیان می‌شود نزدیک به نه هزار لغت بکار برده است و ما، شاید برای

انشای هزار کتاب و هزار مضمون و معنی همانقدر لغت بکار می‌بریم .
حاصل این محدود بودن دامنه لغات و تعبیرات است که شیوه نگارش ما همیشه یکسان و یکنواخت می‌نماید .

بعضی از نویسندگان کتابهای گوناگون می‌نویسند یا ترجمه می‌کنند . یکی داستانیست مربوط به زندگی امروز که در آن کسانی از طبقات مختلف اجتماعی معرفی می‌شوند و با خواننده سخن می‌گویند ، یکی دیگر ترجمه منظومه‌ای پهلوانی مانند شاهنامه است ، یکی تاریخ است ، یکی بحث سیاسی و اجتماعی است ، اما زبانی که در همه این آثار متعدد و مختلف بکار رفته است یک است . یعنی خواننده از روی نوع لغات و کیفیت تعبیرات نمی‌تواند دریابد که موضوع کتاب از چه قبیل است .

حاصل این فقر زبان آنست که اغلب نویسندگان در موارد مختلف و متعدد و برای بیان معانی گوناگون تنها يك لفظ را می‌شناسند و بکار می‌برند . همین روزها داستانی از نوشته‌های معاصران می‌خواندم . در دو سه صفحه آن چندین بار کلمه «بخاطر» بچشم خورد و خاطر از فقر ذهن نویسنده بیچاره آزد . یکجا آنرا در معنی «برای» آورده بود و جای دیگر در مورد «سبب» و یکجا بجای «مناسبت» و در جاهای دیگر بمعانی دیگر . این کلمه که نمیدانم کدام ذوق تر کانه آنرا از خود در آورده و در دهان نویسندگان زبردست امروز انداخته است در سراسر ادبیات گرانها و دلاویز فارسی یکبار هم باین معانی نیامده است اما جناب نویسنده کجا فرصت و ذوق آنرا دارد که باین نکته‌ها پردازد . می‌خواهد بانخستین کلماتی که بخاطرش می‌گذرد کار خود را بگذراند و صفحه را ببیان برساند .

در ادبیات همیشه شیوه بیان معروف نویسنده است ، باین معنی که هر نویسنده‌ای سبک خاصی دارد که بآن شناخته می‌شود و از سبک دیگران بکلی جداست . برای مثال میتوان گفت که در نشر فارسی دو کتاب کلیله و دمنه و قابوسنامه تقریباً در یک دوره تألیف شده است و حال آنکه تفاوت شیوه انشای این دو کتاب را با خواندن چند سطر

از هر يك می توان باسانی بازشناخت. اما امروز کتاب ده نویسنده را که بخوانید و با هم بسنجید می پندارید که همه از يك دماغ تراویده و از يك قالب درآمده است. استقلال شیوه بیان نشانه استقلال اندیشه و ذوق است. نویسندگان ما با این بی مبالائی که در اتخاذ شیوه خاص دارند، نشان می دهند که صاحب ذوق و اندیشه مستقلی نیستند و همه هم رنگ جماعتند.

ناهمواری - نقص دیگری که در نوشته های امروز دیده می شود «ناهمواری» است، گاهی نویسنده ای، بگمان خود، می کوشد که دامنه لغات و تعبيرات خود را وسیع کند. کتابی از ادبیات قدیم می خواند و چند لغتی از آن بیاد می سپارد. اما نمی داند که این لغات را در کدام شیوه تعبير و کدام مجموعه الفاظ باید گنجانید تا متناسب و بجا باشد. عبارتی می سازد که يك لغت آنرا در فلان کتاب کهن می توان یافت و لغتی دیگر از آن خاص عوام امروز است. اینگونه عبارتهای «ناهموار» در نوشته های امروز کم نیست و این خود از نشانه های آشکار خامی کار نویسندگان است؛ زیرا از آن معلوم می شود که هنوز لغات و تعبيرات در ذهن نویسنده نپخته و درست بهم نیامیخته است.

چند روز پیش بود که در نوشته یکی از معاصران این عبارت را میخواندم:

«بی گمان! هنوز هیچی نشده!» از خواندان این جمله بخنده افتادم. «بی گمان» اصطلاح فردوسی و امثال اوست و در زبان امروزی رایج و معمول نیست. اما «هیچی نشده» تلفظ بازاری امروزی است. جمع این دو اصطلاح مختلف در يك عبارت درست مانند آنست که مردی کاپیچه و اربخالی بیوشد و کلاه سیلندر بر سر بگذارد و در کوچه و بازار راه برود.

نویسنده باید بداند که برای هر نوع تعبير گنجینه خاصی از لغات و اصطلاحات هست. این گنجینه ها را با هم نمی توان آمیخت و مواد هر يك را با هم ترکیب کردن جز «بدتر کبی» حاصلی نمی دهد.

نوع دیگر «ناهمواری» اخلاقی است که میان مفاهیم و شیوه بیان آنها وجود دارد. برای آنکه بتوانیم طرز تعبیر طبقات مختلف اجتماع را بیان کنیم همین بس نیست که صورت ملفوظ کلمات را مراعات کنیم باید دید که آیا مفهومی که در عبارت بیان می شود متناسب با ذهن کسی که آن جمله را باو نسبت می دهیم هست یا نیست بعضی از نویسندگان امروز ذوقی دارند که وقتی از زبان طبقه سوم عبارتی نقل می کنند کلمات را بصورت مستعمل عوام ثبت کنند این کار عیبی ندارد اما هنر بزرگی هم نیست و بهر حال تنها با مراعات این شرط نویسنده نمی توان شد.

اما آنچه عیب است و شأن بی هنری است آنست که، اغلب، مفهومی که در جمله بیان می شود هیچ تناسبی با طرز فکر و عبارت این طبقه که نویسنده مدعی توصیف فردی از آنهاست ندارد.

در نوشته يك آقای نویسنده (که از قول مردی عامی گفتگومی کرد) چنین عبارتی خواندم «آخه، چتو وجد و نش راضی میشه.»!

اینکه کلمات «آخر» و «چطور» و «میشود» را بصورت «آخه» و «چتو» و «میشه» نوشته بود مورد ایراد نیست، و حتی فرض می کنیم که در این کار نویسنده محترم بسیار هنر کرده و شاهکاری نشان داده است. اما آخر کلمه «وجدون» در ذهن کسی که اینطور حرف می زند وجود ندارد این کلمه را آقای فکلی مدرسه رفته و «اداره رو» البته بسیار در عبارتهای خود بکار می برد. اما مردم ساده عامی که اصلاً چنین مفهومی در ذهنشان نیست. آنچه در نویسندگی دشوار است پیدا کردن طرز تفکر خاص هر صنف و طبقه و یافتن تعبیراتی است که هر يك برای بیان اندیشه خود بکار می برند. ثبت کلمات بصورت عامیانه آنها کار دشوار و مهمی نیست و بهر حال مادامی که با معنی تطبیق نکنند از استعمال آنها جز عباراتی ناهموار حاصل نخواهد شد. در این باب باز گفتگو خواهیم کرد.

بیماری الفاظ*

کسانی که بکار ترجمه ادبیات خارجی می پردازند، خاصه آنان که گاهی شعری را از زبان دیگر بفارسی نقل می کنند، غالباً باین نکته برخوردند که متن فارسی در چشم خود مترجم هم دارای آن قوت و شدت تأثیر اصل نیست و گوئی الفاظ ناتوان و پژمرده اند و چنانکه نویسنده می خواهد از معنی مقصود او حکایت نمی کنند. این نکته راست است و سبب آن جز این نیست که در زبان ما، از دیر باز، بحق الفاظ تجاوز شده است. شاید این تعبیر نخست اندکی عجیب بنماید و خواننده ممکن است بپرسد که مگر لفظ هم حقی دارد و بر او ستمی میتوان روا داشت؟ آری چنین است و برای دریافت این معنی نخست باید بدانیم که لفظ چیست؟ در همه زبانهای جهان، کلمه بیک صوت یا مجموعه چند صوت ملفوظ اطلاق می شود که اهل زبان مفهوم خاص و معینی را بآن مرتبط می شناسند. بنا بر این، کلمه علامتی صوتی است که صورت چیزی محسوس یا اندیشه امری معنوی را بخاطر می آورد. ذهن این ارتباط را نگه می دارد و همینکه کلمه، یعنی آن علامت صوتی، شنیده یا خوانده شد مفهومی که با آن مربوط است بیاد می آید؛ یا بعکس همینکه آن مفهوم در ذهن جلوه کرد نشانه ای که دال بر آنست نیز بخاطر می گذرد.

بر حسب این تعریف کلمه را بوجود زنده ای تشبیه می توان کرد که کالبدی و جانی دارد. کالبد کلمه لفظ، یعنی صورت ملفوظ آنست و جانش معنی یا صورت و اندیشه ای است که در ذهن پدیدار می کند.

این موجود زنده، یعنی کلمه، مانند همه زندگان عمری دارد. زائیده می شود،

نموی کند ، ناتوان و بیمار می شود و میمیرد . زادن کلمه وقتی است که ذهن افراد یک جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می پذیرد . نمو آن عبارت است از اینکه معانی وسیع و متعددی بلفظ ارتباط داده شود . ناتوانی و بیماری کلمه آنست که دیگر آنقدر که منظور و مقصود گوینده یا نویسنده است بر معانی دلالت نکند ، یعنی در ادراک معنی آن ابهام و تردید حاصل شود . مرگ کلمه نیز وقتی فرامی رسد که اهل زبان دریابند که دیگر نمی توانند مقصود خود رلهای آن انجام بدهند یا مفهومی که لفظ حاکی از آنست دیگر در ذهن افراد جامعه وجود نداشته باشد و بیکی از این دو سبب استعمال لفظ متروک شود .

پس لفظ قالب معنی است و باین اعتبار کلمه خوانده می شود . اگر معنی نباشد کلمه وجود ندارد و لفظ نامفهوم را کسی کلمه نمی خواند . اما معنی ممکن است بی لفظ وجود داشته باشد ، جز اینکه در ذهن گوینده یا نویسنده می ماند و دیگری را از آن خبری نیست و البته اینگونه معنی جزء زبان شمرده نمی شود .

اما در هیچ زبانی آنقدر که معنی هست لفظ نیست ، یعنی لفظ واحد برای بیان معانی متعدد بکار می رود و انتساب معانی گوناگون بیک لفظ تابع قواعد معینی است که کم و بیش در همه زبانها یکسان است . پس ، بکار بردن یک لفظ برای چندین معنی امری است که موجب توسعه زبان و آسان شدن شیوه بیانست . اما این کار هم ، مانند همه چیز ، اندازه ای دارد که اگر از آن بگذرد عیب و نقص بیار می آورد . زیرا چنانکه گفتیم ، کار لفظ دلالت بر معنی است ، یعنی گوینده یا نویسنده لفظی را بعنوان نشانه مفهومی که در ذهن اوست ادا می کند یا می نویسد ، بقصد آنکه شنونده یا خواننده از روی آن نشانه همان مفهوم را در ذهن بیاورد . اگر آنچه بذهن درمی می گذرد درست معادل و مطابق آنچه در ذهن اولی بوده است نباشد ناچار باید معتقد شد که در نشانه نقصی هست ، یعنی مقصود اصلی از آن حاصل نمی شود و ناچار باید در پی یافتن نشانه دیگری بود . این نقص است که بژمردگی و بیماری کلمات خوانده می شود .

برای گفتگوی عادی روزانه این نقص چندان مهم نیست، زیرا که اغراض و مقاصد در این حال محدودست و گذشته از آن، گوینده و شنونده با هم روبرو هستند، اگر ابهامی بیش بیاید رفع آن میسرست و این عیب را چاره میتوان کرد. اما هنگام نوشتن ناچار باید از این نقص بیشتر پرهیز کرد، زیرا که غرض نویسنده در بیشتر موارد مهم تر و دقیقترست و دامنه وسیعتری دارد و خود او همیشه همراه نوشته اش نیست تا اگر به توضیح و بیانی حاجت ادا کند، و خوانندگان هر نوشته ای گوناگون و بشمارند و همه با نویسنده آشنائی و رابطه ندارند. تا با اصطلاحات و شیوه های خاص او مأنوس باشند.

اگر در زبان محاوره، بمثل، لفظ «دل» بمعنی «شکم» بکار می رود جای نگرانی نیست، زیرا که ناچار ذهن شنونده با این تعبیر آشنائی دارد و گوینده هم برای بیان معنی اصلی دل اصطلاح دیگری (قلب) بکار می برد و بنابراین اشتباهی روی نمی دهد.

اما در نوشتن نمی توان چنین سهل انگاری کرد، زیرا که از يك طرف معلوم نیست همه خوانندگان با این تعبیر خاص آشنا باشند، و از جانب دیگر ابهام و اشتباه در اینجا، بسبب آنکه اغلب غرض جدی تر و مهم تر است، زبان بیشتری دارد. فرض کنید که بحثی طبی در پیش باشد. اینجا باید درست و صریح معلوم شود که دل کدام است و شکم کدام؛ و گرنه غرض نویسنده یکسره از میان می رود.

در ادبیات هم، مانند مباحث علمی، لازم است که نویسنده برای هر يك از الفاظی که بکار می برد معنی صریح و دقیقی در نظر بگیرد و مطمئن باشد که خواننده هم از آن لفظ، درست همان معنی را که مقصود اوست درمی یابد، نه مفهومی که شبیه و نزدیک آن است و نه مفهومی که یکسره جز آن است.

اگر نویسندگان قومی از این نکته غفلت کنند و در استعمال الفاظ دقتی را که لازم است بکار نبرند کم کم کلمات زبان ایشان پژمرده و بیمار می شوند یعنی دیگر

راست و روشن بر معانی مقصود دلالت نمی کنند. باین طریق لفظ ارزش واقعی خود را از دست می دهد و ناگزیر باید آنرا ترك کرد و برای اشاره بمعنی متصود، بسراغ لفظ دیگری رفت که کار دلالت از آن بر آید.

مراد از اینکه گفتیم بسیاری از کلمات زبان فارسی بيمار و ناتوان شده است اشاره باین حال بود؛ و سبب این نقص و مرض آنست که نویسندگان ما از دیر باز پاس الفاظ را نگه نداشته و بارزش و اعتبار آنها توجه نکرده اند.

این تجاوز و ستم بر حق الفاظ از چند راه صورت گرفته است. یکی عادت بمبالغه که نزد نویسندگان و شاعران ما رواج فراوان دارد. معمول ماست که همیشه، برای بیان امری یا حالتی، عبارتی بیاوریم که مفهوم آن چند بار شدید تر از حقیقت واقع باشد. حاصل آنست که دیگر آن تعبیر را برای بیان حالت شدید بکار نمی توان برد و ناچار در مورد اخیر باید کلمه و عبارتی دیگر جستجو کرد.

لفظ «خستن» در فارسی بمعنی «مجروح کردن» است. در بسیاری از آثار ادبی منظوم و منثور فارسی این کلمه درست بهمین معنی بکار رفته است. «خسته شدم» یعنی «مجروح شدم». اما آنقدر این کلمه را در مقام مبالغه برای بیان «ماندگی» و «کوفتگی عضلات» بکار برده ایم که امروز دیگر معنی اصلی آن بکلی از میان رفته است و کسی آنرا در نمی یابد سهل است که برای همین مقصود ثانوی هم دیگر کافی نیست و امروز چون عوام بخواهند «ماندگی بسیار» را بیان کنند لفظ «خستگی» یعنی «مجروحی» را بزمرد و ناتوان می بینند و گاهی کلمه «مردن» را در این معنی بکار می برند.

نظیر این حال است مبالغه ای که در استعاره و تمثیل کرده اند. نخستین بار کوبنده ها نویسندگی حالت تأثر درونی را که بیان آن دشوار است به تأثری جسمانی و محسوس تشبیه کرده و تعبیر «سوختن دل» را پدید آورده بود. این بیان نخست شدت بسیار داشت. اما دیگران بدان خرسند نشدند، خواستند تعبیر را شدیدتر

کنند. فراموش کردند که سوختنی در میان نیست، چیزی نسوخته است و مراد بیان حالتی معنوی است. بالاتر از سوختن، که ممکن است جزئی باشد، کباب شدن یعنی سوختن کامل است. دل و جگر را از فرط تأثر کباب کردند. دیگران چنان مفتون صورت ظاهر این تعبیر شدند که غرض اصلی را از یاد بردند. شاعری (وحشی) مجلس مهمانی، راه انداخت و خیال معشوق را به «کباب» و «شراب» مهمان کرد و عذر خواست که چیز دیگری ندارد:

ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست
سخنوری دیگر (مکتبی) همچون را در صحرای عربستان تصور کرد که از عشق لیلی «دلش کباب» شده و بوی کباب بیابان را برداشته است و جانوران گرسنه بشنیدن آن بو دور همچون بیچاره جمع شده‌اند:

بر بسوی دل کبابش از کوه
بر وی دد و دام گشته انبوه
سوز دل همچون که جای خود دارد. اکنون در اصطلاح برای بیان مختصر تأثری گفته میشود که «جگر کباب» شده و معلوم نیست اگر تأثر شدیدی را بخواهیم بیان کنیم چه باید بگوئیم. شاید کلمه «جز غاله» موقتاً بکار بیاید!

تجاوز دیگری که بحقوق الفاظ فارسی شده است. نتیجه کم‌دقتی و سهل‌انگاری است. و این ستم از دو راه صورت گرفته است: یکی آنکه لفظ واحد را برای معنی‌های متعدد بکار برده‌اند تا آنجا که صراحت لفظ بکلی از میان رفته و مفهومی مبهم و کلی یافته است. مثلاً کلمه «خیال» نخست معنی صریحی داشته و آن «تصور امری موهوم» یا «تجسم صورتی وهمی در ذهن» بوده است. اما بتدریج این لفظ را برای بیان همه امور ذهنی بکار برده‌اند تا آنجا که اکنون در زبان عامه و در نوشته‌های بعضی از معاصران این کلمه گاهی در معنی «کمان» بکار میرود و گاهی بمعنی «قصد و عزم» و گاهی بجای «اندیشه» و یک زمان در معنی «تصور» و شاید بسیاری از معانی دیگر. دیگر آنکه الفاظ متعدد که هر یک دارای معنی دقیقی بوده و باهم تفاوت داشته‌اند

همه بيك معنى مبهم و كلى استعمال شده است. در زبان فارسى الفاظى كه با «دل» تركيب مى شود از صد و پنجاه متجاوز است و هر يك مى بايست داراى معنى مشخص و دقيقى باشد. اما در استعمال نويسندگان و خصوصاً شاعران ما بسيارى از اين كلمات در يك معنى بكار رفته است. شايد ظاهراً كلمه و مناسبات لفظى از قبيل قافيه و جناس ضرورت و وزن بيش از دقايق معانى مورد توجه نويسندگان ما بوده است و هست. با اين طريق در نوشته هاى بسيارى از ايشان، ديگر ميان دللايز و دلنشين و دلپذير و دلپسند و دلچسب و دلارا همانند آنها فرقى نيست و اگر بخواهيم از روى متن آن آثار تفاوتى ميان دللايز و دلنشين پيدا كنيم شايد بايد بگوئيم فرق آنست كه «دلنشين» با «اين» قافيه مى شود و «دللايز» با «چيز».

حاصل اين شيوه استعمال آنست كه همه اين كلمات متعدد در ذهن اهل زبان يك معنى كلى يافته كه «خوب و خوشايند» است و اگر نويسنده اى از هر يك معنى دقيقى بخواهد ديگر توان بيان آنرا ندارند.

با اين طريق كلمات فارسى را، از روى بى دقتى، و مبالغه كه آنهم صفتى عاميانه است رنجور و ناتوان کرده ايم. شاعران و نويسندگان ما در قرن هاى چهارم و پنجم و ششم كلمات زبان خود را خوب مى شناختند و هر يك را درست بجای خود بكار مى بردند. مبالغه را از حد نمى گذرانند و در انتخاب لفظ براى بيان مقصود بى اعتنائى و مسامحه نمى کردند و مناسبت هاى ظاهرى الفاظ را بر بيان معنى كه غرض اصلى از نويسندگى است رجحان نمى دادند. بعد ها كم كم اين دقت روى نقصان گذاشت و در كلمه لفظ بر معنى غلبه كرد و هر كه آمد چيزى بر اين نقص افزود تا كار با اينجا رسيد.

امروز، چه در علم و چه در ادبيات، محتاج دقت و صراحت بيشترى هستيم. «ذهن مردم اين روزگار بكمليات و مبهمات نمى تواند خرسند شود و با اين سبب است كه رنجورى و پژمردگى الفاظ را درك مى كنيم.

پس راهى كه بايد پيش بگيريم و درمانى كه براى بيمارى الفاظ بايد بچوئيم

آنست که به تعبیر و بیان خود بیشتر توجه کنیم . نویسنده امروز باید بداند که برای بیان هر معنی تنها يك لفظ وجود دارد که در آن مورد خاص از همه لفظهای دیگر مناسبتر و صریحتر و دقیقتر است . کار نویسنده آنست که آن يك لفظ را بجوید و همه نظایر آنرا که هر يك بسبی نارسا یا نامناسب بوده است بکنار بگذارد. نویسنده باید کلمات را با دقت تمام در ذهن بسنجد و چگونگی استعمال آنها را با معنی دقیقی که در آثار فصیحان قدیم و در عرف و معمول کنونی دارند دریابد و حق هر لفظ را ادا کند ، یعنی آنرا درست در معنی صریحی که می خواهد بکار ببرد .

باین طریق است که می توان حق الفاظ را با آنها پس داد و این رنجوری و ناتوانی را که در کلمات فارسی پیدا شده است چاره و درمان کرد .

لفظ عامه و لفظ قلم*

در شیوه نگارش نویسندگان اخیر ایران اختلافی آشکار پدید آمده است. اگر چه سبک انشای نویسندگان متعدد را بدسته های معدود تقسیم کردن خطاست زیرا هر نویسنده ای، اگر راستی نویسنده است، در اختیار و ترکیب الفاظ و ساخت عبارات و طرز تعبیر شیوه ای خاص خود دارد که بدیگری شبیه نیست و نباید باشد، اما از دقایق و جزئیات که چشم پوشیم این تقسیم مجاز شمرده میشود.

نویسندگان دوران اخیر ایران را از این نظر دو گروه میتوان دانست: یکی گروه ادیبانند که باصالت و نجابت الفاظ معتقدند و دیگر دسته نویسندگان جدید که این قید و شرط را از بیان برداشته اند.

دسته اول تنها لفظ و تعبیری را نجیب و ادبی، یعنی لایق استعمال نویسنده و شاعر میدانند که نسب بیکی از آثار بزرگان قدیم برساند و در کتب لغت ضبط شده از این راه اصالت و نجابت آن بتصدیق رسیده باشد. لفظ و تعبیری را که دارای این صفات نباشد رکیک و سخیف و عامیانه میشمارند و از ورود آن در جرگه نجیبای الفاظ میرنجند و آزرده میشوند.

اما دسته دوم، بی پروا، آزادی مطلق الفاظ را اعلان کرده اند و هر صوتی را که برای حکایت از مفهومی در محاوره روزانه طبقات مختلف بکار میرود قابل ثبت در دفتر میشمارند و بهیچ گونه قید و شرطی قائل نیستند.

این شیوه درست عکس رسمی است که تا چهل پنجاه سال پیش از این معمول بود. تا آن تاریخ کسانی که با قلم و کتاب سروکار داشتند میکوشیدند که در گفتگو

نیز لغات و تعبیرات ادبی را بکار برند و الفاظ را درست چنانکه در کتابها ثبت شده است تلفظ کنند و اصطلاح «لفظ قلم» از اینجا پدید آمده است. اکنون نویسندگان جوان میکوشند که اصطلاحات عامه را، هرچه بیشتر در نوشته‌های خود بیاورند و اسلوب محاوره را بجای سبک ادبی قدیم بنشانند.

طبیعی است که این دو گروه یکدیگر را نمی‌پسندند. ادیبان نویسندگان جوان راعامی و دشمن زبان و ادبیات می‌شمارند و می‌ترسند که اگر دهان ایشان بسته و قلمشان شکسته نشود زبان شیرین فارسی برباد رود و بنیاد ادبیات گرانهای ایران ویران گردد.

متجددان نیز ادیبان را کهنه فکر و محافظه کار بلکه مرتجع و بیخبر از حقیقت هنر و ادبیات می‌شمارند و معتقدند که عقاید پوسیده ایشان درخور اعتنا نیست.

از این دو گروه کدام یک درست می‌گویند و شیوه کدام را پیروی باید کرد؟ پیش از آنکه یکی از دو جانب را بگیریم خوبست که ریشه این اختلاف را جستجو کنیم. تفاوت میان تقریر و تحریر از دو علت ناشی میشود. یکی تحول زبان است. هر زبانی در طی زمان تحول می‌پذیرد، اصطلاحات و تعبیرات بحسب تغییر وضع اجتماع و معیشت کهنه و منسوخ میشود و اصطلاحات تازه‌ای که متناسب با زندگی جدیدست جای آنها را میگیرد، بعضی لغات فراموش میشود. خواه بسبب آنکه موارد استعمال آنها از میان رفته و خواه بآن علت که الفاظ کوتاه‌تر و مناسب‌تری برای بیان معنی آنها پیدا شده است، کلمات بتدریج سائیده تر و کوچک تر میشوند، و جوه تصریف افعال و ضمایر ساده‌تر و مختصرتر میگردد و با ترقی تمدن مادی و معنوی، ذهن بشر معانی جدیدی ادراک میکند که ناچار باید برای بیان آنها الفاظ تازه‌ای بیابد. تحول زبان از مجموع این نکات و بعضی نکات دیگر که مربوط بموارد خاص‌تری است حاصل می‌شود.

تا زبانی ادبیات مکتوب ندارد این تطور محسوس نیست؛ زیرا زبان قدیم فراموش میشود و سندی در دست نیست تا از روی آن پای سنجشی بمیان بیاید و اختلاف آشکار شود. اما همینکه آثار فکر و ذوق ملتی مدون گردید و پایدار ماند، در طی زمان، صورت اصلی و پیشین را حفظ میکند و اینصورت «زبان ادبی» نامیده میشود و حال آنکه زبان عامه مردم، که با آثار ادبی مکتوب سروکار نداشته‌اند، بطریقی که ذکر شد تطور یافته و میان آن با «زبان ادبی» تفاوت‌هایی بوجود آمده است.

علت دیگری که موجب این اختلاف است فرقی است که میان لهجه های مختلف يك زبان وجود دارد. هر زبان وسیعی شامل چندین لهجه است که اگرچه همه از يك مادرنند میان آنها اختلافاتی هست. بعلم اجتماعی معمولاً یکی از آنها بر لهجه های دیگر برتری مییابد و آثار ادبی ملی بآن لهجه نوشته میشود و چون طوایف مختلفی که با هم ارتباط دارند و واحدی را تشکیل میدهند محتاج وسیله واحدی برای تفهیم و تفاهم هستند همه آن لهجه را در نوشتن بکار می‌برند، اگرچه در امور زندگی بلهجه اصلی و محلی خود گفتگو می‌کنند.

هر چه ادبیات ملتی قدیمتر و عالیتتر باشد این اختلاف بیشتر نمایان می‌شود و ملت‌هایی که آثار مهم ادبی ایشان در زمانهای تازه تر بوجود آمده باین مشکل کمتر دچارند، زیرا در دو سه قرن اگر تحولی هم در زبان ایجاد شود چندان مهم و محسوس نیست.

بحسب همین احوال تاریخ ادبیات هر ملتی نیز شامل ادوار و مراحل است: یکی مرحله آغاز که در آن نویسندگان و شاعران آثار خود را بهمان زبان محاوره بوجود می‌آورند. لغات و اصطلاحات عامه در اثر ثبات و ضبط و دقتی که شاعر و نویسنده در ادراك دقیق معانی و استعمال الفاظ برای بیان معنی مقصود بکار می‌برد صریح و دقیق و دارای مقیاس و میزان معینی میشود و زبان وسعت مییابد و رو بکمال میرود. دوم دوره ثبات و جمود. در این دوره آثاری که در مرحله نخستین بوجود

آمده سر مشق قرار میگیرد و نویسنده و شاعر میکوشد که از حدود سابق تجاوز نکند و قواعد و قوانینی را که با آثار بزرگان پیشین ایجاد شده بتمامی مراعات نماید. این دوران خواه ناخواه سپری میشود. احتیاجات جدید با حدود و قیودی که مانع بروز و ظهور آنهاست بمعارضه برمیخیزند و سرانجام غالب می شوند زیرا سیر تکامل این غلبه را ایجاب میکنند. اما ادیبان که بسبب آشنائی و انس با آثار قدیم خود را نگاهبان اصول و قواعد ادبی می شمارند همیشه با متجددان بمخالفت برمیخیزند و این جدال که در تاریخ ادبیات همه کشورهای دیده شده است اگر چه بشکست طرفداران اصول قدیم می انجامد بی فایده نیست، زیرا از زیاده روی تجدد طلبان میکاهد.

یکی از موارد اختلاف میان «رمانتیک» ها و «کلاسیک» ها در ادبیات فرانسه قرن نوزدهم همین نکته بود. اما احتیاج باستفاده از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عامه و قتی احساس شد که نویسندگان بتوصیف و بیان حالات روحی و وضع زندگانی طبقات مختلف اجتماع، خاصه طبقات پائینتر پرداختند و شیوه های ادبی «ناتورالیسم» و «رئالیسم» پدید آمد. تا این زمان اشخاص داستان و نمایش بزبان ادبی، یعنی عبارات فصیح و بلیغ گفتگو میکردند و پیداست که این امر خلاف حقیقت واقع بود. همینکه نویسندگان خواستند به حقیقت و طبیعت نزدیک شوند و درست آنرا در آئینه آثار خود جلوه گر سازند از استعمال الفاظ و تعبیرات عامه ناگزیر شدند و کشمکش ایشان با محافظه کاران آغاز گشت. موباسان نویسنده معروف فرانسوی در مقدمه کتاب «پییر و ژان» بادیبانی که برانشای او خرده میگرفتند و بیم آن داشتند که زبان شیوای فرانسه با این بدعتها خراب شود جواب های دندان شکنی داده است.

اکنون که وجه اختلاف آشکار شد باید عقاید دو طرف را بمحك آزمایش بزیم و نیک و بد هر یک را بیابیم راهی که ادیبان محافظه کار از آن میروند بجمود زبان و فقر آن منتهی میشود. شك نیست که برای بیان معانی تازه ب الفاظ تازه ای احتیاج داریم. محال است از الفاظ کهنه، که معانی خاصی را بیان میکرده بتوان مفاهیم

تازه‌ای اراده کرد. تعبیرات و اصطلاحات نیز متناسب با وضع زندگی اجتماع است. در روزگاری که نویسنده زبردست کلبله و دمنه بهرامشاهی زندگانی میکرد سواری کارا کتر افراد بود زیرا جز آن وسیله‌ای برای سفر وجود نداشت. باین سبب وقتیکه او مینوشت «باد صبا عنان گشوده و رکاب گران کرده در آمد» خواننده، که خود سواری میدانست مفهوم سرعت حرکت را از این تعبیر درمی‌یافت. اما امروز برای ادراک این معنی توضیحی لازم است و طبعاً پس از ادراک نیز، خواننده لذتی از این تعبیر نمیبرد و حال آنکه شاید اصطلاحات عامیانه رانندگان اتوموبیل مانند «گاز دادن» و «دنده گرفتن» برای عموم آشکار تر باشد و از آنها بیشتر لذت ببرند. درباره مفاهیم علمی و فنی که تازه پیدا شده و لغاتی که برای بیان آنها پدید آمده و یا بعاریت گرفته شده گفتگوی بسیار نباید کرد زیرا احتیاج بآن‌ها را همه می‌دانند.

از این گذشته اوصاف و حالات نفسانی که موضوع ادبیات قدیم است کلی است. ادبیات جدید بدقایق و جزئیات توجه میکند و همین توجه در همه موارد آنرا بالفاظ و تعبیرات تازه‌ای محتاج میسازد. چشم پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز از تچدد و تنوع و ترقی ادبیات است. آیا معانی را فدای الفاظ باید کرد و برای مراعات شیوه بیان قواعد ادبی قدیم که از روی آثار گذشتگان بدست آمده است از ایجاد آثاری که خود قواعد و اصول تازه‌ای ایجاد می‌کند چشم باید پوشید؟

تا اینجا بادیبان تاختیم. اما گمان نباید برد که نویسندگان جوان نیز همیشه در راه خود درست می‌روند و برای ایشان بیم گمراهی نیست.

لغات و تعبیرات فصیح این مزیت را دارند که در طی زمانی دراز مورد استعمال بزرگانی که امروز در هنر و استادی ایشان شک نیست قرار گرفته‌اند و باین سبب دارای صراحت و دقت حکایت از معانی هستند. معنی دقیق آنها را همه کس میداند و این علامت نزد همه اهل زبان از معنی معین واحدی حکایت می‌کند. و اگر کسی معنی آنها را

ندانند با مراجعه بفرهنگ‌ها و آثار پیشینیان می‌توانند خوب دریابد شرط اصلی فصاحت کلمه همین است زیرا لفظ علامت مشترک است که قومی برای بیان معنی واحدی بکار می‌برند. اکثر الفاظ و تعبیّرات جدید این صفت را ندارند: در کتابی ثبت نشده‌اند، نویسندگان بزرگ و زبردستی آنها را بکار نبرده‌اند، معانی آنها مبهم است یعنی همه کس از آنها معنی صریح واحدی در نمی‌یابد استعمال بعضی از این کلمات و تعبیّرات خاص است نه عام. یعنی مردمان ولایتی یا شهری یا دهی و حتی محله‌ای آنرا بکار می‌برند و دیگران بجای آن، اصطلاح خاص خود را دارند. پس فایده این کلمات عام نیست و ادبیات باید دارای فایده عام باشد. زیرا کتاب را برای اهل محله یا دهی نمی‌نویسند.

از این نکته هم که بگذریم عیب دیگری در کار است و آن عدم صراحت این الفاظ میباشد. کلماتی که ثبت و ضبط نشده و در ضمن استعمال نویسندگان بزرگ صراحت و وضوحی نیافته نزد هر کس یا هر طبقه و هر ناحیه نوعی از معنی دارد که با مفهوم آن در جای دیگر درست یکی نیست و حتی گاهی مختلف است. مگر غرض نویسنده نه اینست که معنی مقصود خود را بذهن دیگران القا کند؟ پس با این وسیله ناقص یا نادرست چگونه بمقصد خواهد رسید؟

کسانی که از خرابی زبان می‌اندیشند بپیشانی از همین نکته است.

اما نکته دیگر: میان سخن گفتن و نوشتن فرق فاحشی هست. گوینده برای بیان مقصود و سائلی دارد که در اختیار نویسنده نیست. از جمله این وسائل یکی آهنگ سخن گفتن است. اگر جمله واحدی را با آهنگهای مختلف بگوئید شنونده معانی مختلفی از آن درمی‌یابد. در نوشتن، این وسیله برای بیان مقصود در میان نیست. یعنی در هیچیک از خطوطی که تاکنون در دنیا بکار میرود علاماتی برای بیان آهنگ عبارت وجود ندارد. بنابراین نوشتن نسبت بگفتن وسیله ناقص‌تری برای بیان مقصود است. مثالی بزیم: بشما می‌گویم «این سنگ را از زمین بردار، اگر توانستی»

جمله «اگر توانستی» که با لحن خاصی آنرا ادا میکنم به معنی «هرگز نمیتوانی» بکار میرود. شما فوراً این معنی را درمی یابید و منتظر نیستید که در دنبال آن چیزی بگویم. اما اگر این عبارت را در کتابی بخوانید معنی جمله ناقص شرطی از آن ادراک می کنید و انتظار دارید که جواب شرط نیز در دنبال آن بیاید، یعنی اگر توانستی چه خواهد شد.

در این باب باز نکته های دیگر هست. وقتی که سخن می گوئیم حرکات و اشارات چشم و ابرو و دست نیز بیاری کلمات و عبارات می آیند و در نوشتن از این باری محرومیم. بعلاوه وقتی که شما با کسی گفتگو میکنید از آن بیم ندارید که مقصود شما را در نیابد، زیرا چاره کار آسانست: می پرسد و شما دوباره توضیح می دهید اما نوشته های شما بجاهائی میرود که خودتان همراه آن نیستید تا اگر مبهم بود بتوضیح بپردازید.

این نکات ایجاب می کند که در نوشتن بیش از گفتن دقت کنیم. قواعد دستوری و ادبی بیشتر برای همین منظور بوجود آمده است. یعنی این قواعد مختص نوشتن است و گرنه لالان هم با اشارات میتوانند مقصود خود را بطرف بفهمانند.

از همه این نکات چنین نتیجه می گیریم که نمیتوان بی پروا همه اصطلاحات و لغات عامیانه را در آثار ادبی وارد کرد و بهمین دلیل کوتاه و ناقص که چون در زندگانی روزانه بکار میرود قابل ثبت و ضبط است قانع بود. نویسنده بعهدہ دارد که الفاظ و تعبيرات را، مانند صراف و زرگر، بمحکمی دقیق بزند و سره را از ناسره جدا کند و اجزاء را بادقت تمام چنان بجای خود بنشانند که در مجموع آنها تناسب و زیبایی وجود داشته باشد. این محک جز ذوق نیست؛ اما ذوق را مطالعه و دقت در کار گذشتگان هنرمند و آگاهی از راه و رسم ایشان پرورش میدهد و بیار می آورد.

دروغ است که ذوق و قریحه فطری و ذاتی است. آنچه فطری است همت و دقت و ثبات در ادراک دقیق و رموز فنون است تا آن ملکه نفسانی که نیک را از بد و زشت را

از زیبا میشناسد حاصل شود .

اصول وقواعد را باید آموخت، نه بقصد آنکه تا ابد پابند آن‌ها باشیم اما باین منظور که بتوانیم از آنها تجاوز کنیم. این «تجاوز» بمعنی ترقی است. اما ترقی بی اطلاع از آنچه دیگران پیش از ما کرده‌اند حاصل نمیشود. باید دانست که «ترقی» و «تجدد» امری نسبی است. آنچه ما می‌خواهیم بکنیم شاید هر یک از پیشینیان ما نسبت زمان خود، پیش از ما کرده‌اند .

ایمان بهنر و زبردستی گذشتگان نباید دست‌وپای ما را بگیرد و مانع پیشرفت ما شود. اما بی اطلاع از آنچه دیگران کرده‌اند «پیشرفت» هیچ معنی ندارد .

زبان را وسعت باید داد و یکی از مهمترین وسائل این کار یاری خواستن از الفاظ واصطلاحات تازه‌ایست که عامه مردم، بحسب احتیاج خود بکار میبرند . اما این کار نباید چنان بی‌پروا انجام بگیرد که هر نویسنده‌ای زبان محله یا ده و شهر خود را وسیله بیان قرار دهد و قواعد زبان در هر نوشته‌ای رنگی دیگر بگیرد و ملوک الطوائف ادبی برقرار شود بطوریکه زبان هر نویسنده را فقط همشهریهای او بدانند و بخوانند و دیگران محتاج ترجمه کردن آن باشند.

چگونه از این خطر پرهیز میتوان کرد؟ چاره‌ی یکی بیش نیست . نویسندگان باید بمطالعه و تتبع در آثار بزرگان قدیم از اصول وقواعد مسلم زبان اطلاع یابند تا بتوانند مواد تازه را بحسب آن اصول، که در طی قرن‌ها پدید آمده و نزد اهل فن و صاحبان سرمایه ذوق و هنر مورد قبول یافته، مرتب سازد. نجابت الفاظ را از میان نباید برد اما بالفاظ و تعبیرات عامیانه، صفت نجابت باید بخشید و این هنر از کسی ساخته است که بدانش و ذوق، لیاقت فرماندهی بر عالم الفاظ یافته باشد.

بمدرسه باید رفت، و از آن چاره نیست، اما البته تا پایان عمر در مدرسه

نباید ماند .

هنر نمایش *

رشته های تازه ادبیات که بر اثر ارتباط با دنیای غرب و بتأثیر ادبیات خارجی در این پنجاه ساله آخرین در فارسی به وجود آمده همه سرنوشت واحدی نداشته اند، یعنی پیشرفت و توسعه آنها با هم مساوی و یکسان نبوده است.

رمان نویسی هیچگاه رونق بسزائی نگرفت. راست است که بعضی نمونه های خوب و امیدبخش در این فن بوجود آمد، اما دوره معینی را نمی توان گفت که زمان رونق رمان فارسی بوده است. امروز هم با کمال تأسف باید بگوئیم که در ادبیات ما محصول رمان اندک است و نمونه هایی که هست چندان برجسته و درخشان نیست که بتوان ببقای آن امید داشت، یعنی در باره آنچه که امروز بوجود می آید نمی توان یقین گفت که تا ده بیست سال دیگر باز خواننده خواهد داشت و اکنون باید چشم بر راه نویسندگان آینده باشیم.

داستان کوتاه در آغاز پدید آمدن خوش درخشید: نخست جمال زاده نمونه های خوب از داستان کوتاه بوجود آورد، سپس صادق هدایت استادی و زبردستی خاصی در این رشته نشان داد چنانکه نه همان میان همزبانان خود، بلکه پیش دیگران هم قدر و مقامی یافت. چند نویسنده دیگر نیز هر یک در حد خود و بشیوه خویش در نوشتن داستان کوتاه ذوق و هنری آشکار کردند. اما رونق این بازار نیز چندی است که بکساد می کشد و دیر است که شهسوار تازه ای در این میدان بچولان نیامده است.

اما نمایش نویسی از صدسال پیش با ترجمه آثار آخوندزاده بدست میرزا

جعفر قراجه داغی آغاز شد و پس از او میرزا ملکم خان در این رشته آثاری بوجود آورد. از آغاز حکومت مشروطه ببعده جمعی صاحب ذوق و صاحب هنر در نوشتن نمایشنامه و بازی کردن آن شور و شوق فراوان نشان دادند و فداکاری کردند. تکامل این هنر، بخصوص در قسمت نمایشگری آن، بسیار تدریجی بود و بدشواری انجام می گرفت. همه پیشرفت‌هایی که در این فن حاصل شد نتیجه کوشش اهل هنر بود، و کرانه در آن دوره هنوز جامعه برای تشویق این هنر استعدادی نشان نمی داد و زمینه اجتماعی رشد و تکامل نمایش وجود نداشت.

هنرمندان متعدد در این کار رنج بردند و هر يك بنوبه وسهم خود هنر نمایشگری را رونقی بخشیدند. اما همه این کوششها فردی بود. اگر نقصی در کار بعضی از این هنرمندان وجود داشت جز خود ایشان کسی بدان توجه نمی کرد، و اگر کمالی داشتند تنها خود آنرا در می یافتند و خرسند می شدند. وظیفه این هنرمندان بسیار دشوار بود. می بایست در راهی ناهموار و ناپیدا پیش بروند، راه راهموار کنند، دیگران، یعنی جامعه را نیز در پی خویش بکشانند و رهبری کنند.

فن نمایش باین طریق با دشواری و کندی فراوان پیش رفت؛ اما پیش از آنکه چه در موضوع نمایش یعنی آنچه کار نویسنده است، و چه در نمایشگری یعنی وظیفه ای که بعهده کارگردان و صحنه ساز و بازیگر قرار دارد کمالی بوجود بیاید و نمونه بدیع و بی نقصی عرضه شود ناگهان رو به انحطاط رفت.

رواج سینما بی شك یکی از علت‌های عمده این کساد بازار نمایش بوده است. اما مهمتر از این علت ظاهری، يك علت معنوی مانع پیشرفت این هنر در ایران شده است و آن تمایل روح ایرانی بکار فردی و پرهیز او از کارهای جمعی است. برای نوشتن رمان و نمایشنامه باید نویسنده در ذهن خود با افراد گوناگون ارتباط و همزیستی داشته باشد و برای نمایشگری کار دسته جمعی لازم است. این گونه کار ذهنی و عملی مورد علاقه مانیست. شعر، بخلاف آن دو هنر، کاری انفرادی است. برای سرودن شعر،

خاصه شعر تغزلی یا غنائی، همین بس است که شاعر در گوشه‌ای تنها بنشیند و با «خود» زندگی کند نه بادیگران، و تأثرات و آرزوهای شخصی و خصوصی خود را روی کاغذ بیاورد. این کار با روح خاص ایرانی متناسب و ملایم است و به همین سبب شعر اروپایی که در آن اغلب به بیان احساسات فردی و خصوصی اهمیت بیشتر داده میشود باب طبع جوانان ایرانی افتاده است و اکنون فعالیت ذوقی و هنری جوانان ما بسرودن شعر مقصور و محدود شده است، و از شعر تنها یک نوع آنرا که بیان احساسات شخصی است اختیار کرده اند و در این نوع هم بیشتر توجه ایشان به توصیف احساسات شهوانی است و بی‌بردگی و گستاخی در اظهار حالات و لذات شهوی نزد ایشان نشانهٔ اوج هنر شمرده می‌شود.

انتقاد

مراد ما، در این بحث، انتقاد از شعر رایج روز نیست، زیرا که این گفتگو مجالی وسیعتر می‌خواهد و بزودی در بارهٔ آن سخن خواهیم گفت. اما اینجا اینقدر می‌گوئیم که اگر هم محصول شاعر امروز بسیار ارزنده و درخشان باشد باز آن اکتفا نمی‌توان کرد و دریغ است که همهٔ قریحه و ذوق و کوشش و همت هنری یک قوم تنها در یک رشتهٔ هنر صرف شود و از هنرهای گوناگون و گرانبهای دیگری که با روح زمانه بیشتر متناسب و برای اجتماع امروز لازم‌تر است بکلی بی‌بهره و بیگانه بماند.

نمایش گذشته از اهمیتی که در عالم هنر دارد از جهت تأثیر اجتماعی و تربیتی آن درخور توجه فراوان است. نمایش نویس با نمونه‌های متعدد و مختلف بشر سر و کار دارد. نقص و کمال ایشان را با چشم دقیق و خرد بین خود می‌نگرد و بدیگران عرضه می‌کند. مدح و ستایش بزرگواری‌ها و نیکوئیها و سرزنش و خردگی از عیبها و نواقص اخلاقی هیچ میدانی وسیعتر و مناسبتر از صحنهٔ نمایش ندارد. تأثیر نمایش در این امور بسیار بیشتر از شعر است، زیرا که نمایش، چنانکه می‌دانیم، بر اجتماع عرضه می‌شود و ذکر این گونه نکات در اجتماع تأثیری شدیدتر دارد.

امروز از جملهٔ وظائفی که بمعهدهٔ رهبران اندیشه و ذوق ایرانیان است تشویق

صاحب ذوقان و هنرمندان به نوشتن نمایشنامه و واداشتن جوانان مستعد به تشکیل دسته‌های نمایشگری است. باید وسایل و موجداتی فراهم آورد که جوان صاحب قریحهٔ امروزی تنها راه پیشرفت در هنر را شاعری، آنهم باین صورت مبتذل که می‌بینیم، نداند و در انواع دیگر ادبیات و هنر که فن نمایش از مهم‌ترین آنهاست طبع و استعداد خود را بیازماید و یقین است که با توجه باین رشته بتدریج آثار برجسته و درخور تحسین بوجود خواهد آمد و ادبیات امروز ما از این فقر که در رشته‌های مختلف ادب دارد رهایی خواهد یافت.

این نکته نیز مسلم است که در هر هنری خواهان و خریدار باید باشد تا هنرمند بشوق بیاید و هنر ترقی کند. جامعهٔ امروز ما چنانکه باید به هنر نمایش شوقی نشان نمی‌دهد و اگر کسانی خریدار این هنرند در شناختن نیک و بد آن مهارتی ندارند و نوع پست و بازاری آنرا بیشتر طالبند. گروه معدودی هم که در این فن بصیرتی دارند خود را بی‌میل و بی‌علاقه نشان می‌دهند و حاصل این کناره‌جویی آنست که اگر نویسنده و بازیگر صاحب استعدادی هستند نداشتن خریدار هنر شناس ایشان را دلسرد می‌کند و دست از کوشش برمی‌دارند.

برای آنکه هنر نمایش پیشرفت کند همان قدر که نویسنده و بازیگر ماهر و زبردست لازم است تماشاکنندهٔ آگاه و هنرشناس نیز ضرورت دارد. بنابراین تربیت و راهنمایی تماشاگران نیز یکی از اموری است که باید رهبران قوم بهمهده بگیرند. تماشا خود هنری است و این هنر را باید آموخت تا بتوان از نمایش لذت و بهره برد. سخن امیدوار است که بتواند در این راه بسهم خود خدمتی انجام بدهد و از هم‌اکنون نویسندگان صاحب قریحه را دعوت می‌کند که طبع و استعداد خود را در این هنر بیازمایند و صفحات مجله برای انتشار نمایشنامه‌هایی که در نظر نویسندگان مجله قدر و ارزش کافی داشته باشد مفتوح است.

درد روزگار *

هر روز گاری دردی دارد: درد گرسنگی، درد ناامنی، درد بیماری، درد ریا، درد تعصب. شاید بجا و روا باشد که تاریخ جامعه بشری را بر حسب دردهائی که در هر روزگار بیشتر و سخت تر گریبانگیر بشر بوده است به عصر و دوره تقسیم کنیم. بعضی از این دردها مادی و جسمانی است. پیشرفتهای فنی و علمی انسان اینگونه دردها را بسیار کم کرده است. اما شاید بهمان نسبت که دردهای جسم بشر تسکین می یابد دردهای معنوی شدید می شود.

برای آزادگان و اهل اندیشه بزرگترین دردها آنست که از حق فکر کردن محروم باشند. این درد از روزی که نظم و تشکیلاتی در اجتماع بوجود آمد ظاهر شد. دسته ای که اداره نظم موجود را بعهدہ داشتند آن را قطعی و ابدی و تغییرناپذیر شمردند و خواستند که راه هر گونه چون و چرا و اگر مگر را درباره اصول آن نظم ببندند تا هیچ خطری وضع ایشان را تهدید نکند. اما خوشبختانه انسان نیروی فکر دارد و میتواند نقص و عیب امور را ببیند و در رفع آن چاره گیری کند. ناچار میان این دو گروه، یعنی آنانی که قدرت و اختیار داشتند و نظم خاصی را حفظ و اداره میکردند، و کسانی که درباره کمال آن نظم شکمی داشتند پیکار در گرفت. در این نبرد دو طرف یکسان نبودند. یکی زور داشت و یکی فکر. زورمندان همیشه بر اهل اندیشه ستم کردند.

سقراط به نوشیدن جام زهر محکوم شد، زیرا یقین نداشت که نظم اجتماعی و وطنش در آن زمان بهترین نظمها باشد. سرگذشت سقراط هزاران بار در سرزمینهای مختلف و جوامع گوناگون تکرار و تجدید شده است.

گاهی این بیکار بصورت مبارزه دینی درمی آید . بت پرستان رومی بمسیحیان همان معامله را که حکومت یونان باسقراط کرد شدیدتر و وحشیانه تر کردند . رفتار کفار قریش با مسلمانان و بعد رفتار مسلمانان با عارفان و پیروان مذاهب و فرقه های مختلف اسلامی همه چنین بود . کشیشان مسیحی با دانشمندان بزرگی که حقایق تازه علمی را کشف کرده بودند و مسیحیان دیگری که زیر بار بندگی کشیشان نمی رفتند نیز همین معامله را می کردند .

آزاد مردان و روشن بینان همیشه رنج بردند و سختی کشیدند و همیشه این تهمت برایشان وارد شد که نظم اجتماع را برهم می زنند و به خلاف مصلحت جامعه قدم برمی دارند . بعضی از ایشان مردانه و دلیرانه بمیدان آمدند و جان بر سر این بیکار گذاشتند . بعضی دیگر که پایداری را بیفایده دیدند دم در کشیدند و اندیشه گرانها را پنهان کردند . حافظ گرفتار چنین وضعی بود که می گفت :

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوبید مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

اما کار اهل اندیشه در روزگار ما بسیار دشوارتر شده است . پیش از این وسایل فنی مانند چاپ و سینما و رادیو نتایج افکار دانشوران و هنرمندان را به عموم یا اکثر افراد جامعه عرضه نمی کرد و باین سبب تأثیر آن افکار چندان نبود که برای نظم اجتماعی موجود خطری فوری بشمار بیاید بهمین نسبت سختگیری و ستمی که از جانب زورمندان بر متفکران وارد میشد کمتر بود .

دیگر آنکه با وضع سابق اگر نویسنده و هنرمند طرفدار دستگاه اداری بودند حاصل کارشان برای محکم کردن بنیان نظم موجود اینقدرها اثر نداشت .

در روزگار ما وضع از هر دو نظر تغییر یافته است . وسایل جدید که اندیشه نویسندگان و هنرمندان را به همه افراد جامعه می رساند تأثیر و اهمیت ایشانرا در محکم ساختن یا سست کردن بنای جامعه بسیار افزوده است . باین سبب دستگاههای

اداری بفکر آن افتادند که این گروه را هر چه بیشتر زیر اطاعت خود در آورند .
از اینجاست که ادب و هنر دچار قیودی شده است که در تاریخ باین شدت هرگز
جلوه نکرده است . حکومت‌هایی که مدعی ایجاد نظم جدیدی در اجتماع هستند از نویسنده
و هنرمند باصرار تمام می‌خواهند که کمر بخدمت آن نظم ببندد و جز آن اندیشه‌ای در
سر راه ندهد . یعنی عنان عقل و اندیشه را بدست حکومت بسپارد . اما حکومت وجود
واحد معینی نیست بلکه عبارت از معدودی کارمند است که بمشاغل اداری اشتغال
دارند . اگر این‌عده معدود حتی همه از نوابغ روزگار باشند و شائبه هیچ‌غرض و مرضی
نیز در ایشان راه نداشته باشد باز هرگز نمیتوان پذیرفت که در همه فنون سر آمد
باشند ، چنانکه هر هنرمند و نویسنده‌ای بر تری ایشان را تصدیق کند و جز بگفته و دستور
ایشان چیزی ننویسد و هنری بظهور نرساند .

مایه کار و سرمایه افتخار هنرمند اندیشه اوست . اگر این نیرو را از دست بدهد
و برای ایجاد آثار هنری گوش بر حکم و چشم بر فرمان اعضاء حکومت داشته باشد تا
باوبگویند که چگونه باید اندیشید و کدام معنی و مطلب را حق باید شمرد و جلوه
داد شأن و اعتباری برای او نمی‌ماند و در شمار کارمندان عادی دستگاه حکومت
در می‌آید .

دشواری کار در آنست که مدیران اجتماع امروز تنها بآن اکتفا نمیکنند که
بعضی اندیشه‌ها را ممنوع کنند تا نویسنده آزاد باشد که لااقل در حدود آنچه منع شده
نیست کاری بکند . بلکه میخواهند که فکر و ذوق هنرمند تنها در راه خدمت ایشان صرف
شود . یعنی بدفع ضرر و خطر هنرمندان اکتفا نمیکنند ، بلکه بکسب نفع از کار او نیز
توجه دارند . پس هر چه را بنفع ایشان نیست ناروا می‌شمارند و بر هنرمند سخت
میگیرند که جز در راه خدمت ایشان اثری بوجود نیارد . نتیجه آنست که هنر
بصورت محصول تبلیغاتی در آید و آن شور و کشتی که در نمونه‌های عالی هنر همیشه
موجب تحریک بشر به بهبود معنوی و اخلاقی بوده است یکباره نابود شود .

حکومت‌هایی که دعوی رهبری جامعه و اصلاح وضع بشر را دارند همیشه از

اندیشه های مخالف میترسند و بیشتر میکوشند که هر فکر و ذوقی را بخدمت خود بگمارند و بهمین سبب در اینگونه دستگاہها ذوق و هنر بیشتر در تنگنای افتد و آثار هنری به انحطاط شدید تری دچار می شود .

در این نیم قرن اخیر که رژیم های اداری و حکومتی به صورت مسلک و هدف در آمده وضع نویسنده و هنرمند بسیار دشوار شده است . اگر کمر بخدمت بیند کارش ، اگر چه در آن ذوق بسیار بکار برده باشد ، از کار ماموران اداری تبلیغات ارزنده تر نخواهد شد و اگر بخواد خود را از این بند و قید برهاند و آزادانه بیندیشد گرفتار خصومت حکومت خواهد شد و بخیمانت منسوب خواهد گشت .

خلاصه آنکه اهمیت و شدت تأثیر آثار هنری سبب شده است که نویسنده و هنرمند امروز بیش از همه ادوار سنگینی قید و بندی را که بر پای ذوق و اندیشه او بسته شده است حس کند . در این روزگار بیش از هر دوره ای اندیشه اسیر قید است و گریز گاهی ندارد . غوغائی که این روزها درباره پاستر ناک شاعر روسی در گرفته است نمونه ای از این وضع دشوار نویسنده و هنرمند در جامعه امروزی است . این شاعر يك بار در سال ۱۹۴۶ مورد عتاب حکومت واقع شد . آن دفعه او رامت هم کرده بودند که شعرش ، اگر چه خوبست و همه از آن لذت میبرند ، نفعی برای حکومت ندارد . این بار میگویند که رمان او برای نظم موجود زبان آدر است .

باین طریق هنر و ادبیات در بعضی از جوامع امروز دو وجه بیشتر ندارد . یکی آنکه دستگاہ حکومت و نظام اجتماعی را بستاید و تبلیغ کند و دیگر آنکه این وظیفه را بعهدہ نگیرد . آن وجه مقبولست و این مردود و وجه سومی در میان نیست . این درد برای اهل ذوق و اندیشه و هنر همیشه وجود داشته است . اما در روزگار ما باشدتی هر چه تمامتر جلوه میکند و سزاوار است که آنرا درد بی درمان این روزگار بخوانیم .

دانش و آزادگی *

سر به آزادگی از جمع برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم
(حافظ)

در شهری از اروپا، روزی از کلاس درس استاد «فلسفه هنر» بیرون می‌آمدم. یکی از هم‌دورانم که آن روز اتفاقاً در کنار من نشسته بود يك كوچه با من همراه شد. هر دو از شراب سخن استاد سرمست بودیم و دم نمی‌زدیم. در خم كوچه‌ای پیچیدیم و به گذرگاهی رسیدیم که کتابفروشان بساط خود را در کنار راه گسترده بودند و اینجا و آنجا، زن یا مرد، کسانی در کنار بساط ایشان ایستاده با کتابها ور می‌رفتند.

دانشجویی که همراه من بود ناگهان با زوی مرا کشید و به یکی از این کتاب‌بازان اشاره کرد و بحالتی که گویی با امری شگرف روبرو شده است گفت: او را می‌بینی؟

«او» مردی بود که ریش انبوه جو گندمی داشت. نیم تنه کهنه و تیره‌رنگی پوشیده بود. کلاه سیاه خربوزه و ارش نیز از اثر باران و آفتاب نیم‌رنگی باقی داشت. در آن کهنه کتابها که اول و آخر بیشترشان افتاده بود غوطه می‌خورد و آینه‌ده رونده آن گذرگاه برآمد و رفت گویی برای او نبود.

چند قدم گذشته بودیم. هم‌درس من گفت: او را دیدی؟

البته دیده بودم . اما در او چیزی نیافته بودم که دیدنی و گفتنی باشد . حتی شك کردم که مقصود دخترک «او» باشد . گفتم آن مرد ریشو را می گوئی ؟ گفت : آری ، همان ، میدانی کیست ؟
من نمیدانستم .

گفت : این استاد ... معلم دانشکده حقوق است .

گفتم : ها ...

اسم این استاد را شنیده بودم . شاید کتابهای بسیاری نوشته بود که من خوانده بودم . بهر حال در نظر من استاد دانشکده هیچ موجب تعجب نمی توانست باشد .

همدرس من دنبال سخن را چنین گرفت : می دانی ؟ این استاد سر گذشت عجیبی دارد ؛ در جوانی وکیل عدلیه بود . مثل همه وکیایها ، کاری میکرد و پولی بدست می آورد . اما ده پانزده سال پیش با زنی آشنا شد که بسیار جاه طلب بود . با هم ازدواج کردند . زن آرزو داشت که شوهرش مرد مهمی باشد ، گفت : تو باید استاد دانشگاه بشوی . او هم در اطاقش نشست و کار کرد و کار کرد تا به اینجا رسید .

اینجا یعنی کجا ؟ من بیچاره ایرانی کمی گیج ماندم . این مرد مگر بکجا رسیده است ؟ پرسیدم : حالا چکاره است ؟

گفت : نمی دانی ؟ استاد دانشگاهست و تا حالایش ازده جلد کتاب نوشته که همه اهل فن بآنها استشهاد میکنند .

گفتم : ها ... ها ...

همراه من بر سر يك دو راهی از من جدا شد و رفت و من در اندیشه فروماندم ، اندیشیدم که در این کشور معنی «جاه» اینست که کسی بنان و جامه‌ای مختصر بسازد ، و بنویسد و بخواند و شب و روز در کتاب غوطه ور باشد . و چنین کسی به حرمت و بزرگواری انگشت نمای خلق است . عجیب ! مگر در این شهر شغل وزارت و وکالت نیست ؟ باز اندیشیدم که ترفیق من دانشجوست و هنوز با مقامات مهم سرو کاری نداشته است . از اینجا است که

در نظرش معلمی کمال جاه است .

سپس خیالهای دیگر آمد و این اندیشه از سرم بدر رفت .

چندی گذشت . روزی یکی از مجامع ادبی پاریس بیاد پل والرئ، شاعر و متفکر اخیر فرانسوی، مجلسی آراسته بود . من نیز در آن مجلس راهی یافتم . تالار از جمعیت پر بود . مردی پشت میز خطابه رفت . حاضران به نگاه پرشش آمیز نام او را از هم می خواستند . کمتر کسی او را میشناخت . دوستی که مرا بآن مجمع برده بود سردرگوشم گذاشت و ناطق را معرفی کرد . وزیر فرهنگ فرانسه بود و چند سال بود که این شغل را بعهدہ داشت .

پس از او مردی دیگر، لاغر و بلند قامت و اندکی خمیده . از پله های منبر خطابه بالا رفت . هنوز بجمع رو نکرده بود که جنب و جوشی میان حاضران پدید آمد . سرها بهم نزدیک شد . بیج بچی برخاست . این بآن و آن باین خبر می داد که آنکه سخن می گوید کیست . همه در ذکر نام او برهم پیشی می گرفتند تا خود را داناتر و آگاه تر نشان دهند . دیگر لازم نبود که نام او را از دوستم پرسم . صد آواز خاموش و احترام آمیز بگوشم می رسید که نام او را تکرار می کرد :

- فرانسوا موریاک! .. فرانسوا موریاک! ..

همه او را میشناختند . آثارش را خوانده بودند . تصویر او را بارها در روزنامه دیده و شاید بعضی از ایشان عکسی از او بدیوار اطاق خود آویخته بودند . اما تنها شناختن نبود . گوئی همه بخود می بالیدند که او را می بینند و گفتار او را از دهان خودش می شنوند . نجوی فرو نشست و همه گوش شدند : بزرگی سخن می گفت .

من در اندیشه سرفرو وافکنده از آن جمع بیرون آمدم . اینان دیگر شاگرد مدرسه نبودند . مردان اجتماع بودند . در میان ایشان از کارمند اداره و تاجر و پیشه‌ور و همه

صنف‌های دیگر بود. با اینحال آنچه در نظرشان قدری داشت مقام و شغل اداری و سیاسی نبود. ارزش علمی و ادبی بود.

اندیشه با من می‌گفت: پس بیهوده نیست که در این کشورها دانش و هنر چنین پیش می‌رود. کسانی هستند که عمر خود را در سر این کار می‌گذارند. اینان در چشم مردم هم اعتباری دارند. اینجا قدر و شان بمال و دستگاه یا زور و مقام نیست. یا اگر هست امر دیگری جز اینها نیز مایهٔ شأن و اعتبار است.

خیال مرا بوطنم باز آورد. دیدم که دانش و ادب اگر چه وسیلهٔ خود نمائی هست خود با استقلال اعتباری ندارد. اینهم وسیله‌ای است مانند وسایل دیگر، تا بمال و مقامی بتوان رسید. مقام، وزارت است و وکالت؛ و اگر میسر نشد باری بمعاونت یا مدیر کلی باید ساخت و سری میان سرها در آورد. داشتن عنوان علمی بد نیست. اگر در اینجا میسر نشد سفری بخارج می‌توان کرد و بوسیله‌ای کاغذی بدست آورد یا نیامورد و بهر حال در بازگشت کلمه «دکتر» را باول نام خود می‌توان افزود. البته این جز مقدمه نیست. غایب مطلوب اتومبیل است و خانهٔ مجلل و آراسته که خوشبختانه کسب آنها در اینجا صد راه دارد. اما شأن را در مشاغل مهم، یعنی شغل سیاسی و اداری باید جست.

دانش و هنر در اینجا هیچ قدری ندارد. استادی دانشگاه در آنجا آرزوی جاه طلبان است. اینجا استاد دست و پا می‌کند که به «مقامی» برسد. قانونی نوشته‌اند و در آن برای استادی شأنی قائل شده‌اند. اما کسانی که این مقام را دارند خود برای آن قدری نمی‌شناسند.

این رتبه را سنگر اول می‌شمارند و می‌خواهند از آنجا بطرف «مقامات عالی» پیشروی کنند. خود میدانند که برای رسیدن بآن مقامات عام و سواد لازم نیست. اما آرزو را چگونه تسکین می‌توان داد.

آرزو دارند که بر مسندی بنشینند و در اتومبیل زیبا و مجلل سوار شوند. در همان

حال شهرت دانشمندی و استادی را هم نمی‌خواهند از دست بدهند، توقع دارند که همه در ایشان بهمان چشم تعظیم و احترام بنگرند که در کشورهای بزرگ مردم با استادان دانشمند نگاه می‌کنند. از استقلال دانش و دانشگاه هم دم می‌زنند و می‌بندارند که استادی، با همه احترام و استقلال آن، و دیعه الهی است که بایشان سپرده شده است.

نمیدانند که فرق میان دانشمند و غیر دانشمند همان دانستن یا ندانستن بعضی از امور نیست. دانستن حدی ندارد. هر کس نسبت به بعضی از امور دانا و نسبت به امور دیگر نادان است. دانشمند بکسی می‌گویند که کارش برداختن بعلم است. پس کسی را که همه وقت خود را بکارهای دیگر صرف میکند دانشمند نمیتوان خواند اگر چه به بسیاری از امور علمی واقف باشد. احترامی هم که برای استاد باید داشت تنها باعتبار آن نیست که مطالبی آموخته یا درجانی را در تحصیل طی کرده است احترام دانشمند بیشتر نتیجه احترامی است که خود او برای دانش قائل است. کسی بعنوان استادی و دانشمندی مورد احترام قرار می‌گیرد که علم در نظرش محترم باشد تا آنجا که مقامات دیگر را با آن برابر یا از آن برتر نشمارد و در راه علم آماده فداکاری باشد، یعنی بتواند از بسیاری منافع و فواید دیگر چشم بپوشد.

شک نیست که برای رسیدن بمقام استادی مقدمات علمی لازم است. اما این مقدمات را عده‌ای دیگر نیز دارند که بمشاغل دیگر می‌پردازند. پس تا اینجا فرقی میان استاد و غیر استاد نیست. تفاوت از آنجا حاصل میشود که یکی عمر خود را وقف علم میکند و دیگری در پی جاه و مال میرود. بقول سعدی آن میراث پیغمبران می‌یابد و این میراث فرعون و هامان.

اما همینکه کسی بجزرگه اهل علم در آمد نباید گمان کند که این شأن و افتخار را یکباره بدست آورده و بنابراین این مختار است که از آن پس وقت و نیروی خود را در راه دیگر صرف کند و در پی کسب مقامات یا فراهم کردن مال باشد و توقع داشته باشد

که احترام و آبروی علمی او همچنان محفوظ بماند. شأن علمی را، بخلاف شوون دیگر، بادوسطر نوشته و يك امضای وزیر بدست نمیتوان آورد و پرونده کارگزینی و بازنشستگی برای داشتن این مقام سنده معتبری نیست. اینجا کوشش و رنج و فداکاری است که اعتبار دارد و حاصل مطالعه و تحقیق متوالی و متمادی است که «سابقه» مقام علمی را فراهم می کند.

ما مردم این روزگار هنری داریم در اینکه همه چیز را بمسخره بگیریم و هر معنی را، اگرچه از آن رفیعتر و عظیمتر نباشد، پست و رکیک و مبتذل کنیم تا با وجود ما و زندگی ما متناسب شود. پس عجب نیست اگر می پنداریم که مقام علمی را نیز، مانند شغل و لقب با يك عنوان و يك ابلاغ بدست میتوان آورد.

تا وضع چنین است آن عامی فرومایه هم حق دارد که برخیزد و استاد دانشگاه را «بی سواد» و حتی «بی شعور» بخواند، زیرا با خود می اندیشد که اگر سود پرستی و جاه طلبی است که من هم دارم و اگر ایمان بعلم و فداکاری در راه آنست که او هم ندارد. در این میان گروهی دانشمند واقعی نیز هستند که کناری گرفته اند و عمر خود را در راه علم صرف میکنند و به قدر و شأن مقام معلمی و استادی واقفند. آنجا که گفتگو از استادان است کسی ایشان را از دیگران جدا نمیکند زیرا که عموم این دسته را نمی شناسند. نه عکس ایشان را در روزنامه دیده و نه شرح حالی از ایشان خوانده اند. آنچه در روزنامه ها میخوانیم اعلامیه صنف لبو فروشانست که «انتخاب فلان استاد دانشمند را بوکالت چاپلق» تبریک گفته یا بیانیه گروه لباغان که از انتصاب آن فاضل عالیقدر دیگر بوزارت فواید عامه خوشنودی کرده است.

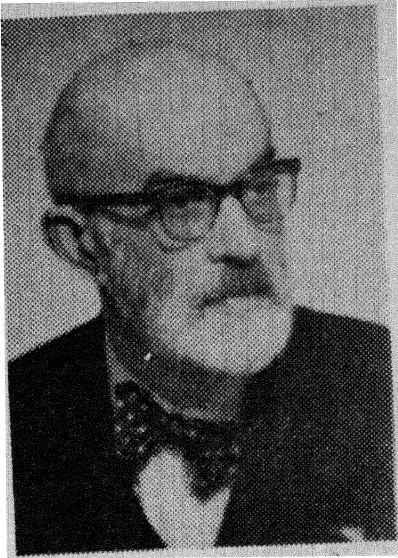
عجب اینکه در این حال از استقلال دانش و دانشگاه هم دم می زنیم. استقلال دانشگاه حاصل استقلال ذهن و طبع استادان آنست. اما استادی که در طلب جاه با هر دسته و مقامی از عوام و خواص در زد و بندست چگونه میتواند مستقل باشد. جوابی که اغلب باین ایرادها می دهند آنست که حقوق استاد کم است و معاش

او را کفاف نمیدهد و درآمد ماهانه هر دلال بازار چندین برابر حقوق استاد است . پس این يك ناگزیرست که برای جبران کسر خرج درپی مشاغل دیگر باشد . این معنی درست است و یکی از مفاسد اجتماعی امروز ماست . امامیگر کسی را بجزر و عنف بکار استادی وا داشته‌اند ؟ درآمد دلالت و شأن و آبروی دانشمندان را باهم نمیتوان داشت . اگر مدعی دانش بزندگی تنگ و مختصر نمی‌سازد و از کار خود خرسند نیست آزاد است که بشغل پرسودتری بپردازد . امامیگر توقع احترام چرادرده ؟ اگر عیب این وضع تنها آن بود که از پیشرفت و ترقی علم جلوگیری می‌کرد باز چندان تحمل آن دشوار نبود . ما ، در این روزگار ، از آنچه مایه شرافت انسانی و کمال بشری است چه داریم که علم داشته باشیم . اما از تأثیر زبان بخشی که این وضع در تربیت جوانان ما دارد چشم نمیتوان پوشید . این فساد عظیمی که در دستگاه فرهنگی ما هست تا اندازه مهمی نتیجه سر مشقی است که طبقه معلم بشاگردان میدهد . چگونه توقع داشته باشیم که جوانان ما بعلم ایمان داشته باشند و عمر و وقت خود را صرف آن کنند می‌بینند که معلم ایشان هم بعلم ایمانی ندارد و در تکاپوی کسب مقامانی است که هیچ محتاج دانش نیست .

روزگاری در این کشور ، دانش قدر و شأن داشت . در آن روز عوام هم عالم را بعظم تعظیم می‌نگریستند . زیرا آشکارا می‌دیدند که او خود بعلم دل بسته است و اگر چه تنگدست و پویشان است ، خرسند و سرافراز و دلیر میگوید :

دانش و آزادگی و دین و مروت این همه را بنده درم نتوان کرد

نفسی
سیدی



سعید نفیسی

سعید نفیسی بسال ۱۳۱۵ هجری قمری در تهران متولد شد پدرش ملقب به ناظم الاطباء از پزشکان مشهور زمان خود بود ، سعید نفیسی تحصیلات خود را در ایران و فرانسه پایان رسانید و چون بایران بازگشت در وزارت فوائد عامه مشغول کار شد سپس ریاست اداره فلاح و مدیریت مدرسه تجارت را در عهده گرفت ضمناً در مدارس علوم سیاسی ، دارالفنون و دارالمعلمین عالی تدریس می کرد ، از بدو تأسیس دانشگاه تهران ابتداء باستادی دانشکده حقوق و سپس باستادی دانشکده ادبیات تهران انتخاب گردید ، همچنین وی از جمله اعضای پیوسته فرهنگستان ایران است . در سالهای اخیر مدتی بتدریس در دانشگاههای کابل و علیگڑه هندوستان نیز اشتغال داشت .

سعید نفیسی از پرکارترین دانشمندان و نویسندگان زمان است که بعلمت تسلط کامل بچند

زبان اروپائی و پشت کار فراوان و اطلاعات وسیعی که دارد بصورت مردی جامع الاطراف در آمده است ، و بهمین جهت در خارج از ایران نیز او را بخوبی می شناسند ، علاوه وی از نویسندگان نامبردار معاصر است و کتابهای ستارگان سیاه ، فرنگیس و ماه نخشب او سالهاست خوانندگان فراوان دارد که چاپهای متعددی از آنها شده است و نیز مقالات تحقیقی و اجتماعی او در مطبوعات سی سال اخیر تا کنون علاقه مندان بسیار داشته است .

بر شمردن تالیفات و آثار او بعلمت کثرت (که متجاوز از یکصد و پنجاه مجلد میباشد) و بسبب آنکه در زمینه های مختلف کار کرده است در این مختصر نمی گنجد .

از جمله کتبی که تصحیح و تحشیه کرده و بامقدمه های مبسوط انتشار داده است : رباعیات بابا افضل ، احوال و اشعار خواجه ، سامنامه خواجه ، قابوسنامه ، تاریخ بیهقی (در ۳ مجلد) ، سیر العباد الی الاماد ، احوال و اشعار رودکی (در ۳ مجلد) ، دیوان قصاید و غزلیات عطار ، فرهنگ ناظم الاطباء (در ۵ مجلد بزرگ) ، رباعیات خیام ، دیوان انوری و از کتبی که ترجمه کرده است : نایب چاپارخانه (اثر پوشکین ، از روسی) ، افسانه های گرینلف ، نمونه ای از آثار پوشکین (از روسی) ، تاریخ عمومی قرون معاصر ، تاریخ ترکیه (تألیف لاموش) ، سرانجام آلمان (از فرانسه) ، ایلیاد (اثر همر) ، ادیسه (اثر همر) و ...

از جمله کتبی که تألیف کرده است : آخرین یادگار نادرشاه (نمایشنامه) ، یادگار دوستانه ، یزدگرد سوم ، مدرسه نظامیه بغداد ، مجدالدین همگرشیرازی ، خاندان طاهریان ، تاریخچه ادبیات ایران ، نظامی گنجوی ، فرهنگنامه پارسی (جلد اول) ، شاهکارهای نثر فارسی معاصر (در ۲ مجلد) ، درفش ایران و شیر و خورشید ، سخنان سعیدی درباره خود ، فرهنگ فرانسه بفارسی (در ۲ مجلد) ، تاریخ اجتماعی ایران و ...

روزنامه ها و مجله های ذیل نیز بوسیله وی انتشار یافته است : روزنامه پرتو بامشارکت محمدعلی واله (در سال ۱۳۰۲) ، روزنامه امید هفتگی (در سال ۱۳۰۵) ، مجله فلاح و تجارت (در سال ۱۳۰۴) ، مجله شرق (در سال ۱۳۱۰) و مجله پیام نو .

ستارگان سیاه*

دردامنه الوند مردم دیار بر امیرعلاءالدین شوریدند، جنگ سختی در گرفت. علاءالدین یارای برابری نداشت، که توانسته است هرگز سیل خشم مردم ستمدیده را فرونشاند؟ که توانسته است در برابر تندباد دادخواهان پایداری کند؟ علاءالدین دست گیر شد اورا بچهار میخ زدند. دیدگان یازده پسر جوان وی را میل کشیدند و کور کردند. مردم خشمگین هرگز رحم ندارند.

نصیرالدین کوچکترین پسر امیر علاءالدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان بدر برد. کیسوان بلند سیاه داشت. چون دستگیر شد گمان بردند که دختر است و بجان او آسیب نرسانند.

دایه این امیرزاده سیه روزگار وی را از چنگال فتنه جویان دیار رهائی بخشید، سالها از وی نگاهداری کرد، از ترس اینکه مبادا روزی بدست کینه خـواها افتد و اورا بشناسند عصایی بدست او داد و او را از آن دیار گریزانند.

امیرزاده جوان بی کس و تنها، آواره و سرگردان، گردکوه و دشت میگشت. سالها از بن دره تا فرازکوه رایمود. دشتها و تپهها را طی کرد، ازین شهر بآن شهر گشت. پس از چندسال بهندوستان رسید. سالهادر بیابانهای آن دیار باشبانان روز بشب رساند، در جنگلها بادد و دام هم آغوش بود. در دیرها با زاهدان از جهان گذشته همزانو شد.

درین جهان گردی چندین ساله هرگز کسی ندانسته بود نام او چیست، از کدام خاندان و از کدام سرزمینست. از مرگ هراسی نداشت، زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده بود. کسی از مرگ میترسد که روزی در آغوش مهربان

زندگی بسر برده باشد .

درین چند سال هر گاه بسوی آسمان مینگریست دو ستاره سیاه میدید که بر کران آسمان خیره بدو می نگرند و تیرهای سیاه دل شکاف خود را در نهاد وی فرو میبرند . از دامنه الوند گرفته تا کنار رود سند همه جا این دو ستاره سیاه قدم بقدم با وی همراهی کرده اند . چه روز و چه شب دقیقه ای ویرا تنها نگذاشته اند .

اینک دیگر از دیدن آن دو اختر جان فرسای بستوه آمده دیگر چشم بر آسمان نمی کشاید . دیگر قد رعناى خویش را راست نمیکند و دیدگان کهر با ریز خود را با این چادر کبود که بر فراز سر وی گسترده اند مواجه نمیسازد .

نصیرالدین در کنار رود سند شبانی میکرد ، روزها گله پیرزنی هندو را بچرا می برد ، با گوسفندان بر فراز کوه میرفت . ازین پیشه خویش خرسند نبود زیرا که هر چه بکوه بالاتر میرفت میترسید بآن ستارگان سیاه نزدیکتر شود .

بهار چند روزست که بساط زمردین خویش را در کنار رود گسترده . برندگان خوش خوان بیشت گرمی آفتاب بهاری مجلس خنیاگری ساز کرده اند . شکوفهها تاجی از گوهر سفید و سرخ بر سر درختان زده اند . پیرزن بوی اجازه داده است گله را بجای دور برود و دیگر هر شب بکلبه کنار رود بر نمیکرد . سه روزست که هر باهاد با گوسفندان براه پیمایی آغاز میکند و شبانگاه در پناهگاهی میماند .

امشب نزدیک فرورفتن آفتاب بهاری پهای دیوار بزرگی رسیده است که از هر سو گیاهان خود روی پنجه بر آن میفکنند و پیراهن سبزی بر آن می پوشند .

راهگذری گفت : این کاخ حکمران این دیارست . گاهی بدبختی جاذبه شگفتی دارد و بندی ناپیدا بر پای اسیران خود میندند و نمیکند که از قلمرو او دور شوند . نصیرالدین هم درین کمند گرفتار افتاد ، خود نمیداند چرا دل نمیکند که ازین دیار دورتر رود . سه روزست که با گوسفندان خود گرداگرد این کاخ میگردد و هر شب در پای دیوار سبزپوش آن آرام میگردد . آن دو ستاره سیاه بر فراز

جان بدر برده است. اینک باجهان آزاد و با آزادی جهان روبرو شده است.
آن دو ستاره سیاه بر فراز آسمان یگانه شاهد ناز و نیاز این دو دل داده جوانند.
نصیرالدین چند شبست که چنان بمهرورزی با دلبر سفیدپوش سرگرمست که سربسوی
آسمان بر نمیدارد و آن دو اختر سیاه را فراموش کرده است.

در میان چوپان و دلبر نازک اندام دیباپوش کاخ نشین داستانی آغاز شده است.
شبهاست که این دو شوریده دل سپرده بدیدار یکدیگر سرگرمند. چنان فریفته
یکدیگرند که سواران زره پوش شمشیر بدست را که بدستگیری ایشان می آیند
نمی بینند. چرا دختر و پسر جوانی که در آغوش یکدیگر خفته اند نه میشوند و
نه می بینند؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را بغفلت میگیرد و ایشان را از آمدن خود
خبر نمیکنند؟

چوپان هنگامی دوباره اختران سیاه را بر آسمان می بیند که دیگر کار از کار
گذشته است. خون جنگجویان دامنه الوند ناگهان در رگ نصیرالدین جوش میزند.
او که هرگز جنگ ندیده و بیست سال جز بیابان گردی کاری نکرده است ناگهان
بپیکارجویی که در سرشت وی بدست طبیعت نهاده شده است پی میبرد. باچوب دست
خویش میجنگد ولی این زد و خورد وی را جز این سودی نمی بخشد که شمشیر زنان
را باخوشتن سرگرم کند و نورجهان را مجال دهد که از میان بگریزد.

امیرزاده چوپان از دیشب تاکنون در تاریکی زندان فرو افتاده است. شکفتا
که ستارگان سیاه در سقف زندان نیز جای گرفته اند. امروز بامداد نصیرالدین را نزد
خان خانان برده اند، شکنجه کرده اند، بکشتن بیم داده اند. نه، هرگز او نخواهد گفت
که نورجهان بیگم را دیده و آن زن جوانی که از آغوش او گریخته نورجهان بوده است.
اگر عاشقان نیز وفادار نباشند پس وفاداری را از که باید جست؟

خان خانان فرمان داده است فردا همینکه آفتاب جامه زربفت بر تن درختان

کرد زنان قصر را يك از برابر دیدگان چوپان بگذرانند و بر چهره او بنگرند، از دیدار هر يك که رنگ خویش را باخت بدانند که دل سپرده او همانست

اینک گروه بسیاری از زنان و مردان قصر در پیرامون کرسی خان خانان گرد آمده اند. همه قصر نشینان آمده اند که آزن نابکار را بشناسند. زنان جوان چون فرشتگان پای در بند يك از برابر او میگذرند. همین که برابر نصیرالدین میرسند دژخیم دیو آسای چهره ایشان را میگذراند. در آن آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است. امیرزاده شیان اندام لاغر وی را در میان چادر سفید میشناسد.

نه، نورجهان، آسوده باش که دل داده تو دلیرست، آیین جانبازی رامیداند؛ همچنان که خداوند دل خویشست و میتواند آنرا در پای تو فرو ریزد هم چنان هم خداوند رنگ رخسار خودست و نمیکذارد که راز ترا فاش کند تو هم دلیر باش، چون باد میرسی آه و ناله را ترجمان خویش مکن. اگر خواهی مژگان سیاه دلدوژ خویش را با دو قطر اشک آرایش ده تا تنها دل داده تو سخن ترا بشنود.

خان خانان میخواست يك تن از زنان خویش را بدین گناه بدست دژخیم بسپارد. اینگونه حکمرانان خونخوار اگر نزد بکان خویش را از توانایی خیره نکند بهره ای از حکمرانی خویش نمیرند، حالا که چنینست جوان گستاخ را که جرأت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته است باید بکیفر خویش رسانید. چگونه ممکنست که درین هنگام کسی را سیاست نکنند؟

نصیرالدین را در پای تپه در کنار گوسفندان خود افکنده اند. اینک دیگر هر چه دیده بسوی آسمان میفکنند آن دو ستاره سیاه را نمی بیند، زیرا که ستارگان سیاه وی که تا يك ساعت پیش اشک بردوری نورجهان میریخت خاموش شده است. گویی طبیعت میخواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیز دیگر آن دو ستاره سیاه را در آن گوشه آسمان نبیند. گویی یزدان میخواست که این برادر دوازدهم هم مانند یازده برادر دیگر باشد.

اشیان خراب *

پرتو زرین آفتاب آخربهار، چون نخستین شرارهای عشق که گرم میکند و هنوز
نمیسوزاند، بر اندام من میتافت .

دامنه چمن خرمی، که آنروز گردشگاه من بود، ازدرخشندگی مخصوص این آفتاب
خرداد ماه زربفت بود .

تازه غنچه‌های شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند، پیراهن سبزشان چاک خورده
بود و از آن چاک پیراهن دلی خونین، عاشق آسا، بیرون آمده بود و در برابر خورشید،
معشوقه گلها، خویش را جلوه میداد. گویی میخواست نظر مهرش را جلب کند .

درخت نارون کهنی، در کنار جویبار، مغرور و سرافراز، شاخ و برگ تیره خود را،
که سحرگاه قطره‌های شب‌نم کوهساری آنرا شست و شو داده بود، باین آفتاب تابان
دامنه کوه نشان میداد، چون توانگری که هزاران در و گوهر در طبقه نهاده و توانگرتر
از خود را ارمغان می‌آورد.

آب هم در زیر پای درخت باتأنی و وقار سر آشیمی کم جویبار رامیپیمود . ذرات
سیال الماسگون آن ، چون نور همان خورشید ، بريك دگر می‌غلطیدند ، باهم بازی
میکردند ، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و مانند کودکان خردسال سیم‌تن ، که از
درس و مکتب آزاد شده‌اند، از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر می‌جستند .

گاهی بر گاهی یا بريك درختی را ، بزور واکراه ، در بغل می‌گرفتند و درین
جست و خیز کودکانه باخویش می‌بردند ، چون آن کودک موقرتری که در کنار بازی
ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میدانداران بازی او را هم خواهی نخواهی جلب
میکند .

تازه راه کشورهای گرمسیر برین کوهسار شمال طهران باز شده بود. کاروانهای شادی، طلابه شاد خواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته بدسته بدینجا پیاده میشدند. چند روز پیش آن مرغک نغمه سرا آمده بود. همراه وی گروهی دیگر از خنیاگران هم بمهمانی آمده بودند و حالا دیگر، هر روز عصر، از وقتی که خورشید در پشت کوه پنهان میشد و کم کم این دامنه کوهستان چادرسیاهی سرمیکرد، تا وقتی که نسیم سحر شاخ درختان را بجنبش میآورد و خروس دعای صبح خویش را، چون مناجات سحرخیزان، میخواند، این رامشگران رنگین جامه بر فراز نارون کهن انجمن میکردند و آهنگهای موسیقی و زندخوانیشان شاخ وبرک این پیرسالخورده را برقص می آورد.

پس ازین کاروان رامشگران نوبت جهان گردان رسیده بود مرغان صحرا انورد يك يك از راه دور میرسیدند و درین مهمانخانه یزدان پیاده میشدند. چندروز بود سهره خوش پروبالی از راه دور رسیده بود. دوز اول را در مهمانسرای خدا بسر برد ولی آنکه قصد اقامت درین دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد.

چند روز پیش، بامدادان که من زیر همین نارون نشسته بودم، گاهی دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظر بازی میکردم، دیدمش که بساختن خانه خود پرداخته است. نخست با مهارت استادانه اش، معماروار، بغل شاخی را برگزید، سپس بساختن سرگرم شد. با نوک نازک سرخ خویش پرهای کاه، خرد های چوب و ذرهای خاک (ا)، ازین سو و آن سو، پس از انتخابی دقیق، جمع میکرد و یک یک رویهم میگذاشت. دوباره از درخت فرود میآمد و از آب جویبار، پیش پای من، جرعه ای بر میداشت، در دهانش اندوخته میکرد و بار دیگر بیالای درخت میرفت. چون قطره چکانی، قطره قطره، اندوخته دهان خویش را بر مصالح بنایی خود میریخت. گهی هم بالعب دهان کوچک شنگرفین خود خاک را ترمیکرد و با ضربت های کوچک منقارش آنرا ماله

میکشید. سپس پرهای کاه و خردهای چوب را، چون آجر و خشت، در آن میان جا میداد.

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت. آنروز تف آفتاب نیمروز، که نزدیک وسط آسمان رسیده بود، کم کم آغاز کرد شانهای مرا نوازش بدهد، گرم گرم مشمت و مال بدهد، بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم. کتاب را بستم و تماشاگاه خود را بدرود گفتم و بسایه ستف اطاق خود پناهیدم.



روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانه خود را پیموده بود و آهسته آهسته بسوی مقصد هر روزش رهسپار میشد. حسینعلی دهقان بیرهم، که از بر آمدن خورشید بیلی را بدست گرفته و برای آبیاری کشتزار خویش، که در آن دامنه تپه کنار کوهست، بیرون آمده، دیگر خسته شده بود و آن بیل آلوده بآب و گل کشتزار را، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، بدوش نهاده، بتانی گیوهای کهنه خود را روی زمین میکشید و بده بر میگشت. درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچک تابستانی سهره بخواندش آغاز کرده بودم مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشک نمیگذاشت بمعشوق دیگر خود پیردازم. اما باز طبیعت بر آن دلدار خود خواه چیره شد و مرا از خانه بیرون کشید. بدیدن جو بیار خود میرفتم که در ضمن چهره خورشید عصر را در آن آینه صیقلی اندکی بنگرم و سهره همسایه خویش را هم از فرد آمدن بخانه نوه مبار کبار بگویم. کسانی که چهره غازه اندوده خورشید را در آبگینه مشاطه طبیعت ندیده اند نمیدانند که آنروز چه چیز بی اختیار مرا از خانه بصحرا کشیده بود. زیبا ترین چیزی که در حجره مشاطه طبیعت میتوان دید همین آرایشگریهای آفتاب غروبست.

آفتاب گونه خویش را بسرخاب آغشته بود. چهره مهتابی رنگش از میان

معجز گلگون شفق چون رخسارهٔ نو عروسی، که از خجالت زفاف یا از شادی حجلهٔ دامادی بشرم آمده باشد، در میان آبگینهٔ صیقلی جو بیار پدیدار بود.

در کرانهٔ افق رشتهٔ کوهسار بریده میشد و در پایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابر قهوه‌ای، در فرود آمدن آهستهٔ خود بسوی زمین، گوشه‌ای از آسمان رنگ آمیزی شدهٔ غروب را پوشیده میساخت. گویی قوس و قزح الوان خود را باین آسمان غروب وام داده بود، یا اینکه رنگ رزی پیراهنش را بتن آسمان پوشانده بود.

فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت با قلم موی دقیق خود رسم کرده بود مستغرق اندیشه بود و همسایهٔ نورسیدهٔ خود را فراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچک از فراز نارون مرا ازین منظرهٔ دلفریب بازداشت و بسوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد.

آن سهرهٔ تازه رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن آشیانه‌اش فارغ شده است. اینک بر آستانهٔ کاخ خود نشسته است و با حرکت بالهای کوچک دیبا رنگش نرمک نرمک بر دیوارهای نوساز آن پروبال میزند. گویی میخواست آن بنای عشق را، که چند روز دیگر پناهگاه سه چهار پرندۀ کوچک و قشنگ و گهوارهٔ جو جگانش، خواهد بود، پرداخت دهد یا با وزن پیکر نازک خویش و فشار بالهای کوچکش پی و دیوار تازه ساز آنرا بهم بفشرد. شاید این جنبشهای کوچک بیشتر از شادی بود.

کودکی را دیده‌اید که از ساختن خانهٔ سنگی خود فارغ میشود؟ اندکی قد راست میکند، خستگی کمرش را که از نشستن بسیار فراهم شده است باین وسیله فرومینشانند. قدمی باز پس میگذارد، از شادی دیدگان بر آتش میدرخشد و ازین خرمی بیگناه جست و خیزهای کوچک بر میدارد و دستان لطیف خود را بیکدیگر میساید. این پروبال زدنهای کوچک سهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکانه بود.

لحظه‌ای چندنگذشت که این سهره مهندس پروبال زیبای خود را گشود و با با صدایی کوچک، چون بانگ چرخیدن فرقه کودکی خردسال بر آجرهای حیاط مدرسه، بر هوا بلند شد و پرواز کرد. ندانستم کجا رفت و چرا رفت. گویا بیشتر قضا و قدر او را از پاسبانی خانه خویش دور کرد.

در همین میان آن کودک هشت‌نه ساله، رجب پسر حسینعلی، کلاه نمدی سفیدی بر سر، قبای قدک آبی رنگ کوچکی بگرد اندام لاغر خود پیچیده و از میان شال باریکی از پارچه‌ای تیره رنگ کمر وی را در آغوش گرفته، پاهای گرد آلودش از گیوه‌ای که گل ولای صحرا رنگ سفید را از آن گرفته و رنگ قهوه‌ای تیره‌ای در عوض بخشیده، بشتاب نشیب تپه را پیمود و چون آن غزالان سیه چشم جادوگر که از صرصر تندرو هم در تک پیش میفتند، یا چون آن نور کهربایی که از دیدگان ساحاری می تراود و هنوز زنجیریده که اندرون لاغر دل داده‌ای را بچشم زخمی درهم می شکافد، مسافتی را که از دامنه تپه تا باینجا بود بشتاب طی کرد.

میدانم در رسیدن بکنار جویبار خستگی او را نگاهداشت یا زیبایی این منظره چمن، جویبار اطراف آن، نارون کهن سال و عکس آفتاب مغرب در آب او را جلب کرد. در هر صورت کنار جوی ایستاد، نفسی چند بشتاب کشید، از دور خیره‌نگاهی شگفت زده بر سرپای من دوخت و با کمال خون‌سردی در ده قدمی من، آن سوی درخت، در کنار جوی نشست. چندی دستهای نازک خود را در آب فرو میبرد و شفافیت این آبگینه صیقلی قشنگ را بهم میزد سنگهای شسته اندرون جوی را پس و پیش کرد، بر کهایی را که آب درین چند روزه دل داده وار در آغوش گرفته بود از کنارش ستمگرانه بدر کشید، خزه‌های سرخ را که چون گیسوان خضاب کرده پیران در دوسوی جوی آرمیده بودند از آرامگاه خود برون کرد، با سنگی ریشه زعفرانی رنگ نارون کهن سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنار جوی ایستاده است و انگشت بحنا آغشته پای خویش را در آب جویبار می‌شوید.

نگاهی دقیق بر شاخ و برگ نارون افکند ، پس از کلاشی استادانه آشیانه سهره مرا در بغل شاخی دید . بی اختیار از جای جست . اگر میدانستم این جستن اوچه سرانجام نابکاری دارد او را باز میداشتم ، ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژاد خویش غافلست !

رجب گیوهای گل آلود را در پای نارون گذاشت . نخست پای راست را بکنه درخت تکیه داد ، سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد ، با دو دست بیکر آن پیر موقر را در بغل گرفت و در هر برداشتن پای بالاتر میرفت ، تا اینکه دستش با آشیان سهره بیکس رسید . تا من از جای جستم که آن دست کوچک نابکار را از بیدادگری باز دارم آشیان مرغک بیچاره در کنار جویبار با خاک هموار شده بود !

ای ستمگر کوچک بیگناه ، هرگز بیداد ترا فراموش نخواهم کرد !
رجب از پر خاش من راه گریز پیش گرفت و چون شکار افگنی ، که در راه ستم دوچار توانا تر از خویش شده باشد ، شتابان از دهنه تپه دوباره باز رفت و بیکنظر از دیدگان رنج دیده من ناپدید شد .

من هنوز از شگفتی این بیداد و از خشمیکه در نهادم جایگیر شده بود بیرون رفته بودم که ناگهان خروش و ناله ای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سر من برخاست . آن سهره بی خانمان را دیدم که در همان موقع باهید خانه خود بازگشته و شاید توشه ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که از آن خانه جز مشتهی خس و خاشاک پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید !

مادر فرزند مرده را دیده اید؟ ناله زنان رادر سوک بشوهر ان شنیده اید؟ دهقانی را دیده اید که خرمن وی بیاد نیستی رفته باشد؟ امیدواری رامیشناسید که پس از سالها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟ این گروه ماتم زدگان همه نوحه ای حزین دارند و من آنروز مرثیه خوانی دیگر مانند شان یافتم . آن سهره خانه برباد شده بود که در آن غروب آفتاب در کنار جویبار ، زیر درخت نارون ، هنگامیکه خورشید هم

میخواست نور خویش را دریغ کند و هنگامیکه چمن زار دامنه کوه میخواست جامه سیاه سوگواری بپوشد، بار دیگر مرا بیاد آورد که آدمی ستمگریست که حتی از خردسالی در بیدادگری استادست !



این مشت خس و خاشاکی را که در آن گوشه چمن زار دامنه کوه، در طرف جویبار، زیر درخت نارون می بینید بزمین ریخته است بحقارت منگرید ! این آشیانه ویران شده بر نده کوچکیست که صند و قیچه امید خود را در آن پنهان کرده بود و دست بیدادگری آنرا با خاک راه یکسان کرده است ! ای کسانیکه بتماشای غروب آفتاب بکنار آن جویبار زیر درخت نارون میروید زنه پای خویش را آهسته نهید ! زنه در زیر پی آن مشت خس و خاشاک را نسایید ! زیرا امیدهای بر نده کوچکی در زیر آن خار و خس با خاک برابر شده است !

طهران - مهر ماه ۱۳۰۸

راه آدم شدن *

مهر انگیز همسر ابراهیم جانباز نویسنده نامی گاهی حرف های بسیار خوب میزند . امروز بعد از ظهر بابراهیم جانباز گفته بود « تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو ! »

نویسنده بزرگ ما ، نیمساعت پس از شنیدن این کلام معجز بیان ، این جمله ای که باید بر جبین همه نویسندگان ایران نوشت ، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود . اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و این واقعه ای بود که در تاریخ ایران سابقه نداشت . جانباز هنگامی که آن شش اسکناس دو تومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس یک تومانی قهوه ای رنگ دلربا را گرفت و نشمرده از ترس اینکه مبادا ازو پس بگیرند در جیب گذاشت و باکمال شتاب از در بیرون رفت خود میدانست که تاکنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسنده بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد و پول کتاب او را نخورد و بدهند .

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت مخصوصی دارد . نه تنها این ورق های مندرس فرسوده پنجه در پنجه روزگار افکنده و با موریانه و موش چندین قرن دست بگیریمان شده پول نان و خوراک روزانه و جامه زمستان و تابستان و کفش و کلاه بچه ها را مانند افعی دوسر می بلعند ، بلکه هنگامی که انسان میخواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شر آنها را از سر خود بکند و در عوض آن ده یک یا صد یک بهایی را که چند روز پیش پرداخته است

دوباره بدست آورد و از آن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی میگذرد بشیرینی نان و آب گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه زدن ها آن خریدار پول آنرا نمیدهد.

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب را از ابراهیم جانباز بسی تومان خریده بودند. البته خریدار روز پیش باو گفته بود که: «اگر شما نبودید بجان خودتان باین قیمت نمی خریدم، چون بشما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم میکنم!» معذک ابراهیم جانباز می ترسید که با آن همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول او را ندهند.

بیست سال است که این نویسنده نامی ایران گرفتار همین نکبت کتابست. تا هست که او را از همه کار باز میدارد، چون یکی از آنها را می گشاید آن یکی در سطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته میکند که جهان و جهانیان را بدرود می گوید، يك وقت خبردار میشود که بانك خروس بامدادی و سوزش چشم شب زنده دار و معده ای که چندین ساعت از آشنائی با خوراك محروم مانده مدتهاست باو میگویند: «برخیز بخواب» و او اصلا بروی بزرگواری خود نمی آورد، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی پیر مانده است و او هم میخواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است! هر سال هنگام خانه تکانی شب نوروز که این کتابهای جان فرسای پول ربای ستمگر را مهر انگیز همسر عزیزش زیر و رو میکند و گردوغبار سالیان را از آنها میگیرد تا چندین روز عشق زناشویی در اثر آن گردوغبار تراویده از ادبیات دیرین کدر شده و موریانه و موش دست بهم داده و میانۀ زن و شوهر را تیره کرده اند.

آیا راست است که دردنیای قدیم گاهی پدران فرزندان خود را قربانی میکردند؟ جانباز هر چند يك بار برای کفش و کلاه دختر و پسرش، یا برای نان و گوشت زمستان و

تابستان، ناچار میشود که بعضی از این انبانهای گرد و خاک و هم نشینان موریانه و موش را قربانی کند. همیشه چند روز وعده میدهد که این کار را خواهد کرد ولی خودش میداند که دل نمیکند. شب یکی دو ساعت پس از آنکه همه خوابیده‌اند، آهسته مانند دزدان شبگرد، بآن کتابخانه پر گرد و خاک، بدان قبرستان افکار که مردگان هزار ساله در آن روی یکدیگر خفته و ریخته‌اند، میرود، در را بر روی خویشان میبندد، مدت‌ها این فرزندان عزیز خود را که فردا قربانی خواهد کرد با دست و چشم می‌نوازد، غبار از چهره رنگ رفته آنها میزداید، گیسوان سفید آنها را نوازش میدهد، در هر ورقی دمی از جان خویش و با هر تار و پودی از شیر اژه آنها را شسته‌ای از عمر خود را می‌نهد تا اینکه فردا بتواند آنها را بدست خود قربانی کند و بقتلگاه فروش ببرد!

هنگامیکه آنها را روی بساط کتابفروشی میگذارد چشم خود را می‌بندد و چشم بسته چانه میزند، از ترس اینکه مبادا چشمش بآنها بیفتد و دوباره رنگ ادبی بجوش آید و از فروش آنها چشم بپوشد، در عمر خود صد بار این معامله را کرده است اگر حساب این معاملات را نگاه میداشت میتوانست بشما بگوید که هشتاد بار پول او را خورده و پس نداده بودند و بیست بار دیگر چهار یک یا پنج یک قیمتی را که پس از چانه زدند نهایتاً بسیار قطع کرده بودند صد دینار صد دینار پس از هزاران بار رفت و آمد دریافت کرده بود. همیشه کتاب فروش عذر می‌آورد که تا بحال مشتری پیدا نشده است. راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایه نکبت را بخانه خود ببرد؟ مگر مردم مغز خورده‌اند؟ با پولیکه میتوان زمین خرید و پس از دو ماه ذری سه چهار تومان گرانتر فروخت و یا خانه خرید و قیمت تمام آنرا یکساله از مستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره‌های بنجل مایه گرد و خاک و انبان نکبت را باید خرید؟

در هر صورت امروز ابراهیم جانباز نویسنده معروف شق القمر کرده بود. سی تومان پول کتاب را بی آنکه امروز و فردا کرده باشند و یک جرعه آب روی آن خورده باشند باو داده بودند. امروز در تاریخ ادبیات ایران بی نظیر بود. بهمین جهت هر چه

فکر میکرد عقلش قد میداد که چرا در چنین روز تاریخی زنش باو گفته بود: تو هرگز آدم نمی شوی!

اگر از خدا نمیترسید تمام نویسندگان بزرگ ایران را دعوت میکرد که باو مسابقه بدهند و ببینند کدام مرد میدانند که نود تومان کتاب رابسی تومان بفرشند و پول آنرا هم پس از یکروز، امروز فردا نکرده، از هضم رابع نگذشته، بگیرند؛ آنوقت بر مهر انگیز خانم همسر عزیز جوان زیبای آقای ابراهیم جانباز، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران، ثابت میشد که هرگز آدم نخواهد شد؛ مگر بالاتر ازین آدم شدن هم هست؛ با اینهمه این دو جمله زهر آگین پر از سر کوفت: «تو هرگز آدم نمی شوی، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو!» تمام فکر نویسنده نامی ایران ابراهیم جانباز را بخود گرفته بود. دو ساعت بود که میخواست يك صفحه کتاب تاریخ گلپایگان را که نهصد سال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط نسخ برای حروف چین مطبعه بنویسد و در حاشیه آن بی دربی علامت يك و دو سه و چهار الی آخر بگذارد و در رسوایی مؤلف و کاتب نسخه بکوشد ولی این دو جمله بر از شماتت حواس او را بجای خود نمیکذاشت. مثل این بود که در تمام آن کتاب نوشته اند: «تو هرگز آدم نمی شوی، همه اتومبیل پیدا کرده اند بجز تو!»

آیا راست است که او هرگز آدم نخواهد شد؛ ابراهیم جانبازی که قلم او بیش از چانه هر بزاز اول بازار و بیش از میج بای هر جوان گردش کننده سر شب لاله زار کار میکند چگونه هرگز آدم نخواهد شد؛ ابراهیم جانبازی که هر روزی چهل صحیفه کاغذ را پر میکند و هر ورق کاغذی که از دکان عطاری میآوردند پشت آن جای انگشت مرکب خورده حروف چین مطبعه را دارد بخط اوست چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟

مهر انگیز خانم امشب اول شب در خانه یکی از دوستان شوهرش مهمان بود. خانه نشستن بی بی از بی چادری است و خانه نشستن مهر انگیز خانم هم برای آنست که کلاه زمستانی نو برای شب نشینی رفتن ندارد. البته که تو هرگز آدم نخواهی شد!

مهرانگیز خانم امسال درین سرزمستان نه هنوز ذغال و هیزم و بنشن انبار کرده و نه ترشی انداخته و مر باخته و خیار شور درست کرده است و نه لحاف کرسی را که هر سال یکبار جعفرقلی نوکرشان از آتش منقل کرسی میسوزاند توانسته است بدوزد. البته که هرگز آدم نخواهی شد!

روزی نیست که مهرانگیر خانم یکی دو ساعت زندگی را بر خود و همسر عزیزش تلخ نکند. ابراهیم جانباز خود را فریب میدهد و میگوید بواسطه اینست که خانم جوان مالاریا دارد و مزاجهای مالاریایی بهانه جوئی میکنند و دنبال موقع مناسب میگردند که خلق تنگی کنند ولی او خود میداند که هرگز آدم نخواهد شد!

آیا برای فراموش کردن خلق تنگی مهرانگیز و برای پیدا کردن راه آدم شدن و حتی برای اینکه اتومبیل پیدا کند باز هم راه دیگری بجز کتاب هست؟ آیا از قدیم نگفته اند که کتاب هر دردی را چاره میکند؟ پس اینهمه کتابهای طب و کمالی و بیطاری را برای چه نوشته اند؟ آیا پول پیدا کردن هم چاره ای بجز کتاب هست؟ پس اینهمه کتابهای ثروت و بانکداری و اقتصاد و غیره برای چیست؟ آیا وسیله اتومبیل پیدا کردن هم بجز کتاب چیز دیگری است؟ پس اینهمه کتابهای اتومبیل رانی را برای چه مینویسند و ترجمه میکنند؟

در همین گیر و دار اندیشه های گوناگون و پیدا کردن راه آدم شدن و اتومبیل پیدا کردن و کلاه خریدن برای مهرانگیز و رفع کج خلقی او، خواه از راه مالاریا و خواه در عزای کلاه شب نشینی و اتومبیل، ناگهان میرزا علی محمد کتاب فروش دوره گرد مانند شاخ شمشاد با آن کیف چرمی معروف که همیشه مملو از آشیانه موربانه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی پیر بیرون آورد، با چشمک زدن مخصوصی آنرا با ابراهیم جانباز داد. جانباز با آن حضور قلبی که لای کتابهای کهنه خطی را باز میکند دست در پیراهن هیچ فرشته ارضی و سماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشقری نقدتر و ساده لوح تر از او ندارد، خریدار و فروشنده خوب بهم می آیند.

- آقا تاریخ جن گیری در حمام سنگلج است . تا بهال نسخه آنرا کسی ندیده، بجان خودتان که بهیچ کس نشان نداده‌ام، يك راست آمده‌ام خدمت شما .
 - خوب قیمت آخرش را بگو، بشرط آنکه بالاغیره هر چه خریده‌ای بگوئی!
 بالاخره پس از نیمساعت بالاوپائین آمدن همان سی تومان تاریخی که بول سیزده جلد کتاب امروز بود و ابراهیم جانباز میخواست برای رفع خلق تنگی مهر انگیز ذخیره کند و برای کلاه شب نشینی خریدن و اتومبیل بدست آوردن و آدم شدن سرمایه سازد در پی نسخه خطی منحصر بفرد تاریخ جن گیری در حمام سنگلج رفت. میرزا علی محمد میدانست که امروز جز این سی تومان پول دیگری در بساط نیست و اگر تاریخ جن گیری در حمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلافی آنرا در سر فروش کتابهای دیگر در خواهد آورد!

آیا میرزا علی محمد که از درخانه بیرون میرفت در دل خود نمیگفت: « تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو؟»

بالاخره اگر کسی نداند میرزا علی محمد خودش میدانند که در موقع بستن آن کیف معروف خود که جانباز هنوز با کتاب تاریخ کهن سال نظر بازی و عشق ورزی میکرد او آهسته همان تاریخ کلپایگان را از گوشه میز جانباز با کمال سادگی و خوش خیالی برداشته و در میان کیف خود پنهان کرده بود. چیز قابل نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن سال جن حمام سنگلج ارزش داشت. در میان این خریدار و این مشتری ازین معامله‌ها بسیار رفته و همواره جانباز کم شدن کتابهای نازنین خود را بگردن مهر انگیز انداخته است.

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگز اتومبیل خواهد داشت؟

جانمی میرزا علی محمد! تنها کسی که درین میانه آدم خواهد شد و اتومبیل خواهد

رسید توئی!

سبیل تمدن *

از دستبرد زمانه برای الله‌قلی فقط سه چیز مانده بود : يك دختر چهارده ساله با کیسوان خرمایی که چشمان سیاه او در زیر مژه‌های ابنوه و بلند میدرخشید، مثل چشمه ساری که از زیر خزه‌های خرم و شاداب متلؤلؤ شود.

دیگریك خانه محقر که در یکی از محلات کهنه گنجه واقع شده بود . از آن خانیهایی که آسیمب دور زمانه را محقر می‌شمارد . دیوارهای کاه گلی و اطاق‌های تاریک و تنگ آنها مثل پیران خاموش را زدار هزار اسرار است . ارسیمهای کوتاه آنها باشیسه‌های رنگارنگ آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایران است . از آن خانه‌هایی که گاهی در شهرهای کوچک فراموش شده مثل گنجه دیده میشود .

سومین چیزیکه از دستبرد روزگار مصون گشته و برای الله‌قلی باقی مانده بود قوه روحانی و جسمانی مخصوصی بود . حالادیکر آن نسل پهلوان و برومند ایران قدیم صحنه کیتی را وداع گفته است ! اندوه بیش از هر درد مزمن جگر خراش پیکر انسان را لاغر می‌سازد آن روز این مرض مسری هنوز در بین ایرانیان بقتل و غارت مشغول نشده بود . الله‌قلی اگرچه مرد پنجاه ساله بود ولی هر کس او را میدید ویرا جوانی برومند تصور میکرد که تالب گور هنوز مسافت دوری دارد .

هیچ چیز بیش از نیروی درونی ، بیش از اعتماد بنفس شخص را قوی و برومند ننگه نمیدارد ! وقتیکه این قوت باطنی متزلزل شود یکباره قوای بدنی شخص فرومیریزد و او را از پای درمی‌آورد . دیر روز او رادیده‌اید که هنوز پیشانی جوان او با غرور دلیرانه هوای آزاد را میشکافت و گویی با آسمان طعنه میزد .

چند ساعتی بیشتر نگذشته که حربۀ خابن و کشندۀ یاس قلب او را درهم شکافته است و اینک مثل اینکه از دیروز تا امروز سالها گذشته است اثر دور روزگار و فشار زمانه را بر پیشانی او میخوانید و او را میبینید که بفاصلۀ چند ساعت پیر شده است .
 الله قلی جز این سه چیز از فر جوانی و توانایی سابق خود نیندوخته بود ما یملک او همین دختر، همین خانه و همین قوت بدنی و نیروی روحانی بود. اگر چند سال پیش الله قلی یکی از اعیان گنجه بوده است و شکنجه های جنگ روس و ایران او را بخاک مذلت نشانیده او ازین پیش آمد چندان دلگیر نیست. همیشه گفته است: افسوس بروزگار گذشته نمیخورم بشرط آنکه دخترم و خانه ام و این بازوها برای من باقی بماند که تا عمر دارم با این بازوها دخترم را حفظ کنم و از در دیوار این خانه که مسکن پدرم بوده است تا روز آخرین چشم من دور نشود و وقتی هم که نفس آخر را میسپارم باز پسین منظره ای که بیاد گاد همراه میبرم نقش همین در و دیوار باشد. ولی هر چه شخص قانع باشد باز روزگار طماع ترست !

این پیر مرد از تروت از کف شده ، از جاه و جلال از دست رفته ، فقط باین سه چیز قانع بود و آنرا هم دور روزگار بر او ابقان کرد. گنجه تغییر اسم یافت و بلیز اب توپول شد . نصاری از دور و نزدیک رسیدند . حکومت جدید میخواست بقول خود تمدن را درین شهر مرتجع برقرار کند و تنها وسیله ای که برای اینکار در نظر گرفت این بود که این پیر مرد را از خانه اش بیرون کند و یک یهودی را بجایش بنشانند . تمدن عوض شده بود و الله قلی نیز میبایست قربانی این تمدن جدید شود . کاش تمدن بهمین جا قناعت میکرد . جوانهای متمدن با لباسهای آراسته ، ظاهر دلفریب ، منطبق رباینده ، اطوار فریبنده روز بروز زیادتر میشدند زیرا که تمدن در پیشرفت بود و طلابه های این پیشرفت میبایست هر روز بیشتر شوند .

جوانهای بومی ، دختر و پسر ، از نظاره این ظواهر فریبنده شایق بسوی تمدن

جاه و جلال خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن همه چشمه‌ها را خیره می‌کند. این ربایندگی خیلی از جوانان را از کانون عفت خانوادگی و بسیاری از دوشیزگان را از پیرامون مادر و دامن ناموس دور کرده است.

دختر الله‌قلی هر چند در چشم پدر فرشته می‌آمد ولی فرشته نبود فقط بشر ناز پرورد و نازک بود. درخشندگی های این تمدن میبایست او را هم خیره کند و الا تمدن پیش نمی‌رفت و گنجه نمیتوانست باین زودی‌ها یلیزا بتوبول شود.

این سه چیز راهم که دستبرد زمانه از بازمانده شوکت دیرین شرق برای الله‌قلی باز گذاشته بود تمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل تمدن و مسکن یکی از پیشوایان ترقی شد که از مرکز مملکت سردسیر شمالی آمده بود گنجه را یلیزا بتوبول لقب بدهد. دخترش راهم تمدن گرفته بود که در آغوش جوان متمدنی، در پیرامون پیروان ترقی بلباس تمدن جدید در آورد. فقط قوت او دو روزی پس ازین واقع باقی ماند و آنهم زایل شد. میخواست چه کند؟

مگر خودش نمیکفت این زور بازو را برای حفظ دختر خویش لازم دارد؟ حالا که از حفظ او هم مأیوس شده است آیا نمیتواند از آن صرف نظر کند؟

الله‌قلی از قوه حیوتی خود هم صرف نظر کرد و دیگر برای گنجه مانعی نبود که یلیزا بتوبول بشود!

تهران - در ماه رمضان ۱۳۴۱ (اردیبهشت ماه ۱۳۰۲) برای شب نشینی که از طرف جمعیت «ایران جوان» بانفتخار پرفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی داده شده بود نوشته شد.

پرده درون نمای*

بسیار مردان بزرگ بوده‌اند که در تاریکی های روزگاران گذشته گم شده‌اند. تاریخ روسبئی است که تنها بر روی توانگران لبخند میزند و در پی مال می‌رود. ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده‌اند، این روشنایی های فروزان تیرگی، هرگز نگاهی ازین عشوه جوی خیانت پیشه جلب نکرده‌اند، و لیکن خاطرۀ مردم حق پرست تراست و یاد کار کسانی را که راهنمای راه نیک بختی بوده‌اند با وفای بسیار نگاه میدارد.

نیکبختی درین جهان چنان نایابست که اگر کسانی آنرا یافته باشند آن نیکوکاری که آنرا بدیشان بخشیده است فراموش نمیکنند.

پیر مردان سراوند، آن روستایی که در پس تپه های نیشابور پنهان شده، هنوز بیاد آن مرد بزرگواری هستند که ملاعلی نام داشت و هرگز در هیچیک از شهرهای ایران از سخن نگفته‌اند.

ملاعلی وارث فرزاندگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهر نشینان را بدست آورند. چون کسی بحقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن بخانه این و آن نمیرود. نیکبختی که کسی بدیگران میدهد، این دلداری روحانی که فرزند آدم بپه‌وده در پی آن گشته است، در این جهان هست ولی نمیتوان آنرا کالای سوداگری قرار داد. حکیمان شهر نشین که بافغان و خروش این کالا را در کوی و برزن اعلان میکنند و در بساط خود میگسترند هرگز پیشیزی از آن نداشته‌اند.

بهمین جهت شهرت مالا علی از آستانه روستای وی بیرون نرفته بود. با این همه وی نیز مانند هر حقیقت جوئی خریداران داشت. در آن روستا همه میدانستند که وی نیکبختی را چون صدقه ای میزد ب مردم میبخشد. اغلب از وی میخواستند، قطره ای آرامی بخش از سر چشمه زلال تصوف وی و از بی قیدی او نسبت بجهان مادی بر میگرفتند و از نیکبختی که کریمانه باین و آن میداد بهره مند میشدند. وی همه کس را دلداری میداد ولی چون هر پزشک مسیحادمی دازو و درمان خویش را در هیچ کتابی نمیجست. داروی خود را در آزمون خویشتن مییافت و هر مزاجی و سرشتی را درمانی میداد. آنچه باین میداد آن دیگری را سودمند نمی افتاد بهیچ خبر مطلق و بهیچ چیز عمومی پابست نبود. همه چیز، حتی نیکبختی و حتی عقیده را نسبی میدانست. میگفت که خدای را در اندرون خود بجوید و هر کس در درون خویش خدایی دارد که ممکن است بنا بر خواهش طبع او وی را نیکبخت یا بدبخت کند. پای بست بهیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود. تمام مردم آن روستا اُمت وی و مریدان او بودند. قانون گذار و داور و محرم و پشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود. هر کسی را که بدبختی روی میداد از وی یاری میجست. هر گز چیزی نیاموخت و هر گز پند و اندرزی نمیداد. بدین قناعت میکرد که هر کس ب تیمار خانه وی پناه میبرد از وی پریش میگرد. مردم را میگذاشت که خود سخن گویند و سپس ناگهان چون روشن بینی کلمه ای را میگرفت و بر آن تکیه میکرد و یکسره بسوی مقصد میشتافت. درمان را در همان درد میجست. در میان کسانی که همواره از ویاری میجستند تنگدست ترین مردم آن روستا، زنده پوش بی سروپایی بود که پیشه ای نداشت. هر چه لذ و میخواستند میکرد، هم گاوچران، هم پای کار، هم حمال، هم فعله، هم کناس و هم گورکن بود. خاندانی نداشت، چهل سال پیش وی را از سر راه برداشته بودند و از زمانی که بمعاش نیازمند شده بود هر کس هر کاری داشت با او میسپرد. بسخت ترین کارها تن در میداد بشرط آنکه کف نانی بدست آورد.

- خداداد ، آیا یقین داری که بدبختی ؟
- آری ، من بدبختی خود را می بینم ، بآن پی میبرم .
- آیا تو یقین داری که دیگران خوشبخت تر از تو اند ؟
- گفتم که شکی ندارم .
- میخواهی جای آنها باشی ؟
- آری ، اگر اختیار بدست تو باشد !
- ای دوست بیچاره من در اینصورت الان در پس برده سفیدی که روبروی تست همه آنها را از پیش چشم تو میگذرانم . تو آنها را همچنان که هستند ، وارسته از هر آسایشی و از هر پیرایه ای برهنه ، خواهی دید . تو پنهان ترین جنبه های وجودشان را خواهی دید . هر که را بیشتر می بسندی بمن بگو ، نگاه کن ، این کد خداست که میگذرد
- آه نه ، زشت و نفرت انگیز است ، سراپای او جنایت و زشت کاری است . هرگز نمیخواهم جای او باشم .
- این دیگری ، خوب او را میشناسی ، صاحب آن کشت زار بزرگ است .
- نه نه ، بگذار او هم برود . ازو بدم میآید ، دستهای او خون آلود است ، یتیمان را نمیبینی که در پی او میروند و ارث پدر خود را ازو میخواهند ؟
- این یکی را چه میگوئی ؟ این همان بیوه روبروی خانه تست ؟
- اینرا هم نمیپذیرم ، نفرت انگیز تر از دیگرانست .
- خوب ، دیگران ، همه مردم ده را خواهی دید .
- نه دیگر بس است . بمن رحم کن ، دیگر مرا آزار مده ، آری اینک شفا یافته ام . اینک میدانم خوشبختی چیست . خاطر من آرام شد . توحق داشتی . من از دیگران بسیار خوشبخت ترم من از این خوشبختی های خون آلود نمیخواهم .
- در فروردین ۱۳۱۴ بزبان فرانسه و در دیماه ۱۳۱۵ بفارسی نوشته شده است .

جنایت من *

این يك هشت خس و خاشاکی را که در گوشه حیاط زیر آن چفته مو می بینید
بزمین ریخته است بحقارت ننگرید!

این یگانه یادگار از پرندۀ کوچکيست که هر روز بامداد آواز دلکش او مرا
از خواب بیدار میکرد و هر شب هنگامیکه سر ببالین میگذاشتم نغمهای روان بخش
او خستگی روز را از من میگرفت، روح مرا مینواخت و آنقدر از الحان جگر خراش
خود هوای نیم شب را پرمیکرد و برای من سرود میخواند که با همه پریشانی اندیشه
بامداد بخواب میرفتم. آن روز که بهار سیمای دلربای خود را از زیر نقاب بیرون آورد
و قطرهای باران زمین باغچه ها را آب پاشی کردند این پرندۀ کوچک هم از راه دور،
از کشوری گرمسیر، بتماشای گلهای دیار ما آمده بود. دوسه روزی ایستگاه او بر
سر شاخسارها بود سپس اندک اندک باخار و خاشاک و لعاب دهان کوچک شنگرفی
خود برای دو سه پرندۀ کوچک دیگر که میبایست از آواز خود آسمان را برقص
و رامش آورند آشیانه کوچکی ساخت.

آه که خانهای عشق چسان زود ویران میشوند! اما آن بنای کهن که پایه
آن بر بیداد نهاده شده و دیوارهای آن را بر روی پیکر ستم دیدگان و لغت جگر
سو گواران نهاده اند مدتها میماند و دور زمانه را نیز خرد می شمارد؛ باد و باران و
آفتاب بسقف و دیوار آن احترام میکنند و مرور روزگار نیز رخنه ای وارد نمیکند.
اما این بنای کوچک عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست بیدادگر شکار افکنيست
که یکباره آنرا از فراز شاخسار بر زمین فرو ریزد و ساکنان ستمکش بی آزار آنرا

بی خانمان ازین صحرا بآن صحرا فرستد !

پرنده زرد جامه زندهباف را از آشیان خود دور کرده بودند . کسی بدست میداد او را اسیر کرده بود ، درکنج قفسی خانه نشین ساخته بود ، بیبازار آورده بودند و آن پیر زن خمیده که چشمان بی فروغ و کیسوان حنا بسته اونیستین آموزگار بدبختی من بوده اند برای دلخوشی من از بازار خریده و ارمغان آورده بود .

- ننه کربلایی زیرچادرت چیست ؟

- ننه جان این قناری را امروز از درد کان خریده ام و برای تو آورده ام .

دوازده سالم بود ، روزها بمدرسه میرفتم ، يك انبان کتاب بی مغز هر روز و هر شب بچان گاهی با من دست اندر گریبان بود . معلم مسئله ریاضی میداد و نفهمانده حل آنرا خواستار بود ! آن یکی چیزی میگفت که خود نفهمیده بود و فردا از ما بیچارگان میپرسید . آن پیرمرد دلخراش که نهاد نیک خویش را باچهره عبوس خود نمی دانم با کدام زیردستی جوش میداد هر روز صرف و نحو عرب را بچان مامیگماشت وزید و عمرو را در دماغ نوس نا آزموده ما بزد و خورد مهمانی میکرد !

از دست ننه کربلایی چه کاری ساخته بود؟ حتی بدو رخصت نمیدادند که گاهی

هم مارا دلداری دهد !

البته که مسایل علمی بازیچه این پیرزنان خمیده موحنابسته نیست !

- ننه جان این قناری را امروز از درد کان خریده ام و برای تو آورده ام .

در همین اقدام وی ، در همین سخنان بیگناه او هزاران تسلیت و هزاران حاشیه

فصیح بر کتابهای درس ما بود .

نمیباست بیش ازین چیزی بگوید ، مگر من زبان او را نمیدانستم ؟ قناری

در قفس خویش زیر چفته موجای گرفت . روزی نیم ساعت ازو دیدار میکردم . هر

روز ظهر که برای ناهار بخانه بازمیگشتم باشتاب بسیار لقمه هایی را که در میان درس

جغرافیای بیش از ظهر و سیاق و مشق و نخط بعد از ظهر نخاییده فرو میبردم . پایان

میرساندم و با بگیری آن فنجان چینی دسته شکسته که در گوشه قفس گلوی قناری زندانی را تر میکرد و پیر کردن کاسه کوچک مسین که مادر برای همین کار بمن بخشیده بود و هر روز يك مشت ارزن در آن جایگیر میشد نیم ساعت وقت من میگذشت.

شبها در حیاط بیرونی در پرتو مراقبت لله پیر درسهای فردا را آماده میکردیم هنگامیکه اینوظیفه نیز بیابان میرسید قناری زرد پوش نغمه ساز من منقار کوچک خویش را در زیر پر فرو برده و خفته بود. از شما چه پنهان گاهی هم او را بیدار میکردم!

دریغا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید!

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم. هنگام بیرون رفتن تازه از خدمت گزارى پرندۀ کوچک زربینه پوش خویش فارغ شده بودم. گردش آنروز ما تا نزدیک غروب کشید. هنگام بازگشت یکسره بزیر چفته مو رفتم. چه دیدم؟

قفس بر زمین افتاده، میله های فلزی آن از يك سوی در رفته و مشتی پر زرد رنگ بر روی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود!

فوراً گناهکار را پیدا کردم. مگر چندسال نبود که هر روزی چندبار آن گربه سیاه پرپشم، دم پشم آلود خود را در دنبال خود میکشید و از تیری که پایه چفته را فراهم میساخت فرود میآمد؟

مگر چند سال نبود که این جانور حيله گر دو روی سالوس با مردم فریبی تمام در خانه رفت و آمد میکرد و بیشتر روزها از کمین گاه خود، از روی پاشویه حوض، از شنیدن صدای پای این و آن میگريخت؟ مگر چندسال نبود که این مزور بی شرم هنگامیکه خوراك بخته یا گوشت ناپخته را از دست او در زیر سبد یا زیر آبکش در کنار حیاط پنهان کرده بودند چندین ساعت گرداگرد آن سبد و آبکش راه میرفت؟

شما نمیدانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل و هزاران کینه از درس و کتاب و دفتر و آموزگار و مشق و تمرین و مسئله و امتحان دارند چگونه انتقام جایگزین میشود! انتقام یکی از شیرینترین مزایای طبیعی انسان نیست. حتی کودکان دوازده ساله نیز از آن برخوردارند، مخصوصاً اگر کینه‌ای از بزرگتری و تواناتری در دل داشته باشند همواره در اندیشهٔ آنند که کاسه و کوزه را بر سر کوچکتری و ناتوانتری بشکنند!

پنج روز در کمین گریهٔ سیاه بودم. روز ششم هنگام ناهار که خورده و ناخورده از سر سفره برخاستم دیدگهای ناشستهٔ آشپزخانه آن دزد بی‌شرم شکم چران را بخود جلب کرده بود. آن روز بیمار نمکی برای توشهٔ پاییز بخانه آورده بودند و جوالی تهی در گوشهٔ ایوانی افتاده بود. با جوال بدر آشپزخانه رفتم. در را بستم. میدانستم آن پشیمنه‌پوش سیاه جامهٔ سیه‌دل از روزه‌ای که زیر دست بیرون خواهد آمد. دهانهٔ جوال را بر در روزه نگاهداشتم. با شدت بچوب در می‌کوفتم تا هراسان و وحشت زده از روزه بیرون آید. آه نمیدانید هنگامیکه فشار آن درذ سیه‌پوش را در اندرون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام بر چشمان من پرتو افکند.

یکسره بزیر چفته رفتم، طنابی بدهانهٔ جوال پیوسته بود؛ آنرا گشودم و دست در جوال کردم و آن دزد بی‌شرم، آن پرنده جوار ماهی ربای گوشت دزد کاسه‌لیس دیوارگرد تنبوشه‌رو سالوس‌مرایی را با دست از جوال بیرون کشیدم و طناب بر گردنش بستم و بر همان تیر چفتهٔ مو که هر روز چندین بار از آنجا رفت و آمد میکرد بدار آویختم!

این یگانه کشتاریست که من در عمر خود کرده‌ام. آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت پیشهٔ دیگر از آن شرمسار باشم؟

ای پرندهٔ کوچک من، آن روزیکه آن سیاه‌پوش دو روی بی‌شرم را بر فراز قتلگاه تو بدار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد و نیمه شب آواز جگرسوز

ترا نمیشنیدم . شش روز بود تو رامشگر بزم دیگران شده بودی !
 سالها از آن زمان میگذرد . چه آوازه‌ها که از آن پس شنیده‌ام ! چه بانگهای
 دل انگیز و چه نوحه های جانناکه در گوش من جابگیرین شده است ولی هیچیک از
 آنها هنوز نتوانسته جای آن دستانهایی را که تو میزدی بگیرد . هنوز در حسرت
 و دریغ خنیا گریهای توام !

اینک تاریکی نیم شب همه فشاژ خود را بر پیشکر من وارد میکند و دیگر
 آواز تو نیست که این خاموشی هراس انگیز نیم شبانرا برهم زند ! آن موسیقی دلکش
 تو که در دوازده سالگی هر شب سرود خواب من بود خاموش شده است . اینک جز
 آهنگ یکناوخت وزش باد خزانیه چیزی بگوش من نمیرسد ! چگونه آن بیدادگر
 سیه پوش ترا از من گرفت . آن آشیان گرم ، آن خانه عشق ، که بر فراز شاخسار
 ساخته شده بود در زیر پی ستمگران سوده شد . آن قفسی که زندان سوز درون تو
 بود بود از هم گسیخته گشت و جز مشت پری که باد آنرا ربود چیزی از تو نماند .
 آن جوجه های کوچک تو آیا هنوز در دست بیدادگران اسیرند یا آنکه آنها هم
 طعمه جانور شکم پرستی شده اند ؟

اینک کلان آخر تابستان رایحه خود را در این فضای تاریک می پراکنند . ستارها
 از گوشه آسمان چشمک می زنند . باد با وزش ملایم خود گونه گلها را نوازش می دهد .
 ماه پرتورنک باخته خود را بر زمین می تابد و سطح زمین را در آغوش فروغ کهربایی
 رنگ خود میگیرد . جویبار قطره های سیال الماس رنگ خود را بر روی هم می غلتاند
 و این نغمه های حزین را که مانند ناله های جگر سوختگانست درین تاریکی نیمه
 شب بهر سو می فرستند .

فردا بامدادان آفتاب نور زرین خود را از پشت کوهسار برین فضای دلگیر
 نثار خواهد کرد . نسیم صبح گاهی چهره گلها را مشاطه وار شست و شو خواهد داد
 و برک درختان را خواهد آراست .

اما چه سود که تو دیگر نیستی ، تو نیستی که تاریکی شب را با نغمه های
زیرین خود بشکافی. تو نیستی که قطره های باران را بانوک کوچک خود بر چینی و آهنک
موسیقی خود را بسوی ابرهای خاکستری بفرستی. اینک که من بیش از هر زمان دیگر
بمصاحبت تو نیازمندم تو نیستی که آن اندیشه های نا آزموده دوازده سالگی مرا
بیادم آوری .

مهر ماه ۱۳۱۵

مکتوب دهم*

« با هر ستاره‌ای سرو کارست هر شبم »
« از حضرت فروغ رخ همچو ماه تو »

فرنگیس ،

این چه عادتى است بمن داده‌ای که باید پیوسته بباد تو باشم ؟
آه که دل‌های عاشق پیشه چه زود رام میشوند ، بچه زودی خو میگیرند ؟
چرا باید در میان کارهای روزانه خود همواره اندیشه خود را قطع کنم و
آنها درین دیار نامتناهی خیال تو گردش دهم ؟ چرا باید خامه من در هر گامی که
بر میدارد درنگ کند و در آن درنگ جز ناله سوزان هجر چیزی بر زبان نیارد ؟
الان مدت‌هاست که نیمه شب گذشته ، از کسی جز من و دل من آوازی بر نمی‌خیزد .
چرا باید تنها من و ابن چشم اختران بیدار باشیم ؟ الان که گیسوان دل دوز تو بالین
ترا آراسته‌اند و چشمان غارتگر جادوی تو دیگر تیری بسوی کسی نمی‌اندازند چرا
باید این رخساره زرد من از اشک سوزان دوری تو تر باشد ؟

الان دو ساعتست که با ستارگان راز می‌گویم ، دو ساعتست که آسمان را محرم
خویش اختیار کرده‌ام و با او از عشق تو سخن میرانم . ای باد نیم شب تودانی که من
بگوش تو چه شکوه‌ها سپرده‌ام .

ای اختر جهان فروز تودانی که من ازین چشمان مهجور چه سرشک‌های گرم
فروریخته‌ام . و تو ای رازدار دل‌باختگان ، ای پیام آور دیار هجر و نا کامی ، ای مرغ
شبگیر ، تودانی که درین چند شب من چگونه با ناله‌های تو یاری کرده‌ام ، تودانی
که این ارغنون دل رنجور من چه سازهای حزین نواخته و چه فریادهای غم‌افزای

رانده است!

فرنکیس من ، این تیرگی شب ، این خاموشی نیم شبان میدانی چه بیاد من میآورد؟ مرا بیاد آن چشمان سیاه مست میاندازد، مرا بیاد آن زلفکان آشفته می آورد که دل زار ناتوانی در پیچ و خم آن سر گشته مانده ، مرا بیاد آن قامت خرامان می اندازد که موزون ترین سرو جویبار نتواند کمترین رفتار دل آشوب آنرا بیاموزد. من حالا دیگر عادت کرده ام که از یاد تو و آنچه از آن تست بیرون نروم . می دانم که چشمان بتگر جادو فریب تو این سخن را بساور خواهد کرد . چگونه خاموشی نیم شب را دوست میدارم ! زیرا که بمن مجال میدهد تمام سخنانی را که در زیر پرده دل میگویم بر زبان آورم و غمازی در میان من و تو نباشد . نمیدانی وقتی که ناگزیر میشوم این پرده سکوت را بدرم و پاسخ کسی لب برکشایم چه شکنجه ای بر روح من وارد می آید ! گویی که در هنگامه دیدار چهره ملکوتی تو کسی مرا ازین نظاره دلجو باز میدارد .

چگونه از تنهایی شاد میشوم! برای من شیرین ترین دم زندگی با تو بودنت. تنها او مرا بتو نزدیک میکند ، مرا در کنار تو میسپرد. دیگر جز خیال تو کسی همنشین من نیست و دیگر کسی نمیتواند مرا از تو دور کند .

بهمین جهت است که شب را گرامی ترین دم زندگی میشمارم . این تاریکی چیره شبان تار نمیتواند بر من غالب شود ، نمیتواند چشم مرا از دیدار تو باز دارد، درین تاریکی ترا در دیدگان خود می بینم .

نقش تو در روح من ، درین آبگینه رخشان پدیدار میشود . هر زمان که بروح خود رجوع کنم ، عکس ترا در آنجا از جمله نقش های هستی آشکار تر می بینم .

خستگی روز بیهوده بردوش من می نشیند ، شب بیهوده خود را بر من چیره میکند . ساعات باز پسین این شبان تار بی جهت در رفتن شتاب میکنند . دیدگان

من بیهوده سنگین و بهم فشرده میشود. خواب مرا در کنار خود نخواهد گرفت؛ زیرا که روح من بیدارست، روح من مشغول بتست، تا تو گرم ترکتازی در روح منی این درمانده نساتوان خسته نخواهد شد و این بیدازی جاودان خود را قطع نخواهد کرد.

چون سپیده روز بدمد همیشه آغاز مصیبت من است، زیرا که ناگزیرم بکارهای زندگی پردازم و آن وقت درینجا که گاهی زمزمه های دل من که همیشه تکرار نام عزیز تست گسسته میشود.

اما هنگامی که آفتاب فرو می خسبد، آغاز شادی منست. زیرا که دیگر من بزندگی خود تعلق ندارم، من از آن خودم یعنی از آن توام. اما اگر یقین کنم که در خواب هم ترا خواهیم دید خواب را هم دوست خواهم داشت.

مکتوب بیست و سوم*

«عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید»
«ناخوانده نقش منصود از کار گامه هستی»

فرنگیس عزیزم

دیشب باز ستارگان را ز دار من بودند، این راز سر بسته مهر تر ابکه میتوانم
سپرد که بمن خیانت نکند؟

جز این گویهای زرین که از فرود رفتن تا بر آمدن آفتاب چون گل میخ بر طبق
لاجوردی آسمان هر شب فرو میکوبند، جز این دانه های سونش زر که هر شب دست
جادوگری برین چادر قیر فام میباشد که میتواند معنی این اشکهای سوزان و این ناله های
گرم مرا بداند؟

از آن شبی که دل بگیسوان آبنوسی رنگ تو سپردم، از آن شبی که نگاه دیدگان
دل شکاف تو سراپای مرا درهم نور دید و پنهان ترین تارهای قلب مرا لرزاند، از آن شبی
که رخساره عابد فریب تو نقش جاویدان خویش را در چهره من بست، از آن شب
فراموش ناشدنی که دانستم تو کدامی و من کدام، تا کنون هر شب این لعبتان جهان کرد
که بر فراز آسمان رخ فروزی میکنند گاهی تا بر آمدن آفتاب و گاهی تا چند پاس از
نیمه شب پیوسته همراز من بوده اند.

آسمان روشن زدوده بهار بهترین زمینه ایست که من دیدار چشمان بی تاب
خویش را بدان مشغول کنم، زیرا که هر گوشه ای از آن ترجمان آوازی از بانگ
فرشتگان نیست که مرا بمهر تو مبارکباد میگویند.

دیشب باز این گویهای لرزنده رازدار من بودند، با ایشان سخن می گفتم، ازدور بمن چشمک میزدند که باز بگویی، اشاره میکردند که ما پشتیبان دلسپردگانیم، ما پیامبران دلدادگان بسوی دلبرانیم، هر سخن که با ما گویی بدان فرشته سیاه چشم آهو خرام میرسانیم و هر لبخند ویرا که بایکی از پیامهای تو توأم شود بچشم زخمی بتو می نمایم.

ای بریچهره دلارام من، دانی که دیشب از نظاره این خلوت نشینان فراز آسمان چه میندیشیدم؟

باخود اندیشه میکردم که این جهان پر از زیبایی و لطف، این کیهان برافراشته که بسی اندیشهها را در پیراهون خویش پنهان داشته، بسی نالهها را در درون خود اندوخته، از بامداد ازل تا شامگاه ابد رازدار دلباختگان مهجور، مصیبت کشیدگان نالان، مادران داغدیده، عروسان شوی مرده، نازنینان ناکام و دل سوختگان تیره بخت بوده است روزی ناپود خواهد شد.

دیری نخواهد گذشت که این خیمه نیلوفری از هم کسسته می گردد، این گنبد لاجوردی فرو میریزد، این گویهای زر نیست میشوند.

جای اینهمه زیبایی تهی می ماند. روزی میرسد که کار جهان سر آید، روزی میرسد که دیگر این ادیم زمین و این بساط آسمان نیست.

روزی هم من و تو روخت از این جهان برهیندیم، دودی و دمی در فضای بی کران پراکنده میشود، مشت خاکستری بباد نیستی میرود. فقط در آن جهان ناپیدای ابد، در آن عالم پهناور لم یزل که هستی و نیستی باهم در یک بستر خفته اند، در آن پیشگاه جلال یزدان که بود و نابود بیک مسند نشسته اند، در آن سر ابرده ناپدیدار اندیشه ای در جنبش است، پرتو ناپیدایی هر روز آستان تختگاه یزدان را بوسه میزند، بخار ناپیدایی هر شب و هر روز گرداگرد آن بارگاه قدس را فرو میگیرد، از هر بوسه ای توانا تر و از هر سرفرو آوردنی دلیر تر میشود. آن عشق من و تست. این آتش سوزانی که من

در فلی خویش اندوخته‌ام و آن پرتو جهان افروزی که تو از دیدگان سیاه کهر با آسای خود میتابی آن روزی که من و تو از این سرای سپنج بار بر بندیم دست در گردن و لب بر لب ، خرامان و پای کوبان ، ازین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قلمرو آن سوی هست و نیست میروند ، در آن دشت ناپیداگران ، در آن بوستانی که یزدان در آستان خلوت گاه خویش آراسته است تا خدا خدایی کند همنشین و هم آغوش یکدیگر خواهند بود .

این یگانه ارمغانی است که ما ازین جهان با خویش خواهیم برد . من و تو را بدین عالم از بی این ره آورد فرستاده اند : ما آمده ایم که ازین خزانه شادی و غم توشه‌ای برای آن سفر دراز برداریم . ما آمده ایم که اندوخته زندگی جاوید را با خود ببریم . پس درین جهان وقت غنیمت است .

فرنگیس من ، بشتاب تا کوس بازگشت نکوفته اند ، تا درای کاروان نیستی بانک نیفکنده است ، جیب و بغل روان خویش را ازین زاد راه بینباریم . بشتاب تا ازین توشه جاودان هر چه بیشتر میتوانیم طرف برگیریم و گرنه روزی پیشاهنگ کاروان مرک بار بر این اشتران سیاه و سفید شب و روز نهد و ما را از این کاروانسرای دو دریگسره بدان منزلگاه ابد برد .

بیا تادر چشمه‌مان سیاه تو رقم خوانسالار این جهان را بر نویسم ، بیا تا با لبان میگون تو با نامه این توشه راه را مهر کنم ، بیا تا با کمند گیسوان گره گیر تو این بار جاویدان را بر بندم

مکتوب بیست و نهم *

«فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی»
«بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز»

فرنگیس عزیزم ،

دیروز باز این قوه ستمگر اقتضای زندگی مرا نگذاشت که توشه‌ای دیگر از دیدار تو بر بایم. اگر ما سیه بختان می‌توانستیم گریبان خویش را از دست این زندگی نابکار رها کنیم، از فرشتگان نیز نیکبخت تر بودیم. این نیروی جابر زندگی چیست؟ من زندگی را بآن جنبه‌ای که حکیمان و متفکران بدان داده‌اند نمی‌نگرم. اگر از زندگی می‌گویم مقصودم آن دنیایی که ایشان فرض کرده‌اند نیست. آن عالمی نیست که چندین هزار سال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمود کرده‌اند.

بعقیده من عالم دو گونه است: یکی عالمی است واهی و خیالی، جهانی که خوشبختی در آن ثابت قدم و آزادی در آن فرمانرواست. دیگری عالمی است حقیقی که مرگ در آن پادشاه و بدبختی در آن حکمرانست.

آن عالم اول، آن جهان نیکبختی، دنیای آزادی و بی‌غمی هرگز نبوده و یقین دارم که هرگز نخواهد بود. آن روزی که همه مردم شاد و خرم باشند بقدری دور از اندیشه است که من یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد. مردم در تمام نیروهای ذاتی خویش یکسان آفریده نشده‌اند، این يك توانا و آن دیگری ناتوان است. ناچار توانا زورمند و ناتوان زبون و دست نشانده است. توانایی بر دو گونه است: بعضی روح و اندیشه توانا و بعضی بازو و سر پنجه توانا دارند. هر چه باشد هرگز

کسی نمیتواند توانایی اندیشه یا بازو و سر پنجه را مانع شود. کسانی که فکر تن در دست و اندیشه برومند دارند همواره درین میدان زندگی پیش میفتند و آن زورمندان آهین پنجه نیز در زورخانه روزگار حریف نازورمند را بخاک میفکنند. اندیشه توانا در تدبیر و چاره جوئی همواره پیش است و طبیعت نیز علی رغم این همه فیلسوفان آنرا پروبال میدهد.

از آن هیولای برهنه بیابان گرد نامأنوس گرفته تا کسی که امروز بر آسمان پرواز میکند و آنکه فردا شاید از خورشید بالاتر رود، از آن کسی که با چنگ و دندان می جنگید گرفته تا کسی که هوا و فضا را هم دست نشانده خود کرده است همه پیرو زور و بنده ذلیل توانایی و قوت اند.

طبیعت برابری نمی شناسد و گرنه این بازوهای فربه ولاغر، این دماغهای توانا و ناتوان، این سیماهای زشت و زیبا، این اندامهای پست و بلند، این انکشتان هنرمند و بی استعداد، این زبان های روان و کند از چیست؟

بسیار کسان هستند که اگر از ایشان پرسید: دنیا چگونه باید باشد؟ خواهند گفت: باید در کیتی آزادی و برابری فرمان روا باشد. این بیچارگان تقصیر ندارند، زیرا که دماغ ایشان را باین زهر آلوده اند.

اگر کتاب را بهم گذارید و کردا کرد خویش بنگرید می بندارید که خواب دیده اید: می بینید که توانا بر ناتوان، دانا بر نادان و زیبا بر زشت از همه روی برتری دارد. می بینید که آزادی نیست: همه پیرو اندیشه دیگران و همه چون پر کار بگرد یک نقطه میگردند.

زنکی و رومی، ترک و تاجیک، تازی و پارسی، گبر و ترسا، مسلم و یهود همه بنده ذلیل و دست پرورده یک سلسله افکارند.

برابری هم نیست: این یک هست و آن دیگر بلند، یکی خوب روی و دیگری

زشت، این يك توانگر و آن دیگری درویش، این زورمند و آن دیگری زبون است. همه از يك کوه سرشته شده و از يك کارگاه برون آمده‌اند ولی دریغاکه این يك نیکبخت و آن دیگری تیره بخت است.

در گوشه‌ای نیازمندی از کرسنگی جان می‌سپارد و در پشت گوش او توانگری در ناز و نعمت زیسته است و گویی مرگ هم از وی دوری میکند!

اینها همه برای آنست که این جهان آزادی و برابری نمی‌شناسد. این عالمی که من و تو باید دمی چند در آن بشادی یا اندوه بگذرانیم بی‌غول است که بنیاد آن را بر زور و ستم نهاده‌اند. این جهان از روز نخست هرگز باین خرافات خو نگرفته و تا دم واپسین باین دولفظ فریبنده دلربا انس نخواهد گرفت.

هرگز از روز بیشتر و بخت یا درست کامیابست و آنکه ازین دو دست آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی در زیر پر تو زرین این مهر درخشان و این گنبد کبود و حق کامرانی بر روی این بساط زمردین پراز گل و شکوفه ندارد.

زمانه نام هزاران زورمند کامیاب را باوقای بسیار در دفتر خویش ثبت کرده ولی از آن بیچاره درمانده‌ای که تمام روزگار خویش را در تلاش روزی و در پی يك خوشه گندم یا يك کف نان جوین گذرانده است اسمی نیست.

عدالت نیز کلمه زیبایی است که هرگز مورد استعمال نداشته. عدل یعنی زور و همین! اگر تو بازی نیرومند و سرینجه آهنین داری این کلمه هم با تو دوست و دستیارست و الا هرگز بیدارتو نخواهد آمد.

فرنگیس جهان آرای من، من میدانم که این کلمات بسیار کامهای مردم را بشیرینی خود فریخته و بسا بیچارگان تهی دست نا کام را با میدخود زنده نگاه داشته است.

ولی چه میتوان کرد؟ آیا نباید روزی این تلخی حقیقت را آشکار کرد؟ آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت؟

دریغاکه اینهمه متفکرین فرسنگها از سر منزل حقیقت دور بوده‌اند!

فرب مغوريد ! اين جهان آن عالمی که در کتابها نوشته اند نیست . کیتی همین است که می بینید : بدبختی نصیب همه مردم و نیک بختی بهره چندتن بیش نیست . در کام این شکر و در دهان آن شرنگ !

آنچه شنیده و خوانده اید : آزادی ، برابری ، عدل ، همه کلماتیست که فقط باید خواند و شنید و هرگز در عمل مصداق آنرا نخواهید یافت .

آنچه گروهی ساده لوح گفته اند ازین کتاب بآن کتاب و ازین دهان بدان دهان گشته و اینک بشما رسیده ، این گفته ها جزیک سلسله اندیشه های واهی نیست که فقط باید آرزوی آنرا داشت و هرگز کسی نمیتواند بنیان زندگی خود را بر آن استوار کند .

هر وقت که بخواهید از دایره اندیشه بیرون روید و با بشاهراه زندگی بگذارید باز باید بابدبختی و ناکامی رو برو شوید . در هر گام لاشه آزادی و مساوات و عدالت را میبینید که بر روی زمین افتاده و گویی هرگز کسی دمی در آن ندیده بود .

ما سیه بختان نیز ناچاریم که زندگی خود را از روی همان قواعدی که چندین هزار سال پیش پدران ما بدستیاری آموزگار طبیعت نهاده اند درست کنیم و از آن سلسله ای که ایشان بر پای ما بسته اند قدمی فراتر ننهیم .

اینک خوب یا بد ، در هر حال ناگزیریم که آن را بپذیریم و این خطا تنها متوجه آن کسی است که در روز نخست این پی را افکنده است .

آن انسان خیالی موهوم ، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب ، آن نیکبخت شاد کام ، آن وارسته ازین رنجها و بدبختی ها و ناکامی ها هرگز در هیچ گوشه ای از کوی خاک نزیسته و قطعا هرگز نتواند که درین عرصه تنازع بقاء ، در این میدان زور و رزی ، زیست کند .

عادت یگانه میداندارین بینه زندگی و تقلید تنها مبارز این میدان کشمش حیات است . ما نیز دست نشانده فرمان بردار این قهرمانانیم .

با اینهمه باز تمام شکوه و زیبایی این جهان بهمین خون خوردنها و جان سپردنهاست .

چه بدبخت‌اند آن فرشتگانی که همواره در آرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی و کامیابی زندگی می‌کنند! ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومی‌د و چاشنی بدبختی و حرمان شیرین نکرده‌اند . سوز و گداز عشق نشناسند و ذوق ناله و فغان نچشیده‌اند .

مکتوب سی و یکم*

« ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند»
«مشتاقم از برای خدا يك شکر بخند»

فرنگیس نازنین من،

بخند عزیز من، درخندیدن شتاب کن.

آن لبان کوچک لعل گون خود را بگشا، دندان‌های مروراید رنگ خویش را

نشان بده .

بخند ای غنچه بوستان جوانی. بخند، ای فرشته کوچک بهشت بی گناهی!

بخند ای بریچهره دل آرای من، توهنوز فرصت خندیدن داری. درخنده شتاب

کن. اگر بدانی که چندی دگر چگونه دست ستمگر طبیعت راه این خنده‌های ملکوتی

ترا خواهد بست فرصت خنده امروز را از دست نخواهی داد .

کیسوان آشفته آبنوس رنگ خود را بدست هوای آزاد بسیار، بازوهای سیمین

جهان آرای خویش را باختیار حرکات معصوم خویش باز گذار .

بخند، ای گل سرخ قشنگ ناشگفته. شادی کن، ای پرنده کوچک هوای آزاد .

بازی کن، ای سرو تازه رسته گلستان زندگی .

روزگار بکمین تونشسته است. صیاد زندگی ترا هم بدام خود خواهد کشید .

موقع را غنیمت بشمار. بخند، ای ستاره کوچک نوربخش آسمان زندگی. بخند، ای شکوفه

گلبن نورسیده شادمانی.

کیسوان چشم نواز خود را بر گرد چهره کردی خود آشفته کن. دیری نخواهد

گذشت که این گیسوان را بر تو آفتاب از دل نوازی خویش باز دارد و گری رخساره تو پریشان سازد.

بارقه چشمان بی گناه خویش را ترجمان شادی کودکانه خود ستاز. ای دلبرک زیبای نازپرورد من، در شادی عجله کن.

از من عبرت بگیر: من پیوسته در حسرت آنم که چرا در کودکی آن چنانکه میبایست نخندیده‌ام، زیرا یقین دارم که دیگر موقع خندیدن فرا نمیرسد.

بخند، ای فرشته کوچک جهان نیکبختی. بخند، ای الهه خرد سال شاد کامی. پنجه اندوه روزگار ترا هم اسیر خواهد کرد، تا موقع بدست تست بخند چهره فریبنده تو هم روزی با خطوط رنج و اندوه آشنا خواهد شد، تا میتوانی آنرا از رنگ آمیزی‌های زینده شادمانی محروم مکن.

بخندای نو گل ناز پرورده خدای که این دایه مهربان تو سرانجام لبخند ترا بزهر خندی بدل خواهد کرد.

خود را ازین جست و خیزهای شادمانی بازمدار. آوازه خنده روان بخش خود را ازین فضای رنج و خون دل دریغ مکن.

ای فرشته کوچک زیبای من، شراره شادی را در چشمان عابد فریب خویش نگاه دار، روزی خواهد آمد که این دیدگان تو از دریای شورسروشک تشنگی رابنشاند. بخند، ای ملکه کوچک گاهای بهاری. بخند، ای ربه النوع پیروز بخت دیار جوانی. باین زودبها گریه مکن، تو هنوز باید بخندی، تو برای گریه مجال بسیار خواهی داشت. فرصت امروز را از کف منه که دیگر این فرصت فراهم نخواهد شد.

این فضای خانه را چون بلبلان اردیبهشت از آواز شادمانی خود پر کن. ای بلبل شاخسار عمر الحان طرب افزای خود را ازین گلزار جوانی دریغ مدار.

بخند، ای مرغک دستان سرای لاله زار طراوت. بخند، ای نغمه پرداز محفل برنایی، تو باید بخندی. بترس از روزی که دیگر صدای خنده تو درین گنبد بی مهر

منعکس نشود. شادی کن، که شادی تو دو روزی بیش نیست، مبادا بدین زودی دست از خنده طرب انگیز خویش برداری!

زنهار گریه مکن! شادی خود را باین ارزانی مفروش! تا تو نخندی عالم نخواهد خندید. تو اگر شادی نکنی روزگار روی خرمی را نخواهد دید.

بخند، ای فرشته زیبای من. بخند تا مرا بیاد خندهای بی گناه آغاز زندگی اندازی. تو بخند تا من بر جوانی از دست رفته خود بگریم.

بخند، ای نوازنده طربهای زندگی، بخند، ای شادی افزای زمانه هستی، اگر تو میدانستی که خندیدن توجه توشه جان بخشی برای روزهای دراز و شبان تار بازمانده عمر است همیشه می خندیدی.

بخند، ای گل تازه شکفته من. من اگر جای تو بودم همیشه میخندیدم. تو هم روزی که بجای من بنشیندی دیگر نخواهی خندید. پس بخند، باز بخند، ای جگر کوشه جهان خرمی.

فونگیس عزیز دلستان من، همیشه بخند، تو شادی کن تا شاید بتوانی مرا هم بشادی آوری.

مکتوب چهل و ششم*

«گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم»
«که نهانش نظری بامن دل سوخته بود»

فرنگیس عزیزم ،

در میان این بدبختی و دل آزرده‌گی که درین یکی دو ماه بر من چیره شده است هر درمانی را آزموده‌ام ، جز دو چیز مرا دل‌داری نمیدهد . نخست نگاهی بر آن چشمان سیاه جان‌زبای تست که مرا از من می‌ستاند . از آنکه بگذرم سرگرمی‌های کودکانست . بدبختان را چون اطفال خردسال باید بشیرینی و بازیچه فریفت . تا مگر چند دقیقه از اندیشه‌های روانکاه خویش غافل شوند .

در نزدیکی خانه ما زورخانه ایست که دیده‌ای . در این مدت که از زندگی من میگذرد شاید هزاران بار از آنجا گذشته‌ام . تاکنون هرگز در آن دقیق نشده بودم . امروز باز بامداد بیدار بودم و هنگام بر آمدن آفتاب که صدای تنبک زورخانه در فضای کوی ما برخاست بهانه‌ای یافتم که شاید بدینوسیله خود را از چنگ این اندیشه‌های آزارگر رهایی بخشم .

هر روز صبح زود صدای تنبک زورخانه بر میخیزد . این صدا شبیه بهمان بانگی است که دو سه روز پیش از نوروز در کوچه های شهر می‌شنوید یا هر وقت جشنی در خانه‌ای رخ میدهد از آمد و رفت لوطیان بازیگر این بانگ شنیده میشود . تنهافرقی که در میان است اینست که صدای تنبک لوطیان دوره‌گرد باهمه‌وهیاهوی کودکان کوچه‌گرد همراهست ولی این صدای موسیقی زورخانه با نیم آهنگ آواز

مرشد مصاحبت میکند .

بر فراز در زورخانه تصویر تمام یادگارهای فردوسی و پهلوانان شاهنامه را رسم کرده اند . اگر تنها بتصاویری که بالای در کشیده اند بنگرید میتوانید حدس بزنید که در اندرون آن چه خواهید دید . در بست که کودک ده ساله هم برای گذشتن از آن باید پشت خم کند و گویی عمداً آنرا باین تنگی ساخته اند که پهلوانان یعنی آن مردان مفروزی که در تمام روز حاضر نمیشوند سر خود را از محاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبار خواهی نخواهی بفرستی ملزم باشند و سطح زمین را اندکی از نزدیک تر بنگرند .

لنک قرمزی اندرون زورخانه را از نظر راهگذر میپوشاند .

مرشد این زورخانه عموماً آن کسی است که شب نوروز آتش افروز شده و صغیر بست که سالی یکروز فقیر میشود، یا هنگام جشن های کوچک خانوادگی یا بز و میمون در برابر خانهای محقر می ایستد و به همراهی فلکلی باندرون خانه می آید، یا هر شب جمعه در میدان سر قبر آقا چادر پهلوان کچل یا در بار خیمه شب بازی سلطان سلیم رومی را می گسترده، در سهای کریم شیرای ولوطی صالح را تکرار میکند و شبهای رمضان نیز همین بساط را در قهوه خانها پهن میکند ولی اینک برسکوی زورخانه نشسته ، تنگ چوبین یا آهنین زیر بغل گذاشته و با آهنگی که در تمام این پیشه های مختلف عوض نمیشود یکی از تصنیف های عارف یا پیشینیان وی را میخواند و کمتر بتصنیف ها و ترانه های جدید تنزل میکند . گاهی برای تشویق پهلوانان یا برای اینکه ابهت و عظمتی بدین مجلس بدهد رشته آهنگهای موسیقی خود را قطع میکند و چند یا علمی پی در پی در هوای گرم زورخانه از سینه میراند .

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی ایران سقفی بشکل گنبد دارد و در میان این گنبد با قرینه دقیقی کودال صابون کرده ای شبیه بحوض بی آب

یاخزینه تهی حمام ساخته اند . بردیوارهای این فضای تاریک بی روزنه تنگه های پهلوانان یا لنگ های مخصوص نوجه ها و کباده های سنگین را آویخته اند . اینک چند سالی است که زورخانه متعدد شده ، چند عکس از پهلوانان معروف که در زدیفت سید حسن رزاز و مشهدی حاجی خرازی فروش اند بر دیوار کوییده اند و غالباً در زیر این زیورهای یک نظر قربانی نیز آویخته است که در و دیوار و آینه دور و نزدیک را از چشم زخم بدخواهان حراست کند .

در برابر در زورخانه و در آغاز سکویی که مرشد بر آن نشسته و پهلوانان نیز هنگام ورود و خروج بر آن می نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان و تعلبکی لب پریده بایک قوری بند زده مندرسی گذاشته اند و بر روی کلاک سفالین قنوری دیگر بر از شیر و کتیری که انباشته از مطبوخ چهار تخمه و بارهنگ است جاداده اند . زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرم است مرشد لاوکی پر از لبنوی پخته گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان و بچه محله های ماهمه عباهای خود را لوله کرده بردوش آویخته ، یکی پس از دیگری باین محوطه وارد میشوند و ورود خود را بوسیله «لام علیکم» اعلان میکنند و پس از آنکه حاضران را با نظر دقیق آزمودند جاهه خود را میکنند و آماده میشوند .

در ضمن گاهی شوخی و متلکی هم رد و بدل میشود میشود و گاهی نیز از کبوترها و سهرها و قناریها و طوقه ها و بلبل های یکدگر پرسش میکنند . درین میان امرغک سیاه پوشی که قفس آن بدیوار زورخانه آویخته شده مانند اینککه میخواهد از همجنسان و همکاران خود خبری بدهد نوک خویش را بتانی میکشاید و بعضا میگوید بدیده ، بدیده ، بدیده .

حالا دیگر پهلوانان و نوجه ها تنگه های خود را پوشیده ، یا لنگهای قرمز راه راه خود را بر کمر بسته ، دست بر لیفه آن نهاده و مهمای کارهایی شده اند که از دستم و زال و

سام و نریمان بایشان یادگار رسیده است.

مرشد پیش از وقت پیش در آمد دشتی و ماهور را میخواند و باتنبك خود همراهی میکند و پیش از آنکه بتصنیف برسد یا علی طولانی در میان این دو قسمت از موسیقی داخل کرده و همه حاضران بیک حرکت چون دسته سر بازان در مقابل فرمان صاحب منصبی جست زده و بگود زورخانه داخل میشوند. نخست زمین گود را بوسیده و بترتیب در کنار آن صف میکشند.

در آغاز کار برای اینکه بدنها گرم شود و راه جریان عرق که بیش از همه چیز در ترکیب هوای گرفته زورخانه لازمست باز شود بحرکت شنا شروع میکنند. نخست چون کود کان روی پاهای خود جست و خیزهای کوچکی با حرکات منظم توأم با آهنگ تنبک مرشد شروع میکنند و کم کم این حرکات بیشتک و پس از آن بوارو مبدل میشود. بعضی از جوانان در میان این حرکات بایکدیگر شوخی میکنند و از شانه همسایه خود میپزند.

پس از آن میاندار میل های سنگین و سبک را بتناسب زورهای مختلف بدست پهلوانان میدهد و حالا دیگر بازوست که بالا و پایین میرود میلست که از دستها جدا شده بطاق زورخانه بر میخورد و باز نزد صاحب خود باز میگردد. گاهی این حرکات بازوها از طول بعرض مبدل میشود و هوای غلیظ گرم زورخانه را از چپ و راست میشکافد. چند دقیقه درنگ برای رفع خستگی و خشک کردن بدنهای عرق آلود با لنگهای قرمز راه راه کافی است و نوبت خود نمایی بکبادها میرسد. اینجاست که دیگر نوجه ها آهسته خود را از میدان دور میکنند و عرصه بدست پهلوانان زورمند میفتد.

صدای بهم خوردن حلقه ها و کرده های آهن شبیه باهنگ زنگهای وحشی بر میخیزد و مدتها این آواز یکنواخت شنیده میشود.

پس از آن یکی دو پهلوان باهم کشتی می گیرند و عاقبت وقتی که همه شیرین

کاری‌های خود را نشان دادند و هر کس دسته‌گلی داشت بآب داد دوباره همه زمین
گود را می‌بوسند و یک استکان شیر گرم یا چهار تخمه و بارهنگ مینوشند و بهمان
حال که آمده بودند بایکدگر خدا حافظی دوستانه میکنند.

فرنگیس عزیزم، امروز من برین گروهی که میتوانند خود را درزندگی بچیزهایی
که فراهم است دل خوش دارند رشک بردم. بدبخت‌تر از همه مردم آن کسانی
هستند که چون من در پی آنچه ندارند می‌گردند. یکی از آنها دلنوازی‌های رخسار
جهان آرای تست. اما نه، هر چند که در ظاهر در پی خون ریختن ایستاده‌ای ولی
می‌دانم و تو هم دانی که در نهان با من دل سوخته ات نظری هست.

هزار و صدمین سال رود کی *

در پشت کوههای البرز که از بالای شهر بلخ راه ایران امروز را می‌پیماید و سواحل جنوبی دریای خزر را در بغل میگیرد، دشت بسیار وسیعی هست که ایرانیان در قدیم بآن دشت خاوران می‌گفتند و امروز بزبان ترکانی که نهصدسال پیش بر آن هجوم آوردند بنام «قراقوم» معروفست زیرا که خاک و شن سیاه رنگ دارد. در پشت گوش این دشت که بگفته شاعران ایران «لشکر سلم و تور در آن کم شده» رود پهنآوری کف کنان و غران و شویان و پای کشان چون ازدهایی عظیم که سینه خود را بر روی زمین گسترده باشد فرسنگها مسافت را با کمال تانی و وقار اما با خشم و بدخویی می‌پیماید.

این رود که از رودهای بزرگ آسیاست از کوههای بدخشان یکی از اولین منزل گاههای آریائیان ایرانی هنگامی که از دامنه پامیر بسوی ایران فرود آمدند، سرچشمه میگیرد، شمال افغانستان امروز را می‌پیماید و وارد دشت خاوران میشود. هنگامی از روی ناف دشت خاوران میگذشت و چون تیر بر تاب راست بدهان دریای خزر فرومیرفت، اما اینک چند قرن نیست که راه خود را بسوی شمال کج کرده و با رود سیهون شریک شده و دریاچه اورال را فراهم میکنند.

این رود بزرگ را ایرانیان که قدیم‌ترین یادگارهای تاریخ شش هزار سال پیش خود را از آن دارند «آموی» و «آمویه» می‌گفتند و بعدها بآن «جیهون» گفتند و اینک بهمان نام قدیمی خود بنام «آمودریا» معروفست.

در داستانهای قدیم ایران گفته‌اند که پهلوانی ایرانی «آرش تیرانداز» ازمازندران

تیری انداخت و در پشت این رود فرود آمد و این رود سرحد در میان ایران و توران یعنی ایرانیان و بیگانگان شد.

در آن سوی این رود، شاید در همان جایی که تیر آرش فرود آمد، در شمال شرقی، دوشهر باستانی سمرقند و بخارا تقریباً در محاذات يك ديگر، هزاران سالست که از نام خود گوش آریانیان ایرانی را پر کرده اند.

در بیرون شهر سمرقند در روستای کوچکی، پنج رود کوچک جاریست و بهمین جهت آن روستا را «پنج رودك» نام گذاشته اند و بعدها برای اختصار «رودك» گفته اند.

هزار و پنجاه سالست که يك مشت استخوان لاغر فرسوده در آنجا در زیر خاک گورستان کهنی خفته و از جهان آسوده است.

این استخوانها روزی هم نشین و هم خواب و هم سفر مردی بود که یکی از پایدارترین و استوارترین پایهای کاخ عظیمی را در جهان گذاشت. هزاران سرای و خانه و قصر درین مدت ویران شدند و يك کف دست خاک هم از آنها باز نماند. اما این کاخ برافراشته سربلک کشیده هنوز در جهان پایدارست و سر بر آسمان کشیده است. این مرد نازك اندام سفید روی میان قامت که تا در جهان بود ناز بر فلک و عشوه بر ستاره می فروخت، ابو عبدالله جعفر پسر محمد نام داشت. جدش حکیم و پدر جدش عبدالرحمن و پدرش محمد از مردان نامی سرزمین خود بودند. جعفر در خردسالی کودك بسیار باهوش شیرین زبان سخندانی بود. همه علوم را که در آن زمان رایج بود فرا گرفت. کم کم بموسیقی مایل شد، نزد ابوالعلیک بختیار استاد بزرگ موسیقی آن زمان چنگ زدن را آموخت. از کودکی در بر تو ماهتاب بیما گونه بهادر سمرقند یاد در کنار آتش نیرو افزای شبهای زمستان خانه پدری یا در سایه درخت باد و تناور و یاد دلرب جوی کف آلود تر زبان درپای گلهای شاداب که کیسوان خود را از کلابدان شبها شسته بودند می نشست، چنگ را در بغل می گرفت و زمزمه می کرد.

کم کم زمزمه های او باسخنانی و کلامانی توأم شد . پی برد که شعر می گوید
بیاری چنگ خویش اوزانی در سخن منظوم بکار برد . هنوز جوانی نارس بود که
شاعری نام آور شد .

تازه مردانی دلیر و غیور که از سرزمین سامان نزدیک سمرقند برخاسته و دست
فرمانروایان بیگانه را از زادگاه خود و پدرانشان کوتاه کرده بودند اندک اندک
در سایه شمشیر و در زیر پی اسبان تیز تک خود کشوری از نو ساخته بودند . پادشاهان
سامانی در ضمن هزاران چاره اندیشی مردانه میخواستند ایرانیانی را که سیصدسال
بود در زیر پی و تازیانه فرمانروایان بیگانه لب بسته و خاموشی گزیده بودند بسخن
گفتن و ادرا کنند تابانگ مردانه شان بار دیگر جهانرا بگیرد .

بهتر ازین ابو عبدالله جعفر پسر محمد از مردم رودک که در شاعری تخلص رودکی
را اختیار کرده بود برای این کار باین بزرگی که میبایست دامنه آن تا هزار و صدسال
بکشد و بدامن ابد پیوسته شود میتوانستند کسی را پیدا کنند ؟

نصر پسر احمد سامانی و پسرزاده امیر بزرگ اسمعیل که بنیادگذار این اساس
باین استواری بود ، این شاعر جادوگر سحر آفرین را بدربار خود جای داده از
هیچ بزرگداشت و پرستاری از وی دریغ نکرد . رودکی از نام آورترین و ثروتمندترین
و محترم ترین مردان روزگار خود شد .

خدای ایران بزرگ طبعی چنان سرشار باو عطا کرده بود که شعر گفتن
برای وی سخن گفتن دیگران آسان تر بود . یک میلیون و سیصد هزار شعر گفت و
هنوز در جهان کسی بدین پایه و مایه در هیچ زبانی نرسیده است .

ابوالفضل بلعمی وزیر بزرگ و کاردان و هنرپرور نصر بن احمد از وی درخواست
کتاب معروف کلیله و دمنه را که در زمان ساسانیان از هند بایران آورده بودند بنظم
در آورد . داستان سندباد را نیز نظم کرد . در هر جشنی و در هر کشور گشایی که بهره
سامانیان می شد قصیده ای بلند و شیوا و غرامی سرود . چهارمثنوی دیگر بچهار وزن

دیگر ساخت. در شعر او سحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را بهر چه او میخواست بر میانگیخت، در دشواریها بزرگان دربار از ویاری میخواستند و وی بنیروی سخن خویش مشکلها را میگشود.

شهرت وی سراسر ایران بزرگ پنهان آن روزگار را فراگرفت. همه کس خواستار و آرزومند سخن او بود. سخنانش را در صدفتر گرد آورده و از این سوی جهان بآن سوی میبردند. هر کس که از بخارا پایتخت سامانیان بهر گوشه از ایران میرفت یاران و آشنایان بجای ارمغان دیار سخن رودکی را از وی میخواستند.

این بلبل نغمه سرای وزندباف و چنگ زن سمرقند «مهندس شعر فارسی» شد. یعنی این کاخ جاودانی را او برپا کرد و چنان ساخت که تاجاودان از گذشت روزگار و آسیب شب و روز و هفته و ماه و سال گزند نخواهد دید و حتی قرنهای در زیر پای خواهد گذاشت.

مردان بزرگ روزگار وی برای رهایی از یوغ بیگانگان چاره دیگر اندیشیده و بطریقه ای که پسند خلیفه تازی نبود گزیده بودند.

آن مرد تسازی که نفع خویش را در خطر دید و ترسید حاصلخیزترین و شادابترین سرزمین قلمرو وی از دستش برود با فتنه و تزویر و فساد غلامی ترک را برانگیخت که در زیر پرده خدعه زمینه ای بسازد و دست پادشاهی را که باین آیین گزیده بود از کار کوتاه کند و او را خانه نشین کند.

نصرا لشکریان مزور و خائن از تخت فرود آوردند و در گوشه ای نشانند و بسرخیانیت پرورده اش را بجای او گماشتند. بزرگان دربار را که با پادشاه سامانی هم آهنگ و همداستان و هم کیش شده بودند یا کشتند و یا بند کردند. بام خانه را بر سر بلعمی وزیر بزرگ فرود آوردند و بلبل داستانسرای بزرگ ایران را بکیفر این آزادمنشی و بیگانه آزاری کور کردند.

درین روزها که در همان روستای رودك استخوانهای وی پس از هزار و پنجاه سال از زیر خاک بیرون آمد، مسلم شد چنانکه گفته بودند کورمادرزاد نبوده و در پایان زندگی با وسیله‌ای که دژخیمان خونخوار آن روزگار بکار میبردند وی را کور کرده‌اند.

سرش را گرفته در میان اخگری فروزان فرو برده‌اند و بدین گونه چشمان وی در شراره های سوزان تر کیده و این مرغ داستانسرای گلزار جاودانی ایران بدین گونه نابینا شده است. اینک هزار و پنجاه سال هست که رودکی ما در زیر خاک در آن سوی جهان در بیرون شهر سمرقندی که آن همه نام آن در کتابهای ما برده شده بخواب جاودانی رفته است. کاش همه این چنین می‌خفتند، در میان میلیاردها خفتگانی که در این سوی و آن سوی در زیر خاک پنهان شده و رخ خویشتن را از آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان پوشیده‌اند آیا چون رودکی باز کسی هست؟

مردی که روزگاری در بالاترین ناز و نعمت های جهان خویشتین زیست و سرانجام بدست نابکارانی چند دیده از جهان بر بست و در پایان زندگی، اشکها از چشمان بی نور خود فروریخت. کور شد و مرد اما از جهان نرفت. مرده آنست که ناهش نبرند، مرده آنست که اثری از او در جهان نمانده باشد. مرده آنست که کاری در زندگی خویش نکرده باشد که پس از او زنده بماند.

اینک از يك میلیون و سیصد هزار شعر او دست تاراچگر و راهزن روزگار جزایباتی چند که شماره آنها بنهصد هم نمیرسد برای ما باز نگذاشته است. اما میلیونها شعری که پس از او سخن سرایان ایران سروده‌اند، کویبی همه از دست زیرا اگر او نیامده و این اساس دیرپای را بنیاد نگذاشته بود و این راه را نگشوده بود شعر فارسی باین پایه و مایه از ثروت و غنا نمیرسید و بزرگترین کتاب ادب جهان را فراهم نمیکرد.

ماه نخشب*

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم

س.ن

در آن نیم شب بهار سال ۱۱۳ هجری ، که در روستای «کازه» نزدیک مرو ، در خانه حکیم بلخی ، که از سرهنگان امیر خراسان بود ، کودکی نرینه بجهان آمد ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آن سوی تر ، در روستای «زرق» در کنار رود «زریق» که از شعب رود مرغاب بود ، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود .

درین ۸۲ سال ، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سرزمین هنوز زیارت خاک او می رفتند ، زمانه چهرنگها انگیکخته و چه شعبده ها و نیرنگها بکار برده بود ! نه تنها خویشاوندان حکیم ، بلکه صدها و هزاران از مردم این سرزمین ، با آه و دریغ و درد روی از جهان درکشیده و بناگامی جهان را بفرزندان زنجبدیده خود گذاشته بودند . نه تنها مردم مرو درین غم بی پایان بایک دیگر همداستان بودند ، بلکه آن سوی تر ، در سرزمین بلخ هم که حکیم در جوانی از نابکاری کار گزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود ، همین اندوه بر درو دیوارها نقش بسته بود . هر کاروانیکه از یک گوشه ایرانشهر بگوشه دیگر میرفت و طرایفی را ، که جهان عتمدن خواستار و دلدادۀ آن بود ، با خود می آورد و آنها را بزورسیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شگفتی های صنعت و هنر ایرانی ، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران و جوانان و مردان و زنان ایرانشهر راهم با خود می آورد

صدسال بود که خاک ایرانشهر پهای بیگانگان آلوده شده بود شاهنشاد

ساسانی ، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی که حکیم بلخی آنرا پناه گاه خویش قرار داده است ، آمده بود . اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان در پی وی می آمدند و رو ب شمال پیش میرفتند . تنها از يك سوی در آذربایجان و از سوی دیگر در دیلمستان و طبرستان و از يك سوی هم در خراسان ، ایرانیان پاك نژاد دست از جان شستند و دلیرانه سدی از تن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند . از سال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیک شدند و بدروازه های این سرزمین زرخیز رسیدند ، تا سال ۸۸ که دیگر مانعی در برابر خود ندیدند ، ۶۵ سال تمام مردم خراسان و ماوراء النهر منتهای دلاوری و جان فشانی را کردند . چه بسا جوانان دلیر که در میدانهای جنگ از پادر آمدند . چه بسا همسران جوان که بی شوی ماندند و چه بسا کودکان که بی پدر شدند ! اما دیگر کار گذشته و دیر شده بود . نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان را بگردن نهاده و باین سرشکستگی تن در داده بودند .

روز بروز تازیان ، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومندتر میشدند . فرزنانگان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگر جانفشانی در میدانهای جنگ چاره کار و داری درد نیست ، چه سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فدا کنند ؟ راهی دیگر در پیش باید گرفت . باید مردم ایرانشهر را ؛ که هنوز خون ایرانی در رگشان روانست ، بجنبش واداشت ، باید در پیرو جوان و زن و مرد روحی دمید که تار و پود وجودشان را برانگیزد .

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزنانگانی که این راه را در پیش گرفتند همداستان شد آن شب تنی چند از مردان بلخ در خانه دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سو کند خوردند که تاجان در تن دارند ازین راه دور و دراز باز نگردند . هر يك از ایشان را بگوشه ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس را برافروزد و اگر اخگری در زیر خاکستری نهفته است آن را شراره زن کند . حکیم مأمور مرو شد . در چهار فرسنگی شهر ، در روستای کازه ، بازن جوان خویش در خانه متوسطی

فرود آمد. روزها در پی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانه روستایی بازمی گشت. هفته‌ای دو شب جوانمردان مرو، که با حکیم هم قسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند، در همان خانه روستایی گرد می‌آمدند. این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که در سراسر ایران و مخصوصاً در خراسان و سیستان و مازان‌النهر سازمانی نیرومند داشتند و در همه جا پراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مزه دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سر پنجه دلیرشان شده بودند، ایشان را با سامی توهین آمیز چند مانند «خارجیان» و «عیاران» می‌خواندند. چون مردانه نمیتوانستند بایشان برابری کنند می‌کوشیدند بآنها تهمت بزنند.

آن شبی که در خانه حکیم بلخی کودک نرینه بجهان آمد جوانمردان مرو همه آنجا گرد آمده بودند، جوانمردان برای اینکه مقصود خود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کار گزاران حکمرانان تازی را بفریبند، پیش آمدهای کوچک مانند بیماری و رفتن و باز آمدن از سفر و جشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و اسم گذاران و ولادت فرزند و حتی سوگواریهای روزمک و هفته و ماه و چله و سال را وسیله می‌کردند و بدینگونه با هم می‌نشستند و نقشه کار خویش را میکشیدند. آن شب هم جوانمردان مرو در خانه حکیم ببهانه ولادت این فرزند گرد آمده بودند. از پدر و مادر رنج کشیده، که همه عمر را در حسرت و ناکامی زیسته بودند، کودک ناتوان و نحیف در آن شب بجهان آمد. این پسر را هشام نام نهادند.

هشام پسر حکیم در آن روستای کازه، که یکی از وعده گاههای جوانمردان مرو بود، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت. ضعف و لاغری مادر زاد و تنگ دستی پدر و مادر و گرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختیهای بزرگتری را در معرض آفات گوناگون قرار داد. بهمین جهت در کودک بیماریهای سخت بر او چیره شد و هنگامی که هشام از خانه پدر و مادر بیرون آمد، تابا کودکان هم سن خود در کشتزارهای

اطراف مرو بازی کند؛ کوتاه قد و لاغر اندام و سیاه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانه آبله در همه جای آن دیده میشد و يك چشم او را از کار انداخته بود. حکیم، فرزند رانزد یکی از جوانمردان مرو و بدبستان گذاشت. این مرد پیشوای جوانمردان شهر خویش و از همه دلیرتر و غیورتر و پرشورتر و بی باکتر بود. خون باک ایرانی در رگهای وی می جوشید و برای اینکه مسلك مردانه خویش را بیشتر انتشار دهد، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشانید تا در ضمن آنکه الف و با را بدیشان می آموزد، آنان را از نخستین روزهای زندگی درین جنبش بزرگ آماده کند.

هشام، که این احساسات را از پدر هم ارث میبرد، از نخستین روزی که با دبیرستان گذاشت بیشتر از نوآموزان دیگر خود را مستعد نشان داد و از همان آغاز خلیفه کودکان و جانشین آموزگار خود شد.

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودک آبله و خسار سیاه چرده نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش درو دمید که در ده سالگی این کودک در پی ماجرای می گشت تا مردانگی خویش را بیازماید.

در سر راه وی، که هر روز از روستای کازه بمر و بدبیرستان میرفت، يك فرسنگ که از کازه میگذشتند، در سه فرسنگی شهر، روستای آباد و خرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بشر و تمدنترین اعیان مرو تعلق داشت. این مرد میچشم و نرو و تمدن ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همه خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابو مسلم خراسانی میگفتند.

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجر د، در ناحیه فریدن، از توابع اصفهان، بودند و هم چنان که حکیم بلخی، پدر هشام، کودک ده ساله ما، از آزار و شکنجه نبداد گران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود، ایشان هم از فریدن باین جا آمده

و این روستاها را خریده بودند. پدران ابو مسلم از بازماندگان گودرز و از طبقه آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگمهر پسر بختگان، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشینروان ساسانی بود و به همین جهت مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند.

ابو مسلم، اندک اندک، جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده و پیشوایی ایشان را پذیرفته و سپاهی بزرگ از دلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود و اینک دیگر شماره ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه‌های خود را بکار برند، حال دیگر لشکریان ابو مسلم، کودکانی را، که از همان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند، بخود می‌پذیرفتند تا هم از خردسالی ایشان را در راه این جنبش بزرگ آماده کنند.

در سال ۱۲۴ هجری، که ابو مسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد، که وک یازده ساله‌ای، هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود، نیز از زیر دستان او بود.

ابو مسلم شب و روز در راه‌هایی سرزمین پدران خود می‌گوشید و پس از اندیشه‌های فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفه اموی را که در دمشق نشسته و پنجه بیداد را در همه کشورهای و بیشتر از همه در ایران شهر فرو برده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستاهای ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را، برای کامجویی و شهوت‌رانی خلیفه، بدمشق بفرستند، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و با ابو مسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده‌اند که با ایرانیان کافر ماجرای نیکند؛ کسی را بجایشان بنشانند.

آن روزی که هشام پسر حکیم بخدمت ابو مسلم در آمد قیام ابو مسلم و یارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان درآمدند و خراسان و

ماوراءالنهر و سیستان را در دست گرفتند ، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدند و سرانجام پس از رنجها و کوششهای جانکاه مروان بن محمد آخرین خلیفه اموی را از میان بردند و در ۱۳ ربيع الاول ۱۳۲ ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح رادر شهر انبار درخاک ایران بخلافت نشانند. تا پنج سال پس از آنهم ابومسلم زنده بود . در سال ۱۳۷، هنگامی که ابو جعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دوانقی تازه بر همان تخت خلافتی که ابومسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد، چون از نفوذ و نیروی ابومسلم نگران بود، بنداقت بهترین راه اینست که او را از میان بردارد تا نیرویی بالاتر از نیروی او نباشد . این بود که بخیانت امیر بزرگ ایرانی را نزد خود خواند و بنا مردی او را کشت.

هنگامی که ابومسلم کشته شد هشام پسر حکیم جوانی ۲۴ ساله بود و ۱۳ سال بود که شب و روز با جنبش بزرگ ابومسلم یاری کرده و در همه میدانها جان فشانی کرده بود .

سپاهیان و سالاران ابومسلم هر يك راهی در پیش گرفتند و هشام که درین میان ترقی کرده و بمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش را پیمود و بمر و باز گشت. در سال ۱۴ که تازه ده سالی بود بمر و باز گشته بود، در دستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی؛ که از جانب خلیفه بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود وارد خدمت شد و چندی نگذشت که این جوان زیرک دانای کار آمد بوزیری حکمران خراسان رسید. اما هر چه باین کار فرمایان تازی نزدیک تر میشد، کینه او پابرجاتر میگشت و دشمنی های دیرین و انتقامهای چند پشت از پدران خود را بیشتر بیاد می آورد . سرانجام در سال ۱۴۹ هجری ، این جوان سی و شش ساله مروزی که اینک دیگر از هر راه و هر سوی آزموده و ورزیده و جهان دیده و سنجیده شده بود، هنگامی که در همان خانه روستایی کلاه؛ که اینک پس از مرگ پدر و مادرش از مهربان ترین کسانش تهی شده بود، باز در راه ایران اندیشه میگرد، سری بخر سندی خاطر جنباند و دو دست مردانه را بهم مالید و

کردن برافراشت ونگاهی بر آسمان کرد که درمیان شب پاییز، از بیرون اطاق، پرده سیاهش را بر روی جهانیان گسترده بود.

درین هنگام این جوان کوتاه قد باهوش چابک، فرزانه ترین مردم روزگار خود بود. در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و از هر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود. مخصوصاً در علوم نهانی، که در آن زمان بسیار رواج داشت، زبردست شده و طلسم و نیرنگ و شعبده و کیمیا و سیمیا را به از هر کس میدانست و در کارهای شگفت زبردست ترین استاد زمانه خود بود.

کینه تازیان و انتقام چند پشت پدران و از همه گذشته خون خواهی امیر بزرگ ابو مسلم خراسانی این دانشمند را برانگیخت که راهی دیگر در جنبش خود بیماید. آیین های ایران کهن از سر زمین خراسان و ماوراءالنهر رخت بر بسته بود پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا، در همان زمانهایی که تازیان روز بروز پا بر جاتر می شدند، با آه و درد و دریغ راه غربت را پیش گرفته، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند. هشام مصمم شد آیینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیز که مردی دانشمند بود، در باز پسین روزهای زندگی، اندکی درین زمینه با اوسخن گفته بود و چنان می نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام مردی جهان دیده و اندیشه مند و پخته و روان شناس بود. سالها در جوانمردی راه بیموده و در میان مردم گشته بود. درین جهانگردیها و جان فشانیها بیشتر با مردم زبردست و بآرزوها و خواهشهای دل ایشان پی برده بود. می دانست که این مردم خردپا از بیداد گران دلی برخوردارند و از ستمهای ایشان و و درستانشان بتنگ آمده اند. میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرگ وادارد. این بود که مصمم شد ازین راه بر مردم شهر خویش و روزگار خویش چیره شود.

روزهای در بیرون شهر جوانمردان را گرد آورد و خود در میانشان بر بلندی

رفت و مردم را بخویش خواند

این خبیر در شهر مرو و در همه خراسان ولوله افکند. فرمانروایان بیگانه بر خویشان لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا بر خاست و کاح آرزویشان از هم فرو ریخت. چارها اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تا اینکه هشام پسر حکیم، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را، گرفتند و همچنانکه درباره همه میگردیدند، بند کردند و بیغداد بردند و چندی او را در بند داشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بند رهایی یافت و بازار راه دراز بیغداد بمرو و پراپیش گرفت و این بار راهی می رفت که دیگر بازگشت نداشت.

پیامبر مرو مردی خیال پرست و شیفته کار خویشان بود. بهر وسیله ای که می بود می بایست پیش رود. در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش از وسیله اهمیت داشت. وی نتیجه را می دید، وسیله هر چه خواهی کوباش؛ وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی آوردند؛ اینک که همه بتزویر و دروغ شکست در کار او می آوردند دست کم وی بفریبی کوچک تر و دروغی مردانه تر دست بیازد.

مردی دانا، که بر همه دانش های روزگار خویش چیره باشد، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند. هشام پسر حکیم، پیشوای جوانمردان مرو و پیامبر آن روزگار، از آن پس از مردم دوری گزید. هر زمان که ناگزیر می شد در میان مردم شهر اندر آید نامی دگر گونه بر خویشان می گذاشت. زمانی خویشان را «هاشم» و گاهی «عطا» می خواند و بهمین جهت کسانی که پس از وی سخن رانده اند در نامش اختلاف کرده اند.

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشان بهتر و بیشتر پیش رود، ناچار شد از زادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمدنگاه مردی و مردانگی و میعاد جوانمردان خراسان بود، با درد و دریغ چشم بیوشد و سرزمین دوری را جایگاه برگزید. این بود که بایاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراءالنهر را پیش گرفت و چون از رود جیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند

بشهر نخشب که در آن زمان شهری دور افتاده و پناه گاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنه کوه سیام بر سر چاهی دژی استوار ساخت و آنجا را جایگاه خویش و بیروان نزدیک و یاران و کسانش کرد.

از آن روز دیگر دیده کسی، جز دستیاران نزدیک، بر چهره هشام پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه ای از پارچه زراندود بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک مایه نپندارند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که بر چهره داشت بتابد و پرتو افکند و مردم را خیره تر و شگفت زده تر کند. از آن روز مردم روزگار وی را بنام «مقنع» خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد.

مقنع بیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره جامه سفید بپوشند و بهمین جهت این گروه را «سفید جامگان» میگفتند و تا زبان بزبان خود ترجمه کرده و «مییضه» نام نهاده بودند.

روز بروز بر شماره سفید جامگان افزوده میشد. اندک اندک بر سراسر خراسان و ماوراءالنهر دست یافتند و لرزه در بنیاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکندند. این گروه نامردم تازیان وزیر دستانشان، جز آنکه ایشان را بدنام کنند و بدیشان تهمت زنند و کافر و زندقه بخوانند، چاره ای دیگر نداشتند. تا ازین راه مردم ساده و نادان را از ایشان دور کنند و شگفتا که هزار و دوست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

بیا بمر سفید جامگان، برای آنکه از نیابکاریها و خیانت ها و نامردیهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه در زندهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می گرفت و همچنان در دژی، که در دامنه کوه سیام ساخته بود، می زیست و چون در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و بایگانگان کمتر سازش داشتند، کارگزاران نزدیک خود را از زنان بیروان خود برگزید و نزدیک صدمتن از ایشان را

در آن دژ سیام کرد آورد و رابطه خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

در آن زمان هنوز آیینی، که تازیان با خود آورده بودند، چندان در خراسان و ماوراءالنهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز راهم بزبان پارسی می خواندند و پس از آنکه از دین بهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوز دین درستی نداشتند و ناچار کسی چون مقنع، که می خواست نیرویی برانگیزد و ایران گرامی خویش را از چنگال بیگانگان رها کند، بهترین وسیله این بود که مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه در دلها راه باز کند.

سالاران بزرگ، که در میان پیروانش بودند، مردمی کار آمد و دلیر بودند و روز بروز برقلمرو آیین نوین می افزودند دلیرترین و کار آمدترین سالاران سپاهش «عبدالله پسر عمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، از خاک کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سوناخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار می رفت.

سالاری «عمرو» نام، از مردم سوناخ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را بر حکمران آن دیار شورانید و مردم بر آشفتمند و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاک سغد و بخارا را بآیین تازه در آوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یابوری نکردند بر جان خویش بلرزیدند و هنگامه ای شکفت و بیم و هراسی بزرگ در خراسان و ماوراءالنهر افتاد.

حمید پسر قحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراءالنهر داشت. وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند و ببندافکنند و درین هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بسرزمین نخشب، در میان هواخواهان خویش رفت. از آن زمان حمید

پسر قحطبه همواره در بی مقنع و سفیدجامگان بود و لشکریان بجنک ایشان می فرستاد. هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش، در دامنه کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبردستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ برمی آورد و با آسمان می فرستاد، چنانکه چون تمام آسمان را می گرفت و جهان را روشن می کرد و پرتو زرینش بهمه جا می تافت و همه کس و همه چیز را در می گرفت و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه نخستین در بن آن چاه باز می گشت.

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می خواندند: «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» و یا «ماه مقنع» می گفتند و بیش از هزار و دو بیست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوب رویان را بدان همانند کرده اند.

بیداست کسی که بدین گونه در دانش و هنر زبردست باشد و چنین طبقی نورانی و آسمان پیمای بسازد که هنوز کسی براز آن پی نبرده و ندانسته است که وی در ساختن آن چه هنر بکار برده است، تا کدام پایه کار وی بالا می گیرد و چگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار و دو بیست سال پیش، بدو می گروند.

گویند این طبق فروزان و این ماه پرتوافکن چنان بزرگ بود که از دوماه راه آنرا در آسمان می دیدند و بهمین جهت بود که بیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیرو جوان برو گرد می آمدند و پیروی از فرمان او کمر می بستند.

در آن زمان مردم خراسان و ماوراءالنهر از کشته شدن ابو مسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفه تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند. مقنع هم، که دست پرورده و برداشته ابو مسلم بود، بالاترین وظیفه خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از ییکانگان خانمان برانداز بگیرد. بهمین جهت مهدی، خلیفه بغداد، سخت بیمناک بود و گروه گروه سپاهیان بجنک مقنع می فرستاد. اما از آنها

کاری ساخته نبود و کار مقنعه همچنان بالامی گرفت.

مقنعه در آیین تازه‌ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ و لغومی کند و بهمین جهت آیین او ناسخ آیین‌های پیشست و وی درین آیین جانشین ابو مسلمست. می‌گفت: آفریدگار جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس از او در پیکر نوح و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابو مسلم حلول کرد و اینک در پیکر او در آمده‌است. می‌گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی‌ام، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم.

مقنعه این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می‌گفت و نیز می‌گفت من از آسمان آمده‌ام و با آسمان بازمی‌گردم.

بالاترین برتری که در آیین مقنعه بود این بود که پیروان خویش را همواره بنشاط و سرور و بهره‌جویی از زندگی دلیر می‌کرد و بدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و زندگی این جهان دل‌بسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازماند، تا بدین گونه بردشواریه‌های جهان‌چیره شود و جنبش مردانه خویش را ب نتیجه‌ای که می‌خواست برساند. بدخواهان و دشمنان وی که بسبب وانگیزه واقعی تعلیماتش پی نمی‌بردند یا اینکه احمیاناً می‌خواستند تهمت بزنند وی را پیر و مسلک اباحیان می‌دانستند و می‌گفتند که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن همچو گلیست و هر که از آن بیوید چیزی از آن کم نشود.

پیشوای سفیدجامگان هم‌چنان در دژ کوه سیام می‌زیست و پرده‌داری داشت که واسطه او و پیروانش بود و هر روز دستورهای وی را بسالارانش می‌رساند. گداگرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان و اصحاب نزدیک در آن جای داشتند و هر روز یک بار در آن دژ را می‌گشودند و آنچه برای زندگی خود می‌خواستند از بیرون دژ فراهم می‌کردند و سپس درهای دژ را می‌بستند و دیگر نمی‌گشادند.

درین میان مهدی، خلیفه بغداد، هم‌چنان از پیشرفت کار سفیدجامگان هراسان

بود و سرانجام ناچار شد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که در میان پیرانش بودند، بخواند و خون و مال مسلمانان را برایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند و هنگامه‌ای شکفت بیای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا؛ بیاری خشوی و باغی و کردک؛ که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند و نزد حسین بن معاذ، که از جانب تازیان حکمران این سرزمین بود، رفتند و او را برببری با سفید جامگان برانگیختند و او در رجب ۱۵۹ بالشکر خویش و مردم بخارا از شهر بیرون آمد و در روستای نرشخ این دو گروه بهم رسیدند و جنگ در گرفت.

در جنگ نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند و صلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند و عهدنامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشخ را استوار کردند و آذوقه در آن گرد آوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشوار دید، وزیر خود جبرئیل بن یحیی را بجنگ سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد بخارا و از آنجا بنخشب رود و با مقنع جنگ کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ از ویاری خواست که نخست حکیم احمد را از میان بردارند و گفت چون این مرد از میان رود آسان بر مقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهار ماه تمام لشکریان خلیفه و مردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند و هر روز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن ندیدند که حيله کنند و بنامردی نقبی بر حصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آنرا آتش زدند و ویران کردند و آنگاه در حصار ریختند و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد را کشتند. سفید جامگان چون خود را

گرفتار دیدند؛ بار دیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی سلاح نزد خلیفه تازی ببرند. اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان بسا خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز از اسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون این عهدشکنی را دیدند سلاحهای پنهان خود را بیرون آوردند و بار دیگر جنگ در گرفت اما این بار هم شکست بسفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که در آنجا بیشتر شده بودند و سغدیان نام از سالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگرچه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند و جبرئیل از سغد بسمرقند رفت و آنجا نیز با سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

در سال ۱۶۱ بار دیگر معاذ پسر مسلم، که حکمران خراسان بود، بمر و رفت و باز آنجا بجنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می جنگید. در جمادی الاولی سال ۱۶۳ خلیفه بغداد، مسیب پسر زهیر ضبی را، حکمرانی خراسان داد و او در ماه رجب بیخار رفت و با کولار تکین نام ترک، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنگ کرد. از سوی دیگر حکمران هرات که سعید حرشی نام داشت، بدژ سیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشماره بسیار بودند خانه‌ها و گرمابهایی ساخت تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند.

با این همه مقنع و سفید جامگان هم چنان ایستادگی کردند، زیرا که در میان دژ خود چشمه آب و درختان و کشت زارها و کشاورزان داشتند و وسیله زندگی برای نزدیکان مقنع از هر جهت آماده بود و سپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری

لشکریان خود حملات دشمن را دفع میگرداند

در میان این دژ، دژ کوچک تری بر بالای کوه بود، که همان قلعه مقنع بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد. اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند و روزگار بریشان تنگ شد، ناچار سپاه سالار شپان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند.

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می دید و پیران خود را پراکنده می یافت، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیرتمند بزرگوار جوانمرد را با آن یار کرده و سرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و بانگ آن جهان را فرا گرفته بود، دست بر میداشت و یکسره نومید می شد و مانند دیگران زنهار می خواست و باز مانند زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند.

اما هشام پسر حکیم بلخی، که در میان جوانمردان مرو بجهان آمده و زیر دست ابومسلم خراسانی پرورده شده و جوانمردان خراسانش پیشوایی برگزیده بودند ازین گونه مردان سست زبون نبود، که بدین بادهای ازپای در آید و زندگی در ناکامی را بمرک در کامرانی رجحان نهد.

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان در دهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانگان زشت و نابکار بستاند!

در میان دژسیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن آماده می شد. آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه نخست آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تاجاودان در آنجا مانده بود، هشام پسر حکیم بلخی؛

آن بهلوان نقاب پوش، آن جوانمرد سفیدجامه دلیر، که هیچ چیز حتی میلوونها بیدادگر و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناک نکرده بود، در کنار آن چاه در دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سالست کسی جرأت نکرده است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست سالست؛ با همه دعویهای برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد.

رگ ایرانی وی، با اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب برخاست. آن تنور بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم برافروخت. چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز همچنان آنرا تفته می کردند.

در پایان روز سوم، همسر مهربان خویش، دختر عبدالله پسر عمرو را که وفادارترین سالارانش بود و در آخرین زدو خورد در میان دژ جان در راه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان باخون نگاشته بود بخود خواند. گفت زنان را بطعام و شراب بنشانند و در شراب زهر کرد و هر زنی را يك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش را بر کشم شما نیز باید همه جام را یکباره بپیمایید. از همه آن زنان که در آن میان بودند، تنها يك تن که خیانت پیشه بود و از هرک می هراسید و پی برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت و همین که فرصت یافت در گوشه ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع می نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان يك يك از پا درآمدند. پیشوای جوانمردان پهای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند، جز خویشتن کسی را سرپای ندید. دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی پوش زربفت میریخت برچید، روی پوش را بيك سو افکند «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد، جهان يك بار دیگر توانست آن چهره مردانه و پنجاه ساله را بنگرد. آن چشم سیاه دلشکاف

باردیگر بر جهان شگفت زده نگریست . نزدیک پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری را که در دستش بود ازو گرفت و با آن شمشیر سراو را هم بر زمین افکند که این آخرین باز مانده دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس يك يك مردگان را بغل کرد و در آن تنور تفته مینداخت و سرانجام چون دیگر کسی نماند، باردیگر نزدیک تنور رفت ، جامه سفید بلند خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت . نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند، ماه نوی را که سه روز بود از آن افق پدیدار میشد نگریست، سرخویش را گرداگرد آسمان گرداند ، با زمین و آسمان ایران خویش وداع کرد ، دست راست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را رو بمغرب نگاه داشت و بهمین حال جستی بدان تنور گذاخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمده بود ، افتاد و هماندم دودی از تنور بر آمد و اندام لاغر او چنان سوخت که جز خاکستری ازو بجا نماند.

آن زن که می را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود، چون نزدیک آن تنور رفت اندک نشانی هم از پیکر او ندید. توگویی هشام پسر حکیم هرگز در جهان نبوده است .

اما نه، بزرگ تر ازو چیزی در جهان نبوده است ! هزار و دویست سالمست که جهان در برابر بزرگی او در شگفت مانده و نمی داند این نیروی کوه آسا، این مردانگی شگفت را بچه چیز مانند کند ! هنوز جهان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد .



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژ سیام برخاست ، آن گروه ستمگران بازیردستان غارتگر خویش، فریاد زنان و هلهله کنان، در دژ بی باسبان را کشودند ، جز مال چیزی نیافتند که از آنجا ببرند و اگر اندکی بآیین مردانگی آشنا

بودند می توانستند یادگاریکی از بزرگترین مردان جهان را با خویش ببرند، یادست کم یادگار آن ملتی را که ازین گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است !
از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیک مقنع کسی در پای کوه سیام و بر سر آن چاه نماند ؛ اما تا چهار صد سال پس از آن در کش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفید جامگان می زیستند و نام هشام پسر حکیم بلخی را در تار و بود دل خویش بافته بودند .

آن تخمی که پیامبر سفید جامگان ، در هزار و دو بیست سال پیش ، در آن نواحی دور دست خاک ایران بر زمین پاشیده هر سال نیش زدوسر از زمین بدر آورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت و هنوز میوه جاودانی خود را میدهد .

۹ آذرماه ۱۳۲۵

غریبالبند غیور*

در سال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا با شور و هیجان خاصی منتظر واقعه شکر فی بودند مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره در انتظار فرج آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق عادات و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکند دست بیازد و از آنها چاره جویی کند.

درست بیست سال پیش، در سال ۶۱۶ قمری، لشکر یان خونخواز ستمگر چنگیز چون بالای آسمانی بر سر شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراءالنهر، فرود آمده بودند مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزار تن از مردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا برادر یا مادر و خواهر کشته خود را بیاد نداشته باشد هنوز زنان شوی مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بود زنده بودند. هنوز عدهٔ کثیر از مرد و زن بخارا بیاد یتیمی خود اشک میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود. هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند. کارگزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای نمیکردند و بر خشم مردم آن دیار نمیفزودند. مردم شهر در میان این خشم سرکش بی آرام خویش شب و روز را در انتظار مددی آسمانی بودند.

در همین میان اخترشناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین» خواهد بود

و در برج «سرطان» یعنی در تیر ماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد و مردی برپا خواهد خاست و انتقام مردم بخارا را از بیدادگران و آدم‌کشان مغول خواهد گرفت. هر کس این خبر را شنیده بود، پیش خود حدسی میزد و هر کس مردی را در نظر می‌گرفت. اما هیچکس انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربالبنده باشد.

محمود از مردم دهی بنام «تاراب» در سه فرسنگی شهر بود، از خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل و نسب او و نام پدر و جدش چیست. مرد ساده‌خوش باور آزاده منش بی‌ادعایی بود. بهمین جهت مردم او را نادان و برخی احمق می‌شمردند. سادگی او با اندازه‌ای بود که بیشتر مشغول عبادت بود و بخوارق عادات اعتقاد داشت. در آن زمان مردمی که گرفتار بیماری‌های دماغی و عصبی مانند صرع و حمله و جز آن بودند گاهی که بیماری عود می‌کرد و حمله می‌گرفتند می‌پنداشتند موجودهای فوق‌العاده‌ای مانند جن و پری در جسم آنها حلول می‌کنند و آزار میرسانند و برای دفع آنها بکسی که مدعی چاره‌جویی بود و در زمان ما «جن‌گیر» می‌گویند و در آن زمان «پری‌دار» می‌گفتند رجوع می‌کردند و او بوسایل شگفت‌مدعی چاره‌جویی و درمان کردن آن دردها بود.

بیشتر زنان بخارا در «پری‌داری» دعوی داشتند و در موقعیکه مردم بآنها رجوع می‌کردند و رد و دعا می‌خواندند و رقصهای مخصوص می‌کردند و مدعی بودند پری را احضار می‌کنند و ازو التزام می‌گیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کار دست داشت و در همه بخارا معروف بود و این فن را برادر خود نیز یاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکر یان‌چنگیز در تاراب پدرتپی دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند. کودک تارابی با این امید رشد کرده و بسن بلوغ رسیده بود که سر انجام روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم را

بخود جلب کند، در ذهن مردم عقیده راسخی نسبت بخود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسایل که مردم باو بگروند و باو معتقد باشند این گونه کارها بود.

سرانجام کار او گرفت. هر جا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمی داشت باو رجوع میکرد و او بتداییر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد. در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست گوی دانای شهر میگفتند که روزی در حضور جمع فضله سگ در چشم دو نابینا کرد و هر دو بینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس الدین محبوبی، مردی از دانشمندان معروف آن شهر بود و چون اختلافی در میان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند در گرفت، وی بر رغم ایشان بمحمود تارابی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص خواهد کرد و علاماتی را که از آن کتاب و از آن خبر بر میخاست در محمود میدید.

سرانجام گفته اختر شناسان بخارا کار خود را کرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود، تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند.

محمود روز و شب مردم را دل میداد، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد، کینه ایشان را تیز تر می کرد، جزئیات کشتار و نهب و غارت و تاراج مغول را بیاد مردم میآورد، پدران و ماداران و برادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستم دیده را بیدار میکرد.

با اینکه گروه بسیاری پیروی از او برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود برنداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غرالبندی بود و در همان دکان غرالبندی مردم را می پذیرفت و دل می داد و دلیر می کرد.

کار گزاران مغول سرانجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند و با هم شور کردند و کس بشهر خجند نزدیک محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم با او گرویده اند و سپس او را دعوت کنند بشهر برود و بمعقدان خود پیوند دودر راه چون پبلی که بر سر راه شهرست رسیدند او را تیر باران کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون پیل نزدیک شدند بسوی «تمشا» که سر کرده آن مغولان بود برگشت و باو گفت: «از اندیشه بد باز گرد و الا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او اذعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند.

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سنجر ملک» که از کاخهای شهر بود فرود آمد و همه در خدمت او ایستادند. اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشند و دوباره دستگاہ جور و تعدی خود را رونق دهند؟ چون مغولان همیشه در کمین او بودند، یکی از خاصان او بوی خبر داد و او هم از یکی از درهای پنهانی سرای سنجر ملک بیخبر بیرون رفت و بر یکی از اسبانی که بر آن در بسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت و بتلی که که بتل «باحفص» معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت. مردم که خبر شدند گروه گروه باو پیوستند و خبر در میان مردم افتاد که: «خواجه بیک پرزدن بتل باحفص پرید» و این را نیز از معجزات او شمردند و باز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند.

سرانجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی بمردم کرد و گفت: «ای مردان، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاک مبیاید کرد. هر کس را آنچه میسرست از سلاح و ساز، یا عصا و چوبی آماده کند و روی بکار آورد». ایرانیان پاک دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد در شهر بخارا بود رو باو آوردند. روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد و با آن

گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که «سرای رابع ملك» میگفتند فرود آمد و اعیان شهر را نزد خود خواند.

امام برهان‌الدین از خانواده معروف آل مازہ یا آل برهان را که چندین پشت او رئیس حنفیان بخارا و ماوراءالنهر بودند در همان مجلس خلیفہ خود کرد و شمس‌الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی را که در بنمدت بامغولان هم داستان و همکار و همآهنک شده بودند ناسزا گفت و ملامت کرد و سر کردگانشان را کشت.

محمود هم چنان مردم را دل‌میداد و روحیه هموطنان خویش را نیر و میبخشید. برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکنند و نگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای در آورند، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید. بمردم میگفت: «لشکر من بهمان اندازه که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه از لشکریان آسمانی دارد که پنهان‌اند و در آسمانها پرواز میکنند و جنیان که در زیر زمین پنهانند نیز با ما هم‌دستند».

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد و سلاح خواهد فرستاد. اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد و چهار خروار شمشیر از کالای شیراز با خود آورده بود و چون این خبر انتشار یافت دیگر کسی را در کار محمود تارابی شکمی نماند و در همان هفته روز آدینه خطبۀ پادشاهی بنام او خواندند.

آنروز چون از نماز آدینه برخاست، بخانه‌های بزرگان شهر فرستاد و خیمها و خرگاهها و فرشها و اسباب خانه آنها را آوردند. آنها را در میان لشکریان خود بخش کرد و مردم تهیدست را اجازت داد بخانه‌های مال‌دادان رفتند و هر چه در کارشان بود تاراج کردند و بی‌نویان شهر بنوا رسیدند و جشن گرفتند.

کسانی که ازو گریخته بودند در شهر کره‌مینیه که از شهرهای نزدیک بخارا بود و تا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت گرد آمدند و مغولان آن سر زمین را با خود یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند. ...

چون از دوسوی صف کشیدند محمودباشمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سلاح در میان صف ایستاده بود ، قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت و شمس الدین محبوبی را از پای در آورد. امالشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همه چنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاک چنان برانگیخته شد که یک دیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارا بیست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکر مینیه رسیدند و آن شهر را گرفتند و نزدیک ده هزار تن از مغولان و مردمی را که با آنها هم دست بودند کشتند.

یک هفته که ازین مقدمه گذشت . او کوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و «ایلاز نوین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند با طرف بخارا رسیدند . بیروان محمود بچنگ بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادند و در آغاز جنگ آن دوتن نیز کشته شدند و نزدیک بیست هزار تن درین جنگ کشته شد .

روز دیگر که صبح شد باز مردم شهر راه صحرا را برای جنگ پیش گرفتند ، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند . سرانجام چون کار سخت شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه پایان رسید . اما نام محمود تارابی غربالبند بخارا ، که بدینگونه بر بیگانگان و دشمنان بد خواه سرزمین خود قیام کرده بود ، در تاریخ ماند ، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود .

۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۳۲

شهید خیوه*

روزی که احمد باهزاران شور و عشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست و پنج ساله بود . هنوز دستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینهای ژرف در پیشانی مردانه اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود . اینک پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست و پنجساله که آن روز بانشاط و سرور از شهر خود بیرون رفته بود ، اینک با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیک میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده ، از خراسان و عراق و جزیره و شام گرفته تا کنار رود نیل را زیر پا گذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود ، در نیشابور از ابوالمعالی فراوی ، در همدان از حافظ ابولعلاء و در اسکندریه از ابوطاهر سلفی و شیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجر بآن سرزمین بود بهره مند شده بود . از هر یک از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت . از پرتو راهنمایی این استادان بزرگ در همه دانشهای آن روزگار دست داشت . کمتر مردی چهل ساله در سراسر جهان اسلام پیدا میشد که در دانش و بینش با نجم الدین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی یارای برابری کند .

سالها پیش از آنکه بشهر خود خیوه در سرزمین خوارزم آنروز برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر زادگاه او پیچیده بود . مردم از هر سن و هر جنس که بودند در انتظار بازگشت او و در آرزوی دیدارش بودند . شهر خیوه از شهرهای بزرگ خوارزم و از کهنترین یادگارهای نژاد ایرانی درین سرزمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده بودند

و خوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمار میرفت .

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشک متعصب بودند شافعی بودند و مردم آزادمنش روشندلی بشمار میرفتند. تازیان شهر خیوه را خیوق میگفتند. عمر بن نجم خیوقی پدر احمد از دانشمندان روشن آن شهر بود .

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن از استیلای تازیان و ترکمانان برده بودند پشت پشت در ذهن بازماندگان مخدود جای داده بودند.

این گروه از مردمی که دلبستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند یگانه چاره برابری در مقابل این ناگواریها را توسل بعرفان و تصوف میدانستند که نه تنها ایشان را دل میداد و نیر و میداد و دلیر میکرد که در برابر بیگانگان بایستند و پایداری کنند بلکه بهترین دلداری و بالاترین آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشههای بشری راهنمایی میکرد .

سالها بود که آزاد مردان ایران باین مسلک آسمانی و باین طریقه ایرانی میگرویدند. خاندان احمد نیز از دیرباز بهمین اندیشه پرورده شده بودند. بهمین جهت بود که چون احمد بیست و پنجسالگی رسید همین که دانشهای آن زمان را فراگرفت و از همه علوم می که در آن روزگار متداول بود فارغ شد، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد. معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی و عملی مشایخ بزرگ تصوف رهسپار میشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود. استعداد های خدا داد این جوان پرشور سبب شده بود که بهرجا رفته بود توجه فرزانشان را بخود جلب کرده بود .

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرگ خویش روزبهان وزان بهره برد دل این استاد بزرگ را نیز ربود. روزبهان از همان آزاد مردان بزرگوار ایران بود که در جوانی در پی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود. با آنکه سالها بود از دیار

بدران خود دورمانده بود دلش یاری نمیکرد دختری را که داشت بیگانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزاد مردان ایران میگشت که دختر نازپرورد خود را ب عقد او در آورد. همینکه چندی احمد از راهنمایهای استاد بزرگ خویش برخوردار شد روز بهان دید این جوان بزرگ زاده خیوه از هر حیث شایسته همسری دختر اوست. این بود که دختر را با احمد داد و احمد چند سال دیگر در مصر از محضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد.

اما این همه ناز و نعمت نمیتوانست احمد را از سرزمین گرامی که هر روز شب در همه مراحل سفر دلش در راه آن تنیده است دور کند. شب و روزی نبود که جوان مرد خوارزمی بیاد خیوه و خاندان خود و آسیبهایی که از دیر باز بسرزمین او رسیده است نیفتد و اشک رشک و حسرت در دیدگانش گرد نیاید. اما میخواست تا پیاپی به کمال نرسیده است بشهر خود بازنگردد و در پی استادان دیگر میگشت.

بهین جهت از مصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی در آنجا جزو اصحاب اسمعیل قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. در آنجا شنید که امام ابو نصر حقه در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند. وی نیز از آنجا راه آذربایجان در پیش گرفت و چون تبریز رسید در حوزه درس او حکمت الهی را فرا گرفت و چندی در خانقاه زاهد در محله سر میدان تبریز در میان اصحاب ابو نصر زیست و نخستین کتابی را که تألیف کرد در همان زمان پیاپی رسانید.

در تبریز مرد شوریده و ارسته دست از جان شسته ای بود که باو با با فرج تبریزی میگفتند. احمد بیدار وی رفت و شیفته و فریفته این مرد بزرگ شد و چنان دل بدو داد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه او بر ریاضت آغاز کرد. با با فرج مریدان خویش را از بحث در حکمت منع میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیر دیگری در آن شهر بود که باو عمار یاسر بدلیسی

میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرگ آنروزگار بود. احمد چندی هم در مصاحبت او روزگار گذراند و عمار یاسر ویرا بطریقه همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی در تصوف بود راهنمایی کرد.

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند و آنها را براه راست ارشاد میکردند و چون آن جوان از دریای دانش و معرفت آنها سیراب میشد خرقره‌ای باو میدادند و او تا زنده بود بان خرقره فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگار میدانست. احمد نخست خرقره‌ای از بابا فرج و سپس خرقره‌ای از عمار یا سرگرفت و چون بحد کمال رسید و در زمره مردان کامل جهان درآمد به‌صورت نزد پدرزن خود بازگشت. روزبهان سرانجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران و از بزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوک بشود و ادا کرد بشهر خود بازگردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشند.

احمد بدینگونه راه دراز خراسان و مادراءالنهر را پیش گرفت و با زن و دو فرزند خود بخوارزم بازگشت. در آن زمان گرگانج بزرگترین شهر خوارزم و پایتخت آن سرزمین حاصل خیز شاداب بود. این شهر بزرگ در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود و از شهرهای بزرگ بر سر راه تجارتی چین بایران و کشورهای دیگر بود. اندک زمانی پس از آنکه احمد در شهر گرگانج سکونت گرفت و باز شد مردم پرداخت زهد و پارسایی و تقوی و بزرگواری وی در سراسر خوارزم پیچید و مردم آن سرزمین گروه گروه بخدمت وی می‌رفتند و از فواید بزرگ وجود وی برخوردار میشدند.

نجم‌الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که نام او بر سر همه زبانها بود و حتی پادشاهان آن سرزمین با خضوع و فروتنی تمام نزد وی می‌رفتند. نجم‌الدین ابوالجنا احمد خیوقی از شگفتیه‌های دستگاه آفرینش و از نواذ روزگار بود و چنان قدرت بیان و منطق داشت که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب

هیکرد و او را بهمین جهت «طامة الكبرى» یعنی «بلای بزرگ» لقب داده بودند و کم کم این لقب را با نام وی ترکیب کردند و باو نجم الدین کبری گفتند.

عده بسیار از بزرگ ترین مشایخ تصوف خراسان و خوارزم از اصحاب و شاگردان وی بوده اند و مردم معتقد بودند که تبرک و میمنت خاصی در نفس او هست و نفس او بهر کس بخورد او را پیشوا و «ولسی» میکند، بهمین جهت او را «شیخ ولی تراش» میگفتند.

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجدالدین بغدادی از مردم شهر بغداد خوارزم بود که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمد بن تکش خوارزمشاه را داشت. این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا پیداشاهی قسمتی از مشرق و شمال شرقی ایران رسانده بود و ناچار ایرانیان پاک زاد نمیتوانستند استیلاى ایشانرا بپذیرند و تحمل بکنند. نجم الدین کبری هم در این احساسات بیش از دیگران پای بست بود. در نتیجه توطئه ها و فتنه هاییکه در دربار خوارزمشاه روی داد مجدالدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تأثر نفرین کرد و از خدا خواست آتشی از سوی مشرق برانگیزد که تا مغرب را بسوزاند و این بیدادگران بیگانه را نابود کند نوشته اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود را گفت از خوارزم بیرون روند تا درین فتنه و بلا گرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرگ او نیز در همین حوادث فرا خواهد رسید.

هنوز چیزی از این واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش نامردم مغول برانمایی چنگیز پسر یسوکای بهادر از مرزهای ایران گذشتند و کشوری را که در آن زمان از آبادترین نواحی جهان بود بخاک و خون کشیدند.

تاریخ جهان با اینهمه فرسودگی دیگرچنان مصیبتی بیاد ندارد. تاریخ نویسی این واقعه را چنین بیان کرده است: «آمدند و کُندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند»

از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت. هر روز بمردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید. شهرهای بزرگ که در سر راه مغولان بود يك يك ویران میشد. گروه گروه مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خستگی و گرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی بآسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدی جز نجم الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند. هر روز و هر شب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و ازو میخواستند در حقشان دعای خیر بکنند و نجاتشان را از خدای بنخواهد. پیر مرد هشتاد و هفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید از خاک خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوار مغول بشهر گرگانج نزدیک شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مرد آزاده و پارسا و وارسته، پیر مردی ۸۷ ساله، در شهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. نمیخواست که باین مرد بزرگ که پنجاه سال آسیبی برسد. چند بار نزد او فرستاد و درخواست کرد از شهر بیرون برود تا آسیبی باو نرسد. وی نمی پذیرفت و همیشه جواب میداد: «ما در هنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده ایم چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عنا و پیش آمدن محنت و بلا از ایشان دوری بکنیم؟»

سرانجام لشکریان مغول باطراف شهر رسیدند. نجم الدین اصحاب نزدیک بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: «چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر اسلام دفع شود؟». گفت: «این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد». گفتند: «پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند». فرمود: «مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم»

بیداست که این پیر مرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خود را از بلا برهاند و مردم شهری را که جزو پناهگاه و یار و غمخواری ندارند بدست مردم خو و نخواستار آدمی کش تنها بسپارد. سرانجام اصحاب وی که نافرمانی او را کفر میدانستند از شهر رفتند و وی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه و بلا نشست. هنگامیکه مغولان بدیوارها و باروهای شهر رسیدند چندتن را که در خدمتش مانده بودند خواست و گفت: « بنام خدا برخیزید و در راه خدا جنگ کنید ». خود نیز برخاست، خرده‌ای را که در برداشت کند و کمر خود را محکم بست. بغل را پر از سنگ کرد و نیزه‌ای بدست گرفت و روی به جنگ آورد و از شهر بیرون رفت. چون با لشکریان مغول که ششصدتن بودند روبرو شد، بنای سنگ انداختن گذاشت تا سنگهایی که در بغل داشت تمام شد. مغولان چون ویرانه‌های دست‌دیده‌ها را دیدند و تیرباران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود. نجم‌الدین ابوالجناب احمد بن عمر بن نجم خیوقی پیشوای بزرگ رادمردان ایران در ۸۷ سالگی در جنگ با مغولان آدمی خوار و دشمنان ایران عزیز خود در روز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴ سال پیش بدینگونه شهید شد. خاک ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه کلگون شد. پیری بزرگ بدینگونه سرمشق دلآوری داد، مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند. ایران ما از این دلوران بسیار بخود دیده است. گویند در دم مرگ کاکل مغلی را در چنگ گرفته بود و چون جان سپرد هر چه کردند نتوانستند انگشتا شرا باز کنند و کاکل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند و چاره جز آن ندیدند که کاکل ویرا ببرند.

امیر زاده نافر جام*

پس از آنکه در روز پنجشنبه سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخبندان آذربایجان از منطقه سردسیر گذشته بود، اینک لشکریانی که سه سال از خانه و خاندان خود دور بوده اند در در میان ستونهای سر بر کشیده گرد، دیوارهای سامره را از دور می دیدند و سینه خونین افق گویی ایشان را در آغوش خود می گرفت .

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با بالهای فروریخته و دم افراشته بیش از يك سرو گردن پیشتر از سواران دیگر راه می پیمود . هر چند قدمی که می رفت بادی در بینی میفکند و نفس را بشدت بیرون می داد و بانك بمی در آسمان منعکس میشد. گویی این اسب زیبای سرکش بوی ستورگه دیرین را که سه سال از آن دور مانده بود می شناخت و باسبان آشنا پیامی از دور می فرستاد. جوان چالاکی که بر روی آن نشسته بود لگام آنرا می کشید و نمی گذاشت تند کند و از سیاهی لشکر دور شود . این جوان افشین سپاهسالار نامی در بار خلافت بود که از جنك دو ساله بابابك خرم دین باز می گشت و اینك او را با خود باسارت بسامره، پای تخت مهتصم بالله خلیفه تازی، می برد .

از روزی که بابك را گرفتار کرده بود تا اینجا هر منزلی که می رسید گروهی پیشباز او آمده بودند . خلیفه تازی چنان بزرگ داشت او، که بابك خرم دین را از پای در آورده بود، دل بستگی داشت که هر روز خلعتی واسبی برای او می فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبه حلوان سواران و سپاهیان گذاشته بود و در هر فرسنگی اسبی با ساخت نگاه می داشتند تا چون افشین

بدان جایگاه رسد اخبار او را بیک دیگر برسانند و هر چه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند از حلوان تا آذر بایجان در هر منزلی فرسنگ بفرسنگ چهار پایان نگاه داشته بودند و هر یک روز یا دو روز یک بار آنها را عوض میکردند و در هر فرسنگی کماشته‌ای بود که چون از آن سپاه خبری می‌یافت بانگ می‌کرد و بکسی که بفرسنگ بعد بود خبر می‌داد و بدین گونه از هر فرسنگ شبانه‌روز خبر بمعتصم می‌رسید. هنگامی که افشین پهلای حذیفه رسیده بود، هارون پسر خلیفه و چند تن از نزدیکانش پیشباز وی بآنجا رسیده بودند.

امیرزاده ایرانی، افشین، شاهزاده اسروشنه، در نیمروز جوانی، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه براسب سیاه تنومند خویش می‌خرامید و بسوی سامره پیش میرفت. این جوان چالاک فاخرترین جامعه‌های ابریشمی زربفت در بر داشت. ثروتی که با خویشتن می‌گرداند و ازین منزل بآن منزل می‌برد باندازه‌ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود و حسابدار زمانه چنان چیزی بیاد نداشت. معتصم باوی قرار گذاشته بود که هر روز که وی بجنک بر نشیند ده هزار درم بوی دهد و هر روز که براسب نشیند و بجنک بیرون نرود پنجهزار درم باو ببخشد و سه سال بود که وی این مال خطیر را از خزانه خلافت می‌ستاند.

سپاهیان او هر یک با کیسه‌های انباشته از زروسیم و گوهر بخانه خویش باز می‌گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که وی بر بانک دست یافته دستور داده است تاج زرین جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینک آن تاج در دربار خلافت در انتظار اوست.

با این همه امیرزاده ایرانی داناتر و هوشمندتر و فرزانه‌تر از آنست که فریب این بیگانگان را بخورد و عقده دیرینه‌ای را که در دل اوست از یاد ببرد. در ضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می‌پیموند و بی صبر بودند که زودتر بخاندان و خانه خویش برسند و بدان خوی دیرین که از کودکی بدان انس

گرفته بود اندیشه می کرد .

با خود می اندیشید . خاندان خویش را بیاد می آورد . پدر و نیاکان خویش را در اندیشه خویش جای می داد . بیاد می آورد که اینک شانزده سال تمامست در میان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسر می برد . بیاد می آورد آن روزی که او را با پدرش باسیری و سرشکستگی ببغداد آوردند کودکی نارس بود چگونه ممکنست امیرزاده ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیر کرده و اسیر بدین پای تختی که بدان نزدیک می شود آورده اند ؟

سپاه سالاری لشکر معتمم ، خلیفه تازی ، می تواند با امیری اسرو شنه ، آن سرزمین گرامی ، که پشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده اند ، برابری کند ؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه ای بر سرا خواهد گذاشت می تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبز و خرم ، آن مرغزارها و گلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد ؟ چگونه ممکنست امیرزاده ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگانگان تن در دهد و بآن افتخار کند ؟ نه ، روزگار هر چه او را بیازماید باز نمی تواند سرشت او را دگرگون کند !

دیوارهای سامره بیش از پیش باو نزدیک میشد و او هم چنان گرم اندیشه خویش بود . بیاد می آورد که کودکی خرد سال بود . با برادرانش فضل و خاش که در اسارتگاه بغداد شریک زندگی او بودند و بیش از یکسال و دو سال ازو خردتر نبودند ، در روستای بیرون شهر اسرو شنه هنگامی که غنچه های گل کامگار تازه شکفته و هزارستان از راه دور رسیده بود بازی می کرد . پدرانش بر سرزمین وسیعی که از جیزک تا خجند بود فرمانروایی داشتند . در جنوب دیارشان رشته مروراید نشان رود زرافشان هر سال که از یخ بندان بیرون می آمد و آبگینه سیمین یخ را از خود بدور می افکند کشت زار های دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می گرفت و یکی دوسه ماه نمی گذشت که ساقها پرخوشه و شاخها پر میوه و کندوها

پرانگیین و خانها پر نعمت و دلها پر شادی می شد .

کوههای سر بر آسمان افراشته آن دیار که از يك سوی فرغانه و از سوی دیگر سمرقند و از يك سوی شهرشاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را در بر گرفته بودند، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می آمدند و بسار دیگر جامه زرد و سبز می پوشیدند . چه بسا روز و شبانی که زمزمه مهر سرداده ، یاد خاندان دیرین را در دل امیر زاده ناکام برانگیختند . هنوز آن سرودها را بیاد دارد . در کیرا کیر اسارت ، در کوی و برزن بغداد ، در میدانهای جنگ آذربایجان و اینک در بازگشت بدربار خلیفه تازی همواره در گوش او بوده است .

آنروز این کودک آزاد کید را پسر کلاس نام داشت . بابر ادراش فضل و خاش پیش آموزگار می نشست و دانش می آموخت و بر اسب می نشست و چوگان می زد و تیر می انداخت و شمشیر میکشید و خشت میفکند و دلیری و دلآوری میندوخت . در میان کودکان هم سن و هم بازی از همه پیش بود ؛ نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند ، برای آنکه از همه چابک تر و دلیر تر و ورزیده تر بود . از ایشان غیر اتمند تر بود . کودکان هم می دانستند که امیرزاده جوانشان بسرشت و نژاد خویش می نازد و می بالد .

خاندانش از سالیان دراز درین سرزمین حکمرانی موروث داشتند و عنوان رسمی ایشان «افشین» بود . یعنی هر کس ازین خاندان را که بدین مقام می رسید بدین لقب می خواندند . پدرش امیر کلاس پسر ساخره بنوبت خود فرمانروایی این دیار را ارث برده و هریک بنوبت افشین بوده اند . سالها پدرانش در برابر استیلای بیگانگان نابکار پایداری کرده بودند . پدرش کلاس نیز از روزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود ، همواره با بیگانگان در جنگ بود تا اینکه در سال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفه تازی حکمرانی خراسان را بطلمحه پسر طاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابوخالدرای پیشکاری خود بخراسان فرستاد . احمد چندی با کلاس جنگید . امیرزاده

اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که در یکی از میدانهای جنک، که وی با پدر همراه بود، دشمن برایشان چیره شد و وی و دو برادرش فضل و خاش و پدرش کلاس با پنج تن از خویشانشان بدست دشمن افتادند. این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرگ بود که سه میلیون درم باحمد پسر ابو خالد جایزه داد. کلاس پسر سارخره امیر اسروشنه را با دو پسرش باسیری ببغداد بردند و وی در آن شهر بیگانه مرد و ماهون دو پسرش را در دربار خویش نگاه داشت و امیرزاده اسروشنه با دو برادر خود غریب و بیگانه در آن شهر بیگانه ماندند.

کید را پسر کلاس را در دربار خلافت با دو برادر دیگر بگر و کان نگاه داشته بودند تا خاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلفای بیگانه برنخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشیتن مشغول نکنند. کار گزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یارودیار نکنند و دوباره بسر زمین پدران خویش بازنگردند و در آنجا فتنه‌ای برنیزند.

کید را پس از مرگ پدر وادث لقب و مقام او شد و با فشین معروف گشت. از آن زمان این نام اندک اندک در گوشه‌های مردم بغداد و دربار خلافت طنین افکن شد و جسته جسته با نامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد. امیرزاده ایرانی هوشمندتر و پاک نژادتر از آن بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند و بفروتنی تن در دهد. این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی بیشتر میرفت و نه تنها در دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصه خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم باو می سپردند و وی کار گزارانی بدان شهرستانها میفرستاد تا درآمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه‌ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کار گزارانی مخصوص داشت، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود و سرانجام خیانت خویش را بزشت ترین گونه آشکار ساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر، حکمرانی

خراسان داشت، در بیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند و از دیر باز دشمنی سخت در میان ایشان و خاندان افشین بود. اندک اندک رقابت بجایی رسید که امیرزاده جوان اسروشنه بر جان و تن خویش می لرزید و چاره را درین دید که با بد خواهان طاهریان که ایشان نیز ایرانیان پرشوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشان بلکه ایران گرامی را هم از استیلای جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین از یک سو با مازیار پسر قارن امیر نامی طبرستان از خاندان سوخرایان یا قارن وند، که با سپهبدان معروف بودند، رشته یگانگی را استوار کرد و از سوی دیگر با بابک خرم دین متحد شد، معتصم از روزی که در صدد دفع بابک برآمد چندین بار فرماندهانی را بجنک افرستاد و چون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می دانست که سرانجام معتصم بابک را از میان برمی دارد و پس از اندیشه بسیار بجنک او راضی شد و شاید امیدوار بود که معتصم او را نکشد و بار دیگر بتواند وی را در اندیشه دیرین خود انباز کند.

بابک خرم دین بر ناحیه وسیعی از آذربایجان، که از جنوب باردیبل و مرند و از مشرق بدریای خزر و ناحیه شماخی و شروان و از شمال بدشت موقان و سواحل ارس و از مغرب بجلفا و نخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود و بیشتر در قسمت شمالی کوهستان سبلان می زیست و بواسطه دشواری راهها و سردی این ناحیه و بلندی کوههای آن در پناه بود. این ناحیه را در آن زمان «بذ» می نامیدند و شهری نیز بنام بذ در میان این ناحیه بود که از آنجا تا اردیبل بیست و یک فرسنگ راه بوده است.

روزی که معتصم در کار بابک خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بافشین داد و سرهنگان بزرگ زیر دست او گذاشت و حکمرانی از منستان و آذربایجان را باو داد و هر چه اومی خواست از پول و چهارپا و افزار جنک از او دریغ نکرد و بدین گونه در سال ۲۲۰وی از بغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خلیفه، ابوسعید محمد یوسف نامی را، فرستاده بود تا شهرها و دژهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد و پیرو

فرمان افشین باشد. وی از پیش رفته و بدین کار مشغول بود که بابک، معاویه نام سپهسالار خود را، فرستاد تا برو شبیخون زند او را بکشد و مالی را که آورده است غارت کند. معاویه از کوهها و تنگه‌هایی که بود گذشت و بر سر تنگه‌ای در میان دو راه نشست. بابک جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابوسعید آمد و گفت در فلان جاست. معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابوسعید را یافت و چون روز شد باز گشت. با ابوسعید خبر رسید که دوش معاویه در فلان روستا در پی او آمده است. ابوسعید سوار شد و در پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و با او جنگ کرد و سیصد تن از سپاهیان را کشت و پانصد مرد را اسیر کرد و معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند و ابوسعید سرهای کشتگان و اسیران را نزد معتصم فرستاد و معتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند.

هنگامی که این وقایع روی میداد هنوز افشین با ذریابجان نرسیده بود و چون وی بدان سرزمین رسید محمد بن بعث، که حکمران تبریز بود، دژی داشت بنام شاهی و نزدیک دو فرسنگ پهنای آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابک همدست بود و سپاهیان را که از آنجا می‌گذشتند مهمان می‌کرد. چون معاویه شکست خورد بابک سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمد بن بعث فرود آمد. محمد بن بعث چون از آمدن افشین و سپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصار او رسید برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت و دست عصمت را بست و گفت تو جان خود را بیشتر دوست داری یا جان مردان و یاران خود را؟ گفت جان خویش را. گفت: سران سپاه خود را يك يك بخوان تا در آیند و گرنه ترا میکشم. عصمت سر از حصار بیرون کرد و يك يك سران سپاه را می‌خواند و هر که بیاندرون دژ می‌آمد او را می‌کشتند تا اینکه بیاز مانده آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند.

محمد بن بعیث آن سرها را که از لشکریان بابک بریده بود نزدیک معتصم فرستاد و عصمت را با آن روانه کرد و معتصم از سرزمین بابک و راههای آن و وسایل جنگ وی و راههای جنگ بسا او پرسید و عصمت تا زمان خلافت واثق بالله در زندان خلفا ماند.

افشین چون باذربایجان رسید در برزند که بر سر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکر خود را آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند و اردبیل بود تعمیر کرد. سپس از فرماندهان سپاه خود محمد بن یوسف را به «خش» فرستاد که آنجا خندق بکند و همیشه غنوی را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجا را تعمیر کند و در اطراف آن خندق بکند و علویة اعور را به «حصن النهر» فرستاد تا بنیاد گان و کاروانها را که از اردبیل بیرون می رفتند دیدبانی کند و این سران بابک دیگر مربوط بودند تا اینکه بافشین و لشکر گاه او می رسید. درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می فرستادند و وی او را نمی کشت بلکه بخشندگی می کرد و می پرسید بابک چه بایشان میداد همان را دو برابر می بخشید و بدین گونه ایشان را بجاسوسی بر بابک می گماشت. پس از چندی افشین با اردبیل فرود آمد و پس از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگهها را شناخت بسوی جایگاه بابک رهسپار شد. چون بر سر دره ای رسید که در میان کتلها بود جایی فراخ دید و سپاه را آنجا فرود آورد و محمد بن بعیث را نزد خود خواند و او را بناوخت و باوی تدبیر کرد. پیش از آن هر چه افشین از راهنمایان و مردم دیار پرسیده بود باو گفته بودند صلاح نیست بدین دره آواره شود و باید سر کوهها پرود زیرا که درین میان کمین گاه بسیارست و ممکنست سپاه را زبان برسد. بهترست در همان جای فراخ بماند تا مگر بابک سپاهی بجنگ بیرون فرستد و روز و شب خود را از شیخون در امان باید داشت.

افشین لشکر خود را بر سر آن دره فرود آورد و گرداگردشان خندق ساخت تا از شیخون در امان باشند و هفت ماه در آن جایگاه بود و از سوی بابک کسی بیرون

نیامد و زمستان فرارسید و افشین و لشکر یانش دلتنگ شدند و وی میخواست حیلتی کند تا مگر بابک را بچنگ بیرون آورد. سرانجام پس از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و ازو درم و هزبنه سپاه خواست و معتصم صد شتر بار درم بایکی از سرداران خویش که او را « بوغای کبیر » می گفتند و سیصد غلام ترک نزد افشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تا لشکر گاه افشین سه روز راه بود، افشین با نوشت که یک ماه آنجا بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین میبرم تا چون جاسوسان بابک این خبر باو برسانند و او بداند تو بکدام روز بیرون خواهی رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابک باو خبر دادند که بوغا صد خر و درم دارد و فلان روز از فلان جا خواهد گذشت و بابک با پنج هزار سوار از حصار بیرون آمد و در آن کوهها و روستاها میگشت تا هر وقت درم با آنجا رسد غارت کند. افشین ببوغا نوشت که فلان روز آن درم را بردار و از اردبیل بیرون آی و چون بنخستین منزل برسی همانجا بمان و آن درم را شب باز بار دبیل بفرست و در جای استوار پنهان کن و شتران تهی با خویشتن بیاور و چنان کن که فلان روز چاشتگاه بسرد دره آنجا که لشکر گاه نیست برسی، باشد که بابک در راه با تو جنگ کند و من در زمان با سپاه خویش بیرون بیایم و او را در میان می گیریم و جنگ میکنیم. پیش بینی افشین درست آمد و چون بابک دانست که لشکر افشین بوی نزدیک شده است سپاه خود را برداشت و بموقان رفت و افشین هم او را دنبال کرد و بیک شب با سپاه خود آنجا ماند ولی بفرزند لشکر گاه خود بازگشت و بابک نیز پس از آنکه چند روزی در موقان مانده بود بشهر بند بازگشت. درین میان بابک آذوقه ای را که برای سپاه افشین می بردند در راه تاراج کرد و لشکر افشین در تنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و بازلشکریان بابک بفرماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند و افشین ناچار شد بار دیگر از حکمران سپروان آذوقه بخواهد.

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر و لشکر بابک در ناحیه هشتاد سر در خاک مراغه جنگی در گرفت و بابک با افشین نیز جنگ کرد و او را شکست داد. سپس در جنگ دیگر بابک شکست یافت و از لشکر یانش هزارتن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت و افشین با پانزده هزار لشکر یان خود بر حمله برد، اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند و چیزی نمانده بود که لشکر یان از آن آفت هلاک شوند و نیم شب بابک هادو هزار مرد بریشان شیبخون کرد و پس از آن بابک با بوغا و فضل بن کلاس برادر افشین جنگهای دیگر کرد. درین جنگها فضل بن کلاس زخم برداشت؛ سر انجام سپاهیان افشین بشهر بزد نزدیک شدند اما سرمای سخت و بارانی تند در گرفت و ناچار باز پس نشستند و بار دیگر جنگ بواسطه پیش آمدن زمستان دروقفه ماند.

درین میان بار دیگر افشین از معتمم یاری خواست و وی ده هزار مرد بفرماندهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان بزرگ زمان مأمون بود و نیز معتمم ایتاخ ترک را که سالار مطبخ او و غلامی ترک بود با سی میلیون درم نزد افشین فرستاد و نیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خود را بردارد و بیاری افشین برود و نامه ای با افشین نوشت و او را در جنگ با بابک دل داد و دلیر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خسک آهنین فرستاده ام، چون لشکر جایی فرود آید این خسکها را در پیرامون این لشکر پراکنده کن تا از شیبخون در امان باشی. چون خیر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ ببابک رسید بر معتمم افسوس خورد و گفت: «کلش بجایی رسید که درزی و طبخ خویش را بچنگ من میفرستد!»

درین میان بابک با تموفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد و در میانشان رسول و هدیه رد و بدل میشد و گویند بابک امپراطور را بفریفت و گفت من ترسازده ام و در پنهان دین ترساز دارم و این همه پیروان خویش را هم بدین ترساز خواهم آورد و پادشاه روم نیز ازین سخن با او گرم شد و خود بیاری او بطر سوس آمد و هفتاد

هزارمرد باخود داشت و از آنجا بشهر زبطره تاخت اما چون خبر باو رسید که معتصم خود بجنگ بیرون آمده است بقلمرو خویش بازگشت .

سال دیگر در ۲۲۲ بازمعتصم بافشین نامه نوشت و او را برانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابک یکی از سرهنگان خود آذین را باده هزارسوار بجنگ او فرستاد و افشین نیز سرهنگی بادو هزارسوار بمقابله او روانه کرد که ظفر بن عبدالله نام داشت و چون جنگ در میانشان در گرفت افشین سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کثیر نام داشت با پنج هزار مرد بیاری او فرستاد و سرانجام آذین از ایشان شکست خورد .

پس از چندی بار دیگر معتصم بافشین نامه نوشت و او را دلیر کرد که از راه دره بجنگ بابک رود و با هزار خروار خسک برای او فرستاد که در پیرامون لشکر خود بریزد و از شیخون ایمن باشد و افشین همان کار کرد و روزی دوفرسنگ پیش می رفت تا اینکه بحصار بابک رسید و بیگ فرسنگی آن فرود آمد. بابک از حصار خود خروارها ماست و روغن و سبزی و بره شیرمست و خیار و بادرنگ برای سپاهیان افشین فرستاد و گفت شما مهمان مایید و ده روزست که بدین راه درشت ناخوش می آید و دانم که خوراکی نیافته اید و ما را در حصار جزین قدر چیز دیگر نبود. افشین گفت تا آنرا نگرفتند و باز پس فرستادند . پس بخندید و گفت ما مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده است تا سپاهیان ما را شماره کند و فرمان داد تا آن فرستادگان را اگر دهه سپاه وی گردانیدند و سپاهیانش بیشتر در تنگه ها و رودها فرود آمده بودند و پیدا نبودند . چون ایشان را گردانیدند فرمان داد تا نزد او بردند و گفت شما شماره این سپاه را ندانید و من دانم . بیابک بگوئید که این سپاه سی هزار مرد جنگیست بجز کهتران و چاکران و با امیر المؤمنین سیصد هزار مرد مسلمانست که همه با اویند و تا یکتن زنده باشد از تو بر نمیگردند . اکنون تو بهتر دانی و تدبیر کار خویش همی کن اگر دانی که بزنها بیرون آیی و یا اوگر دانی که باید همانجا که هستی بمانی بمان تا جان تو و کسانی که بانواند در سر این کار رود. رسولان نزد بابک رفتند و این سخنان را باز گفتند .

روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد و در یک میای حصار بابک فرود آمد و محمد بن بعث را فرستاد تا بر سر کوهها جایی استوار بیابد و لشکریان خود را آنجا برد و در آنجا خندق ساختند و دیوار کشیدند و لشکریان شبها در میان خندق بودند و روزها بیای حصار می آمدند. هر روز از حصار بابک آواز نای و چنگ و رباب و می خوردن و پای کوفتن و نشاط کردن می آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم و هر شب بابک گروهی را بشیخون می فرستاد. اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری از پیش نمیردند یکی از سرهنگان سپاه افشین محمد بن خالد بود که پیش از آن امیر بخارا بود و بهمین جهت او را «بخار خداه» می گفتند و وی از سرهنگان محتشم مأمون و معتصم بود. یکشب افشین او را گفت از دیوار و خندق بگذرد و با همراهان خود بر سر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابک را که بشیخون می آیند گرد بگیرند و بکشند و چنان کردند و آن شب گروهی را کشتند. پس از آن باز افشین هر روز از بامداد تا شامگاه به حصاره می پرداخت و چون شب می شد بخندق خود می رفت تا اینکه روزی سپاهیان افشین بخندق بازمی گشتند، آخر لشکر او جعفر بن دنیار برمی گشت و با او سه هزار مرد بود که باز پس مانده بودند. ده هزار تن از لشکریان بابک بیرون آمدند و بر سپاه جعفر زدند و در میان شاق جنگ در گرفت و جعفر از لشکریان بابک بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندر افکند و آن سپاهیان بحصار رفتند و در حصار را بستند و جعفر بر دیوار حصار حمله برد و درین میان بخار خداه هم با سپاهیان خود بیاری او آمد و افشین نیز پنج هزار مرد بیاری او فرستاد. چون شب رسید جعفر از پای حصار بازگشت و سه روز جنگ متوقف ماند.

درین میان علف بر سپاهیان افشین تنگ شده بود و گروهی از لشکریان مزدور از او برگشتند و با اینهمه روز دیگر افشین بجنگ پرداخت و بخار خداه و جعفر را نیز هر یک در جایی گماشت و جعفر بیای دیوار حصار رسید و افشین سپاهیان مزدور را بخواند و گفت هر کوشه از حصار را که بخواهید بگیرید و ابودلف را که از سرهنگانش بود با ایشان فرستاد و بدین گونه جنگ در گرفت و از دوسوی سنک انداختن گرفتند

وافشین کیسه‌ای زر نزد جعفر فرستاد و گفت از لشکریان تو هر که کاری نیک کند این زر باو ده و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود را گفت جلاب و شراب و شکر بمیدان جنگ بردند و بمردم می‌دادند .

روزی بافشین خبر دادند که بردر حصار کوهیست و هر روز بابلک آذین سرهنک خویش را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان می‌کند و بکمین می‌نشانند و چون او از حصار بیرون می‌رود بابلک در حصار بی کسی نمی‌ماند . افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحر گاه ساخته باشید تا بجنک رویم . چون شب رسید دو هزار پیاده را که تیراندازان سیک بودند با علم سیاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمین گاه آذین است بیک میل راه از آن سوی درمیان کوهها کمین کنید و چون بامداد شد و بانک طبل شنیدید عملها را پای دارید و از آن جای بیرون آیدد تا ما نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم . سپس سرهنگی را از مردم فرغانه که بشیرتر کی نام داشت با هزار مرد از مردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمین گاهست بر یک میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم و چنان کنید که کسی اثر شما نبیند . چون سحر گاه شد افشین با همه سپاهیان خود رهسپار گشت و هم چنان خاموش می‌رفتند و طبل نمی‌زدند و بانک نمی‌کردند . در راه احمد بن خلیل و سرهنگان دیگر را یکی از پس دیگری فرستاد و گروهی در زیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می‌جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را یافتند که در کمین گاه خود با هفت هزار مرد بر سه گروه در سه جای ایستاده بودند و درمیان ایشان جنک در گرفت و افشین فرمان داد که طبلها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها را کشیدند و بسر کوه آمدند و بدره شدند و از اطراف حصار بابلک را در میان گرفتند .

چون بابلک دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمد و گفت : منم بابلک ، افشین را بگوئید تا نزدیکتر آید و با وی سخنی گویم . افشین نزدیک دیوار شد . بابلک چون او را بدید زینهار خواست . افشین گفت : «ترا زینهار است و اگر این سخن که اکنون گفتمی پیش ازین گفته بودی به بود ولی اکنون چون امروز گویی به

از فردا بابك گفت: زینهار خلیفه خواهم. گفت: زینهار او بخط و مهر او بیاورم، امام جلال ده تا بخلیفه نامه کنم و زینهار بخوام. بابك گفت: گروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنك می کند و او را بتو دهم. افشین پذیرفت و بجای خویش باز گشت، و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنك نکند. جعفر آذین را کشته و سپاهش را درهم شکسته بود و باز مانده رامی کشتند که فرستاده افشین رسید و گفت: مکشید هر کرا توانید اسیر کنید و دو پسر بابك آنجا هستند ایشان را مکشید و اسیر بیاورید و ایشان هم پسران بابك و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و باز گشتند. آن شب از لشکر گاه بانك بر آمد و خیر به معتمم فرستادند و برای بابك زینهار خواستند و لشکریان بابك که گریخته بودند در آن کوهها پراکنده شدند و چون شب در آمد بابك عیال بر گرفت و با پنجاه مرده که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد و بیرون آمد و در میان کوهها پراکنده شد و از آنجا بارمنستان رفت.

پس از آنکه بابك افشین را بدینگونه خام کرد و گریخت و دو پسر خود را در دست او گذاشت بابر ادش عبدالله و سپهسالارش معاویه و يك غلام و مادر و زنش که او را دختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان در پیش گرفت. روز دیگر با افشین خبر دادند که بابك بگریخت و وی بحصار شد و کسی را نیافت و فرمان داد تا آن حصار را با خاک برابر کردند و ابودلف را در پی بابك فرستاد و وی يك روز و يك شب در آن بیشه که نزدیک حصار بود بگشت و او را نیافت. افشین بهمه دهقانان که در حدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابك را بگیرد یا سرش را نزد من آورد صد هزار درم و خلعت با و بدهم بیرون از آنچه خلیفه خواهد داد.

بابك مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود تا اینکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود او را فریفت و ببهانه شکار او را نزدیک لشکر گاه افشین برد و دو سرهنك از سرهنگان افشین بابك را گرفتند و روز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابك را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصطفانوس گرفتار کرده بود آوردند و بدینگونه خاندان بابك بدست افشین بر افتاد و افشین ایشان را با خود بدر بار خلیفه برد.

افشین امیرزاده ایرانی با این شکوه و جلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر می‌شد. امیرزاده اسروشنه در مطیره یکی از محلات شهر کاخ باشکوهی داشت که برای آمدن وی آنرا آراسته بودند. سه سال بود که خداوند کاخ از آن دور افتاده بود. سر انجام هنگامی که افشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبه دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرو رفتن بود. در راه هارون پسر معتصم از جانب پدر پیشواز او رفته بود و مردان بزرگ دربار خلیفه همه با او همراه بودند. چون افشین بقاطول پنج فرسنگی سامره فرود آمده بود فیلی را که یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابک را بر آن فیل بنشانند. فیل را بدیبای سرخ و سبز و حریرهای رنگارنگ آراسته بودند و با آن فیل شتر ماده نجیبی هم بود که بهمان گونه آراسته بودند. دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت و جواهر مرصع بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و با آن دراعه‌ای دیگر بود اندکی بست‌تر و کلاه بزرگی برنش مانند که نگین‌های رنگین مختلف داشت و در و گوهر بسیار بر آن دوخته بودند و افشین آن دراعه را بر تن بابک کرد و کلاه را بر سرش گذاشت و آن دراعه دیگر را برادرش پوشاند و بابک را بر آن فیل و برادرش را بر آن شتر نشانند و بدینگونه ایشان را وارد شهر سامره کرد. از قاطول تا سامره سواران و پیادگان بیک رده بهم پیوسته صف کشیده بودند و امیرزاده اسروشنه بدین گونه وارد کاخ خویش شده بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن اسیران را در کاخ خویش جای داد احمد بن ابی‌داود وزیر خلیفه ناشناس نزد او آمد و با وی سخن گفت و پیش معتصم بازگشت و اوصاف بابک را با وی بگفت و معتصم چنان در دیدن بابک ناشکیبا بود که خود سوار شد و ناشناس بکاخ افشین رفت و بابک را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابک فارغ شد و خاطر از آن رهگذر آسوده کرد، افشین را اعزاز فراوان کرد و از آن پس پایگاه افشین را روز بروز بالاتر می‌برد و باو تاج مرصع و قبای مرصع و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می‌رفت بفرمان خلیفه همه بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل با احترام او از اسب پیاده شدند. از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان و اران و ارمنستان با افشین بود و خود

در بای تخت می زیست و گماشتگان خویش را بحمکرانی این نواحی می فرستاد و در آمد آن نواحی را نزد وی می فرستادند. با این همه افشین همواره از معتصم دل نگران بود و میدانست سرانجام این خلیفه تازی وفا را با وی بسر نخواهد برد. بهمین جهت میکوشید که حکمرانی خراسان بیابد و بدینوسیله در دیار پدران خود بار دیگر استقلال بهم زند و آن سرزمین را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیز می شنید که می خواهد دست طاهریان را از خراسان کوتاه کند و چون مازیار پسر قارن از خاندان قارنوند و سلسله سوخراییان اسپهبدان طبرستان امیر معروف آن دیار با طاهریان دشمنی داشت افشین می کوشید مازیار را نیرو دهد و نامه ای باو نوشت و خویش را از یاران او خواند و گفت معتصم حکمرانی خراسان را بمن وعده کرده است و چون من بدین بایگه برسم طبرستان را بتو خواهم داد و مازیار نیز خراجی را که میبایست بوسیله عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد نفرستاد و معتصم عبدالله را مأمور کرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بجنک او فرستاد و افشین نامه بمازیار نوشت و او را بجنک برانگیخت امیدوارش کرد که در نزد معتصم از او هواخواهی خواهد کرد و آنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت. سرانجام پس از زد و خورد هایی مازیار شکست خورد و گرفتار شد و او را نزد عبدالله بن طاهر بردند و وی بپایتخت خلافتش فرستاد و درین کار افشین را نیز بد نام کرد.

روز پنجم ذی القعدة ۲۲۵ که مازیار را بدربار خلافت برده بودند، معتصم اعیان و رجال و دلاوران و فقیهان و همه سرکردگان را گرد خویش فراهم کرد. شاپور نام دبیر افشین کافر ماجرای و نمک ناشناسی را بجایی رسانیده بود که در نهان بخلیفه خبر داده بود افشین با مازیار رابطه نهانی دارد. معتصم تاهنگامی که کار مازیار پیاپی نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می داشت. اما افشین هم چنان نگران کار خویش بود و گویند مشکهای بسیار در کاخ خود گرد آورده و عزم کرده بود روزی که معتصم و سرکردگان دربار سرگرم باشند نهانی با آن مشکها و وسایلی که برای گذشتن از آب فراهم کرده بود از شهر از راه رود بیرون رود و راه موصل در پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را باز کند و بهم ببندد و از آنها کشتی بسازد و همراهان و بار

و بنه خود را بشنا از آب بگذرانند و بارمنستان رود و از آنجا بیدار خزران پناه برد
و خزران را بر کار گزاران خلیفه بغداد برانگیزد و از آنجا باسروشنه سرزمین پدران
خویش رود.

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشه دیگر پیش گرفت و گویند
زهر فراوانی گرد آورد که معتصم و سران دربارش را به مهمانی خواند و زهر دهد و اگر
معتصم خود حاضر نشد سران ترك مانند ایتاخ و اشناس را که دشمنانش بودند بدین
گونه ازمیان بردارد و برخلیفه چیره شود و بهمان نقشه خود را باسروشته برساند.
گویند روز و ساعت این مهمانی راهم معین کرده و معتصم را بدان مهمانی خوانده بود
و مشغول تهیه و وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره می آورند.
همان روزی که خبر دستگیری مازیار رسیده بود، معتصم افشین را از ریاست
حرس یعنی پاسبانان شخصی خود عزل کرده و یک روز پیش از آنکه مازیار بسامره
رسد فرمان داده بود از او بگیرند و در «لولوه» که کوشکی بود مانند هزاره و در بالای
آن تنها جاباندازه ای بود که افشین در آن بنشیند زندانی کنند و سلاحداران در پایین
آن بنوبت پاس می دادند و بدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفه تازی ناسپاسی
خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزاده اسروشنه از آن می ترسید بر سرش آمد.

روزی که نامه عبدالله بن طاهر بمعصم رسید و خبر دستگیری مازیار باو داده
شد، افشین مهمانی کرده بود و هارون و جعفر پسران خلیفه را خوانده بود که بخانه
اوروند معتصم گفت: ایشان رنجورند من خود بیایم. با پنجاه سوار برنشست و بر رفت.
افشین سرای خویشان را بدیباهای مرصع آراسته و طارمها زده و صدتن از غلامان
زنگی و هندوی خود را گماشته بود که چون معتصم بنشیند از هر سوی در آیند و شمشیر
بکشند. معتصم چون بدرسرای افشین رسید، افشین گفت: خداوند کارا فرود آی.
معتصم ایستاد و گفت فلان و فلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را یک یک بخواند
و گفت: شما بدون روید و خودم چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان را
که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتصم دست زد و ریش افشین گرفت و آواز
بر آورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی افتادند و معتصم

فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند و در سرای او آتش زدند و غلامان ریش افشین را ازدست خلیفه گرفتند و زنجیر کرده بیغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی القعدة که مازیار را بمجلس بردند امیرزاده اسروشنه را نیز باوی بدانجا کشیدند. مازیار پیش از آن در حضور معتمد اقرار کرده بود که افشین آن نامها را باو نوشته و آن وعدهها را باو داده بود و چون هر دو بر کیش زردشتی بودند بایک دیگر دست یکی داشتند. از شوخ چشمیها و بیدادگریهای شگفت زمانه این بود که امیرزاده اسروشنه و شاهزاده طبرستان را که هر يك نماینده گوشه‌ای از خاک ایران بودند زنجیر کرده و سرشکسته درپای تخت خلیفه بیدادگر تازی باهم نگاه داشته بودند!

آن دو را روبرو کردند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او بردند. بافشین گفتند: این را می شناسی؟ گفت: نه! بمازیار گفتند: این مرد رامی شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هر گز با مازیار مکاتبه کرده‌ای؟ گفت: نه. بمازیار گفتند افشن بتوانه نوشته است؟ گفت آری، برادرش خاش برادر من کوهیاز نامه نوشت و گفت: این دین سپید را جز من و تو و بابک کسی یاوری نمی کرد. بابک از نادانی خویشتن را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد و نادانی وی بچاهش افگند. اگر تو بر خلیفه بشوری تازیان جز من کسی ندارند که بپیکار تو بفرستند و من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم. چون با این کسان بسوی تو آیم کسی که با ما جنگ کند نماند مگر سه گروه: تازیان، مغربیان، ترکان. اما تازیان چون سگانند، لقمه نانی پیششان بینداز و سرشان را بگرز بکوب، اما این مگسان یعنی مغربیان سرخوردند، اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی کشد که تیرهاشان تمام می شود، پس يك اسب بر روی ایشان می تازی و کارشان را می سازی. آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است بازمی گردد».

افشین گفت: این مرد بر برا درخویش و بر برا درمن ادعایی میکند بر من بحثی نیست. اگر من چنین نامه‌ای باو نوشته بودم انکار نمی کردم زیرا اگر می خواستم

بیاری خلیفه بر خیزم سزاوار بود من حمله بکنم تا بتوانم ویرا بگیرم و پیش خلیفه بیاورم و گرامی ترشوم هم چنانکه عبدالله طاهر این کار را کرده. پس از آن افشین را با چند تن دیگر روبرو کردند تا گناه او آشکار شود. در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آذرخره که پس از زمان متوکل مسلمان شد و بنام ابو جعفر محمد موبد متوکل نام معروف گشت. از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که گفته است: «در راه این تازیان بهر کاری که از آن بیزار بودم تن در دادم، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و بر شتر نشستم و نعلین پهای کردم، اما سپاس خدای را که تا کنون یک موی از اندام من کم نشده است». یعنی نه ختنه کرده ام و نه نوره کشیده ام و مسلمان نشده ام.

فرجام کار امیر زاده بزرگ و دلیر اسروشنه بر ما درست روشن نیست. چیزی که هوید است اینست که درین گفته گوها و روبرو شدنها کینه دیرین و خشم وی، بر بیگانگان و بیدادگرانی که دیار نیاکانش را ب خاک و خون کشیده و پدر و برادرانش را باوی اسیر کرده و از خانمان چند صد ساله خود دور کرده بودند، بنیکوترین وجهی آشکار شد. جهانیان دانستند که امیر زاده اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه بیالاترین مقام ظاهری برسد هم چنان چشمش در پی دیارش و دلش در پی آزادی نژادش می گردد. اگر سالها از سرزمین پدرانش دور شود باز مهر آنرا از دل بیرون نمی کند و دمی از یاد آن فرو نمی نشیند.

سرانجام ما زیار پسر قارن شاهزاده طبرستان را در کنار داری که سه سال پیش بابک خرم دین پهلوان آذربایجان را بر آن آویخته بودند و هنوز استخوانش در زیر باد و باران و آفتاب بی سامان بود، آویختند. کید را پسر کلاس، امیر زاده نافر جام اسروشنه که سالها بنام افشین جهان را از دلآوری خود پر کرده بود، در همین گیر و دار جان داد. برخی گویند در همان زندان تنگ از گرسنگی روی ازین جهان در کشید. گروهی دیگر گفته اند بگناه آنکه خواست «پادشاهی بر ملوک عجم مقرر گرداند» او را نیز چون دیگران بیاویختند. گویند هنوز مختون نبود و در خانه اوبتان یافتند!

